

دیوان وحشی بابائی

به کوشش
پر دین بابائی

دیوان
وحشی بابا فنی

چکوش
پرویز بابائی



موسسه انتشارات نگاه

۰۰۰/۳ ن م

۱۹/۲۳

۱۵۰۰ تومان

از آن به ب به ی مان



4



تهران - ۱۳۷۴

نشر نخستین

مؤسسه انتشارات نگاه

دیوان وحشی بافقی

چاپ دوم: زمستان ۱۳۷۴

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپخانه: الغدير

حق چاپ محفوظ است.

سخنی چند در شرح احوال وحشی بافقی

وحشی بافقی که دوران زندگانی او مقارن با روزگار سلطنت شاه طهماسب صفوی بوده است، بی‌گمان یکی از برجسته‌ترین شاعران سدهٔ دهم هجری ایران است. وی به تقریب به سال ۹۳۹ در بافقی که آبادی بزرگی در میان یزد و کرمان بوده زاده شد و به سال ۹۹۱ یعنی به سن ۵۲ سالگی درگذشته است. وی به نوشتهٔ نویسندگان همعصر خود کمال‌الدین لقب داشته و به او مولانا می‌گفته‌اند و ظاهراً این‌گونه القاب اختصاص به دانشمندان داشته است. وی در آغاز چندی در کاشان مکتب‌داری کرده و این شغل منحصر به چنین اشخاصی بوده است. وحشی برادری داشته که او نیز شاعر بوده و «مرادی» تخلص می‌کرده و گفته‌اند که هردو برادر شاگرد شریف‌الدین علی بافقی بوده‌اند. چنانکه از سوکنامهٔ وحشی برمی‌آید این برادر پیش از مرگ وحشی جهان را ترک گفته است و وحشی در ترکیب‌بندی که در سوک وی سروده است به تخلص وی که مرادی بوده اشاره کرده است:

در خاک رفت گنج مرادی که داشتیم

ما را نماند خاطر شادی که داشتیم

در دورانی که وحشی به سرودن شعر آغاز کرده بود، دیرگاهی بود که چراغ ادب فارسی رو به خاموشی نهاده و به انحطاط می‌رفت و این آفت میراث حملات چنگیزخان و تیموریان ستمکار و بازماندگان آنان به این سرزمین پنهانور بود.

به قول شادروان اقبال آشتیانی: «در دورهٔ سلاطین صفوی شعر فارسی به کلی از طراوت و جزالت افتاد و از سیاق کلام فصیح و بلیغ استادان قدیم به شکل عجیبی منحرف گردید. مضامین دلشین و معانی رنگین که دست استادان سخن آنها را در زیباترین لباسها به جلوه آورده و در کمال رسایی و تمام اندامی بر کرسی قبول خاص و عام نشاندند بود متروک و مهجور شد و کسانی که لیاقت ایجاد نظایر آنها را نداشتند حتی از خواندن آنها و تتبع کلام سخن‌سرایان پیشین نیز خودداری کردند و گرد خیالبافیها و نازک‌کاریهایی که به سبک هندی مشهور شده و اولین بار بعضی نمونه‌ها از آنها در اشعار خواجه حافظ شیرازی و نزاری قهستانی و شعرای هم طبقهٔ ایشان دیده می‌شود گردیدند. در عصر صفویه که بین ایران و هندوستان روابط بسیار برقرار بود و شعرا و فضلاء این دو مملکت به سرزمین یکدیگر رفت و آمد فراوان داشتند و سلاطین گورکانی هند نیز از نظم و نثر فارسی تشویق زیاد می‌کردند سبک هندی قوت بسیار گرفت و شعرای این عصر و زمان کار دقت در ایجاد مضامین و معانی و استعانت از استعارات و مجازات و تخیلات دور از ذهن و فهم را به جایی کشاندند که اگرچه هنر ایشان در ابداع این معانی و آوردن آنها در قالب نظم از لحاظ سخن‌سازی و صنعتگری مورد اعجاب است ولی غالب گفته‌های این طبقه از شعرا حتی آنها که پیش بعضی از کج‌طبعان جزو شاه‌بیت‌های نظم فارسی به شمار می‌آید ناپسند و در مقابل میزان ذوق سلیم بی‌وزن و مقدار و سست و خالی از هرگونه اعتبار است... شاعری از شعرای این دوره که شاید تاکنون کسی اسم او را نشنیده و لااقل نام او را قابل سپردن به ذهن ندانسته است به نام غواصی یزدی روزی پانصد بیت شعر می‌گفته و تا قریب به سن نود کار او همین بوده و چهل سال قبل از فوت خود می‌گفته:

ز شعرم آنچه حالا در حساب است هزار و نهصد و پنجه کتاب است

این گویندهٔ عذیم‌النظیر که به قول قائم‌مقام سلس‌القول داشته کتابهای روضه‌الشهدا و قصص الانبیا و

تاریخ طبری و کلیله و دمنه و ذخیره خوارزمشاهی را به نظم آورده بوده و تقی الدین از تمام گفته‌های این شاعر نامراد فقط همین مطلع را قابل ضبط دانسته که می‌گوید:

گر نه هر دم ز سرکوی توام اشک برد عاشقیها کنم آنجا که فلک رشک برد
مقایسه این بیت با اشعار عنصری و امیرالشعرا معزی که به پاداش آنها از سلطان محمود غزنوی و سلطان سنجر سلجوقی صلاتی درخور یافتند میرساند که بازار شعر گویی و شعرشناسی در عصر صفوی تا چه پایه از رونق افتاده بوده است.

پیشگفتار دیوان هانف اصفهانی چاپ ۱۳۱۷ تهران

استاد دکتر ذبیح‌الله صفا نیز در این باره نوشته‌اند: شعر پارسی در عهد صفویان از حیث الفاظ و کلمات چندان قابل توجه نیست و اگر از چند شاعر معروف قوی بگذریم از سایر شعرا سخنی که لایق توجه باشد نمی‌یابیم. علت این امر آنست که در این دوره مانند دوره تیموری تربیت معمول شاعران که در دوره‌های سامانی و غزنوی و سلجوقی و غیره وجود داشت از میان رفته بود و بیشتر گویندگان اطلاعات وسیع کامل از زبان فارسی و عربی نداشتند. علاوه بر این چون دربارها نسبت به شاعران اظهار حمایت نمی‌کردند شعر از دربار بیرون رفت و در دست عامه مردم افتاد یعنی وضعی که در دوره تیموری قوت گرفته بود در این عصر عمومیت و شدت بیشتر یافت. این امر اگرچه وسیله ایجاد تنوع و تجدیدی در شعر بود لیکن از حیث اصول و قواعد زبان مایه شکست آن هم گردید، از این روی در عین آن که در اشعار دوره صفویان مضامین و مطالب تازه یافته می‌شود در همان حال کلمات سست نیز بسیار است. موضوع دیگری که به سستی عبارات و کلمات در اشعار فارسی یآوری کرد رواج شعر فارسی در سرزمین‌های غیرایرانی است که در عین ایجاد مضامین و معانی تازه چون محیط غیرمساعدی برای زبان فارسی بوده در دور داشتن آن از صحت و استحکام عادی خود مؤثر شد.

در شعر دوره صفوی مرثیه‌سرایی و مدح ائمه دین بسیار معمول بوده و این امر نتیجه طبیعی سیاست مذهبی پادشاهان صفوی است. این سلسله از آغاز تسلط خود بر ایران به شدت و با سختگیری بی‌سابقه‌یی شروع به ترویج شیعه در ایران کردند و در این راه از هیچگونه مجاهدت سیاسی و نظامی و علمی و ادبی خودداری ننمودند چنانکه در نتیجه همین توجه علوم دینی و علی‌الخصوص کلام و فقه و حدیث شیعه در دوره آنان توسعه فراوان یافت و علمای بزرگی در این ابواب ظهور کردند. پیداست که این سیاست دینی در افکار گویندگان عهد و در شعر فارسی نیز بی‌اثر نبوده و علی‌الخصوص ترویج و تشویق پادشاهان از مرثیه‌سازی و مرثیه‌سازان یا کسایی که به ذکر مناقب آل علی مبادرت می‌کردند، بر درجه رواج این نوع شعر می‌افزود....

از نتایج رفتار شاه تهماسب و جانشینان او با شاعران آن شد که گویندگان خوش ذوق غزل‌سرا و مثنوی‌ساز و داستان‌پرداز که در ایران بودند یا از دربارها دوری جستند و یا برای اشاعه به دربارهای مشوق عثمانی و تیموری هند روی آوردند و علی‌الخصوص مراکز بسیار معتبری در دستگاه‌های امرا و سلاطین هند برای شعر فارسی ایجاد کردند مثلاً تنها در عهد اکبرشاه گورکانی پنجاه و یک شاعر از ایران به هندوستان رفتند و در دربار پذیرفته شدند و این توجه به حدی بود که حتی بعضی از شاعران از آن به عنوان مضمونی برای بیان کثرت استفاده کرده‌اند مانند صائب در این بیت:

همچو عزم سفر هند که در هر دل هست رقص سودای تودر هیچ سری نیست که نیست
و عقیلی سلیم یکی دیگر از شعرای این عهد گوید:
نیست در ایران زمین سامان تحصیل کمال تا نیامد سوی هندوستان حنا رنگین نشد
نکنه دیگری که در شعر دوره صفوی باید به خاطر داشت رواج و تداول سبک هندیست که مقدمات

آن از اواخر دوره تیموری شروع شد و کمال آن در این عهد حاصل گشت و بزرگترین گویندگان این سبک در عهد صفوی ظهور کردند. نفوذ سبک مذکور تا پایان دوره قاجاریه راه ضعف پیمود و جای خود را به سبکهای کهن فارسی داد لیکن در سایر مراکز زبان فارسی یعنی در افغانستان و هندوستان هنوز هم باقی است. سبک هندی مبتنی بوده است بر بیان افکار دقیق و ایراد مضامین بدیع و باریک و دشوار دور از ذهن در زبان ساده معمول و عمومی، مقدمات ایجاد این سبک را فترت بین دوره ایلخانان مغول و ظهور تیمور به تدریج پیدا شد و در دوره تیموری و علی الخصوص در حوزه ادبی هرات مراحل ترقی را پیمود و در عهد صفوی به اوج کمال رسید...».

در چنین روزگار آشفته‌ای که به قول استاد حسین نخعی «بازار دشوارگویان و سخن‌بازان و خیال‌باغان و نازک‌اندیشان سخت گرم بود و سرایندگان همه به پیروی از هم، کورکورانه در این راه نادلپسند گام بر می‌داشتند و بلکه از هم پیشی می‌جستند ناگهان در آسمان پهناور شعر ایران چند ستاره تابان پدیدار آمد و چراغی فرا راه گمشدگان این بیابان نهاده شد. آن چند سراینده شیرین زبان و ساده گو و خوش سخن که از گوشه و کنار ایران پدید آمدند به پیکر ناتوان و بیمار شعر فارسی جانی تازه بخشیدند و پرتوی نو افکندند و وحشی یکی از آن چند ستاره فروزان بود که به یکبار خط بطلان بر دفتر هزاران سراینده همزمان خویش کشید و گستاخ و بی‌پروا در راه دلپسندی که رودکی و فردوسی و فرخی صدها سال پیش در پیش گرفته بودند گام نهاد و صدها سخنور دیگر را به دنبال خویش بدان شاهراه دلپذیر کشانید. این سخنور شیرین زبان با دلی آرزومند، ساده‌گویی و نوپردازی و بی‌پیرایگی و روان‌سازی را در زبان شعر فارسی از نو بنیاد گذاشت و در این راه چنان پیروز و کامیاب گردید و سخنان فریایش آنچنان در دلها نشست که با وجود آنهمه فروتنی که در سرشتش وجود داشت بی‌پروا گفت:

من که مشهور قاف تا قافم	میزنم لاف و میرسد لافم
از در روم تا به هند و ختای	یادگاری بود ز من همه جای
هست بر هر جریده‌ای نامم	گشته نامی سخن در ایامم
نکته‌دانان اگر نو ار کهنند	همگی پیروان طرز منند
در خراسان و در عراق منم	که نباشد عدیل در سخنم
هرکجا فارسی زبانی هست	از منش چند داستانی هست
هیچم از طبع بر زبان نگذشت	که به یک ماه در جهان نگذشت
یک مسافر نیامد از جایی	که نبودش ز من تمنای
یا غزل جست یا قصیده من	کز تو ثبت است بر جریده من...

وحشی اگر در اینجا «اغراق» گفته باشد، هرگز گزاف نگفته و بی‌گمان به روزگار خویش در سراسر ایران زمین همانندی نداشته و از دروازه روم گرفته تا سرزمینهای پهناور هند و ختای همه جانام او بر زبانها بوده است. سخنان بی‌آلایش و ساده و سوزناک او از همان آغاز بر زبانها افتاده و هواخواهان و دوستان و شیفتگان بسیار یافته و روز به روز هم بر شماره دوستان و هواخواهان شعرش افزوده گشته و می‌گردد. این هواخواهی و شیفتگی تا بدانجا کشیده که امروز پس از چهارصد سال، استادی سخن‌سنج چون دکتر صورتگر درباره او می‌گوید حال و سوز و گداز شعرهای وحشی از زیندگی و فریایی گفته‌های آتشین او در ادبیات فارسی بی‌مانند است..»

۸

مقدمه دیوان وحشی چاپ امیرکبیر، ۱۳۳۸

به گفته پژوهندگان زندگانی وحشی بافقی، وی مردی گوشه‌نشین، وارسته و سوخته دل بوده که با این اوصاف نمی‌توانسته چون شاعران دیگر راهی دربار شاهان هند یا شاه طهماسب صفوی شده و ستایشگر آنان

باشد. شاعران همزمان او پیوسته در ملازمت شاهان و امیران و شاهزادگان هندی که به زبان و ادب فارسی علاقه داشتند به سر برده و ستایشگری آنان را پیشه خود ساخته بودند. سرایندگان دیگری که جزو شاعران دست دوم به حساب می آمدند به دربار شاهان و شاهزادگان صفوی که ارج زبان فارسی را نمی شناختند روی می آوردند و به انباشتن جیب خود می پرداختند.

وحشی هیچگاه به دربار شاه طهماسب و شاهان دیگر صفوی نرفت و پیوسته در گوشه ای از یزد برای کسب قوت لایموت به اجبار به ستایش فرمانروایان و بزرگان یزد و کرمان اکتفا کرد و تنها چکامه کوتاهی در مدح شاه طهماسب گفته است.

اکثر مدایح وحشی درباره غیاث الدین میرمیران حکمران محبوب یزد سروده شده و وحشی در همه این مدایح او را به بزرگواری و کرامت و دادگری ستوده است. غیاث الدین محمد میرمیران یکی از نواده های پیری شاه نعمت الله ولی صوفی نامدار بود که به روزگار شاه طهماسب در یزد می زیسته و حکمران محبوب آن دیار بوده است. او که از سادات نعمت اللهی بوده، به حکم سیادت و نفوذ روحانی مورد توجه سلاطین صفوی بودند، و ایشان بواسطه وصلت و اعطای تیولات رشته مودت را با وی استوار کرده بودند. وحشی او را در قصاید بسیار مدح گفته و همه جا او را شاه خطاب کرده است. دیگر کسانی که از ممدوحان وحشی بوده اند، عبارتند از عبدالله خان اعتمادالدوله صدراعظم و نواب محمدولی سلطان حکمران کرمان و برادرش عباس بیگ و پسرش بکناش بیگ است.

به قول شادروان استاد سعید نفیسی، وحشی یکی از زبردست ترین شاعران قرن دهم ایران بوده و سخن را بسیار عاشقانه و شورانگیز می سروده و طبعی بسیار روان داشته و شعر او در منتهای سادگی و بسیار مؤثر افتاده است.

از وحشی باقی اقسام مختلف شعر از قصیده و غزل و قطعه و رباعی و ترکیب بند و مثنوی باقی مانده و اشعار وی از شاهکارهای سرایندگان سده دهم هجری به شمار می رود. از وی سه مثنوی باقی مانده: خلد برین بر وزن مخزن الاسرار نظامی، ناظر و منظور بر وزن خسرو و شیرین وی و سوم فرهاد و شیرین که ناتمام مانده و نخست وصال شیرازی و سپس صابر شیرازی آن را به پایان رسانیده اند.

انتشارات نگاه سرافراز است که این دفتر ارجمند از سری شاهکارهای ادب فارسی را نیز تقدیم خوانندگان علاقه مند سازد، به این امید که با یاری ادب دوستان به انتشار آثار شاعران بزرگ دیگر توفیق یابد.

فهرست اشعار

غزلیات

مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل	صفحه
آه تا کی ز سفر باز نیایی باز آ	۹	گهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یارب	۱۸
کشیده عشق در زنجیر جان ناشکیا را	۹	مژده وصل توام ساخته بی تاب امشب	۱۹
رانندی ز نظر چشم بلا دیده ما و	۹	ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب	۱۹
چند به دل فرو خورم این تف سینه تاب را	۱۰	«ت»	
تازه شد آوازه خوبی گلستان ترا	۱۰	کسی خود جان نبرد از شیوه چشم فوسنازت	۱۹
من آن مرغم که افکندم به دام صد بلا خود را	۱۱	این زمان یارب مه محمل نشین من کجاست	۲۰
طی زمان کن ای فلک مژده وصل یار را	۱۱	یاد او کردم ز جان صد آه درد آلود خاست	۲۰
خیز و به ناز جلوه ده قامت دلنواز را	۱۱	لطف پنهانی او در حق من بسیار است	۲۰
نرخ بالا کن متاع غمزه غماز را	۱۲	دوره پرخطر عشق بتان بیم سر است	۲۱
نبود طلوع از برج ما آن ماه مهرافروز را	۱۲	بازم از نو خم ابروی کسی در نظر است	۲۱
بار فراق بستم و جز پای خویش را	۱۲	تا مقصد عشاق رمی دور و دراز است	۲۱
عزت مبر در کار دل این لطف بیش از پیش را	۱۳	خوش است بزم ولی پر ز خاین راز است	۲۲
منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را	۱۳	عتاب اگرچه همان در مقام خونریز است	۲۲
چيست قصد خون من آن ترک کافر کیش را	۱۳	طراز سبزه برگلشن عذار خوش است	۲۲
هست امید قوتی بخت ضعیف حال را	۱۴	خوار میکن، زار میکش، متت بر جان ماست	۲۳
بر سر نکشت در تب غم هیچکس مرا	۱۴	امروز ناز عذر جفاهای رفته خواست	۲۳
بر قول مدعی مکش ای فتنه گر مرا	۱۴	یار ما بی رحم یاری بوده است	۲۳
نموده استخوان ز تن ناتوان مرا	۱۵	ابر است و اعتدال هوای خزانی است	۲۴
خانه پر بود از متاع صبر این دیوانه را	۱۵	در دل همان محبت پیشینه باقی است	۲۴
ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را	۱۵	ترک من تیغ به کف، برزده دامن، برخاست	۲۴
کس نزد هرگز در غمخانه اهل وفا	۱۵	به جور ترک محبت خلاف عادت ماست	۲۵
صد حیف از محبت بیش از قیاس ما	۱۶	دگر آن خانه بگردم که در او خلوت تست	۲۵
بسیار گام پیش منه در هلاک ما	۱۶	بهر دلم که در دکش و داغدار تست	۲۵
از گاه کهریا بگریزد به بخت ما	۱۶	وداع جان و تتم استماع رفتن تست	۲۶
ای سرخ گشته از توبه خون روی زرد ما	۱۷	بگذشت دور یوسف و دوران حسن تست	۲۶
دلم را بود از آن پیمان گسل امید یاریها	۱۷	ابروی تو جنبید و خدنگی ز کمان جفت	۲۶
«ب»		بگذران دانسته از ماگر ادایی سر زده ست	۲۷
پاک ساز از غیر دل و ز خود تهی شود چون حباب	۱۷	از نظر افتاده یاریم مدت ها شده ست	۲۷
قصه می خوردن شبها و گشت ماهتاب	۱۸	هنوز عاشقی و دلربایی نشده ست	۲۷
شد یار به اغیار دل آزار مصاحب	۱۸	بازم زبان شکر به جنبش در آمده ست	۲۸

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۴۰	میتوانم بود بی تو تاب تنهایم هست	۲۸	خوش صید غافل به سر تیر آمده است
۴۱	شکفتگیش چو هر روز نیست حالی هست	۲۹	ناتوان موری به پابوس سلیمان آمده است
۴۱	تو جفا کن که از این سوی وفاداری هست	۲۹	از تو همین تواضع عامی مرا بس است
۴۱	اسیر جلوه هر حسن عشق بازی هست	۲۹	آنکه بی ما دید بزم عیش و در عشرت نشست
۴۲	از عرض نیازم چه بلا بی خبرش داشت	۳۰	خود رنجم و خود صلح کنم عادت اینست
۴۲	از بی بهبود درد ما دوا سودی نداشت	۳۰	آنکس که مرا از نظر انداخته اینست
۴۳	رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت	۳۰	ای مدعی از طعن تو ما را چه ملال است
۴۳	ز پیش دیده تا جانان من رفت	۳۱	مشورت با غمزه چشمش را بی تسخیر کیست
۴۳	به طوف کعبه من خاکسار خواهم رفت	۳۱	یارب مه مسافر من همزمان کیست
۴۴	گرم آمد و بر آتش شوقم نشاند و رفت	۳۱	بسته بر فتراک و میهرسد که صیاد تو کیست
۴۴	ناز بر گیرد کمان در وقت ترکش بستت	۳۱	ای دیده دشتیان نگاهت به راه کیست
۴۴	گرد سر تو گردم و آن رخسار اندنت	۳۲	تا قسمم ز میکده آرزوی کیست
۴۴	تو منکری ولیک به من مهربانیت	۳۲	مریض عشق اگر صد بود علاج یک کیست
۴۵	نوید آشنایی میدهد چشم سخنگویت	۳۳	ای همفسان بودن و آسودن ما چیست
	«۵۵»	۳۳	همرهی با غیر و از من احتراز از بهر چیست
۴۵	هرگز یارب از آن دیدار مهجوری مباد	۳۳	کو چنان یاری که داند قدر اهل درد چیست
۴۶	هجران رفیق بخت زبون کسی مباد	۳۳	قدر اهل درد صاحب درد میداند که چیست
۴۶	تا ابد دولت نواب ولی سلطان باد	۳۴	باز این عتاب و شیوه عاشق گداز چیست
۴۶	خوش نیست هر زمان زدن از جور یار داد	۳۴	زهر در چشم و چین بر ابرو چیست
۴۷	عیاذاً بالله از روزی که عشقم در جنون آرد	۳۵	خندهات بر ما و بر داغ دل درمانده چیست
۴۷	باده کو تا خرد این دعوی بی جا ببرد	۳۵	مست آمدی که موجب چندین ملال چیست
۴۸	غمزه او حشر فتنه به هر جا ببرد	۳۵	وصلم میر است ولی بر مراد نیست
۴۸	شام هجران تو تشریف به هر جا ببرد	۳۵	سوز تب فراق تو درمان پذیر نیست
۴۸	خواهم آن عشق که هستی ز سر ما ببرد	۳۶	کس به بزم دلبران از دور گردان پیش نیست
۴۹	دلم امروز از آن لب هر زمان شکری دگر دارد	۳۶	دلتنم و با هیچکس میل سخن نیست
۴۹	به زیر لب حدیث تلخ کان بیدادگر دارد	۳۶	وقت برقع ز رخ کشیدن نیست
۴۹	به تنگ آمد دلم، یک خنجر کاری طمع دارد	۳۷	جز غیر کسی همره آن عربده جو نیست
۵۰	چشم او قصد عقل و دین دارد	۳۷	یک التفات ز فرماندهان نازم نیست
۵۰	جانان نظری کو ز وفا داشت ندارد	۳۷	چه لطفها که در آن شیوه نهانی نیست
۵۰	کار خوبی نه به گفت دگران باید کرد	۳۸	طایرستان پرستم لیکنم پر باز نیست
۵۱	خوش آن نیاز که رفع حیا تواند کرد	۳۸	تا به آخر نفسم ترک تو در خاطر نیست
۵۱	کی دیدمش که قصد دل زار من نکرد	۳۸	عاشق یکرنگ را یار وفادار هست
۵۱	چه گویمت که چه با جانم اشنای نکرد	۳۹	پرگشت دل از راز نهانی که مرا هست
۵۲	دگر آن شب است امشب که ز بی سحر ندارد	۳۹	مینماید چند روزی شد که آزاریت هست
۵۲	تاب رخ او مهر جهانتاب ندارد	۴۰	بر دری ز آمد شد بسیار آزاریم هست
۵۲	هر چند ناز کرد نیازم زیاده شد	۴۰	قرعه دولت زدم یاری و اقبال هست

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۶۶	المنة لله که شب هجر سر آمد	۵۳	هلاکم ساز گر بر خاطرت باری ز من باشد
۶۶	یار دور افتاده مان حل مراد ما نکرد	۵۳	مهرم ز حرمان شد فزون شوقم ز حسرت کم نشد
۶۶	آنکس که دامن از پی کین تو بر زند	۵۳	ملول از زهد خویشم ساکن میخانه خواهم شد
۶۷	بازم غم بیهوده به همخانگی آمد	۵۴	اینست کز او رخنه به کاشانه من شد
۶۷	ملک دل را سه ناز به یغما آمد	۵۴	خوش آن کاو غنچه سان با گلعداری همتشین باشد
۶۸	اغیار را آسان کشد عاشق چو ترک جان کند	۵۴	گل چیست اگر دل ز غم آزاد نباشد
۶۸	خوش آن روزی که زنجیر جنون بر پای من باشد	۵۵	به راز عشق زبان در میان نمیباشد
۶۸	در اول عشق و جنون آهم ز گردون بگذرد	۵۵	دوشم از آغاز شب جا بر در جانانه بود
۶۸	نشام پیش تیرش کاش تیرش بر نشان آید	۵۵	امروز ناز را به نیازم نظر نبود
۶۹	هم مگر فیض توام نطق و بیانی بدهد	۵۶	چو شمع شب همه شب سوز و گریه زانم بود
۶۹	غم هجوم آورده می دانم که زارم می کشد	۵۶	ماه من گفتم که با من مهربان باشد نبود
۶۹	کجا در بزم او جای چو من دیوانه ای باشد	۵۶	مرغ ما دوش سراینده بستانی بود
۷۰	باغ ترا نظار گیانی که دیده اند	۵۷	آنچه کردی، آنچه گفتی، غایت مطلوب بود
۷۰	عشق گو بی عزتم کن، عشق و خواری گفته اند	۵۷	بود آن وقتی که دشنام تو خاطر خواه بود
۷۱	پی وصلش نخواهم زود یاری در میان افتد	۵۸	آن مستی تو دوش ز پیمانته که بود
۷۱	کسی کز رشک من محروم از آن پیمان شکن گرید	۵۸	دوش در کویی عجب بی لطفی در کار بود
۷۱	کاری نشد از پیش و ز کف نقد بقا شد	۵۸	با غیر دوش اینهمه گردیدنش چه بود
۷۱	پی خدنگ جگرگون به خون مردم کرد	۵۸	چون تو مستی ز دل بودی دل آرایی چه بود
۷۲	غلام عشق حاشا کز جفای یار بگریزد	۵۹	چندین عنایت از پی چندین جفا چه بود
۷۲	در آن دیار که هجران بود حیات نباشد	۵۹	دوش از عریده یک مرتبه باز آمده بود
۷۲	هیچکس چشم به سوی من بیمار نکرد	۶۰	زان عهد یاد باد که از ما به کین نبود
۷۳	آینه جمال ترا آن صفا نماند	۶۰	هر دلی کز عشق جان شعله اندوزش نبود
۷۳	هر که یار ماست میل کشتن ما می کند	۶۰	یک ره سؤال کن گنه بی گناه خود
۷۳	ما را بسوی خود خم موی تو می کشد	۶۱	مرا وصلی نمی باید من و هجر و ملال خود
۷۴	دوش اندک شکوه ای از یار می بایست کرد	۶۱	نیازی کز هوس خیزد کدامش آبرو باشد
۷۴	سرخی کان زنی تبر تو پیدا باشد	۶۱	ترسم در این دلهای شب از سینه آهی سر زند
۷۵	می کشم زان تندخو گر صد تغافل می کند	۶۲	بتان که اهل تعلق به قیدشان بندند
۷۵	هرگز به غرض عشق من آلوده نگردد	۶۲	لب بجناب که سر تنگ شکر بگشاید
۷۵	آنکه هرگز یاد مشتاقان به مکتوبی نکرد	۶۲	خرم دل آن کس که زستان تو آید
۷۵	دلی کز عشق گردد گرم، افسردن نمی داند	۶۳	نزدیک ما سگان درت جا نمی کنند
۷۶	کسی از دور تاکی چین ابروی کسی بیند	۶۳	گر دیده به درپوزه دیدار نیاید
۷۶	که جان برد اگر آن مست سرگران به در آید	۶۴	گرچه می دانم که می رنجی و مشکل می شود
۷۶	شوقم گرفت و از در عقلم برون کشید	۶۴	شهر بیم است کزین حسن پراشوب شود
۷۷	ز کار بسته ما عقده حرمان که بگشاید	۶۵	شکل مستانه و انکار شرابش نگرید
۷۷	صد حشر جان ز پی یکه سواری رسید	۶۵	این دل که دوستی به تو خونخواره می کند
۷۸	مگر من بلبلم کز گفتگوی گل زبان بندد	۶۵	گر ریخت بر عقابی فر هما بماند

مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل	صفحه
مغرور کسی به که درت جا نکند کس	۸۹	چرا خود را کسی در دام صد بی نسبت اندازد	۷۸
«ش»		در راسته ناز فروشان که بتانند	۷۸
ای دل به بند دوری او جاودانه باش	۹۰	ما را دو روزه دوری دیدار می کشد	۷۹
عشق می فرماید مستغنی از دیدار باش	۹۰	خونخواره راهی می روم تا خود به پایان کی رسد	۷۹
تن اگر نبود ز نزدیکان چو شد گو دور باش	۹۰	عشق کو تا شحنة حسرت به زندانم کشد	۷۹
ترک ما کردی برو همصحب اغیار باش	۹۱	درون دل به غیر از یار و فکر یار کی گنجد	۸۰
روزی این بیگانگی بیرون کند از خوی خویش	۹۱	دلم خود را به نیش غمزه ای افکار می خواهد	۸۰
کردیم نامزد به تو بود و نبود خویش	۹۱	جنونی داشتم زین پیش بازم آن جنون آمد	۸۰
درمانده ایم به درد دل بی علاج خویش	۹۲	آه شراره بارم کان از درون برآمد	۸۱
بند دیگر دارم از عشقت به هر پیوند خویش	۹۲	کی اهل دل به کام خود از دوستان برند	۸۱
ما در مقام صبر فشرديم گام خویش	۹۳	ز عشق من به تو اغیار بدگمان شده اند	۸۱
تو و هر روز و بزم عشرت خویش	۹۳	یاران خدای را به سوی او گذر کنيد	۸۲
ریخت خونم را و برد از پیش آن پیداکیش	۹۳	سرت از غرور خوبی به کسی فرو نیاید	۸۲
الاهی از میان ناپسندان برکران دارش	۹۳	روزها شد تا کسم پیرامن این در ندید	۸۲
مستحق کشتنم خود قائلم زارم بکش	۹۴	تو خون به کاسه من کن که غیر تاب ندارد	۸۳
کوهکن بر یاد شیرین و لب جان پرورش	۹۴	به لب بگوی که آن خنده نهان نکند	۸۳
با جوانی چند در عین وفا می بینش	۹۴	چراستمگر من با کسی جفا نکند	۸۳
بست زبان شکوه ام لب به سخن گشادش	۹۵	پرسیدن حال دل ریشم بگذارید	۸۴
بر میان دامن زدن بیند و چابک رفتش	۹۵	آیین دستگیری ز اهل جهان نیاید	۸۴
«ص» «ط» «ظ» «غ»		که جان برد اگر آن ترک سرگردان به در آید	۸۴
نیستم یک دم ز درد و محنت هجران خلاص	۹۵	«و»	
تکیه کردم بر وفای او غلط کردم غلط	۹۵	روم به جای دگر دل دهم به یار دگر	۸۵
بی رخ جان پرور جانان مرا از جان چه حظ	۹۶	دل و طبع خویش را گو که شوند نرم خوتر	۸۵
قیمت اهل وفا یار ندانست دریغ	۹۶	آخر ای مغرور گاهی زیر پای خود نگر	۸۵
به سودای تو مشغولم ز غوغای جهان فارغ	۹۷	گو حرمت خود ناصح فرزانه نگه دار	۸۶
شمع بزم غیر شد با روی آتشناک حیف	۹۷	جستم از دام به دام آر گرفتار دگر	۸۶
مستغنی است از همه عالم گدای عشق	۹۷	عزلت ما شده سرتاسر دنیا مشهور	۸۶
مده از خنده فریب و مزن از غمزه خدنگ	۹۸	«ز»	
تو ز من پرس قدر روز وصال	۹۸	شده ام سنگ غزالی که نگشته رام هرگز	۸۷
«م»		مست آن ترک به کاشانه من بود امروز	۸۷
کی تبسم دور از آن شیرین تکلم می کنم	۹۸	دوش پر عریده ای بود و نه آنست امروز	۸۷
دل باز رست از تو، ز بند زمانه هم	۹۹	ای دل بی جرم زندانی تو در بندی هنوز	۸۸
تا چند به غمخانه حسرت بنشینم	۹۹	گرچه دوری می کنم بی صبر و آرامش هنوز	۸۸
برزن ای دل دامن کوشش که کاری کرده ام	۹۹	هست از رویت مرا صدگونه حیرانی هنوز	۸۹
سحر کجاست که فراش جلوه گاه توام	۱۰۰	«س»	
ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم	۱۰۱	شرح ضعفم از سگان آستان خود بهرس	۸۹

مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل	صفحه
عشق ما پرتو ندارد ما چراغ مرده ایم	۱۰۱	کی بود کز تو جان فکاری نداشتم	۱۱۳
من این کوشش که در تسخیر آن خود کام می کردم	۱۰۱	آتش به جگر زان رخ افروخته دارم	۱۱۳
نیستیم از دوریت با داغ حرمان نیستیم	۱۰۲	چها با جان خود دور از رخ جانان خود کردم	۱۱۴
به آنکه بر سر لطفی مکش ز منت خویشم	۱۰۲	دیرست که رندانه شرابی نکشیدیم	۱۱۴
شد وقت آن دیگر که من ترک شکیبایی کنم	۱۰۲	جانا چه واقع است بگو تا چه کرده ایم	۱۱۴
این بس که تماشایی بستان تو باشم	۱۰۳	من که چون شمع از تف دل جانگدازی می کنم	۱۱۴
بخت آن کو که کشم رخس و سوارش سازم	۱۰۳	گو جانستان از من که من تن در بلای او دهم	۱۱۵
دو هفته رفت که نتواختی به نیم نگاهم	۱۰۳	صد دشنه بردل می خورم و ز خویش پنهان می کنم	۱۱۵
مبادا یارب آن روزی که من از چشم یار افتم	۱۰۴	آورده اقبالم دگر تا سجده این در کنم	۱۱۵
آدمم از سر نو بر سر پیوند قدیم	۱۰۴	کاری مکن که رخصت آه سحر دهم	۱۱۶
می توانم که لب از آب خضر تر نکنم	۱۰۴	ما اجنبی ز قاعده کار عالمیم	۱۱۶
ما گل به پاسبان گلستان گذاشتیم	۱۰۵	نه من از تو مهر خواهم نه تو بگذری ز کین هم	۱۱۷
ما چو پیمان با کسی بستیم دیگر نشکنیم	۱۰۵	دل بر حسرت از کوی تو برگردیدم و رفتم	۱۱۷
مصلحت دیده چنین صبر که سویش نروم	۱۰۶	یک همدم و همنفس ندارم	۱۱۷
نفروخته خود را ز غمت باز خریدیم	۱۰۶	چو دیدم خوار خود را از در آن بی وفا رفتم	۱۱۸
چو خواهم کز ره شوقش دمی برگرد سرگردم	۱۰۷	در بزم وصل اگر چه همین در میان منم	۱۱۸
در آغاز محبت گر وفا کردی چه می کردم	۱۰۷	به دل دیرین بنایی بود کندم	۱۱۸
دارد که چون تو پادشهی بنده ات شوم	۱۰۷	«ن»	
ز کوی آن پری دیوانه رفتم	۱۰۷	به استغفات میرم سرو استغنا بلند من	۱۱۹
خوش است آن مه به اغیار آزمودم	۱۰۷	آمد آمد حسن در رخس غرو روانگیختن	۱۱۹
از آن تر شد به خون دیده دامانی که من دارم	۱۰۸	هست هنوز ماه من چشم و چراغ دیگران	۱۱۹
انجام حسن او شد پایان عشق من، هم	۱۰۸	من اگر این بار رفتم، رفتم، آزارم مکن	۱۲۰
دور از چمن وصل یکی مرغ اسیرم	۱۰۹	ای قامت تو جلوه ده شیوه های حسن	۱۲۰
از تندی خوی تو گهی یاد نکردم	۱۰۹	مکن مکن لب ما را به شکوه باز مکن	۱۲۰
ز کمال ناتوانی به لب آمده ست جانم	۱۰۹	رشک می بردند شهری بر من و احوال من	۱۲۱
هم خواب رقیانی و من تاب ندارم	۱۰۹	مرا با خار غم بگذار و گشت باغ و گلشن کن	۱۲۱
منفعل گشت بسی دوش چو مستش دیدم	۱۱۰	اینچنین گر جانب اغیار خواهی داشتن	۱۲۱
چون طفل اشک پرده در راز نیستم	۱۱۰	شد صرف عمرم در وفا بیداد جانان همچنان	۱۲۲
در آن مجلس که او را همدم اغیار می دیدم	۱۱۰	تغافلها زد اما شد نگاهی عذرخواه من	۱۲۲
دلی و طاقت صد آه آتشین دارم	۱۱۱	چه کم می گردد از چشمت بلاگردان نازم کن	۱۲۲
در راه عشق با دل شیدا فتاده ام	۱۱۱	پیش تو بسی از همه کس خوارترم من	۱۲۳
از بهر چه در مجلس جانانه نباشم	۱۱۱	آدمم سر تا قدم در بند سودا همچنان	۱۲۳
جان رفت و ما به آرزوی دل نمی رسیم	۱۱۲	ای اجل از قید زندان غم آزاد کن	۱۲۳
برو که با دل پر درد و روی زرد بیایم	۱۱۲	نوبهار آمد ولی بی دوستان در بوستان	۱۲۳
مدتی شد کز گلستانی جدا افتاده ام	۱۱۲	فراغت بایدت جا در سرکوی قناعت کن	۱۲۴
صبرم نماند و نیست دگر تاب فرقم	۱۱۳	زینسان که تند میگذرد خوش خرام من	۱۲۴

صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۱۳۵	خواهد دگر به دامگهی بال بسته‌ای	۱۲۴	بدست آوربتی جان بخش وعیش جاودانی کن
۱۳۶	مردمی فرموده جا در چشم گریان کرده‌ای	۱۲۵	گهی از بزم برمی خیز و طرف بام جا می کن
۱۳۶	سبوی باده‌ای گویا به هر پیمانه‌ای خوردی	۱۲۵	میایم از خود حسرتی باز از فراق کیست این
۱۳۷	من اندوهگین را قصد جان کردی نکو کردی	۱۲۵	ز کویت رخت برستم، نگاهی زاد راهم کن
۱۳۷	چه فروشدی به کلفت چه شدت چه حال داری	۱۲۶	ای که دل بردی ز دلدار من آزارش مکن
۱۳۷	جایی روم که جنس وفا را خرد کسی	۹۰	
۱۳۷	چه شود گرم نوازی به عنایت خطایی	۱۲۶	تو پاک دامن نوگلی من بلبل نالان تو
۱۳۸	چون کوه غم تاب آورد جسمی بدین فرسودگی	۱۲۷	دلا عزم سفر دارم از آن در گفتم آگه شو
۱۳۸	گر طی کنم طریق ادب را چه می کنی	۱۲۷	آمده نو به شحتگی در دلم آرزوی تو
۱۳۸	چه خوش بودی دلا گروی او هرگز نمی دیدی	۱۲۷	یک بار نباشد که نیاز رده‌ام از تو
۱۳۹	چه دیدی ای که هرگز بد نبینی	۱۲۸	ترسم جنون غالب شود طغیان کند سودای تو
۱۳۹	آتشی در جان ما افروختی	۱۲۸	گرچه کردم ذوقها از آشناییهای او
۱۳۹	من و از دور تماشای گلستان کسی	۱۲۸	میان مردمانم خوار کردی عزت من کو
۱۴۰	ای از گل عذارت هر مرغ را نوایی	۱۲۸	دل از عشق کهن بگرفت از نو دلستانی کو
۱۴۰	مرا زد راه عشق خردسالی	۱۲۹	شد بی حساب کشور جانها خراب از او
۱۴۰	خوش است چشم به چشم تو و نگاه نهانی	۱۲۹	صد خانه دین سوخت به هر رهگذر از تو
۱۴۱	کردم از سجده راه تو جبین آرایی	۱۲۹	میروم نزدیک و حال خویش می گویم به او
۱۴۱	چو پیش نقش شیرین کوهکن عرض بلا کردی	۱۳۰	منفعل دل خودم چند کشد جفای تو
۱۴۱	ای جوان ترک وش میرکدامین لشکری	۱۳۰	آتشی خواهم دل افسرده را بریان در او
۱۴۲	از برای خاطر اغیار خوارم می کنی	۱۳۰	با مدعی به صلح بدل گشت جنگ تو
۱۴۲	بکش زارم چه دایم حرف از آزار می گویی	۱۳۱	تند سویم به غضب دید که برخیز و برو
۱۴۲	ای آنکه عرض حال من زار کرده‌ای	هـ	
۱۴۳	ای مرغ سحر حسرت بستان که داری	۱۳۱	خوشا در پای او مردن خدا یا بخت آنم ده
		۱۳۲	گرفته رنگ ز خون دلم چو لاله پیاله
		۱۳۲	هجر خدا یا بس است زود وصالی بده
		۱۳۲	صاف طرب آماده کن ترتیب عشرتخانه ده
		۱۳۲	لاله اش از سیلت نیلوفری شد آه آه
		۱۳۳	گذشتم از درت بر خاک صد جا چشم تر مانده
		۱۳۳	ناوکت بر سینه این ناتوان آمد همه
		۱۳۳	بر آن سرم که نیاسایم از مشقت راه
		۱۳۴	در این فکرم که خواهی ماند بامن مهربان یانه
		۱۳۴	قلب سه ماست به یک حمله شکسته
		۱۳۴	آخر ای بیگانه خو نا آشنایی اینهمه
		د	
		۱۳۵	سوی بزم نگذرم از بسکه خوارم کرده‌ای
		۱۳۵	شو قیست غالب بر دلم از نو به دل جا کرده‌ای

صفحه	مطلع ترکیب‌بندها
۲۴۱	دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
۲۴۳	ای گل تازه که بویی ز وفا نیست ترا
۲۴۶	سال نو و اول بهار است
۲۴۸	ای حریم خوش نسیم و ای فضای خوش هوا
۲۵۱	لازم شده کسر حرمت تو
۲۵۴	روزیست اینکه حادثه کوس بلا زده‌ست
۲۵۶	پشت من بشکست کوه درد جان‌فرسای من
۲۶۲	دیده‌گو اشک ندامت شو و بیرون فرما
۲۶۳	از چهره خاک سیاه گردون به فرق ما کرد
۲۶۵	دوستان چرخ همان دشمن جان است که بود
۲۶۷	آه ای فلک ز دست تو و جور اختر

صفحه	ترجیع‌بندها
۲۷۶ و ۲۷۱	

صفحه	رباعیها
۲۸۹ و ۲۷۹	

صفحه	مطلع مثنویها
۳۰۲-۲۹۳	در گله‌گزاری و ستایش
۳۰۷-۳۰۳	در ستایش ولی سلطان و بکناش بیک و قاسم بیگ
۳۰۷	در ستایش کاخ میرمیران
۳۰۹	در تاریخ بنای گرمابه
۳۱۰	نامه شاعر به دلدار سفر کرده
۳۳۸-۳۱۵	خلد برین
۴۰۵-۳۴۱	ناظر و منظور
۴۵۲-۴۰۹	فرهاد و شیرین
۴۵۳	ادامه فرهاد و شیرین وحشی (از وصال شیرازی)
۵۰۴	پایان فرهاد و شیرین وحشی (از صابر شیرازی)

صفحه	مطلع قصیده‌ها
۱۶۸	دل و طبعی که من دارم اگر دریا و کان باشد
۱۷۰	یک جهان جان‌خواهم و چندان امان از روزگار
۱۷۲	باد فرخنده عید و فصل بهار
۱۷۵	عقل و دولت ساعت سعدی نمودند اختیار
۱۷۷	ای بخت خفته خیز و نشین خوش به اعتبار
۱۷۹	صد زبان خواهم که سازم یک به یک گوهر نثار
۱۸۰	باز وقت است که از آمدن باد بهار
۱۸۲	ای فلک چند ز بیداد تو بینم آزار
۱۸۳	لله الحمد کز حسیض خطر
۱۸۷	ای بر سر سهر برین برده ترکاز
۱۸۸	حسن ترا که آمده خط کرد لشکرش
۱۹۰	کسی مسیح شود در سراچه افلاک
۱۹۱	تا به روی تو شد برابر گل
۱۹۳	شاه انجم چو زرافشان شود از برج حمل
۱۹۵	تا شنید از باد پیغام وصال یار گل
۱۹۷	ای تماشایان جاه و جلال
۱۹۸	برکسانی که ببینند بروی تو هلال
۱۹۹	اگر مساعدت بخت نبود و اقبال
۲۰۱	نماز شام که سیمین همای زرین بال
۲۰۳	عید خرم تر از این یاد ندارد ایام
۲۰۵	ساقیا روز نشاط آمد و شد دور به کام
۲۰۶	زلف پیش پای او بر خاک میساید جبین
۲۰۸	بهار آمد و گشت عالم گلستان
۲۱۰	از آنرو شد به آبادی بدل ویرانی کرمان
۲۱۳	جهان چرا نبود در پناه امن و امان
۲۱۴	همجو گل در زیر گل باشید ای گلها نهان
۲۱۶	بر زمین گشتیم تا زد جسم محزون آبله
۲۱۶	صبح عید است و تماشاگاه گیتی در شاه
۲۱۸	چه در گوش گل گفت باد خزانی
۲۲۱	دلم دارد به چین کاکلش صدگونه حیرانی
۲۲۳	هزار شکر که بر مسند جهان‌بانی

صفحه	قطعات
۲۳۷ و ۲۲۷	

غزلیات

۱

آه تا کی ز سفر باز نیایی باز آ اشتیاق تو مرا سوخت کجایی باز آ
شده نزدیک که هجران تو ما را بکشد گر همان بر سر خونریزی مایی باز آ
کرده ای عهد که باز آیی و ما را بکشی وقت آنست که لطفی بنمایی باز آ
رفتی و باز نمی آیی و من بی تو به جان جان من اینهمه بی رحم چرایی باز آ

وحشی از جرم همین کز سر آن کو رفتی
گرچه مستوجب صد گونه جفایی باز آ

۲

کشیده عشق در زنجیر جان ناشکیبارا نهاده کار صعبی پیش صبر بند فرسا را
تو ام سر رشته داری، گر پریم سوی تو معذورم که در دست اختیاری نیست مرغ بند برپا را
من از کافر نهادیهای عشق این رشک می بینم که بایعقوب هم خصمی بود جان زلیخا را
به گنجشگان میالادام خود، خواهم چنان باشی که استغنا زنی گر بینی اندر دام عثقا را
اگردانی چو مرغان در هوای دامگه داری ز دام خود به صحرا افکنی اول دل ما را

نصیحت اینهمه در پرده با آن طور خود رایی
مگر وحشی نمی داند زبان رمز و ایما را

۳

رانندی ز نظر چشم بلا دیده ما را این چشم کجا بود ز تو دیده ما را
سنگی نفتد این طرف از گوشه آن بام این بخت نباشد سر شوریده ما را

مردیم به آن چشمه حیوان که رساند	شرح عطش سینه تفسیده ما را
فریاد ز بدبازی دوری که برافشاند	این عرصه شطرنج فروچیده ما را
هجران کسی کرد به یک سیلی غم کور	چشم دل از تیغ نترسیده ما را
ما شعله شوق تو به صد حيله نشانديم	دامن مزن این آتش پوشیده ما را
ناگاه به باغ تو خزانی بفرستند	خرسند کن از خود دل رنجیده ما را

با اشک فرو ریخت ستمهای تو وحشی
پاشید نمک جان خراشیده ما را

۴

چند به دل فروخورم این تف سینه تاب را	در ته دوزخ افکنم جان پر اضطراب را
تافته عشق دوزخی زاهل نصیحت اندرو	بر من و دل گماشته صد ملک عذاب را
شوق به تازیانه گر دست بدین نمط زند	زود سبک عنان کند صبر گران رکاب را
آنکه خدنگ نیمکش می خورم از تغافلش	کاش تمام کش کند نیمکش عتاب را
خیل خیال کیست این کز در چشمخانه ها	می کشد اینچنین برون خلوتیان خواب را
می جهد آهم از درون پاس جمال دار هان	صرصر ما نگون کند مشعل آفتاب را

وحشی و اشک حسرت و تف هوای بادیه
آب ز چشم تر بود ره سپر سراب را

۵

تازه شد آوازه خوبی گلستان ترا	نغمه سنج نو، مبارک باد بستان ترا
خوان زیبایی به نعمتهای ناز آراست حسن	نعمت این خوان گوارا باد مهمان ترا
مدعی خوش کرد محکم در میان دامن سعی	فرستش بادا که گیرد سخت دامن ترا
باد پیمان تو با اغیار یارب استوار	گرچه امکان درستی نیست پیمان ترا

صد چو وحشی بسته زنجیر عشقت شد ز نو
بعد از این گنجایش ما نیست زندان ترا

۶

من آن مرغم که افکندم بدام صدبلا خود را به یک پرواز بی هنگام کردم مبتلا خود را
نه دستی داشتم بر سر نه پای داشتم در گل به دست خویش کردم اینچنین بیدست و پا خود را
چنان از طرح وضع ناپسند خود گریزانم که گردستم دهد از خویش هم سازم جدا خود را
گراین وضعت می ترسم که باچندین وفاداری شود لازم که پیش و انمایم بی وفا خود را
چو از اظهار عشقم خویش را بیگانه می داری نمی بایست کرد اول به این حرف آشنا خود را
بین وحشی که درخوناب حسرت ماند پادر گل
کسی کو بگذراندی تشنه از آب بقا خود را

۷

طی زمان کن ای فلک مژده وصل یار را پاره ای از میان ببر این شب انتظار را
شد بگمان دیدنی عمر تمام و من همان چشم به ره نشاند هام جان امیدوار را
هم تو مگر پیاله ای بخشی از آن می کهن ورنه شراب دیگری نشکند این خمار را
شد ز تو زهر خوردنم مایه رشک عالمی بسکه به ذوق می کشم این می ناگوار را
نیم شرر ز عشق بس تا ز زمین عافیت دود بر آسمان رسد خرمن اعتبار را
وحشی اگر تو عاشقی کو نفس ترا اثر
هست نشانه ای دگر سینه داغدار را

۸

خیز و به ناز جلوه ده قامت دلنواز را چون قد خود بلند کن پایه قدر ناز را
عشوه پرست من بیامی زده مست و کف زنان حسن تو پرده گو به در پردگیان راز را
عرض فروغ چون دهد مشعل جمال تو قصه به کوتاهی کشد شمع زبان دراز را
آن مژه کشت عالمی تا به کرشمه نصب شد وای اگر عمل دهی چشم کرشمه ساز را
نیمکش تغافلم کار تمام نشده نیم نظر اجازه ده نرگس نیم باز را
وعده جلوه چون دهی قدوه اهل صومعه در ره انتظار تو فوت کند نماز را
وحشیم و جریده رو کعبه عشق مقصدم
بدرقه اشک و آه من قافله نیاز را

۹

شیوه را بشناس قیمت، قدر مشکن ناز را	نرخ بالا کن متاع غمزه غماز را
مردم بی امتیاز و عاشق ممتاز را	پیش تو من کم ز اغیارم و گرنه فرق هست
بهر صید پشه‌بند از پای بگشا باز را	صید بندانت مبادا طعن نادانی زنند
بر گذر نه دام مرغ آسمان پرواز را	انگبین دام مگس کردن ز شیرین پیشه‌ایست
تیر بر گنجشک مشکن چشم تیرانداز را	حیف از بازو نیاید دست بر سیم‌رخ‌بند
شوکت شاهی مبر حسی به این اعزاز را	برده ویران چه تازی کشوری تسخیر کن

مهر بر لب باش وحشی این چه دل پردازی است

بیش از این رخصت مده طبع سخن‌پرداز را

۱۰

تغییر طالع چون کنم این اختر بد روز را	نبود طلوع از برج ما آن ماه مهر افروز را
گرداند از تأثیر خود صد اختر فیروز را	کی باشد از تو طالعم کاین بخت اختر سوخته
ترسم که ناگه رم‌دهی این مرغ دست‌آموز را	دل رام دست شد ولی بر وی میفشان آستین
افتاده کاری بس عجب دست‌گریبان دوز را	بر جیب صبرم پنجه زد عشقی‌گریبان پاره کن
صد بار گردم گرد سر عشق تمنا سوز را	کم باد این فارغ دلی کو صد تمنا می‌کند
نهم به صد عمر ابد یک ساعت آن روز را	با آنکه روز وصل او دانم که شوقم می‌کشد

وحشی فراغت می‌کند کز دولت انبوه تو

صد خانه پر اسباب شد جان ملال‌اندوز را

۱۱

کردم وداع جمله اعضای خویش را	بار فراق بستم و جز پای خویش را
هر گام پای بادیه پیمای خویش را	گویي هزار بند گران پاره می‌کنم
هجر تو سنگریزه صحرای خویش را	در زیر پای رفتنم الماس پاره ساخت
نفرین کنم اراده بیجای خویش را	هر جا روم ز کوی تو سر بر زمین زنم
نازم عقوبت شب یلدای خویش را	عمر ابد ز عهده نمی‌آیدش برون

وحشی مجال نطق تو در بزم وصل نیست

طی کن بساط عرض تمنای خویش را

۱۲

عزت مبر درکار دل این لطف بیش از پیش را
 لطفی که بد خو سازدم ناید به کار جان من
 هر چند سیل فتنه گر چون بخت باشد دور رسی
 بر کافر عشق بتان جایز نباشد مرحمت
 عیشم خراش سینه شد گو لطف تو مرهم من
 چون نیش زنبورم بدل گو زهر می ریز از مژه
 با پادشاه من بگو وحشی که چون دور از تو شد
 تاریخ می خوان گه گهی خوبان عهد خویش را

۱۳

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را
 هر نگاهی از پی کاریست بر حال کسی
 غیر گوازم قیاس کارکن این عشق چیست
 صبدناوک خورده خواهد جست، ما خود بسملیم
 باتو اخلاصم دگر شد بسکه دیدم نقض عهد
 باده این شیشه بیش از ساغر اغیار نیست
 کار رفت از دست وحشی پای بستی کن ز صبر
 این بنای طاقت نااستوار خویش را

۱۴

چیت قصد خون من آن ترک کافر کیش را
 ای که پرسی موجب این ناله های دلخراش
 گر به بدنامی کشد کارم در آخر دور نیست
 لطف خوبان گر چه دارد ذوق بیش از پیش، لیک
 ای مسلمانان نمی دانم گناه خویش را
 سینه ام بشکاف تا بینی درون خویش را
 من که نشنیدم در اول پند نیک اندیش را
 حالتی دیگر بود بیداد بیش از پیش را
 حد وحشی نیست لاف عشق آن سلطان حسن
 حرف باید زد به حد خویشتن درویش را

۱۵

هست امید قوتی بخت ضعیف حال را
گوشه ناامیدیم داد ز صد بلا امان
رشحه وصل کو کزو گرد امید نم کشد
نیم شبان نشسته جان بر در خلوت دلم
من که به وصل تشنه ام خضر چه آبم آورد
دل ز فریب حسن او بزم فسوس و اندرو
وحشی محو مانده را قوت شکر وصل کو
حسرت دیده گو بگو عذر زبان لال را

۱۶

بر سر نکشت در تب غم هیچکس مرا
من سر زخم بسنگ و تو ساغر زنی به غیر
روزی که میرم از غم محمل نشین خود
زین چاکهای سینه که کردند ره بهم
وحشی نمی زدم چو مگس دست غم به سر
بودی اگر به خوان طرب دسترس مرا

۱۷

بر قول مدعی مکش ای فتنه گر مرا
پیشست به قدر غیر مرا اعتبار نیست
شوقم چنان فزود که هر که نهان شوی
بر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است
گر می کشی بکش به گناه دگر مرا
بی اعتبار کرده فلک ایتقدر مرا
باید دوید بر سر صد رهگذر مرا
زیرا که وارهاوند ز صد دردسر مرا
وحشی صفت ز عیب کسان دیده بسته ام
ای عیجو برو که بس است این هنر مرا

۱۸

ننموده استخوان ز تن ناتوان مرا پیدا شده فتیله زخم نهان مرا
تا زد به نام من غم او قرعه جنون شد پاره پاره قرعه صفت استخوان مرا
عمری به سر سبوی حریفان کشیده‌ام هرگز ندیده است کسی سرگران مرا
از یک نفس برآر زمن دود شمعسان نبود اگر به بزم، تو بند زبان مرا
وحشی بین که یار به عشرت سرا نشست
بیرون در گذاشت به حال سگان مرا

۱۹

خانه پر بود از متاع صبر این دیوانه را سوخت عشق خانه‌سوز اول متاع خانه را
خواه آتش‌گوی و خواهی قرب، معنی واحد است قرب شمع است آنکه خاکستر کند پروانه را
هرچه گویی آخری دارد به غیر از حرف عشق کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را
گسرد نشینند به طرف دامن آزادگان گر براندازد فلک بنیاد این ویرانه را
می‌زرطل عشق خوردن کارهربی ظرف نیست
وحشی باید که بر لب گیرد این پیمانه را

۲۰

ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را دادم از خاکستر گلخن صفا آینه را
پیش رندان حق‌شناسی در لباسی دیگر است پر به ما منمای زاهد خرقه پشمینه را
گنج صبری بیش ازین درد دل بقدر خویش بود لشکر غم کرد غارت نقد این گنجینه را
روز مردن درد دل بر خاک می‌سازم رقم چون کنم کس نیست تا گویم غم دیرینه را
گر به کشتن کین وحشی می‌رود از سینه‌ات
کرد خون خود بحل، بر دار تیغ کینه را

۲۱

کس نزد هرگز در غمخانه اهل وفا گر بدو گویند بر در کیست گوید آشنا

چيست باز اين زود رفتن يا چنين دير آمدن بعد عمری کامدی بنشین زمانی پیش ما
چون نمی آید به ساحل غرقه دریای عشق می زندی یهوده از بهرچه چندین دست و پا
گفته ای هر جا که می بینم فلان را می کشم خوش نویدی داده ای اما نمی آری بجا
چهره خاک آلود وحشی می رسد چون گردباد
از کجا می آید این دیوانه سر در هوا

۲۲

صد حیف از محبت بیش از قیاس ما با بی وفای حق وفا ناشناس ما
بودی به راه سیل بسی به که راه او طرح بنای عشق محبت اساس ما
عیش کنند ناگه و باشد به جای خویش گو دورداد اطلس خویش از پلاس ما
مارا به دست رشک مده خود بکش به جور اینست از مروت تو التماس ما
کفران نعمتش سبب قحط وصل شد زینش بتر سزاست دل ناسپاس ما
ترسم که نایدش به نظر بند پاره نیز دارد اگر نگاه تو زین گونه پاس ما
وحشی ازین عزا به در آییم، تا بکی
باشد کهن پلاس مصیبت لباس ما

۲۳

بسیار گام پیش منه در هلاک ما اندیشه کن ز حال دل دردناک ما
رهر ندامتی ست که بردیم زیر خاک این سبزه ای که سرزده از روی خاک ما
مغرور حسن خود مشو و قصد ما مکن کاین حسن تست از اثر عشق پاک ما
بیرون دویده ایم ز محنت سرای غم معلوم می شود ز گریبان چاک ما
وحشی ریاض همت ما زان فزونتر است
کاوراق سبز چرخ شود برگ تاک ما

۲۴

از کاه کهر با بگیریزد به بخت ما خنجر به جای برگ برآرد درخت ما

الماس ریزه شد نمک سوده حکیم در زخم بستن جگر لخت لخت ما
با اینهمه خجالت و ذلت که می‌کشم از هم فرو نریخت زهی روی سخت ما
زورق گران و لجه خطرناک موج صعب ای ناخدا نخست ببینداز رخت ما

وحشی تو بودی و من و دل شاه وقت خویش

آتش فکند شعله گلخن به تخت ما

۲۵

ای سرخ گشته از تو به خون روی زرد ما ما را ز درد کشته و غافل ز درد ما
از تیغ بی‌ملاحظه آه ما بترس اولیت اینکه کس نشود هم نبرد ما
در آه ما نهفته خزان و بهار حسن تأثیرهاست با نفس گرم و سرد ما
رخش اینچنین متاز که پیش از تو دیگری کردست اینچنین و ندیدست گرد ما
صدلعب بلعجب شدو صدنقش بدنشست تا ریختیم با تو بد افتاد نرد ما

وحشی گرفت خاطر ما از حریم دیر

رفتیم تا کجاست دگر آبخورد ما

۲۶

دلم را بود از آن پیمان گل امید یاریها به نومیدی کشید آخر همه امیدواریها
رقیبان را ز وصل خویش تاکی معتبر سازی مکن جانا که هست این موجب بی اعتباریها
به اغیار از تو این گرم اختلاطیها که من دیدم عجب نبود اگر چون شمع دارم اشکباریها
به صد خواری مرا کشتی وفاداری همین باشد نکردی هیچ تقصیر، از تو دارم شرمساریها

شب غم کشت ما را یاد باد آن روز خوش وحشی

که می‌کرد از طریق مهر ما را غمگساریها

«ب»

۲۷

پاک ساز از غیر دل و ز خود تهی شو چون حباب گر سبک روحی توانی خیمه زد بر روی آب

خودنمایی کی کند آنکس که واصل شده دوست چون نماید مه چو گردد متصل با آفتاب
کی دهد در جلوه گاه دوست عاشق راه غیر دم مزن از عشق اگر ره می دهی بر دیده خواب
نیست بر ذرات یکسان پرتو خورشید فیض لیک باید جوهر قابل که گردد لعل ناب
وحشی از دریای رحمت گردهندت رشحه‌ای
گام بر روی هوا آسان زنی همچون سحاب

۲۸

قصه می خوردن شبها و گشت ماهتاب هم حریفان تو می گویند پیش از آفتاب
آگهم از طرح صحبت تاشمار نقل بزم گرسازم یک به یک خاطر نشانت بی حساب
مجلسی داری و ساغر می کشی تا نیمه شب روز پنداری نمی بینم چشم نیم خواب
باده گر بر خاک ریزی به که در جام رقیب می خورد با او کسی حیف از تو و حیف از شراب
وحشی دیوانه‌ام در راستگوییها مثل
خواه راه از من بگردان خواه رو از من بتاب

۲۹

شد یار به اغیار دل آزار مصاحب دیدی که چه شد با چه کسان یار مصاحب
رنگین شدن بزم من از یار محال است زین گونه که گردیده به اغیار مصاحب
من رند گدا پیشه و او پادشه حسن با همچو منی کی شود از عار مصاحب
یکباره چرا قطع نظر می کنی از ما بودیم نه آخر به تو یک بار مصاحب
وحشی شده دمساز سگان سرکویت
گردیده به یاران وفادار مصاحب

۳۰

گاهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یارب چو شیدایی ببیند هیچ یاد ما کند یارب
گرفتم کان مسافرنامه سوی من روان سازد چسان قاصد من گمنام را پیدا کند یارب

به آه و ناله شبها اسیرم کرد و فارغ شد چرا با تیره روز خود کسی اینها کند یارب
به بازار جنون افتاد وحشی بی سر زلفش
بد افتادست کارش، ترک این سودا کند یارب

۳۱

مژده وصل توام ساخته بی تاب امشب نیست از شادی دیدار مرا خواب امشب
گریه بس کرده ام ای جفدنشین فارغ بال که خطر نیست در این خانه ز سیلاب امشب
دورم از خاک در یار و به مردن نزدیک چون کنم چاره من چیست در این باب امشب
بسکه در مجلس مارت سخن زاتش شوق نفسی گرم نشد دیده احباب امشب
شمسان پر گهر اشک کناری دارم
وحشی از دوری آن گوهر سیراب امشب

۳۲

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب وصیت می کنم باشید از من باخبر امشب
مباشید ای رفیقان امشب دیگر زمن غافل که از بزم شما خواهیم بردن درد سر امشب
مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که می بینم رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر امشب
مکن دوری خدا را از سر بالینم ای همدم که من خود رانمی بینم چو شبهای دگر امشب
شرر در جان وحشی زد غم آن یار سیمین تن
ز وی غافل مباشید ای رفیقان تا سحر امشب

«ت»

۳۳

کسی خود جان نبرد از شیوه چشم فسون سازت دگر قصد که داری ای جهانی کشته نازت
نمی دانم که باز ای ابر رحمت بر که می باری که بینم در کمینگاه نظر صدناوک اندازت
همای دولتی تا سایه بر بام که اندازی خوشابخت بلند او که سوی اوست پروازت
چه گفتم، آله، آله آنچنان سرکش نیفتادی که آساید کسی در سایه سرو سرافرازت

من آن روز آستان بوسیدم و بار سفر بستم که سردر خانه جان کرد عشق خانه پردازت
ز وحشی فاش شد رازی که حسنت داشت پنهانی
بکش او را که اشک و آه او کردند غمازت

۳۴

این زمان یارب مه محمل نشین من کجاست آرزو بخش دل اندوهگین من کجاست
جانم از غم پر لب آمد، آه ازین غم، چون کنم باعث خوشحالی جان غمین من کجاست
ای صبا یاری نما اشک نیاز من ببین رنجه شو بنگر که یار نازنین من کجاست
دور از آن آشوب جان و دل، دگر صبرم نماند آفت صبر و دل و آشوب دین من کجاست
محنت و اندوه هجران کشت چون وحشی مرا
مایه عیش دل اندوهگین من کجاست

۳۵

یاد او کردم ز جان صد آه درد آلود خاست خوی گرمش در دلم بگذشت و از دل دود خاست
چون نفس امشب فرو بردم جدا از صبح وصل کز سر بالین من آن سست پیمان زود خاست
دوش در مجلس به بوی زلف او آهی زدم آتشی افتاد در مجمر که دود از عود خاست
از سرود درد من در بزم او افتاد شور نی ز درد من بنالید و فغان از رود خاست
گرچه وحشی خاک شد بنشست همچون گردباد
از زمین دیگر به عزم کعبه مقصود خاست

۳۶

لطف پنهانی او در حق من بسیار است گر بظاهر سخنش نیست، سخن بسیار است
فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است و ارزوی دل مرغان چمن بسیار است
دل من در هوس سرو سمن رخسار است ورنه بر طرف چمن سرو و سمن بسیار است
یار ساقی شد و صد توبه به یک حيله شکست حيله انگیزی آن عهد شکن بسیار است
وحشی از من مطلب صبر بسی در غم دوست
اندکی گر بودم صبر ز من بسیار است

۳۷

در ره پرخطر عشق بتان بیم سر است
پیش از آنروز که میرم جگرم رابشکاف
چه کنم با دل خود کام بلا دوست که او
شمع سرگرم به تاج سر خویش است چرا
بر حذر باش در این راه که سردرخطر است
تا ببینی که چه خونها ز توام در جگر است
می رود بیشتر آنجا که بلایی سپر است
با چنین زندگی کز سر شب تا سحر است
چند گویند به وحشی که نهان کن غم خویش
از که پوشد غم خود چون همه کس را خبر است

۳۸

بازم از نو خم ابروی کسی در نظر است
آنکه در باغ دلم ریشه فرو برده ز نو
طوطی ما که بغیر از قفس تنگ ندید
بشتایید و به مجروح کهن مژده برید
آنکه بیند همه عییم نرسیدست آنجا
از وفای پسران عشق مرا طالع نیست
وحشی عاقبت اندیش از آن سو نروی
که از آن چشم پر آشوب رهی پرخطر است

۳۹

تا مقصد عشاق رهی دور و دراز است
در عشق اگر بادیه ای چند کنی طی
صد بلعجی هست همه لازمه عشق
عشق است که سر در قدم ناز نهاده
این زاغ عجب چیست که کبک دریش را
این مهره مومی که دل ماست چه تابد
یک منزل از آن بادیه عشق مجاز است
بینی که در این ره چه نشیب و چه فراز است
از جمله یکی قصه محمود و ایاز است
حسن است که می گردد و جویای نیاز است
رنگین متقار ز خون دل باز است
با برق جنون کاتش یاقوت گداز است
وحشی تو برون مانده ای از سعی کم خویش
ورنه در مقصود به روی همه باز است

۴۰

خوش است بزم ولی پر ز خائن راز است
که بر خزانه این رازهای پنهان زد
به اعتماد کس ای غنچه راز دل مگشای
نه زخم ماست همین از کمان دشمن و بس
زمان قهقهه کبک، خوش دراز کشید
مجال گریه خونین و چنگل باز است

حذر ز وحشت این آستانه کن وحشی

غبار بال برافشان که وقت پرواز است

۴۱

عتاب اگرچه همان در مقام خونریز است
دلیری که دلم کرد و می زند در صلح
مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه
شدیم مات به شطرنج غایبانه تو
کنند سلسله در گردنش به زلف تو حشر
جگر زد آبله وز دیده می چکد نمکاب
رقیب عزت خود گو مبر که بر در عشق
به ذوق جستن فرهاد می رود گلگون

شدست دیده وحشی شکوفه دار و هنوز

در انتظار ثمر زان نهال نوخیز است

۴۲

طراز سبزه بر گلشن عذار خوش است
چه خوش بود طرف روی یار از خط سبز
اگرچه خوش نبود در نظر غبار ولی
به بوی مشک جراحت شود فزون و مرا
معین است که گلشن به نوبهار خوش است
بلی چوسبزه دمدطرف لاله زارخوش است
گراز خط تو بود در نظر غبار خوش است
جراحت دل از آن خط مشکبارخوش است

به یاد سبزه خطی گشت سبزه کن وحشی
که سبزه سر زده اطراف جویبار خوش است

۴۳

خواری ظاهر گواه عزت پنهان ماست
چشم ظاهرین بر آزار است وای ار بنگرد
ناز و استغنا ولی هم عهد و هم پیمان ماست
بی رضای ماست سویت آمدن از ما مرنج
این نه جرم ما گناه پای نافرمان ماست
بر وجود ما طلسمی بسته حرمان درت
کانچه غیر از ماست دیوار و در زندان ماست
تلخ دارو نیست زهر چشم و ترک نوشند
لیکن آن دردی که ما داریم این درمان ماست
عقل را با عشق و عاشق را به سامان دشمنیت
بی خرد وحشی که در اندیشه سامان ماست

۴۴

امروز ناز عذر جفاهای رفته خواست
من بنده نگه که به صد شرح و بسط گفت
عذری که او نخواست، تبسم، نهفته خواست
از نوک غمزه سفته شد و خوب سفته شد
حرف عنایتی که تبسم، نگفته، خواست
لطف آمد و تلافی صد ساله می کند
درهای راز هم که نگاهش نسفته خواست
بارد به وقت خود همه باران التفات
خشم ارچه کرد هرچه در این یک دو هفته خواست
دل را نوید کاتش خوی تو پاک سوخت
ابر عنایتی که ریاضی شکفته خواست
شکر خدا که مرد به بیداری فراق
خار و خسی کش از سر آن کوی رفته خواست
وحشی کسی که دیده بخت تو خفته خواست

۴۵

یار ما بی رحم یاری بوده است
لطف او نسبت به من این یک دو سال
عشق او با صعب کاری بوده است
گر شماری یک دو باری بوده است

تا به غایت ما هنر پنداشتیم عاشقی خود عیب و عاری بوده است
 لیلی و مجنون به هم می‌بوده‌اند پیش ازین خوش روزگاری بوده است
 می‌شنیدم من که این وحشی کیست
 او عجب بی‌اعتباری بوده است

۴۶

ابر است و اعتدال هوای خزانی است ساقی بیا که وقت می‌ارغوانی است
 در زیر ابر ساغر خورشید شد نهان روز قدح کشیدن و عیش نهانی است
 ساقی بیا و جام می‌مشکبو بیار این دم که باد صبح به عنبرفشانی است
 می‌هست و اعتدال هواست و سبزه‌هست چیزی که نیست صحبت یاران جانی است
 یاری به دست آر موافق تو وحشیا
 کان یار باقی است و خود این جمله فانی است

۴۷

در دل همان محبت پیشینه باقی است آن آرزو که بود در این سینه باقی است
 باز آ و حسن جلوه ده و عرض ناز کن کان دل که بود صاف چو آینه باقی است
 از ما فروتنی ست بکش تیغ انتقام برخاطر شریف اگر کینه باقی است
 نقدینه و فاست همان بر عیار خویش قفلی که بود بر در گنجینه باقی است
 وحشی اگر ز کسوت رندی دلت گرفت
 زهد و صلاح و خرقه پشمینه باقی است

۴۸

ثُرک من تیغ به کف، بر زده دامن برخاست جان فدایش که به خون ریختن من برخاست
 می‌کشیدند ملایک همه چون سرمه به چشم هر غباری که ترا از سم توسن برخاست
 خرمن مشک چو بر دور مهت ظاهر شد دود از جان من سوخته خرمن برخاست
 وحشی سوخته را بستر سنجاب نمود
 هر سحرگه که ز خاکستر گلشن برخاست

۴۹

به جور ترك محبت خلاف عادت ماست
تو و خلاف مروت خدا نگه دارد
بسا گدا به شهان نرد عشق باخته‌اند
به دیگری نگذاریم مرده‌ایم مگر
تویی که عزت ما می‌بری به کم‌محلّی
به دعوی آمده بودیم چاشنی کردیم

هزار بنده چو وحشی خرید و کرد آزاد
کند مضایقه در یک نگه که قیمت ماست

۵۰

گرد آن خانه بگردم که در او خلوت تست
چشم ما را نرسد بیشتر از بام و دری
و ه‌چه بامست که جاروب‌کشش دیده‌من
همه بر باده رشکیست که در جام منست
رخصت مجلس و بروصل تغافل‌ای شوخ
هجر بگزیدن از وصل دلاوضع تو نیست

وحشی از تست که ما نیز به بیرون داریم
مانعی نیست، اگر هست همین دهشت تست

۵۱

بهر دلم که دردکش و داغدار تست
یک بار نام من به غلط بر زبان نراند
بر پاره کاغذی دو سه مدّی توان کشید
تویی وفا چه باز فراموش پیشه‌ای
هان این پیام وصل که اینک روانه است
داروی صبر باید و آن در دیار تست
ما را شکایت از قلم مشکبار تست
دشنام و هرچه هست غرض یادگار تست
بیچاره آن اسیر که امیدوار تست
جانم به لب رسیده که در انتظار تست

مجنون هزار نامه ز لیلی زیاده داشت
وحشی که همچو یار فراموشکار تست

۵۲

وداع جان و تنم استماع رفتن تست
زمانه دامن از دست ما برون مکناد
به کشوری که کس از دوستی نشان ندهد
نشین وبال برفشان که هرکجا مرغیست
مرو که گر بروی خون من به گردن تست
خدای را نیروی دست ما و دامن تست
مرو مرو که نه جای تو، جای دشمن تست
وطن گذاشته، در آرزوی گلشن تست
در آتشی ز فراقش فتاده‌ای وحشی
که هر زبانه آن برق صد چو خرمن تست

۵۳

بگذشت دور یوسف و دوران حسن تست
بیار سر به کنگره عشق بسته‌اند
فرمان ناز ده که در اقصای ملک عشق
زنجیر غم به گردن جان می‌نهد هنوز
آتش هنوز می‌رسد از رشح جگر
دائم که تا به دامن آخر زمان کشد
هر مصر دل که هست به فرمان حسن تست
آنجا که طاق‌بندی ایوان حسن تست
پروانه‌ای که هست ز دیوان حسن تست
آن مویها که سلسله جنبان حسن تست
آن سبزه‌ها که زینت بستان حسن تست
دست نیاز من که به دامن حسن تست
تقصیر در کرشمه وحشی نواز نیست
هرچند دون مرتبه‌شان حسن تست

۵۴

ابروی تو جنید و خدنگی ز کمان جست
این چشم چه بود آه که ناگاه گشودی
من بودم و دل بود و کناری و فراغی
در جرگه او گردن جان بست به فتراک
برسینه چنان خورد که از جوشن جان جست
این فتنه‌دگر چیست که از خواب‌گران جست
این عشق کجا بود که ناگه به میان جست
هر صید که از قید کمند دگران جست

گردن بنه ای بسته زنجیر محبت کز زحمت این بند به کوشش نتوان جست
گفتم که مگر پاس تف سینه توان داشت حرفی به زبان آمد و آتش ز دهان جست
وحشی می منصور به جام است مخور هان
ناگاه شدی بی خود و حرفی ز زبان جست

۵۵

بگذران دانسته از ما گر ادایی سر زدست بوده نادانسته گر از ما خطایی سرزدست
آخرای صاحب متاع حسن این دشنام چیست در سر دریوزه گر از ما دعایی سرزدست
آله آله محرم راز تو سازم حرف صوت این زبان و تیغ اگر حرفی زجایی سرزدست
التفات ابر رحمت نیست ورنه بر درت تخم مهری کشتم و شاخ وفایی سرزدست
ابر رحمت گر نبارد گو سمومش خود مسوز بعد صد خون جگر کاینجا گیایی سرزدست
هست وحشی بلبل این باغ و مست از بوی گل
از سر مستیست گر از وی نوایی سر زدست

۵۶

از نظر افتاده یاریم مدتها شدست زخمهای تیغ استغنا جراجتها شدست
پیش ازین با ما دلی زاینه بودش صافتر آهی از ما سرزدست و این کدورتها شدست
چشم من گستاخین، آن خوی نازک زودرنج تا نگاهم آن طرف افتاده صحبتها شدست
بر سر این کین همه خواری چرا باید کشید با دل بی درد خود ما را خصوصتها شدست
زین طرف وحشی یکی صد گشته پیوند امید
گرچه زان جانب بکلی قطع نسبتها شدست

۵۷

هنوز عاشقی و دلربایی نشدست هنوز زوری و زور آزمایی نشدست
هنوز نیست مشخص که دل چه پیش گرفت هنوز مبحث قید و رهایی نشدست
دل ایستاده به دریوزه کرشمه، ولی هنوز فرصت عرض گدایی نشدست

زاختلاط تو امروز یافتم صد چیز
 عجب که داعیه بی وفایی نشدست
 همین تواضع عام است حسن را با عشق
 میان ناز و نیاز آشنایی نشدست
 نگه ذخیره دیدار گو بنه امروز
 که هست فرصت و طرح جدایی نشدست
 هنوز اول عشق است صبر کن وحشی
 مجال رشکی و غیرت فزایی نشدست

۵۸

بازم زبان شکر به جنبش در آمدست
 نیشکر امید ز باغم بر آمدست
 آن دولتی که می طلبیدیم در به در
 پرسیده راه خانه و خود بر در آمدست
 ای سینه زنگ بسته دلی داشتی کجاست
 آینه ات بیار که روشنگر آمدست
 تا بامداد کوس بشارت زدیم دوش
 غم را ازین شکست که بر لشکر آمدست
 از من دهید مژده به مرغ شکرپرست
 کاینک ز راه قافله شگر آمدست
 وحشی تو هرگز این همه شادی نداشتی
 گویا دروغهای منت باور آمدست

۵۹

خوش صید غافل به سر تیر آمدست
 زه کن کمان ناز که نخجیر آمدست
 روزی به کار تیغ تو آید نگاه دار
 این گردنی که در خم زنجیر آمدست
 کو عشق تا شوند همه معترف به عجز
 اول خرد که از پی تدبیر آمدست
 عشقی که ما دو اسبه ازو می گریختیم
 اینست کامدست و عنانگیر آمدست
 ملک دل مرا که سواری بس است عشق
 با یک جهان سپاه به تسخیر آمدست
 در خاره کنده اند حریفان به حکم عشق
 جویی که چند فرسخ از آن شیر آمدست
 بی لطفی به حال تو دیدم که سوختم
 وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمدست

۶۰

ذره‌ای در سایه خورشید تابان آمدست	ناتوان موری به پابوس سلیمان آمدست
رفته از عمان و دیگر سوی عمان آمدست	قطره‌ای ناچیز کو را برد ابر تفرقه
تا کند کسب کمالی جانب کان آمدست	سنگ ناقص کرده خود را مستعد تربیت
صد زبان گردیده و سوی گلستان آمدست	بی زبان مرغی که در کنج قفس دم بسته بود
اینک اینک بر کنار آب حیوان آمدست	تشنه دیدار کز وی تا اجل یک گام بود
چند درد سردهم کین آمدست، آن آمدست	تا به کی این رمز و ایما، این معما تا به چند

مختصر کردم سخن وحشیست کز سر کرده پا
بهر پابوس سگان میرمیران آمدست

۶۱

در هفته‌ای جواب سلامی مرا بس است	از تو همین تواضع عامی مرا بس است
همراهی تو یک دوسه گامی مرا بس است	نی صدر وصل خواهم و نی پیشگاه قرب
گاهی کرشمه‌ای و خرامی مرا بس است	بیهوده گرد عرصه جولانگه توام
یک قطره بازمانده جامی مرا بس است	خمخانه‌ای نمی طلبم از شراب وصل

وحشی مگو، بگو سگ کو، بلکه خاک راه

یعنی ز تو نوازش مامی مرا بس است

۶۲

گو مهیا شو که می باید به صد حیرت نشست	آنکه بی مادید بزم عیش و در عشرت نشست
گرد حرمانی که بر رویم در این مدت نشست	آدمم تا رویم و در چشم نومیدی زنم
غیر را می باید اندر آتش غیرت نشست	بزم ما را بهر چشم بد سپندی لازمست
زانکه خواهیم آمد و دیگر به صد عزت نشست	مسند خواری بیارایید پیش تخت ناز

وحشی آمد بر در رد و قبولت حکم چیست

رفت اگر نبود اجازت و بود رخصت نشست

۶۳

خود رنجم و خود صلح کنم عادتَم اینست
 بر خنجر الماس نهادم ز تو پهلوی
 جایی که بود خاک به صد عزت سر مه
 با خاک من آمیخته خونابه حسرت
 میلم همه جایست که خواری همه آنجاست
 وحشی نرود از در جانان به صد آزار
 در اصل چنین آمده ام، خصلتم اینست

۶۴

آنکس که مرا از نظر انداخته اینست
 شوخی که برون آمده شب مست و سرانداز
 ترکی که ازو خانه من رفته به تاراج
 ماهی که بود پادشاه خیل نکویان
 اینست که پامال غم ساخته، اینست
 تیغم زده و کشته و نشناخته، اینست
 اینست که از خانه برون تاخته اینست
 اینست که از ناز قد افراخته، اینست
 وحشی که به شطرنج غم و نرد محبت
 یکباره متاع دل و دین باخته اینست

۶۵

ای مدعی از طعن تو ما را چه ملالت
 گیرم که جهان آتش سوزنده بگیرد
 اینجا سر بازارچه لعل فروشیست
 ما را به هما دعوی پرواز بلند است
 با بلبل خوش لهجه این باغ چه لافد
 خوش باشد اگر هست کسی را سر پیکار
 با رد و قبول تو چه نقص و چه کمالست
 بی آب شود جوهر یاقوت محالست
 مگشا سر صندوق که پر سنگ و سفالت
 باری تو چه مرغی و کدامت پر و بالست
 سوسن به زبان آوری خویش که لالست
 ناوردگه ما سر میدان خیالست
 خاموش نشین وحشی اگر صاحب حالی
 کاینها که تو گفتی و شنیدی همه قالست

۶۶

مشورت با غمزه چشمت را پی تسخیر کیست باز این تدبیر بهر جان بی تدبیر کیست
دست یاری کاستین مالیده جیب ما گرفت جیب ما بگذاشت تا دیگر گریبانگیر کیست
ای خدنگ غمزه ضایع کن به ما هم ناوکی تا بداند جان ما کآماجگاه تیر کیست
این غرور ناز یاد از بندی نو می دهد حسن رادر دست استغنا سر زنجیر کیست
بنده ای چون من که خواهد از تو قیمت یک نگاه آورد گرد دیگری در بیعش از تقصیر کیست

نام کو موقوف کن وحشی که این طومار شوق
هست گویا کز زبان عجز بی تأثیر کیست

۶۷

یارب مه مسافر من همزبان کیست با او که شد حریف و کنون هم عنان کیست
ماهی که چرخ ساخت به دستان ز من جدا تا با که دوست گشته و همدستان کیست
تا همچو ماه خیمه به سر منزل که زد وز مهر با که دم زند و مهربان کیست
آن مه کزو رسید فغانم به گوش چرخ یارب نهاده گوش به سوی دهان کیست

وحشی همین نه جان تو فرسوده شد ز غم
آنک از غم فراق نفرسود جان کیست

۶۸

بسته بر فتراک و می پرسد که صیاد تو کیست تیغ خون آلود خود دارد که جلاد تو کیست
ساختی کارم به یک پرسش که از کارت که برد سخت پرکاری نمی دانم که استاد تو کیست
لب کنی شیرین و پرسی کیست چون بینی مرا بنده ام یعنی نمی دانی که فرهاد تو کیست
گر عیاذاً بالله از رازی که می پوشم ز تو برفتد این بوده روزی، مردیداد تو کیست

گر خروشان نیستی وحشی ز درد بی کسی
چیست این فریاد و در کنج غم آباد تو کیست

۶۹

ای دیده دشتبان نگاهت به راه کیست در خاطرت سواری طرز نگاه کیست

خوش پرفرح زمینی و خرم گذرگهیست آنجا که جلوه می‌کند و جلوه‌گاه کیست
سرکرد ناز و فتنه و عالم فروگرفت شاه کدام عرصه گذشت این سپاه کیست
خوش کشوری که او علم داد می‌زند ای من گدای کشور او پادشاه کیست

وحشی نهفته نیست که آن گرم رو که بود

این آتش نهفته که زد شعله آه کیست

۷۰

تا قسمتم ز می‌کده آرزوی کیست رطل میی که مست شوم، در سبوی کیست
تیغی که زخم ناز به قدر جگر خورم تا در میان غمزه بیدادجوی کیست
بیخی که بردمد گل عیشم ز شاخ او از گلشن که رسته و آبش ز جوی کیست
داغی که روغنم بچکاند ز استخوان با آتش زبانه کش شمع روی کیست
پای طلب که در رهش الماس گرد شد تقدیر سودنش به تک و پوی کوی کیست
دل را کمند شوق که خواهد گلو فشرد آن پیچ و تاب تعبیه در تار موی کیست

وحشی علاج این دل و طبع فسرده حال

شغل مزاج گرم که و کار خوی کیست

۷۱

مریض عشق اگر صد بود علاج یکیست مرض یکی و طبیعت یکی، مزاج یکیست
تمام در طلب وصل و وصل می‌طلبیم اگر یکیم و اگر صد که احتیاج یکیست
اگرچه مانده اسیرست همچنان خوش باش که متتهای ره کاروان جاج یکیست
فریب تاج مرصع مده به سربازان که ترک سربراین جمع و ننگ تاج یکیست
همین منادی عشقست در درون خراب که آنکه می‌دهد این ملک رارواج یکیست
چه جای زحمت و راحت که پیش پای طلب حریر نستر و نشتر زجاج یکیست

بجز فساد مجو وحشی از طبیعت دهر

که وضع عنصر و تألیف امتزاج یکیست

۷۲

ای هم‌نفسان بودن و آسودن ما چیست	یاران همه کردند سفر بودن ما چیست
بشتاب رفیقا که عزیزان همه رفتند	ساکن شدن و راه نپیمودن ما چیست
ای چرخ همان گیر که از جور تو مردیم	هردم المی بر الم افزودن ما چیست
گر زخم غمی بر جگر ریش نداریم	رخساره به خون جگر آلودن ما چیست

وحشی چو تغافل زده از ما گذرد یار
افتادن و برخاک جبین سودن ما چیست

۷۳

هم‌رهی باغیر و از من احتراز از بهر چیست	خودچه کردم با تو چندین خشم و ناز از بهر چیست
باز بامن هر زمانش خشم و نازی دیگر است	خشم و ناز او نمی‌دانم که باز از بهر چیست
از نیاز عاشقان بی‌نیاز است اینهمه	عاشقان را اینهمه عجز و نیاز از بهر چیست
مجلسی خواهم که پشت‌گیرم و سوزم چو شمع	برزبان آرم که این سوز و گداز از بهر چیست

گوش بر افسانه ما چون نخواهد کرد یار
وحشی این افسانه دور و دراز از بهر چیست

۷۴

کو چنان یاری که داند قدر اهل درد چیست	چیت عشق و کیست مرد عشق و درد مرد چیست
گلشن حسنی ولی بر آه سرد ما می‌خند	آه اگر یابی که تأثیر هوای سرد چیست
ای که می‌گویی نداری شاهی بر درد عشق	جان غم پرورد و آه سرد و روی زرد چیست
آنکه می‌پرسد نشان راحت و لذت ز ما	کاش پرسد اول این معنی که خواب و خورد چیست

گر نه عاشق صبر می‌دارد به تنهایی زدوست
وحشی از پی گر نبودی آن سوار تند را

می‌رسی باز از کجا وین چهره پرگرد چیست

۷۵

قدر اهل درد صاحب درد می‌داند که چیست	مرد صاحب درد، درد مرد، می‌داند که چیست
--------------------------------------	--

هر زمان در مجمعی گردی چه دانی حال ما
رنج آنهایی که تخم آرزویی کشته‌اند
آتش سردی که بگدازد درون سنگ را
بازی عشقت کاینجا عاقلان در ششدرند
قطره‌ای از باده عشقت صد دریای زهر
هر که یک پیمانه زین می‌خورد، می‌داند که چیست
حال تنها گرد، تنها گرد، می‌داند که چیست
آنکه نخل حسرتی پرورد می‌داند که چیست
هر کرا بودست آه سرد، می‌داند که چیست
عقل کی منصوبه این نرد می‌داند که چیست

وحشی آنکس را که خونی چندرفت از راه چشم
علت آثار روی زرد می‌داند که چیست

۷۶

باز این عتاب و شیوه عاشق‌گداز چیست
زهرم دهند یا شکر آن چشم و لب بگو
ما خود بسوختیم در اول نگاه گرم
از ما اگر کناره کنی حایل بکن
یک زخم دور باش چو کوتاه نظر نخورد
این لطفها که صرف دگراست کو یکی
بر ابرو اینهمه گره نیم باز چیست
امر کرشمه تو و فرمان ناز چیست
این شعله تغافل طاقت‌گداز چیست
اما نگاه را زنگار احتراز چیست
پس مدعا از این مژه‌های دراز چیست
تا بنگرد که عجز کدام و نیاز چیست

وحشی همیشه راز تو فاش از زبان تست
باز این سخن‌گزاری و افشای راز چیست

۷۷

زهر در چشم و چین بر ابرو چیست
غیر ازین کآمدیم و خوار شدیم
چون به ما زین بتر شوی که شدی
گل تو خارهای خود رایست
از دو سود بود این کشش ز نخست
حسن و عشقت از دو سو در کار
باز فرمان تندی خو چیست
گنه ما درین سرکو چیست
غرض مردم غرض گو چیست
بار تو ای نهال خودرو چیست
این زمان جرمهای یکسو چیست
جرم چشم من و لب او چیست

صبر وحشی به غمزه می‌سجد

تیر در جان من ترازو چیست

۷۸

خنده‌ات بر ما و بر داغ دل در مانده چیست
از قدح نوشیدن پنهانیش با دیگران
از نکوخواهیست با او پند مهرآمیز چیست
محتسب در جستن می پرده‌ ما می‌درد
گر به ات بر حال ما گریست باری خنده چیست
گر نمی‌داند که آگاهم چنین شرمنده چیست
ورنه از این گفت و گو سود و زیان بنده چیست
مدعایش دیگر از این جستجوی گنده چیست
سال نو آمد غم بیهوده خوردن خوب نیست
می بخور و حشی خدا داند که در آینده چیست

۷۹

مست آمدی که موجب چندین ملال چیست
من حرف می‌کشیدن اغیار می‌زنم
خنجر کشی ما ز تو قطع نظر کنیم
از دشت هجر می‌رسم آگاهیم دهید
هشیار چون شوی به تو گویم که حال چیست
آن مست ناز را عرق انفعال چیست
کی می‌بریم از تو، ترا در خیال چیست
وضع نشست و خاست به بزم وصال چیست
وحشی مپرس مسأله عاشقی ز من
مفتی منم به دین محبت سؤال چیست

۸۰

وصلم میسر است ولی بر مراد نیست
غم می‌فروخت لیک به اندازه می‌فرست
جایی هنوز نیست به ذوق دیار عشق
ای بی‌وفا برو که بر این عهدهای ست
بر دل نهم چه تهمت شادی که شاد نیست
یک دل درون سینه ما خود زیاد نیست
هر چند ظلم هست و ستم هست و داد نیست
نی اندک اعتماد که هیچ اعتماد نیست
رو رو که وحشی آنچه کشید از تو سست عهد
ما را به خاطر است، ترا گر به یاد نیست

۸۱

سوز تب فراق تو درمان پذیر نیست
تا زنده‌ام چو شمع ازینم گریز نیست

هر درد را که می‌نگری هست چاره‌ای
هیچ از دل رمیده ما کس نشان نداد
درد محبت است که درمان پذیر نیست
پیدا نشد عجب که به دامی اسیر نیست
بر من کمان مکش که از آن غمزه‌ام هلاک
رفتی و از فراق تو از پا درآمدم
بازو مساز رنجه که حاجت به تیر نیست
باز آ که جز تو هیچکس دستگیر نیست
سهلست اگر گهی گذرد در ضمیر تو
وحشی که جز تو هیچکس در ضمیر نیست

۸۲

کس به بزم دلبران از دور گردان پیش نیست
در صلات عاشقان دوری و تنهاییست رکن
قرب نزدیکان مجلس حرف و صوتی بیش نیست
گو قضا کن طاعت خود هر که اینش کیش نیست
ما نکو دانیم طور حسن دور افتاده دوست
بر سر خوانند نزدیکان ولیکن لطف شاه
تو نیاز آورا اگر چه حسن مستغنی زید
انگبین زهر هلاک تست بادوری بساز
قرب نزدیکان مجلس حرف و صوتی بیش نیست
گو قضا کن طاعت خود هر که اینش کیش نیست
قرب ارزانی به مشتاقی که دور اندیش نیست
منتظر جز بر ره در یوزة درویش نیست
ناز چون زور آوردهم خود حریف خویش نیست
ای مگس مرگ تو در نوش است اندر نیش نیست

دلبران وحشی حکیمانند ضایع کی کنند
مهرم خود را بر آن دل کز محبت ریش نیست

۸۳

دل‌تنگم و با هیچکس میل سخن نیست
گلگشت چمن با دل آسوده توان کرد
کس در همه آفاق به دل‌تنگی من نیست
آزرده دلان را سر گلگشت چمن نیست
آن کیست که با داغ نو و ریش کهن نیست
اما به ستمکاری آن عهد شکن نیست
بسیار ستمکار و بسی عهد شکن هست

در حشر چون بینند بدانند که وحشیست
آنها که تنی غرقه به خون هست و کفن نیست

۸۴

وقت برقع ز رخ کشیدن نهست
رخ بپوشان که تاب دیدن نیست

بر من خسته بین و تند مران	که مرا قوت دویدن نیست
با که گویم غمت که در مجلس	ز هره گفتن و شنیدن نیست
من خود از حیرت تو خاموشم	حاجت منع و لب گزیدن نیست

می‌رمد وحشی آن غزال از من
هرگزش میل آرمیدن نیست

۸۵

جز غیر کسی همره آن عربده‌جو نیست	بد می‌رود این راه و روش هیچ نکو نیست
دوری نگزیند ز رقیان سر مویی	با ما کشش خاطر او یک سر مو نیست
پیش تو سبب چیست که ما کم ز رقییم	آیین وفاداری ما خود کم ازو نیست
گویی سخن از مهر به هر بی‌ره و رویی	هیچت ز هم‌آوازی این طایفه‌رو نیست

زین در برود گر غرضت رفتن وحشیست
حاجت به تغافل زدن و تندی خو نیست

۸۶

یک التفات ز فرماندهان نازم نیست	ز دور رخصت یک سجده نیازم نیست
منه به گوشه طاق بلند استغنا	کلید وصل، که دستی چنان درازم نیست
خلاف عادت پروانه خواهد از من شمع	و گرنه ز آتش سوزنده احترازم نیست
مرابه کنگره وصل او صلا مزیند	که آن پری که شما دیده‌اید بازم نیست
حدیث ترک وفا گو زبان به صرفه بگو	که اعتماد بر این صبر حيله سازم نیست

صلاح کار در انکار عشق بینم لیک
تحملی که بود پرده‌پوش رازم نیست

۸۷

چه لطفها که در این شیوه نهانی نیست	عنایتی که تو داری به من بیانی نیست
کرشمه گرم سؤال است، لب مکن رنجه	که احتیاج به پرسیدن زبانی نیست

رموز کشف و کرامات سالکان طریق ورای رمزشناسی و نکته‌دانی نیست
 به هرکه خواه نشین گرچه این نه شیوه تست که از تو در دل ما راه بدگمانی نیست
 مرا ز کیش محبت همین پسند افتاد که گرچه هست صد آزار سرگرانی نیست
 تو خون مرده وحشی چرا نمی‌ریزی
 بریز تا برود، آب زندگانی نیست

۸۸

طایرستان پرستم لیکنم پر باز نیست گلشنم نزدیک اما رخصت پرواز نیست
 در قفس گر ماند بلبل باغ عیشت تازه باد رونق گلزار از مرغ نواپرداز نیست
 دهشتم در سنگلاخ هجر فرماید درنگ ورنه شوقم جز به راه وصل تو سن تاز نیست
 صعوۀ کم‌زهره ام من وین دلیری از کجا رخصت پروازم اندر صیدگاه باز نیست
 میر مجلس را چه بگشاید ز من جز درد سر زانکه چنگ من به قانون حریفان ساز نیست
 آنکه من من شیشه دارد بار، سود آنگه کند کو بساط خود نهد جایی که سنگ انداز نیست
 در بیان حال خود وحشی سخن سر بسته گفت
 نکته‌دان داند که هرکس محرم این راز نیست

۸۹

تا به آخر نفسم ترک تو در خاطر نیست عشق خود نیست اگر تا نفس آخر نیست
 اثر شیوه منظور کند هر چه کند میل این فتنه نخست از طرف ناظر نیست
 عیب مجنون مکن ای منکر لیلی که درو حالتی هست که آن بر همه کس ظاهر نیست
 دیده گستاخ نگاهست بر آن مست غرور در کمینگاه نظر غمزه مگر حاضر نیست
 همه جا جلوه حسن تو و مشتاق وصال همه تن دیده و بر نیم نظر قادر نیست
 وحشی آن چشم کزو نیست ترا پای گریز
 بست چون پای تو بی سلسله گر ساحر نیست

۹۰

عاشق یکرنگ را یار وفادار هست بنده شایسته نیست ورنه خریدار هست

می‌رسد ای پسر بر همه کس ناز کن حسن و جمال ترا ناز تو در کار هست
گرچه لب می‌دهد مژده حلوائ صبح مانده همان زهر چشم تلخی گفتار هست
لازمه عاشقیست رفتن و دیدن ز دور ورنه ز نزدیک هم رخصت دیدار هست
وحشی اگر رحم نیست در دل او گو مباش
شکر که جان ترا طاقت آزار هست

۹۱

پرگشت دل از راز نهانی که مرا هست نامحرم راز است زبانی که مرا هست
با کس توان گفتن و پنهان نتوان داشت از درد همین است فغانی که مرا هست
ای دل سپری ساز ز پولاد صبوری با عریبه سخت کمانی که مرا هست
مشهور جهان ساخت بر آواز عزیزش در کوی تو رسوای جهانی که مرا هست
بادیست که با بوی تو یکبار نیامیخت این محرم پیغام رسانی که مرا هست
محروم کن گردنم از طوق دگرهاست از داغ وفای تو نشانی که مرا هست
یک خنده رسمی ز تو ننهاده ذخیره این چشم به حسرت نگرانی که مرا هست
زایل نکند چین جبین و نگه چشم بر لطف نهان تو گمانی که مرا هست
وحشی تو بده جان که نیاید به عبادت
این یار خوش قاعده دانی که مرا هست

۹۲

می‌نماید چند روزی شد که آزاریت هست غالباً دل در کف چون خود ستمکاریت هست
چونی از شاخ گلت رنگی و بویی می‌رسد یا به این خوش می‌کنی خاطر که گلزاریت هست
در گلستانی چو شاخ گل نمی‌جینی زجا می‌توان دانست کاندل پای دل خاریت هست
عشقبازان رازداران همدان من می‌پوش همچو من بی‌عزتی یا قدر و مقداریت هست
در طلسم دوستی کاندل تواس تأثیر نیست نسخه‌ها دارم اشارت کن اگر کاریت هست
چاره خود کن اگر بیچاره سوزی همچوئست وای بر جان تو گر مانند تو باریت هست

بار حرمان بر تنابد خاطر نازک دلان

عمر من بر جان وحشی نه اگر باریت هست

۹۳

گر خدا صبری دهد اندیشه کاریم هست خانه پر رخنه کوتاه دیواریم هست چاره خود کرده ایم جان جگر خواریم هست گر توام خواهی که بفروشی خریداریم هست نقش دیوارم ولیکن پای رفتاریم هست در حسایی هستم و قدری و مقداریم هست خود اگر هیچم دل و طبع وفاداریم هست نیست گر دامان پرگل، چشم پر خاریم هست	بر دری زآمد شد بسیار آزاریم هست صبر در می بندد اما نیستم ایمن ز شوق گر شود ناچار و دندان بر جگر باید نهاد کی گریزم از درت اما ز من غافل مباش گرچه ناید بنده ای چون من به کار کس ولی جز در دولت سرای وصل تو هر جا روم حرمت من گر نداری حرمت عشقم بدار کوری چشم رقیبان زان گلستان امید
---	--

وحشی اظهار وفا کردست خون او مریز
 ورم مدد خواهی به خون دست آشنا یاریم هست

۹۴

خوبی و فرخندگی جمله در این فال هست طالع خود دیده ام، شاهد این حال هست ذلت پارینه رفت، عزت امسال هست گرچه هنوز اندکی مضطرب احوال است رخصت پرواز نیست ورنه پر و بال هست مژده که این گریه را خنده ز دنبال هست	قرعه دولت زدم، یاری و اقبال هست حال نکو بگذرد، بخت مددها کند داد منجم نوید، گفت که با اخترت داد مریض مرا مژده صحت طیب طایر اقبال من شهر دولت دماند بخت ز دنبال چشم اشک مرا پاک کرد
--	--

وحشی و اقصای دیر کز طرف میکده
 دردسر قال نیست، سرخوشی حال هست

۹۵

امتحان صبر خود کردم شکیبایم هست ورنه صد تقریب خوب از بهر رسوایم هست ایستاده بر در دل صد تقاضایم هست	می توانم بود بی تو، تاب تنهایم هست حفظ ناموس تو منظور است می دانی تو هم سوی تو گویم نخواهد آمد اما می شنو
--	--

نی همین داد تغافل می دهد خود رای من اندکی هم در مقام رشک فرماییم هست
گر شراب اینست کاندرا کاسه من می رود پر خماری در پی این بادیه پیماییم هست
گرچه هیچم، نیستم همچون رقیبان در بدر امتیازی از هوسناکان هرجاییم هست
وحشیم من کی مرا وحشت گذارد پیش تو
گرچه می دانم که در بزم تو گنجاییم هست

۹۶

شکفتگیش چو هر روز نیست حالی هست اگر غلط نکنم از منش ملالی هست
ز رشک قرب من ای مدعی خلاص شدی ترا نوید که بر خاطرش خیالی هست
به رخصت تو که رفتیم و دردسر بردیم ترا ملالی و ما را هم انفعالی هست
به بوستان تو گر مرغ ما نمی گنجد گرش ز بال درستی شکسته بالی هست
تو بدمزاج چه بی اعتدال و بدخویی طبیعتی و مزاجی و اعتدالی هست
سفارش دل خود با تو این زمان گفتم ز گریه روز وداع توام مجالی هست
چو قصد رفتن آن کوی کرد وحشی گفت
که فکر باطل و اندیشه محالی هست

۹۷

تو جفاکن که از این سوی وفاداری هست طاقت و صبر مرا حوصله خواری هست
با دلم هرچه توان کرد بکن تا بکشد کز من و جان منش نیز مددکاری هست
می خرم مایه هر شکوه به صد شکر ز تو من خریدار اگر ت جنس دل آزاری هست
گرد زنجیر به مژگان ادب پاک کند آنکه در قید کشش ذوق گرفتاری هست
ما به دامان تو نازیم که پاکست چو گل ورنه در شهر بسی لعبت بازاری هست
شکر جورش کن و خشنودی او جو وحشی
که درازست شب حسرت و بیداری هست

۹۸

اسیر جلوه هر حسن عشقبازی هست میان هر دو حقیقت نیاز و نازی هست

ز هر دری که نهد حسن پای ناز برون
 اگر مکلف عشقی سر نیاز بنه
 چو نیک درنگری عشق ما مجازی نیست
 میان عاشق و معشوق کی دویی گنجد
 وداع خویش کن اول اگر رفیق منی
 نه احتراز از آن جانب است همواره
 گهی ز جانب وحشی هم احترازی هست

۹۹

از عرض نیازم چه بلا بی خبرش داشت
 فریاد که هر طایر فرخنده که دیدم
 بلبل گله می کرد ز گل دوش به صد رنگ
 این عشق بلا نیست، شنیدی که چها دید
 بر هر که شنیدم که غضب کرد زمانه
 دیدم که به زندان تو بیدادگرش داشت
 این طی مکان بین که ز هرجا که برون تاخت
 وحشی نگران بود و سر رهگذرش داشت

۱۰۰

از پی بهبود درد ما دوا سودی نداشت
 بود روزی آن عنایتها که با ما می نمود
 دوش گامد بارقیان مست و خنجر می کشید
 عشق غالب گشت اگر در بزم او آهی زدم
 جای خود در بزم خوبان شمع سان چون گرم کرد
 داشت سودای رخس وحشی به سردر هر نفس
 هر که شد بیمار درد عشق بهبودی نداشت
 خوش نمودی داشت اما آنچنان بودی نداشت
 غیر قصد کشتن ما هیچ مقصودی نداشت
 کی فروزان گشت جایی کاشی دودی نداشت
 آنکه اشک گرم و آه آتش آلودی نداشت
 لیک از آن سوداچه حال یکدمش سودی نداشت
 وحشی از درد محبت لذتی چندان نیافت
 هر که جسمی ریش و جان درد فرسودی نداشت

۱۰۱

تواضعی که به ابرو کنند، کرد و گذشت	رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت
تبسمی ز لب نوشخند کرد و گذشت	نوازشم به جواب سلام اگرچه نداد
چه صیدها که اسیر کمند کرد و گذشت	به جذبۀ نگهی کز پیش کشان می‌برد
بلای دانش صد هوشمند کرد و گذشت	کرشمه‌ای که جنون آورد تعقل آن
بها نه غمزۀ مشکل پسند کرد و گذشت	یکی قبول نکرد از هزار تحفه جان
که جان بر آتش شوقم سپند کرد و گذشت	که بود این، که ز چشم بدش گزند مباد

رسید و باز به اندک ترخمی وحشی
زبان شکوه به کام تو بند کرد و گذشت

۱۰۲

تو پنداری که از تن جان من رفت	ز پیش دیده تا جانان من رفت
ولی فرسنگها افغان من رفت	اگر خود همره جانان نرفتم
تو چون رفتی سر و سامان من رفت	سر و سامان مجو از من چو رفتی
چو اشک از دیده گریان من رفت	چه دید از من که چون بر هم زدم چشم

از آن پیچم به خود چون مار وحشی
که گنج کلبۀ ویران من رفت

۱۰۳

ولی به یاد سرکوی یار خواهم رفت	به طوف کعبه من خاکسار خواهم رفت
به یاد قامت آن گل‌عذار خواهم رفت	اگر به باغ روم بهر دیدن گل و سرو
چو یار کرد سفر زین دیار خواهم رفت	جدا ز یار چه باشم درین دیار مقیم
اگر روم پی دفع خمار خواهم رفت	مرا به میکده‌ای محتسب رجوعی نیست

به رهگذارش اگر خاک ره شود سر من
کجا چو وحشی از آن رهگذار خواهم رفت

۱۰۴

گرم آمد و بر آتش شوقم نشانند و رفت	آتش به جای آب ز چشمم فشانند و رفت
آمد چو باد و مضطربم کرد همچو برق	وز آتشم زبانه به گردون رساند و رفت
برخاستم که دست دعایی برآورم	دشنام داد و راه دگر کرد و راند و رفت
از پی دویدمش که عنان گیری کنم	افراشت تازیانه و مرکب جهانند و رفت

وحشی نشد نصیبم ازو تازیانه‌ای
چشمم به حسرت از پی او بازماند و رفت

۱۰۵

ناز برگیرد کمان در وقت ترکش بستنت	فته پاکوبان شود هنگام ابرش جستنت
لاله آتشناک رویند ز آب و خاک دشت	ز آب خوی رخساره از گرد سواری شستنت
پیش دست و قبضه‌ات می‌رم که خوش مردم‌کش است	در کمان ناز تیر دلبری پیوستنت
تا چه آتوها کند بر هر سر کویی بلند	شوخی طبع تو و یک جا دمی نشستنت

وحشیم من جای من میدانگه نخجیر تست
نیستم صیدی که باید کشت و باید خستنت

۱۰۶

گرد سر تو گردم و آن رخس راندنت	وان دست و تازیانه و مرکب جهانندنت
شهری به ترکساز دهد بلکه عالمی	ترکانه برنشتن و هر سو دواندنت
پیش خدنگ پرکش ناز تو جان دهم	وان شست باز کردن و تا پر نشانندنت
می‌رم به آن عتاب که گویا سرشته‌اند	صد لطف با ادای تعرض رسانندنت
طرز نگاه نازم و جنبیدن مژه	وان دامن کرشمه به مردم فشانندنت

وحشی اگر تو فارغی از درد عشق، چیست
این آه و ناله کردن و این شعر خواندنت

۱۰۷

تو منکری ولیک به من مهربانیت	می‌بارد از ادای نگاه نهانیت
------------------------------	-----------------------------

وان طرز باز دیدن و تقریب دانیت
آید برون ز عهده صد سرگرانیت
بی منت موافقت و همزیانیت
بادا بقای عمر تو و زندگانیت
گنجشک را چه زهره هم آشیانیت
کی اوفتاد رغبت میوه فشانیت
یارب که برخوردی ز درخت جوانیت
بیهوده سالها نکنم باغبانیت
دارد خدا نگاه ز باد خزانیت

می رم به ملتفت نشدنهای ساخته
یک خم شدن ز گوشه ابروی التفات
نازم کرشمه را که صدم نکته حل نمود
شادی التفات تو کارم تمام کرد
ای شاهباز دوری ما از تو لازمست
جنیدت این هوس زکجا ای نهال لطف
من از کجا و اینهمه نوباد و امید
شاخ گلی کجاست بدین پاک دامنی
صد نوبهار را ز تو آبست و رنگ و بو

وحشی پیاله گیر که دیگر حریف تست
کز خم به شیشه رفت می شادمانیت

✽

۱۰۸

گرفته انس گویا نرمی با تندی خویت
بحمدالله که دیدم بی گره یکبار ابرویت
که ناگه می دوند از خانه بیرون تا سرکویت
که بردارد مرا ناگاه و بی خود آورد سویت
وفاداری طمع می دارم از طبع جفا جویت
مغرب بود هر افسون که بر من خواند جادویت

نوید آشنایی می دهد چشم سخنگویت
بمیرم پیش آن لب، این چنین گاهی تبسم کن
به رویت مردمان دیده را هست آنچنان میلی
شرابی خورده ام از شوق و زور آورده می ترسم
ز آتش آب می جویم ببین فکر محال من
فریب غمزه امروز آنقدر خوردم که می باید

چه بودی گر به قدر آرزو جان داشتی وحشی
که کردی صد هزاران جان فدای یک سرمویت

«د»

۱۰۹

این نگاه دور را از روی او دوری مباد
دیگران هم رخصت ارخواهند دستوری مباد

هرگز م یارب از آن دیدار مهجوری مباد
من کجا و رخصت آن بزم دانه جای خویش

هر مرض کز عشق پیش آمد علاجش بر منست لیک جانم را ز درد رشک رنجوری مباد
چشم غارت کرده راصعب است از دیدار دوست هیچ عاشق را الهی هرگز این کوری مباد
جوهر حسن تو کنج خانه آباد نیست
بر بنای جان وحشی نام معموری مباد

۱۱۰

هجران رفیق بخت زبون کسی مباد خصمی چنین دلیر به خون کسی مباد
یارب حریف گرم کنی همچو آرزو گرم اختلاط داغ درون کسی مباد
این شعله‌های ظاهر و باطن گداز هجر پیراهن درون و برون کسی مباد
آن گریه‌های شوق که غلتید کوه ازو سیل بنای صبر و سکون کسی مباد
صد بند شوق پاره کند زور آرزو یارب که بخت شور و جنون کسی مباد
نعلم به نام جمله اجزا در آتش است جادوی او به فکر فسون کسی مباد
وحشی هزار بادیه دورم ز کعبه کرد
این بخت بد که راهنمون کسی مباد

۱۱۱

تا ابد دولت نواب ولی سلطان باد ملکت سرمدیش نامزد فرمان باد
آن عصایی که شکست سر قیصر با اوست پیش قصرت به سر دست کمین دربان باد
دشمنت را که برو حبس مآبست حیات چین ابروی اجل قفل در زندان باد
رفعت آن جامه که آرد به قدر تو راست طوق جیب فلکش دایره دامن باد
عرصه گاهی که شکوه تو کند عرض سپاه طول و عرضش همه ایران و همه توران باد
گرد هر خشم که از تیغ تو در چشم عدوست ناوک حادثه صف برزده چون مژگان باد
باد یارب ز تو بستان امالی خرم
وحشی نکته سرا بلبل این بستان باد

۱۱۲

خوش نیست هر زمان زدن از جور یار داد ورنه ز دست تُست مرا صد هزار داد

شد یار غیر و داد قرار جفا به ما یاران نمی‌توان به خود اینها قرار داد
رفت و ز دست اهل تظلم عنان کشید داد از عنان کشیدن آن شهسوار داد
آن ترک ظلم پیشه دگر می‌رود که باز از خلق برخاست بر سر هر رهگذار داد
وحشی تو ظلم دیده و آن ترک تندخوست
ترسم که سرزند ز تو بی‌اختیار داد

۱۱۳

عیاذاً بالله از روزی که عشقم در جنون آرد سر زنجیر گیرد وز در عقلم درون آرد
من و رد و قبول بزم سلطانی که دربانش به صدخواری کند بیرون به صد عزت درون آرد
به جرم عشق در بند یکی سلطان بی‌رحم که هر کس آید از دیوان او فرمان خون آرد
سر خسرو ز گل گردد گران فرهاد را نازم که گلگون را به گردن گیرد و از بیستون آرد
کمند جذبه معشوق اگر در جان نیاویزد کسی پروانه را در آتش سوزنده چون آرد
برو فارغ نشین وحشی که نخل آرزومندی
نیارد بار اگر هم آورد بار زبون آرد

۱۱۴

باده کو تا خرد این دعوی بیجا ببرد بیخودی آید و ننگ خودی از ما ببرد
خوش بهشتیست خرابات کسی‌کان بگذاشت دوزخ حسرت جاوید ز دنیا ببرد
ما و میخانه که تمکین گدایی در او شوکت شاهی اسکندر و دارا ببرد
جام می‌کشتی نوح است چه پروا داریم گر چه سیلاب فنا گنبد والا ببرد
جرعه پیر خرابات بر آن رند حرام که به پیش دگری دست تمنا ببرد
عرصه ما به مروت که ز عالم کم شد هدهدی کو که به سر منزل عتقا ببرد
شاخ خشکیم به ما سردی عالم چه کند پیش ما برگ و بری نیست که سر ما ببرد
خانه آتش زدگانیم ستم گو میتاز آنچه اندوخته باشیم به یغما ببرد
وحشی از رهزن ایام چه اندیشه کنیم
ما چه داریم که از ما نبرد یا ببرد

۱۱۵

غمزه او حشر فتنه به هر جا ببرد	عسافیت را همه اسباب به یغما ببرد
صبر ما پنجه مومست چو عشق آرد زور	پنجه گر ساخته باشند ز خارا ببرد
گو تو خواهی که گرانی ببرد بندی عشق	کوه بر سر نهد و سلسله در پا ببرد
دل من کیست که لطف از تو کند گستاخی	بر دهانش زن اگر نام تمنا ببرد
پیش ما نیست ازین جنس بفرمای که ناز	صبر و آرام ز دلهای شکیبا ببرد
از تو ایمایی و از صیقل ابرو میلی	زنگ صد ساله تغافل ز دل ما ببرد
ندهی عشق به خود ره که چو فرصت یابد	قفل گنجینه جان پیچد و کالا ببرد
هر زبان کو سر بی جرم نخواهد بر دار	دعوی عشق کند کوتاه و غوغا ببرد

دشت پیمایی بسیار کند چون وحشی

هر کرا دل نگه آهوی صحرا ببرد

۱۱۶

شام هجران تو تشریف به هرجا ببرد	در پس و پیش هزاران شب یلدا ببرد
دود آتشکده از کلبه عاشق خیزد	گر به کاشانه خود آتش موسا ببرد
می جهد برق جمالی که دهد اجر فراق	کیست تا مژده به یعقوب و زلیخا ببرد
عشق چون بر سر کس حمله بیداد آرد	اولش قوت بگریختن از پا ببرد
هر کرا بر در نازک بدنان خواند عشق	دل و جانی که بود زاهن و خارا ببرد
آنکه سود سر بازار محبت خواهد	باید آنجا همه سرمایه سودا ببرد
در برو باز زخم بی رخ او رضوان را	گر به گلزار بهشتم به تماشا ببرد
ندهد طوف صنمخانه به صد حج قبول	شیخ صنعان که دلش را بت ترسا ببرد

با چنین درد که وحشی به دعا می طلبد

بایدش کشت اگر نام مداوا ببرد

۱۱۷

خواهم آن عشق که هستی ز سر ما ببرد	بیخودی آید و ننگ خودی از ما ببرد
-----------------------------------	----------------------------------

خانه آتش زدگانیم ستم گو میتاز
 شاخ خشکیم به ما سردی عالم چه کند
 دوزخ جور برافروز که من تا قویم
 جرعه پیر خرابات بران رند حرام
 آنچه اندوخته باشیم به یغما ببرد
 پیش ما برگ و بری نیست که سرما ببرد
 نشنیدم که مرا اخگری از جا ببرد
 که به پیش دگری دست تمنا ببرد
 وحشی از رهزن ایام چه اندیشه کنی
 ما چه داریم که از ما ببرد یا نبرد

۱۱۸

دلم امروز از آن لب هر زمان شکری دگر دارد
 دگر راه کدامین کاروان صبر خواهد زد
 به یک صحبت که با او داشت دل کز من بجل بادا
 دعاهاى سحر گویند می دارد اثر آری
 ز هر کس بیشتر مهر تو دارم وین دلیلم بس
 که هر کس را فزونت مهر، حسرت بیشتر دارد
 عجب نبود ز وحشی گریه های تلخ ناکامی
 که زهر آلوده پیکانهای حسرت بر جگر دارد

۱۱۹

به زیر لب حدیث تلخ کان بیدادگر دارد
 بلای هجر و درد اشتیاق پیر کنعانی
 ندارد اشتیاق وصل شیرین، کوهکن، ورنه
 عتاب آلوده آمد، باده درس، دست بر خنجر
 بود زهری که بهر کشتن ما در شکر دارد
 کسی داند که چون یوسف عزیزی در سفر دارد
 به ضرب تیشه صد چون بیستون از پیش بردارد
 کدامین بی گنه را می کشد دیگر چه سر دارد
 کسی دارد خبر از اشک و آه گرم من وحشی
 که آتش در دل و داغ ندامت بر جگر دارد

۱۲۰

به تنگ آمد دلم، یک خنجر کاری طمع دارد
 از آن مژگان قتال این قدر یاری طمع دارد

نهادست از نکویانش بسی غمهای ناخورده
 ازین خونخواره مردم هر که غمخواری طمع دارد
 سحر گل خنده می زد بر شکایت گویی بلبل
 که این نادان مگر کز ما وفاداری طمع دارد
 گناه گل فروشان چیست گو بلبل بنال از خود
 که یکجا بودن از یاران بازاری طمع دارد
 هوای باده، ساقی ساده، صاف عشرت آماده
 کسی مست است وحشی کز تو هشیاری طمع دارد

۱۲۱

چشم او قصد عقل و دین دارد
 لشکر فتنه در کمین دارد
 عالمی را کند مسخر خویش
 هر که او لشکری چنین دارد
 مست و خنجر به دست می آید
 آه با عاشقان چه کین دارد
 هیچکس را به جان مضایقه نیست
 اگر آن شوخ قصد این دارد
 ساعد او مباد رنجه شود
 داغ بر دست نازنین دارد
 هر کرا هست تحفه ای در دست
 پیش جانان در آستین دارد
 نیم جانی ست تحفه وحشی
 چه کند بینوا همین دارد

۱۲۲

جانان نظری کوز وفا داشت ندارد
 لطفی که از این پیش به ما داشت ندارد
 رحمی که به این غمزده اش بود نماندست
 لطفی که به این بی سر و پا داشت ندارد
 آن پادشه حسن ندانم چه خطا بود
 کان لطف که نسبت به گدا داشت ندارد
 گریار خبردار شود از غم عشاق
 جوری که به این قوم روا داشت ندارد
 وحشی اگر از دیده رود خون عجبی نیست
 کان گوشه چشمی که به ما داشت ندارد

۱۲۳

کار خوبی نه به گفت دگران باید کرد
 هر چه فرمان بدهد حسن چنان باید کرد

جوی خون بر در بیداد روان باید کرد	تیغ تیز و دل بیرحم چرا داده خدا
چون بود مصلحت ناز همان باید کرد	گاه باشد که مروت ندهد رخصت جور
دوستی از دل و خصمی به زبان باید کرد	سنت ملت خویست که با صاحب عشق
چیست پوشیده از ایشان که چنان باید کرد	گو زبان درد سر عاشق و معشوق مده

وحشی آزار حریفان کند از کم ظرفی
دفع بدمستیش از رطل گران باید کرد

۱۲۴

نگاه را به نگاه آشنا تواند کرد	خوش آن نیاز که رفع حیا تواند کرد
شروع در سخن مدعا تواند کرد	خوش آن نگاه که در آشنایی اول
به یک کرشمه ابرو ادا تواند کرد	خوش آن غرور که وام دوصد جواب سلام
به نیم جنبش مژگان روا تواند کرد	خوش آن ادا که هزاران هزار وعده ناز
علاج دعوی صد خونبها تواند کرد	خوش آن فریب که در عین تیغ راندنها

خوش است طرز اداهای خاص با وحشی
خوش آن که پیروی طرز ما تواند کرد

۱۲۵

نشست با رقیبی و آزار من نکرد	کی دیدمش که قصد دل زار من نکرد
کز یک نگاه چشم تو در کار من نکرد	یک شمه کار در فن ناز و کرشمه نیست
رنجش نمود و گوش به گفتار من نکرد	گفتم مرنج و گوش کن از من حکایتی
رحمی به گریه های شب تار من نکرد	خندان نشست و شمع شبستان غیر شد

وحشی نماند هیچ سیاست که هجر یار
با جان خسته و دل افکار من نکرد

۱۲۶

چه کارها که به فرموده فراق نکرد	چه گویمت که چه با جانم اشتیاق نکرد
---------------------------------	------------------------------------

ولی چه سود که اقبالم اتفاق نکرد	زمانه وصل ترا صد سبب مهیا ساخت
ولیک باطن خود ساده از نفاق نکرد	هزار نقش و فاقم نمود ظاهر بخت
ولیک بخت بدم با تو هم وثاق نکرد	کلیددار عنایت وسیله‌ها انگیخت
چو دفع تلخی هجر تو از مذاق نکرد	چه ذوق از اینهمه تنگ‌شکر که بخت گشود
کسی که طاقت او را غم تو طاق نکرد	شد از فراق به یک‌دوره صبر راضی و نیست

مذاق وحشی و این درد و غم که ساقی وقت
نصیب ساغر ما باده رواق نکرد

۱۲۷

من و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد	دگر آن شبست امشب که ز پی سحر ندارد
که سرم فتاده بر خاک و تنم خبر ندارد	من و زخم تیزدستی که زد آنچنان به تیغم
چه کنم که نخل حرمان به از این ثمر ندارد	همه زهر خورده پیکان خورم و رطب شمارم
همه زهر دارد اما چه کند شکر ندارد	ز لبی چنان که بارد شکرش ز شکرستان
به شکنج دام مرغی چه کند که پر ندارد	به هوای باغ مرغان همه بالها گشاده
بجز این که مهر ورزد گنهی دگر ندارد	بکش و بسوز و بگذر منگر به این که عاشق

می وصل نیست وحشی به خمار هجر خو کن
که شراب ناامیدی غم درد سر ندارد

۱۲۸

جز زلف کسی پیش رخس تاب ندارد	تاب رخ او مهر جهان تاب ندارد
هر کس که کند گوش دگر خواب ندارد	خواب آورد افسانه و افسانه عاشق
دیوانه سر بستر سنجاب ندارد	پهلوی من و تکیه خاکستر گلخن
کاین سست بنا طاقت سیلاب ندارد	سیل مژه ترسم که تن از پای درآرد

گر سجده کند پیش تو چندان عجیبی نیست
وحشی که جز ابروی تو محراب ندارد

۱۲۹

هرچند ناز کردم نیازم زیاده شد	دردم فزود و سوز و گدازم زیاده شد
هرچند بیش کشت به ناز و کشرشمه ام	رغبت به آن کشرشمه و نازم زیاده شد
باز آمدی و شعله شوقم به جان زدی	کم گشته بود سوز تو بازم زیاده شد
درد تو کم نشد ز سفر بلکه صد الم	از رنج راه دور و درازم زیاده شد

وحشی به فکر چشم غزالی به هر غزل
انگیز طبع سحر طرازم زیاده شد

۱۳۰

هلاکم سازگر بر خاطرت باری ز من باشد	که باشم من که بار خاطر یاری ز من باشد
گذاریدم همانجایی که میرم برمداریدم	نمی خواهم که بردوش کسی باری ز من باشد
حلالی خواستم از جمله یاران قاتل من کو	که خواهم عذراوگر گاهش آزاری ز من باشد
ز اشک ناامیدی برد مژگان آب و می ترسم	که ناگه بر سر راه کسی خاری ز من باشد

به کویش گر ندارم صوت عشرت غم مخور وحشی
مرا این بس که آنجا ناله زاری ز من باشد

۱۳۱

مهرم زحرمان شد فزون شوقی زحسرت کم نشد	هرچند حسرت بیش شد شوق و محبت کم نشد
تخم امید ما ازو نارسته ماند از بی نمی	اما به کشت دیگران باران رحمت کم نشد
خوش بخت توای مدعی کاینجا که من خوارم چنین	بایک جهان بی حرمتی هیبت زحرمت کم نشد
عمری زدم لاف سگی اما چه حاصل چون مرا	با اینهمه حق وفا خواری و ذلت کم نشد

وحشی ازو بر خاطرم پیوسته بود این گرد غم
ز آینه من هیچگه گرد کدورت کم نشد

۱۳۲

ملول از زهد خویشم ساکن میخانه خواهم شد	حریف ساغر و هم مشرب پیمانه خواهم شد
--	-------------------------------------

اگر بیند مرا طفلی به این آشفته‌گی داند
که از عشق پری رخساره‌ای دیوانه خواهم شد
شدم چون رشته‌ای از ضعف و دارم شادمانیها
که روزی یار با آن گوهر یکدانه خواهم شد
به هر جا می‌رسم افسانه عشق تو می‌گویم
به این افسانه گفتن عاقبت افسانه خواهم شد

مگو وحشی کجا می‌باشد و منزل کجا دارد
کجا باشد مقیم گوشه ویرانه خواهم شد

۱۳۳

اینست کزو رخنه به کاشانه من شد
تساراجگر خانه ویرانه من شد
اینست که می‌ریخت به پیمانه اغیار
خون ریخت چو دور من و پیمانه من شد
اینست که چشم تر من ابر بلا ساخت
سیل آمد و بنیادکن خانه من شد

اینست که چون دید پریشانی من، گفت:
وحشی مگر اینست که دیوانه من شد

۱۳۴

خوش آن کو غنچه‌سان با گل‌گذاری همنشین باشد
صراحی در بغل جام می‌اش در آستین باشد
ز دست هر چه می‌آمد به ارباب وفا کردی
نکردی هیچ تقصیری وفاداری همین باشد
رقیبا می‌دهی بیمم که دارد قصد خون ریزیت
ازین بهتر چه خواهد بود یارب این چنین باشد
کجا گفتن توان شرح غم محمل‌نشین خود
اگر همچون جرس ما را زبان آه‌نین باشد

به هر ویرانه کانجا وحشی دیوانه جاگیرد
ز هر سو دامنی پر سنگ طفلی در کمین باشد

۱۳۵

گل چیست اگر دل ز غم آزاد نباشد
از گل چه گشاید چو دلی شاد نباشد
خواهم که ز بیداد تو فریاد برآرم
چندان که دگر طاقت فریاد نباشد
شهری که در او همچو تو بیدادگری هست
بیدادکشان را طمع داد نباشد
پروانه که و محرمی خلوت فانوس
چون در حرم شمع ره باد نباشد

سنگی به ره توسن شیرین نتوان یافت کاتش به دلش از غم فرهاد نباشد
وحشی چه کنی ناله که معمور نشد دل
بگذار که این غمکده آباد نباشد

۱۳۶

به راز عشق زبان در میان نمی باشد زبان ببند که آنجا بیان نمی باشد
میان عاشق و معشوق یک کرشمه بس است بیان حال به کام و زبان نمی باشد
دل رمیده من زخم دار صید گهیست که زخم صید به تیر و کمان نمی باشد
از آن روایی بازار کم عیارانست که در میان محک امتحان نمی باشد
اگر به من نشوی مهربان درین غرضیست کسی به خلق تو نامهربان نمی باشد
به عالمی که منم متتهای غصه میپرس که قطع مدت و طی زمان نمی باشد
زبان به کام مکش وحشی از فسانه عشق
بگو که خوشتر ازین داستان نمی باشد

۱۳۷

دوشم از آغاز شب جابر در جانانه بود تا به روزم چشم بر بام و در آن خانه بود
دی که می آمد ز جولانگاه شوخی مست ناز نرگش بر گوشه دستار خوش ترکانه بود
بهر آن نا آشنا میرم که فرد از هم رهان آنچنان می شد که گویا از همه بیگانه بود
آن نصیحتها که می کردیم اهل عشق را این زمان معلوم ما شد کان همه افسانه بود
قرب تا حاصل نشد دودم ز خرمن برنخاست اتحاد شمع برق خرمن پروانه بود
سوختن با آتش است و عشق با دیوانگی عشق بر هردل که زد آتش چو من دیوانه بود
وحشی از خون خوردن شب دوش نتوانست خاست
کاین می مرد افکن امشب تا لب پیمانه بود

۱۳۸

امروز ناز را به نیازم نظر نبود زان شیوه های خاص یکی جلوه گر نبود

چشم از غرور اگرچه نمی‌گشت ملتفت
عجز نگاه حسرت من بی‌اثر نبود
بس شیوه‌های ناز که در پرده داشت حسن
اما تبسمی که شود پرده‌در نبود
آن خنده‌ها که غنچه سیراب می‌نهفت
بیرون ز زیر پرده گلبرگ تر نبود
من کشته کمرشمة مرگان که بر جگر
خنجر زد آنچنان که نگه را خبر نبود
دل را بهر تو مقید زندان حسرت است
جز عرض عشق هیچ گناه دگر نبود
وحشی نگفتمت که غرور آورد نیاز
این سرکشی و ناز چرا بیشتر نبود

۱۳۹

چو شمع شب همه شب سوز و گریه زانم بود
که سرگذشت فراق تو بر زبانم بود
شد آتش جگرم پیش مردمان روشن
ز خون گرم که در چشم خونفشانم بود
به التفات تو دارم امیدواریها
ولی ز خون تو ایمن نمی‌توانم بود
سرم گذشته ز اندازه ورنه کی با تو
کدام روز دگر این قدر فغانم بود
زبان خامه من سوخت زین غزل وحشی
مگر زبانه‌ای از آتش نهانم بود

۱۴۰

ماه من گفتم که با من مهربان باشد، نبود
مرهم جان من آزرده جان باشد، نبود
از میان بی‌موجبی خنجر به خون من کشید
اینکه اندک گفتگویی در میان باشد، نبود
بر دلم صد کوه غم از سر گرانیهای او
بود اما اینکه بر خاطر گران باشد، نبود
خاطر هر کس ازو می‌شد به نوعی شادمان
شادمان گشتم که با من همچنان باشد، نبود
وحشی از بی‌لطفی او صد شکایت داشتم
پیش او گفتم که یارای زبان باشد، نبود

۱۴۱

مرغ ما دوش سراینده بستانی بود
داشت گلبانگی و مشعوف گلستانی بود

دیده کز نعمت دیدار نبودش سپری	مگسی بود که مهمانِ سر خوانی بود
دست امید که یک بار نقابی نکشید	بود دور از سر و نزدیک به دامانی بود
آنکه از تشنگیش بود گذر بر ظلمات	تف نشان جگرش چشمه حیوانی بود
ریشه تفسیده گیاهی ز لب کوثر رست	که ز ابرش هوس قطره بارانی بود
خویش را ساخته آماده صدشعله خسی	گرم همصحبتی آتش سوزانی بود

بود وحشی که ز رخسار تو شد قافیه سنج
یا نواساز گلی مرغ خوش الحانی بود

۱۴۲

آنچه کردی، آنچه گفתי غایت مطلوب بود	هرچه گفתי خوب گفתי هرچه کردی خوب بود
من چرا در عشق اندیشم ز سنگ طعن غیر	آنکه مجنون بود ایش در جهان سرکوب بود
چند گویی قصه ایوب و صبر او بس است	بیش ازین ما صبر نتوانیم آن ایوب بود
بود از مجنون به لیلی لاف یکرنگی دروغ	در میان گر احتیاج قاصد و مکتوب بود
من نمی دانم که این عشق و محبت از کجاست	اینقدر دانم که میل از جانب مطلوب بود
این عجایب بین که یوسف داشت در زندان مصر	پای در زنجیر و جایش در دل یعقوب بود

وحشی این مژگان خون پالا که گرد غم گرفت
یاد آن روزی که در راه کسی جاروب بود

۱۴۳

بود آن وقتی که دشنام تو خاطر خواه بود	بنده بودیم و زبان ما جرا کوتاه بود
حق یارهای سابق گر نبستی راه نطق	در جواب این که گفתי نکته ای در راه بود
پیش ازینم جان فزودی لذت دشنام او	الله از چه امروز این چنین جانکاه بود
گومده فرمان که دیگر نیست دل فرمان پذیر	حکم او می رفت چندان که اینجا شاه بود

سالها هم بگذرد وحشی که سویش نگذرم
تا نپنداری که خشم ما همین یک ماه بود

۱۴۴

آن مستی تو دوش ز پیمانۀ که بود
ای مرغ زودرام که آورد نقل و می
روشن به سان آتش حسنت می که شد
آوازه‌ات به مستی و رندی بلند شد
چندین شراب در خم و خمخانه که بود
دام فریب آب که و دانه که بود
شمعت زبانه کش پی پروانه که بود
افشای آن ز نعرۀ مستانه که بود
وحشی چه پرسش است که شد با که آشنا
خود گو که او به غیر تو بیگانه که بود

۱۴۵

دوش در کویی عجب بی‌لطفی در کار بود
رفتن و ناآمدن سهل است با خود خوش کنیم
رسم این می‌باشد ای دیرآشنای زودسر
یاری ظاهر چه کار آید خوش آن یاری که او
بر نیارودن مروت بود خود انصاف ده
تیغ در دست تغافل سخت بی‌زنهار بود
دیده را نادیده کرد و رفت این آزار بود
آنهمه لاف وفا آخر همین مقدار بود
هم به ظاهر یار بود و هم به باطن یار بود
آرزوی خاطری گر دور یک دم‌دار بود
کرد وحشی شکوۀ بی‌التفات بر طرف
دردسر می‌شد و گرنه درددل بسیار بود

۱۴۶

با غیر دوش اینهمه گردیدنش چه بود
آن ناز چشم کرده سر صلح اگر نداشت
اظهار قرب اگر نه غرض بود غیر را
گر وعده وصال نبودش به دیگران
وز زهر چشم جانب ما دیدنش چه بود
از دور ایستادن و خندیدنش چه بود
از من ره حریم تو پرسیدنش چه بود
بی‌وجه تندگشتن و رنجیدنش چه بود
وحشی اگر نبود ز ما یار ما به تنگ
بی‌موجبی به جنگ رسانیدنش چه بود

۱۴۷

چون تو مستغنی ز دل بودی دل‌آرایی چه بود
بر دل و جان ناز را چندین تقاضایی چه بود

در تصرف چون نمی آورد حسنت ملک دل	این حشر بردن به اقلیم شکیبایی چه بود
مشکلی دارم پرسم از تو یا از یار تو	جلوه خوبی چه و منع تماشایی چه بود
بود چون در کیش خوبی عیب عاشق داشتن	جرم چشم ما چه باشد عرض زیبایی چه بود
گشته بودم مستعد عشق تقصیر از تو شد	آنچه باشد کم مرا ز اسباب رسوایی چه بود
از پی رم کرده آهویی که پنداری پرید	کس نمی پرسد مرا کاین دشت پیمایی چه بود

گر مرا می کرد بدخو هم نشینیهای خاص
وحشی اکنون حال من در کنج تنهایی چه بود

۱۴۸

چندین عنایت از پی چندین جفا چه بود	تغییر طور خویش چرا مدعا چه بود
ما کشته جفانه برای وفا شدیم	صد جان فدای خنجر تو خونبها چه بود
بی شکوه و شکایت ما ترک جور چیست	دیدنی چه ناصواب بفرما خطا چه بود
طبع تو هیچ خاطر ما در میان ندید	منع جفا و جور ز بهر خدا چه بود
چینندت این هوس ز کجا ای نهال لطف	بر ما ثمر فشانی شاخ وفا چه بود
با این غرور حسن که صد نخل سر بلند	از پا فکند، نرمی او با گیا چه بود

وحشی نیاز و عجز تواش داشت بر وفا
خود کرده ای چنین به خودش جرم ما چه بود

۱۴۹

دوش از عربده یک مرتبه باز آمده بود	چشم پر عربده اش بر سر ناز آمده بود
چشمش از ظاهر حالم خبری می پرسید	غمزه اش نیز به جاسوسی راز آمده بود
بود هنگامه من گرم چنان ز آتش شوق	که نگاهش به تماشای نیاز آمده بود
غیر داند که نگاهش چه بلا گرمی داشت	زانکه در بوته غیرت به گداز آمده بود
چه اداها که ندیدم چه نظرها که نکرد	بنده اش من که عجب بنده نواز آمده بود
آرزو بود که هر لحظه به سویت می تاخت	داشت میدانی و خوش در تک و تاز آمده بود

وحشی از بزم که این مایه خوشحالی یافت
که سوی کلبه ما بامی و ساز آمده بود

۱۵۰

زبان عهد یاد باد که از ما به کین نبود	بودش گمان مهر و هنوزش یقین نبود
اقرار مهر کردم و گفتم وفا کنی	کشتی مرا قرار تو با من چنین نبود
انکار مهر سده صد تغافل است	اما چه سود چون دل ما پیشین نبود
من خود گره به کار خود انداختم که تو	زین پیش با منت گرهی بر جبین نبود
افسانه ایست بودن شیرین به کوهکن	آن روز چشم فتنه مگر در کمین نبود

وحشی کسی که چشم وفا داشتم ازو
زود از نظر فکند مرا چشم این نبود

۱۵۱

هردلی کز عشق جان شعله اندوزش نبود	گر سراپا آتش سوزنده شد سوزش نبود
عشق را آماده بود اسباب و جان مستعد	کار چون افتاد با دل بخت فیروزش نبود
خرمن من بود و خرمن سوز شوخی بود نیز	گرمی خاصی که باشد شعله افروزش نبود
در کمان ناز آن تیری که من می خواستم	بود پرکش لیک پیکان جگردوزش نبود
طاقت آوردیم چندین سال ازو بیگانگی	آشنایی شد ضرورت تاب یک روزش نبود

آنکه صد مرغ است در دامش اگر وحشی رمد
گو تصور کن که یک مرغ نوآموزش نبود

۱۵۲

یک ره سؤال کن گنه بی گناه خود	زین چشم پر تغافل اندک گناه خود
زان نیمه شب بترس که در تازد از جگر	تاکی عنان کشیده توان داشت آه خود
دادیم جان به راه تو ظالم چه می کنی	سر داده ای چه فتنه چشم سیاه خود
بردی دل مرا و به حرمان بسوختی	او خود چه کرده بود بداند گناه خود
درد سرت مباد ز فریاد دادخواه	گو داد می زنید تو میران به راه خود
زان عهد یاد باد کز آسیب زهر چشم	می داشت نوشند توام در پناه خود

من صید دیگری نشوم وحشی توام
اما تو هم برون مرو از صیدگاه خود

۱۵۳

مرا وصلی نمی باید من و هجر و ملال خود
نخواهد بود حال هیچ عاشق همچو حال من
زمن شرمنده ای از بسکه کردی جور می دانم
زبان خوبست اما بی زبانی چون زبان من
کدام از من بهند این پاک دامان عاشقان تو
چه یاری خوب پیدا کرد نزد یکست کز غصه
صلازن هر که را خواهی تو دانی و وصال خود
تو گر خود را گذاری با تقاضای جمال خود
ز پرکاری زمن پنهان نمایی انفعال خود
که گردد لال هر که شرح باید کرد حال خود
قراری داده خواهی بود ما را در خیال خود
به دست خود کنم این چشم و سازم پایمال خود

نمی گفتم مشو پروانه شمع رخس وحشی
چون شنیدی نصیحت این زمان می سوز بال خود

۱۵۴

نیازی کز هوس خیزد کدامش آبرو باشد
ز مستی آنکه می گوید انا الحق کی خبر دارد
نهم در پای جان بندی که تا جاوید نگریزد
به خون غلتیدم از عشق تو، صد چون من نگرداند
نه صلحت باغی دارد نه حشمت موجبی، یارب
چو خواند این طبیعت را کسی وین خوچه خوباشد
نیاز بلهوس همچون نماز بی وضو باشد
که کرسی زیر پا یا ریسمانش در گلو باشد
از آن کاکل که من دانم گرم یک تار مو باشد
به یک پیمانه آن ساقی کش این می در سبو باشد
چه خواند این طبیعت را کسی وین خوچه خوباشد

بدین بی مهری ظاهر مشو نومید ازو وحشی
چه می دانی تو شاید در ته خاطر نکو باشد

۱۵۵

ترسم در این دل های شب از سینه آهی سرزند
از عهده چون آید برون گریز زمین آمد سری
کوس نبرد ما مزن اندیشه کن کز خیل ما
آتش فشانست این هوا، پیرامن ما نگذری
می بی صفا، نی بی نوا، وقتست اگر در بزم ما
برقی زدل بیرون جهد آتش به جایی در زند
آن نیمه های شب که او با مدعی ساغر زند
گریک دعائازد برون بر یک جهان لشکر زند
خصمی به بال خود کند مرغی که این جا پر زند
ساقی می دیگر دهد مطرب رهی دیگر زند

ما را درین زندان غم من بعد نتوان داشتن بندی مگر بر پا نهد، قفلی مگر بر در زند
وحشی زبس آزرده‌گی زهر از زبانم می‌چکد
خواهم دلیری کاین زمان خود را بر این خنجر زند

۱۵۶

بتان که اهل تعلق به قیدشان بندند غریب سخت دلی چند سست پیوندند
تهیه سبب گریه‌های چون زهر است شکر فشانای اینان که در شکر خندند
در این جریده افسوس رنگ معنی نیست چنین نگاشته مطبوع صورتی چندند
به رود نیل فکندند دیده پدران جماعتی که از ایشان بهینه فرزندانند
فسان که نغمه سرایان گل نیند آگه که هست رنگی و بویی بدانچه خرسندند
حقوق خدمت صدساله لعب اطفال است به کشوری که در آن کودکان خداوندند

ز شور این نمکینان جز این نباید کار
که بر جراحت وحشی نمک پراکندند

۱۵۷

لب بجنبان که سر تنگ شکر بگشاید شکرستان ترا قفل ز در بگشاید
غمزه را بخش اجازت که به خنجر بکند دیده‌ای کو به تو گستاخ نظر بگشاید
ره نظارگیان بسته به مژگان فرما که به یک چشم زدن راه گذر بگشاید
در گلویم ز تو این گریه که شد عقده درد گرهی نیست که از جای دگر بگشاید
شب ما را به در صبح نه آن قفل زدند که به مفتاح دعاهاى سحر بگشاید
همه را کشت، بگویند که با خاطر جمع این زمان باز کند تیغ و کمر بگشاید

راه تقرب حکایت ندهی وحشی را
که مبادا گله را پیش تو سر بگشاید

۱۵۸

خرم دل آنکس که زستان تو آید گل در بغل از گشت گلستان تو آید

خوش آنکه ز سرچشمه حیوان تو آید	ما بال ب تفسیده ره بادیه رفتیم
این باد که از جنبش دامن تو آید	خوش می‌گذری غنچه گشای چمن کیست
رشک مگسی کان ز سر خوان تو آید	بر مائده خلد خورانم همه خونم
آنکس که به راه سر میدان تو آید	گو ماتم خود دار و به نظاره قدم نه
تا زان ز ره عرصه جولان تو آید	سرلشکر هر فتنه که آید پی جانی

وحشی مرض عشق کشد چاره گران را
بیچاره طیبی که به درمان تو آید

۱۵۹

مردم چه احتراز که از ما نمی‌کنند	نزدیک ما سگان درت جا نمی‌کنند
دل می‌برند و چشم به بالا نمی‌کنند	رسم کجاست این، تو بگو، در کدام ملک
اظهار حال ما به تو اصلاً نمی‌کنند	رحمی نمی‌کنی، مگر این محرمان تو
ذکر اسیر بادیه قطعاً نمی‌کنند	لیلی تمام گوش و ندیمان بزم خاص
آنها چه کرده‌اند که اینها نمی‌کنند	این قرب و بعد چیست نه ما جمله عاشقیم
مردم مگر نگاه به سیما نمی‌کنند	عشق آن دقیقه نیست که از کس توان نهفت
بیهوده جا به گوشه صحرا نمی‌کنند	پند عبث بلاست بلی زیرکان عشق
صد احتیاج هست و تمنا نمی‌کنند	این طرفه بین که تشنه‌لبان را به قطره‌ای

وحشی چه کرده‌ای تو که خاصان بزم او
هرگز عنایتی به تو پیدا نمی‌کنند

۱۶۰

دل در نظر یار چنین خوار نیاید	گر دیده به در یوزه دیدار نیاید
بر جان کسی اینهمه آزار نیاید	ور دعوی جانبازی عشقی نکند دل
تو دولت حسنی، ز تو این کار نیاید	فرماندهی کشور جان کار بزرگیست
عادت به قفس کرده به گلزار نیاید	ندهد دل ما گوشه هجر تو به صد وصل
بیش از بغل و دامن اغیار نیاید	با بوی بسازم که گل باغچه وصل

ناپخته ثمر اینهمه غوغای خریدار نوبساوه این باغ به بازار نیاید
بس ذوق که حاصل کند از زمزمه عشق
از وحشی اگر یار مرا عار نیاید

۱۶۱

گرچه می دانم که می رنجی و مشکل می شود
همچو فانوش کسی باید که دارد پاس حسن
یک رهش خاص از برای جان مایرون فرست
رخنه بند دیده امید خواهد شد مکن
آنچه کردی انفعالش عذر خواهد باک نیست
دیده را خونبار خواهد کرد از دیدار زود
دست برهم سودنی دارد کزو خون می چکد
عشوه های چشم کانرا غمزه می خوانند و ناز
گل طراوت دارد اما گو به بلبل خوش ترا
دل اگر دیوانه شد دارالشفای صبر هست

عشق و سودا چیست وحشی مایه بی حاصلی
غیر ناکامی ز خودکامان چه حاصل می شود

۱۶۲

شهر بیم است کزین حسن پر آشوب شود
در زمینی که به این کوکبه شاهی گذرد
نشود هیچ کم از کوکبه شاهی حسن
خاک بادا به سر آن مژه گرد آلود
طلبش گر بکشند نیز مبارک طلبی است
من خود این مطلب عالی ز خدا می طلبم

برو ای وحشی و بگذار صف آرای صبر
شوق لشکرشکنی نیست که مغلوب شود

۱۶۳

شکل مستانه و انکار شرابش نگرید
 آنکه گوید نردم جام و زد آتش به دلم
 چهره افروختن و میل کبابش نگرید
 گل گل افتاده برو از می نابش نگرید
 تا نپرسیم از آن مست که کی می زده ای
 چین بر ابرو زدن و ناز و عتابش نگرید
 آنکه می گفت به وحشی که منم زاهد شهر
 گو بیایید به میخانه، خرابش نگرید

۱۶۴

این دل که دوستی به تو خون خواره می کند
 بد خویت به آخر دیدن گذاشته ست
 این صید بی ملاحظه غافل از کمند
 این شیشه ضعیف که صد جا شکسته بیش
 خصمی به خود نه، با من بیچاره می کند
 حالا نظر به خوبی رخساره می کند
 گردن دراز کرده چه نظاره می کند
 این اختلاط چیست که با خاره می کند
 فردا نمایش که سوی جیب جان رود
 وحشی که جیب عاریتی پاره می کند

۱۶۵

گر ریخت پر عقابی، فرّ هما بماند
 رفت آنکه لشکری را در حمله ای شکستی
 ماه سپهر مسند، شد از صف کواکب
 عباس بیک اعظم کز بار احترامش
 خان ضعیف پرور کز بهر حفظ جانش
 خورشید خادم او، گردون ملازم او
 گردون ذخیره سازد گرد سم سمندش
 گر دست تیغ فتنه گردون بلند سازد
 گر جان گذاشت خالی نخل رسیده او
 جاوید سایه او بر فرق ما بماند
 لشکرشکن اگر رفت کشورگشا بماند
 مهر ستاره خیل، گردون لوا بماند
 تا انقراض عالم گردون دوتا بماند
 بر چرخ عالمی را دست دعا بماند
 تا حشر این بزرگی، وین کبریا بماند
 کز بهر چشم گردون این توتیا بماند
 خشک از نهیب عدلش اندر هوا بماند
 او هر دو تازه نخلش او را بجا بماند

این را به باغ دولت و آن را به گلشن بخت یارب که تا قیامت نشو و نما بماند
تو جاودان بمانی گر او نماند باقی اقبال تو جهان را تا انتها بماند
وحشی همیشه ماند این زبدهٔ زمانه
تا هیچکس نماند تنها خدا بماند

۱۶۶

المئة لله که شب هجر سرآمد خورشید وصال از افق بخت برآمد
صد شکر که زنجیری زندان جدایی از حبس فراق تو سلامت به در آمد
شد نوبت دیدار و زدم کوس بشارت یعنی که دعای سحری کارگر آمد
جان بود ز هجر تو مهبای هزیمت این بود که ناگاه ز وصلت خبر آمد
بی خود شده بود از شعف وصل تو وحشی
زو در گذران گسر به درت دیرتر آمد

۱۶۷

یار دور افتاده مان حلّ مراد ما نکرد مدتی رفتیم و او یک بار یاد ما نکرد
مجلس ما هر دم از یادش بهشتی دیگر است گرچه هرگز یاد ما حوری نژاد ما نکرد
بر سر صد راه داد ما به گوش او رسید یک ره آن بیدادگر گوشی به داد ما نکرد
دل به خاک رهگذارش عمرها پهلوی نهاد او گذاری بر دل خاکی نهاد ما نکرد
اعتماد ما یکی صد شد به وحشی زین غزل
کیست کو صد آفرین بر اعتقاد ما نکرد

۱۶۸

آنکس که دامن از پی کین تو بر زند بر پای نخل زندگی خود تبر زند
گر کوه خصمی تو کند انتقام تو آن تیغ را به دست خودش بر کمر زند
از لشکر توجه تو کمترین سوار تازد برون و یک تنه بر صد حشر زند
قهر تو چون بلند کند گوشهٔ کمان هر تیر را که قصد کند بر جگر زند

آن تیرها که خواست ترا بر سپر زند	شکر خدا که خصم ترا بر جگر نشست
الا به خون خود نتواند که پر زند	مرغی کز آشیانه خصم تو بر پرید
از دور ایستد اجل والحدّر زند	آنجا که باطن تو کشد تیغ انتقام
در بند فرجه ایست که از تن به در زند	تو در گلو فشاری خصمی و جان او
گو کس روانه کن که در نوحه گر زند	مطرب به بزم خواند عدویت چه غافلست
در دیده ستاره بد نیشتر زند	در راه سیر کوکب اقبال تو سپهر
اقبال طبل نصرت و کوس ظفر زند	فتحی نموده ای دگر از نو که بر فلک

وحشی کجاست منکر او تا چو دیگران
خود را به تیغ قهر قضا و قدر زند

۱۶۹

عشق آمد و با نشاء دیوانگی آمد	بازم غم بیهوده به هم خانگی آمد
بگریز که او دشمن فرزانی آمد	ای عقل همانا که نداری خبر از عشق
با رخنه دیرینه به ویرانی آمد	خوش باش اگر کنج غمت هست که این دل
مخصوص به صد شیوه بیگانگی آمد	دارد خبری آن نگه خاص که سویم

ای شمع بهر شعله که خواهیش بسوزان
مرغ دل وحشی که به پروانگی آمد

۱۷۰

دیده را مژده که هنگام تماشا آمد	ملک دل را سپه ناز به یغما آمد
گل به گلزار شد و لاله به صحرا آمد	تا چه کردیم که چون سبزه ز کویی ندیم
آنچه بر دیده یعقوب و زلیخا آمد	پرتو طلعت یوسف مگرش خواهد عذر
خاصه اکنون که تبسم به تقاضا آمد	غمزه اش کرد طمع در دل و چو نش ندهم
صبر کن یک نفس ای دل که مسیحا آمد	مژده عمر ابد می رسد اکنون ز لبش
رفت با یک حشر طاق و تنها آمد	منع دل زین ره پر تفرقه کردم نشنید

باش آماده فتراک ملامت وحشی
که تو در خوابی و صیاد ز صد جا آمد

۱۷۱

اغیار را آسان کشد عاشق چو ترک جان کند هر کس که از جان بگذرد بسیار خون آسان کند
ای دل به راه سیل غم جان را چه غمخواری کنی این خانه اندوه را بگذار تا ویران کند
جان صرف پرکاری که او چون روبه بازار آورد بازار خوبان بشکند سرخ بلا ارزان کند
از بی سر و سامانیم یاران نصیحت تا بکی او می‌گذارد تا کسی فکر سر و سامان کند
شد کعبه دل از بتان بتخانه وحشی چون کنم
داغ رقیبانش اگر آتشگه گبران کنم

۱۷۲

خوش آن روزی که زنجیر جنون بر پای من باشد به هر جا پانهم از بی خودی غوغای من باشد
خوش آن عشقی که در کوی جنونم خسروی بخشد جهان پر لشکر از اشک جهان پیمای من باشد
هوس دارم دگر در عشق آن شب زنده داری ها که در هر گوشه ای افسانه سودای من باشد
خوش آن کز خار خار داغ عشق لاله رخساری جهانی لاله زار چشم خون پالای من باشد
مرا دیوانه سازد این هوس وحشی که از یاری
مهی را گوش بر افسانه شبهای من باشد

۱۷۳

در اول عشق و جنون آهم ز گردون بگذرد آغاز کارم این چنین، انجام آن چون بگذرد
لیلی که شد مجنون از و دور از خرد صد مرحله کوتا ز عشق روی تو صدره ز مجنون بگذرد
ای آنکه پرسى حال من وه چون بود حال کسی کردیده هر دم بر رخ صد جدول خون بگذرد
از دل بر آید شعله ای کاتش به عالم در زند هر گه که در خاطر مرا آن جامه گلگون بگذرد
وحشی که شد گوهر فشان در وصف عقد گوهرش
نبود عجب کز نظم او از دُر مکنون بگذرد

۱۷۴

نشانم پیش تیرش کاش تیرش بر نشان آید که پیشم از پی تیر خود آن ابرو کمان آید

مگو ییدش حدیث کوه درد من که می ترسم چو گو یید این سخن ناگه بر آن خاطر گران آید
 از آنم کس نمی پرسد که چون پرسد کسی حالم به او گویم غم دل آنقدر کز من به جان آید
 بیا ای باد خاکم بر سر هر رهگذر افکن که دامانش بگیرم هر کجا دامن کشان آید
 ز شوق او نرفتم سوی بستان، بهر آن رفتم که شاید نخل من روزی به سوی بوستان آید
 تو دمساز رقیبانی چنین معلوم می گردد که چون خوانی مرا نام رقیبت بر زبان آید
 صبحی کرده می آمد، بسی خون کرده رفتارش بلی خونها شود جایی که مستی آنچنان آید
 مگو وحشی چرا از بزم او غمناک می آیی
 کسی کز بزم او بیرون رود چون شادمان آید

۱۲۵

هم مگر فیض توام نطق و بیانی بدهد در خور شکر عطای تو زبانی بدهد
 آن جواهر که توان کرد نثار تو کم است هم مگر همت تو بحری و کانی بدهد
 چشمه فیض گشا خاطر فیاض شماست وه چه باشد که به ما طبع روانی بدهد
 وحشی از عهده شکر تو نیاید بیرون
 عذر این خواهد اگر عمر امانی بدهد

۱۲۶

غم هجوم آورده می دانم که زارم می کشد وین غم دیگر که دور از روی یارم می کشد
 می کشد صدبار هر ساعت من بد روز را من نمی دانم که روزی چند بارم می کشد
 گریه کن بر حسرت و درد من ای ابر بهار کاین چنین فصل غم آن گلعدارم می کشد
 شب هلاکم می کند اندیشه غمهای روز روز فکر محنت شبهای تارم می کشد
 گفته خواهم کشت وحشی را به صد بیداد زود
 دیر می آید مگر از انتظارم می کشد

۱۲۷

کجا در بزم او جای چو من دیوانه ای باشد مقام همچو من دیوانه ای، ویرانه ای باشد

چو مجنون تازه سازم داستان عشق و رسوایی که اینهم در میان مردمان افسانه‌ای باشد
 من و شمع‌ی که باشد قدر عاشق آنقدر پیشش که چون خود را بسوزد کمتر از پروانه‌ای باشد
 میان آشنایان هر چه می‌خواهی بکن با من ولی خوارم مکن چندین اگر بیگانه‌ای باشد
 مگو وحشی کجا می‌باشد ای سلطان مهرویان
 کجا باشد مقامش گوشه میخانه‌ای باشد

۱۷۸

باغ ترا نظارگانی که دیده‌اند گفتند سبزه‌های خوشش بردمیده‌اند
 در بوستان حسن تو گل بر سر گلست در بسته بوده‌ای و گلش را نچیده‌اند
 ای باد سرگذشت جدایی به گل بگوی زین بلبان که سر به پر اندر کشیده‌اند
 آیا چگونه می‌گذرد تلخی قفس بر توتیان که بر شکرستان پریده‌اند
 شکر به خون رقم شود از سربری به جور عشاق را زبان شکایت بریده‌اند
 از بی حقیقتیت شکایت ز مردمی کز بهر ما هزار حکایت شنیده‌اند
 وحشی بیا که آمده آن بلهوس گداز
 زره‌ای کم عیار به آتش رسیده‌اند

۱۷۹

عشق‌گویی عزتم کن، عشق و خواری گفته‌اند عاشقی را مایه بی‌اعتباری گفته‌اند
 کوه محنت بر دلم نه متنت بر جان من عاشقی را رکن اعظم بردباری گفته‌اند
 پای تاسر بیم و امیدم که طور عشق را غایت نومیدی و امیدواری گفته‌اند
 پیش من هست احتراز از چشم و دل از غیر دوست آنچه اهل تقویش پرهیزگاری گفته‌اند
 راست شد دل بارضای یار و رست از هجر و وصل آری آری راستی و رستگاری گفته‌اند
 من مرید عشق گر ارشاد آن شد حاصلم آن صفت کش نام موت اختیاری گفته‌اند
 زیستن فرعت و وحشی، اصل پاس دوستیت
 جان و سر سهلست اول حفظ یاری گفته‌اند

۱۸۰

بی وصلش نخواهم زود یاری در میان افتد که شوق افزون شود چون روزگاری در میان افتد
به خود دادم قرار صبر بی او یک دور روز اما از آن ترسم که ناگه روزگاری در میان افتد
فغان کزدست شد کارم ز هجر و کارسازان را ز ضعف طالع هر روز کاری در میان افتد
خوش آن روزی که چون گویند پیش حرف مشتاقان حدیث درد من هم از کناری در میان افتد

.....
.....

۱۸۱

کسی کز رشک من محروم از آن پیمان شکن گرید اگر در بزم او بیند مرا، بر حال من گرید
به بزم عیش بی دردان به جانم، کو غم آبادی که سوزد یک طرف مجنون و یک سو کوهکن گرید
چه می پرسی حدیث درد پروردی که احوالش کسی هرگز نفهمد بس که هنگام سخن گرید
نشینم من هم از اندوه و دور از کوی او گریم غریب و دردمندی هر کجا دور از وطن گرید
برو ای پندگو بگذار وحشی را که این مسکین
دمی بنشیند و بر روزگار خویشتن گرید

۱۸۲

کاری نشد از پیش و ز کف نقد بقا شد این نقد بقا چیست که بیهوده فنا شد
اظهار محبت به سگ کوی تو کردیم گفتیم مگر دوست شود دشمن ما شد
دل خون شد و از دیده خونابه فشان رفت تا رفته ای از دیده چه گویم که چها شد
با جلوه حسنت چه کند این تن چون کاه انوار تجلی است که زان کوه ز پا شد
رفتیم به خواب غم از افسانه وحشی
او را که به شرنگه ما راهنما شد

۱۸۳

پی خدنگ جگرگون به خون مردم کرد بهانه ساخت که شنجرف بوده پی گم کرد

تبسمی ز لب دلفریب او دیدم که هرچه با دل من کرد آن تبسم کرد
چنان شدم ز غم و غصه جدایی دوست که دید دشمن اگر حال من، ترحم کرد
ز سنگ تفرقه ایمن نشست صاف دلی که رفت و تکیه به دیوار دیر چون خم کرد
نگفت یار که داد از که می زند وحشی
اگرچه بر در او عمرها تظلم کرد

۱۸۴

غلام عشق حاشا که از جفای یار بگریزد نه عاشق بهلوس باشد که از آزار بگریزد
بیرگر بلبلی درد سر بیهوده از گلشن که گوید عاشق وی گلم و ز خار بگریزد
نباشد بی وفا گل بلکه مرغی بی وفا باشد که چون گل را نماند خوبی رخسار بگریزد
بس است این طعنه از پروانه تاجاوید بلبل را که رنگ و بوی گل چون رفت از گلزار بگریزد
چرا از نسبت خود عشق را تهمت نهد وحشی
کسی کز جور یار و طعنه اغیار بگریزد

۱۸۵

در آن دیار که هجران بود حیات نباشد اساس زندگی خضر را ثبات نباشد
منادی است ز هجران که هر که بندی شد ز بند خانه ما دیگرش نجات نباشد
مبین به ظاهر بی لطفیش که هست بتان را تغافل که کم از هیچ التفات نباشد
متاعهای وفا هست در دکانچه عشقم که در سراسر بازار کاینات نباشد
به مذهب که عمل می کنی و کیش که داری که گفته است که حسن ترا زکات نباشد
بساط دوری و شطرنج غایبانه خوبان
به خود فرو شده وحشی عجب که مات نباشد

۱۸۶

هیچکس چشم به سوی من بیمار نکرد که به جان دادن من گریه بسیار نکرد
که مرا در نظر آورد که از غایت ناز چین بر ابرو نزد و روی به دیوار نکرد

هیچ سنگین دل بی رحم به غیر از تو نبود که سرود غم من در دل او کار نکرد
روح آن کشته غم شاد که تا بود دمی یار غم بود و شکایت ز غم یار نکرد
روز مردن ز تو وحشی گله‌ها داشت ولی
رفت از کار زبان وی و اظهار نکرد

۱۸۷

آئینه جمال ترا آن صفا نماند آهی زدیم و آینه‌ات را جلا نماند
روزی که ما ز بند تو آزاد می شدیم بودند صد اسیر و یکی مبتلا نماند
دیگر من و شکایت آن بی وفا که از او هیچم امیدواری مهر و وفا نماند
سوی مصاحبان تو هرگز کسی ندید کز انفعال چشم تو بر پشت پا نماند
وحشی ز آستانه او بار بست و رفت
از ضعف چون تحمل بار جفا نماند

۱۸۸

هر که یار ماست میل کشتن ما می کند جرم یاران چیست دوران این تقاضا می کند
می کند افشای درد عشق داغ تازه ام این سیه رو دردمندان را چه رسوا می کند
اشک هردم پیش مردم آبرویم می برد چون توان گفتن که طفلی با من اینها می کند
از جنون ما تماشای خوشی خواهد شدن هر که می آید به کوی ما تماشا می کند
دم به دم از درد وحشی سنگ بر دل می زند
هر زمان درد دلی از سنگ پیدا می کند

۱۸۹

ما را به سوی خود خم موی تو می کشد زنجیر کرده بر سر کوی تو می کشد
ای باغ خوش بخند که خلقی ز هر طرف چون سبزه رخت بر لب جوی تو می کشد
ای سبزه بخت سبز تو داری که لاله سان هر سو کسی پیاله به روی تو می کشد

ای بوستان شکفته شو اکنون که خلق را دل همچو غنچه باز به سوی تو می‌کشد

.....

۲.....

۱۹۰

دوش اندک شکوه‌ای از یار می‌بایست کرد وز پی آن گریه‌ای بسیار می‌بایست کرد
 حال خودگر عرض می‌کردم به این سوزوگداز چاره کار منش ناچار می‌بایست کرد
 بعد عمری که آمدی یک لحظه می‌بایست بود پرسش حال من بیمار می‌بایست کرد
 امتحان نا کرده خواندی غیر را در بزم خاص چند روزی چون منش آزار می‌بایست کرد
 رفتن از مجلس بدین صورت چه معنی داشت دوش رنجشی گر داشتی اظهار می‌بایست کرد
 تا شود ظاهر که نام ما نرفت از یاد دوست یاد ما در نامه‌ای یک بار می‌بایست کرد
 کار خود بد کردم از عرض محبت پیش یار خود غلط کردم چرا این کار می‌بایست کرد
 شب که می‌بردند مست از بزم آن بدخو مرا هر چه دل می‌خواست با اغیار می‌بایست کرد

این که وحشی را زدی بر دار کم لطفی نبود

اولش بسیار مست دار می‌بایست کرد

۱۹۱

سرخیی کان زنی تیر تو پیدا باشد رنگ خونابه خم جگر ما باشد
 رازها دارم و زان بیم که بدنام شود می‌کنم دوری از آن شوخ چو تنها باشد
 چون دهم جان کفنم پینه مرهم گردد بس که از تیغ توام زخم بر اعضا باشد
 ای خوش آن ناز که چون بر سر غوغا باشی اثر خنده ز لب‌های تو پیدا باشد
 چون تو در دیده نشستی نرود اشک بلی کی رود طفل ز جایی که تماشا باشد
 می‌رم از دغدغه چون غیر نباشد پیدا که مبادا حرم وصل تواش جا باشد

گل گل از سنگ جنون کشت تن ما وحشی

آری آری گل دیوانگی اینها باشد

۱۹۲

می‌کشم زان تندخو گر صد تغافل می‌کند
 می‌کند فریاد بلبل از کمال شوق باد
 برخ چون ز سرشک همچو سیم دید و گفت
 زلف او دل برد و کا کل در پی جان است وای
 دیگری باشد کجا چندین تحمل می‌کند
 غنچه گویا خنده‌ای در کار بلبل می‌کند
 این گدا را بین که اظهار تجمل می‌کند
 کانچه با جانم نکرد آن زلف، کا کل می‌کند
 می‌کند بسی نوگلی خونا به دل در کنار
 در چمن وحشی چنین دامن پر از گل می‌کند

۱۹۳

هرگز به غرض عشق من آلوده نگردد
 آلوده نیم چون دگران این هنرم هست
 کز صحبت من هیچ کس آلوده نگردد
 پروانه‌ام و عادت من سوختن خویش
 تا پاک نسوزم دلم آسوده نگردد
 با بلهوس از پاکی دامن تو گفتم
 چشم به کف پای کسی سوده نگردد
 تا باز به دنبال تو بیهوده نگردد
 وحشی ز غمش جان تو فرسود عجب نیست
 جان است نه سنگ است که فرسوده نگردد

۱۹۴

آن که هرگز یاد مشتاقان به مکتوبی نکرد
 با وجود کاروان مصر کز هم نگسلد
 یوسفی دارم که هرگز یاد یعقوبی نکرد
 جامه خون بسته ما بر سر چوبی نکرد
 این قدرها جهد در تحصیل مطلوبی نکرد
 دورم از مطلب همان با آن که هرگز هیچ کس
 با بلایی چون بلای هجر عمری کرد صبر
 آنچه وحشی کرد هرگز هیچ ایوبی نکرد

۱۹۵

دلی کز عشق گردد گرم، افسردن نمی‌داند
 چراغی را که این آتش بود مردن نمی‌داند

دلی دارم که هرچندش بیازاری نیازارد
نه دل سنگ است پنداری که آزرده نمی‌داند
خسک در زیر پا دارد مقیم کوی مشتاقی
عجب نبود که پای صبر افشردن نمی‌داند
عنان کمتر کش اینجا چون رسی کز ما فاکیشان
کسی دست تظلم بر عنان بردن نمی‌داند
می در کاسه دارم مایه صدگونه بدمستی
هنوز او مستی خون جگر خوردن نمی‌داند
بخندای گل کز آب چشم وحشی پرورش‌داری
که هر گل کو به بار آورد پژمردن نمی‌داند

۱۹۶

کسی از دور تا کی چین ابروی کسی بیند
سراپا چشم حسرت گردد و سوی کسی بیند
ز روی خویشتن هم شرم می‌آید مرا تا کی
کسی بنشیند و از دور در روی کسی بیند
نه مغروری چنانم کشت کر دل چون کشد خنجر
سری پیش افکند در چاک پهلوی کسی بیند
فلک گواستخوان پیش سگ افکن ناتوانی را
که فرساید ز حسرت چون سگ کوی کسی بیند
کسی داند که وحشی را چه برق افتاد در خرمن
که داغی بر جگر از تندی خوی کسی بیند

۱۹۷

که جان برداگر آن مست سرگران به در آید
کلاه کج نهد از ناز و بر سر گذر آید
رسید بار دگر بار حسن حکم چه باشد
دگر که از نظر افتد که باز در نظر آید
ز سوی مصر به کنعان عجب رهی است که باشد
هنوز قافله در مصر و قاصد و خبر آید
کمینه خاصیت عشق جذبه‌ای است که کس را
ز هر دری که پرانند بیش، بیشتر آید
سبو به دوش و صراحی به دست و محتسب از پی
نعوذ بالله اگر پای من به سنگ بر آید
مگو که وحشیم آید ز پی اگر بروم من
چه مانع است نیاید چرا به چشم و سر آید

۱۹۸

شوqm گرفت و از در عقلم برون کشید
یک‌روزه مهر بین که به عشق و جنون کشید

آن آرزو که دوش نبودش اثر هنوز	بسیار زود بود به این عشق چون کشید
فرهاد وضع مجلس شیرین نظاره کرد	برجست و رخت خود به سوی بیستون کشید
خود را نهفته بود براین آستانه عشق	بیرون دوید ناگه و ما را درون کشید
آن نم که بود قطره شد و قطره جوی آب	وز آب جو گذشت به توفان جنون کشید
زین می به جرعه دگر از خود برون رویم	زین بادهای درد که از ما فزون کشید

وحشی به خود نکرد چنین خوار خویش را
گر خواری کشید ز بخت زیون کشید

۱۹۹

ز کار بسته ما عقده حرمان که بگشاید	که سازد این کلید و قفل این زندان که بگشاید
به گلخن گروم از رشک گلخن تاب دریندد	به روی ناکسی چون من درستان که بگشاید
چنین کر دیدن هر ناپسندم خون به جوش آمد	اگر نه سیل خون زور آورد مژگان که بگشاید
جگر تا لب گره از غصه و صد عقده در خاطر	کجا ظاهر کنم وین عقده پنهان که بگشاید
سراید هر کسی افسانه ای زین بخت نافرمان	مرا از خواب چشم بخت نافرمان که بگشاید
طلسم دوستی پر خوف و گنج وصل پر دشمن	عجب گنجی است اماتا طلسم آن که بگشاید

مگو وحشی که بگشاید در امید ما آخر
خدا بگشاید این در آخر ای نادان که بگشاید

۲۰۰

صد حشر جان ز پی یکه سواری رسید	خنجر پر خون به دست شیر شکاری رسید
بیهده ابرش نتاخت این طرف آن ترک مست	تیغ به دست این چنین از پی کاری رسید
رخش دوانی ز پیش، اشک فشانی ز پی	تند سواری گذشت، غاشیه داری رسید
داغ جنون تازه گشت این دل پژمرده را	سخت خزانی گذشت، خوب بهاری رسید

وحشی ازین موج خیز رست ولی بعد مرگ
غوطه بسی زد به خون تا به کناری رسید

۲۰۱

مگر من بلبلم کز گفتگوی گل زبان بسند
گلشن در هم شکفت آن بی مروت بین که می خواهد
زبانم می سراید قصه اندوه و می ترسم
خدنگی خورده ام کاری ز شست ناز پرکاری
رهی در پیشم افتادست و بیم رهنی در پی
قبا می پوشد و خون می کند افشاندن دستش
چو گلبن رخت رنگ و بوی خویش از بوستان بسند
چنین فصلی در بستان به روی دوستان بسند
که بر هر حرف من بدگو هزاران داستان بسند
که از ابرو گشاید تیر و تهمت بر کمان بسند
که چون بر کاروانی تاخت اول دست جان بسند
معاذ الله از آن ساعت که خنجر بر میان بسند

علاج زخمهای ظاهری آید ز وحشی هم
طیبی آنچنان خواهم که او زخمی نهان بسند

۲۰۲

چرا خود را کسی در دام صد بی نسبت اندازد
حذر از صحبت او باش اگر خود یک نفس باشد
نگه دار آب و رنگ خویش ای یاقوت پر قیمت
چو باشد باده در خم تلخی و حالی دگر دارد
خلاف عقل باشد می نخورده جامه آلوده
تو و ما را وداع حسن و عشق اوست کاین صحبت
رود با یک جهان نا اهل طرح صحبت اندازد
که گر خود پادشاهی کثرت اندر حرمت اندازد
که بی آبی و بی رنگی خلل در قیمت اندازد
تصرف کردن بادیش از کیفیت اندازد
برد خود را کسی در شاهراه تهمت اندازد
نه تنها حسن را، صد عشق را از حالت اندازد

مجال گفت و گو تنگ است، گو و وحشی زبان درکش
همان به که این نصیحتها به وقت فرصت اندازد

۲۰۳

در راسته ناز فروشان که بتانند
ای عشق شدی خوار بکش ناز دو روزی
خوبان که گهی خوانشان عمر و گهی جان
جانند بدین وجه کشان نیست وفایی
جز رنگی و بویی نه و صد مایه آزار
مایم و نگاهی که به هیچش نستانند
که این حسن فروشان همه قدر تو ندانند
بازی مخور از من که نه عمرند و نه جانند
عمرند از این رو که به سرعت گذرانند
در پسرده گل خار بنی چند نهانند

بی‌جوشن فولاد صبوری نروی پیش کاین لشکر بیداد عجب سخت کمانند
وحشی سخن نقص بتان بیهده گویی است
خوبند الاهی که بسی سال بمانند

۲۰۴

ما را دو روزه دوری دیدار می‌کشد زهری است این که اندک و بسیار می‌کشد
عمرت دراز باد که ما را فراق تو خوش می‌برد به زاری و خوش زار می‌کشد
مجروح را جراحت و بیمار را مرض عشاق را مفارقت یار می‌کشد
آنجا که حسن دست به تیغ کرشمه برد اول جفاکشان وفادار می‌کشد
وحشی چنین کشنده بلایی که هجر اوست
ما را هزار بار نه یک بار می‌کشد

۲۰۵

خونخواره راهی می‌روم تا خود به پایان کی‌رسد پایی که این ره سر کند دیگر به دامان کی‌رسد
سهل است کار پای من گو در طلب فرسوده شو این سر که من می‌بینمش لیکن به سامان کی‌رسد
گرچه توانی چاره‌ام سهل است گو دردم بکش نتوان نهادن بدعتی عاشق به درمان کی‌رسد
جانی که پرسیدی ازو کرده وداع کالبد برب ستاده منتظر تا از تو فرمان کی‌رسد
داور دلم در تربیت شاخی برش نادیده کس تا چون گلی زو بشکفتد یا میوه آن کی‌رسد
نازم مشام شوق را ورنه صبا گر بگذرد در مصر بر پیراهنی بویش به کنعان کی‌رسد
موری به جدّ بنده میان بزم سلیمان جا کند
توسعی کن وحشی مگو کاین جان به جانان کی‌رسد

۲۰۶

عشق کو تا شحنة حسرت به زندانم کشد انتقام عهد فارغ بالی از جانم کشد
بر در میخانه خواهم که آید غمزه مست گه میانم گیرد و گاهی گریبانم کشد
پر نگاهی کو که چون بر دل گشاید تیر ناز از پی هم صد نگه تازد که پیکانم کشد

سرمه‌ای خواهم که جز یک رونبینم، عشق کو
گلشن شوقی هوس دارم که رضوان از بهشت
وعده گاهی کو که چون نومید برخیزم ز وصل
در کدامین چشم جویم آن نگاه بردگی
تا به میل آتشین در چشم گریانم کشد
بر در باغ آید و سوی گلستانم کشد
دست امید وفای وعده دامنم کشد
کاشکارا گویدم برخیز و پنهانم کشد
آن غزالی را که وحشی خواهد ار واقع شود
دهر بس نیست که از طبع غزلخوانم کشد

۲۰۷

درون دل به غیر از یار و فکر یار کی گنجد
ز حرف و صوت بیرون است راز عشق من با او
من و آزرده‌گی از عشق او حاشا معاذ الله
بر طلی ریخت یک خمخانه می ساقی که بر لب نه
خیال روی او اینجا در او اغیار کی گنجد
رموز عشق وجدانی است در گفتار کی گنجد
دلی کز مهر پر باشد در او آزار کی گنجد
به ظرف تنگ من این باده بسیار کی گنجد
چه جای مرهم راحت دل بیمار وحشی را
به جز حسرت در آن دل کز تو شد افکار کی گنجد

۲۰۸

دل خود را به نیش غمزه‌ای افکار می خواهد
بلا این است کاین دل به هر ناز و عشوه می میرد
دل از دستی بدر بردن نباشد کار هر چشمی
بود آه که صیادش به یک تیر افکند در خون
شکایت دارد از آسودگی، آزار می خواهد
ز نیکویان نه تنها خوبی رخسار می خواهد
نگاه پر تصرف غمزه پر کار می خواهد
دلی را صید کردن کوشش بسیار می خواهد
غلامی هست وحشی نام و می خواهد خریداری
به بازار نکورویان که خدمتگار می خواهد

۲۰۹

جنونی داشتم زین پیش بازم آن جنون آمد
که دارد باطل السحری که بر بازوی جان بندم
مرا تا چون برون آرد که پر غوغا درون آمد
که جادوی قدیمی بر سر سحر و فسون آمد

ندانم چون شود انجام مجلس که آن حریف افکن
سپر انداختیم این است اگر چین خم ابرو
مرا خوانی و من دوری کنم با یک جهان رغبت
مگو وحشی چگونه آمدت این مهر در سینه
همی دانم که خوب آمد نمی دانم که چون آمد

۲۱۰

آه شراره بارم کان از درون برآمد
می کرد دل تغال از مصحف جمالش
فانوس وار ما را از شمع دل فروزی
از لاله جگر خون احوال کوهکن پرس
از چشم پر فن او در یک فریب دادن
بر رسم دادخواهان زد دست بر عنانش
آیا ز دست وحشی این کار چون برآمد

۲۱۱

کی اهل دل به کام خود از دوستان برند
از ما برید یار به اندک حکایتی
شد گرم تا شنید ز ما سوز دل چو شمع
آن کس که گشت باعث سوز فراق ما
تا کارشان به جان نرسد کی ز جان برند
چندان نبود این که ز هم دوستان برند
آه این چه حرف بود که ما را زبان برند
یارب سرش به مجلس او شمعسان برند
وحشی میر به تیغ ز جانان که اهل دل
از هم نمی برند اگر از جهان برند

۲۱۲

ز عشق من به تو اغیار بدگمان شده اند
حمایتی که حریفان بزم در بد من
کرشمه های نهان را نگاهبان شده اند
تمام متفق و جمله هم زبان شده اند

عجب که باده رشکی نمی‌رود در جام که سخت مجلسیان تو سر گران شده‌اند
 رقابت است که چون در دلی به کینه نشست کسی ندید که من بعد مهربان شده‌اند
 همه برای تو دارند نکته‌ها وحشی
 جماعتی ز حریفان که نکته‌دان شده‌اند

۲۱۳

یاران خدای را به سوی او گذر کنید باشد کش این خیال ز خاطر بدر کنید
 در ما زده‌ست آتش و بر عزم رفتن است چون آه ما زبان خود آتش اثر کنید
 آتش‌زبان شوید و بگویید حال ما هنگام حال گفتن ما دیده تر کنید
 از حال من چنان که درو کارگر شود آن بی‌محل سفر کن ما را خبر کنید
 منعی کنید از سفر و در میان منع اغراق در صعوبت رنج سفر کنید
 گر خود شنید جان ز من و مژده از شما ور نشنود مباد که اینجا گذر کنید
 وحشی گر این خبر شنود وای بر شما
 از آتش زبانه کش او حذر کنید

۲۱۴

سرت از غرور خوبی به کسی فرو نیاید سر این غرور کردم که کمی درو نیاید
 بعلی ز من اگرچه همه باد برد نامم که کسی به کوی خوبان پی آبرو نیاید
 دل رشک پرور من همه سوخت چون نسوزد که به غیر داغ کاری ز تو تندخو نیاید
 ز بلای چشم شوخت نگر بخت ز خود هم به نگاه کن سفارش که به جستجو نیاید
 تو بگوی مردی است این به کجارود اسیری سر راه تو نگیرد به طواف کو نیاید
 تو به من گذار وحشی که غم تو من بگویم
 که تو در حجاب عشقی ز تو گفتگو نیاید

۲۱۵

روزها شد تا کسم پیرامن این در ندید تا تو گفתי دور شو زین در کسم دیگر ندید

سوخت ما را آن چنان حرمان عاجز سوز ما کز تنم آن کونشان می جست خاکستر ندید
الوداع ای سر که ما را می برد سودای عشق بر سر راهی که هر کس رفت آنجا سر ندید
مرد عشق است آن که گر عالم سپاه غم گرفت تاخت در میدان و بر بسیاری لشکر ندید
گرچه وحشی ناخوشیها دید و سختیها ولی
سخت تر از روزگار هجر و ناخوشر ندید

۲۱۶

تو خون به کاسه من کن که غیر تاب ندارد تنگ شراب ستم ظرف این شراب ندارد
چه دیده ای و درین چیست مصلحت که نگاهت تمام خشم شد و رخصت عتاب ندارد
تو زود رنج تغافل پرست وه چه بلندی چه گفته ام که سلامم دگر جواب ندارد
به خشکسال وفا رستی ای گیاه محبت به زیر برگ که ابر امید آب ندارد
دل بلاکش وحشی که خو به داغ تو کرده
اگر به آتش دوزخ رود عذاب ندارد

۲۱۷

به لب بگوی که آن خنده نهان نکند مرا به لطف تو بدگمان نکند
تو خود مرا چه کنی لیک چشم را فرمای که آن نگه که تو کردی زمان زمان نکند
تو رنجه ای ز من و میل من ولی چکنم بگو که ناز توام دست در میان نکند
گرم مجال نگاهی بود زمان چکنم حکایتی که نگه می کند زبان نکند
هزار سود در این بیع هست خواهی دید مرا بخر که خریدار من زیان نکند
جفا و هرچه کند گو به من خداوند است ولیک نسبت ما را به این و آن نکند
بس است جور ز صبر آزمود وحشی را
هزار بار کسی را کس امتحان نکند

۲۱۸

چرا ستمگر من با کسی جفا نکند جفای او همه کس می کشد چرا نکند

فغان ز سنگدل من که خون صد مظلوم به ظلم ریزد و اندیشه از خدا نکند
 چه غصه‌ها که نخوردم ز آشنایی تو خدا ترا به کسی یارب آشنا نکند
 کدام سنگدل از درد من خبر دارد که با وجود دل سخت گریه‌ها نکند
 کشیده جام و سر بی‌گنه کشی دارد عجب که بر نکشد تیغ و قصد ما نکند
 به جای خویش نیامد مرا چو وحشی دل
 اگر ز تیر تو پیکان به سینه جا نکند

۲۱۹

پرسیدن حال دل ریشم بگذارید یک دم به غم و محنت خویشم بگذارید
 یاران به میان من و آن مست می‌آید گر می‌کشد آن عربده کیشم بگذارید
 گویند که بیش آر صبوری به غم عشق کی می‌رود این کار ز پیشم بگذارید
 روزی که برید از ره کشته عشقش آنچه از دوسه روز از همه پیشم بگذارید
 وحشی صفتم جامه صد پاره بدوزند
 چسبیده به زخم دل ریشم بگذارید

۲۲۰

آیین دستگیری ز اهل جهان نیاید بانگ درای همت زین کاروان نیاید
 ای عندلیب خو کن با خار غم که هرگز بوی گل مروت زین بوستان نیاید
 بر حرف اهل حاجت گوش قبول بگشا کاین حرف را نگوید کس تا به جان نیاید
 ناچار کشته غربت دل را و گرنه هرگز مرغی بود که یادش از آشیان نیاید
 کم آیدم به خاطر همصحبان جانی کاتش به جان نگیرد دل در فغان نیاید
 تیر دعا چه خوب است گر بر نشان زد اما چه چاره سازم گر بر نشان نیاید
 وحشی دگر نیاید سویم عروس دولت
 روزی بیاید آخر گر این زمان نیاید

۲۲۱

که جان برد اگر آن ترک سرگران به در آید کلاه کج نهد و بر سر گذر به در آید

رسید بار دگر تار حسن ما ز چه شد
ز سوی مصر به کنعان عجب رهی است که باشد
کمینه خاصیت عشق جذبه‌ای است که کس را
سبو به دوش و صراحی به دست و محتسب از پی
دگر که از نظر افتد که باز در نظر آید
هنوز قافله در مصر و نامه و خبر آید
ز هر دری که برانند بیش، بیشتر آید
نعوذ بالله اگر پای من به سنگ بر آید
مگو که وحشیم آمد ز پی اگر بروم من
چه مانع است نباید چرا به چشم و سر آید

«ر»

۲۲۲

روم به جای دگر، دل دهم به یار دگر
به دیگری دهم این دل که خوار کرده تست
میان ما و تو ناز و نیاز برطرف است
خبر دهید به صیاد ما که ما رفتیم
هوای یار دگر دارم و دیار دگر
چرا که عاشق تو دارد اعتبار دگر
به خود تو نیز بده بعد از این قرار دگر
به فکر صید دگر باشد و شکار دگر
خموش و حشی از انکار عشق او کاین حرف
حکایتی است که گفתי هزار بار دگر

۲۲۳

دل و طبع خویش را گو که شوند نرم خوتر
گله گر کنم ز خویت به جز این قدر نباشد
همه رنگ حیل به بینم پس پرده فریبت
تو نه مرغ این شکاری پی صید دیگری رو
که دلم بهانه جوشد من ازو بهانه جوتر
که شوند اگر تو خواهی قدری ازین نکوتر
بروای دورو که هستی ز گل دورو دوروتر
که عقاب دیگر آمد به شکار این کبوتر
نه خوش آمده است و حشی تو غریب خوش ادایی
همه طرز تازه گویی، ز تو کیست تازه گوتر

۲۲۴

آخر ای مغرور گاهی زیر پای خود نگر
زیر پای خود سر عجز گدای خود نگر

این چه استغنا و ناز است، این چه کبر و سرکشی است حسبه‌الله به سوی مبتلای خود نگر
چون خرامی غمزه را بنشان بر آن دنبال چشم نیمکشت ناز خلقی بر قفای خود نگر
این مبین جانا که آسان پنجه صبرم شکست زور بازوی غم مرد آزمای خود نگر
باورت گر نیست از وحشی که می‌سوزد ز تو
چاک در جانش فکن داغ وفای خود نگر

۲۲۵

گو حرمت خود ناصح فرزانه نگه‌دار خود را ز زبان من دیوانه نگه‌دار
جا در خور او جز صدف دیده من نیست گو جای خود آن گوهر یکدانه نگه‌دار
زاهد چه کشی این همه بر دوش مصلا بر دار سجوی من و رندانه نگه‌دار
هرچیز که جز باده بود گو برو از دست در دست همین شیشه و پیمانه نگه‌دار
پروانه بر آتش زند از بهر تو خود را ای شمع تو هم حرمت پروانه نگه‌دار
آن زلف مکن شانه که زنجیر دل ماست برهم مزین آن سلسله را شانه نگه‌دار
وحشی ز حرم در قدم دوست قدم نه
حاجی تو برو خشت و گل خانه نگه‌دار

۲۲۶

جستم از دام، به دام آر گرفتار دگر من نه آنم که فریب تو خورم بار دگر
شد طبیب من بیمار مسیحا نفسی تو برو بهر علاج دل بیمار دگر
گو مکن غمزه او سعی به دلداری ما زان که دادیم دل خویش به دلدار دگر
بس که آزرده مرا خوشترم از راحت اوست گر صد آزار ببینم ز دل آزار دگر
وحشی از دست جفا رست دلت واقف باش
که نیفتد سر و کارت به جفا کار دگر

۲۲۷

عزلت ما شده سرتاسر دنیا مشهور قاف تا قاف بود عزلت عتقا مشهور

پایه آن یافت که گردید مجرد ز همه هست آی به فلک رفتن عیسا مشهور
 نه همین قصه مجنون شده مشهور جهان در جهان هست ز ما نیز سخنها مشهور
 شهرت حسن کند زمزمه عشق بلند شد ز یوسف سخن عشق زلیخا مشهور
 همچو وحشی سخن ما همه جا مشهور است
 نیست جایی که نباشد سخن ما مشهور

«ز»

۲۲۸

شده ام سگ غزالی که نگشته رام هرگز مگسی ز انگبیش نگرفته کام هرگز
 ز فروغ آفتابی شب خویش روز خواهم که شبی ز خانه بیرون ننهاده گام هرگز
 هوس پیاله خوردن بودم به خردسالی که کسی نگفته پیش ز شراب و جام هرگز
 چو حدیث من برآید کند آن چنان تغافل که مگر به عمر خویشم نشنیده نام هرگز
 به رخت مقام کردم، نگذاشتی مقیمم به اسیر خود نبودی تو در این مقام هرگز
 به شکنج طرّه او دل وحشی است مایل
 که خلاصیش مبادا ز بلای دام هرگز

۲۲۹

مست آن ترک به کاشانه من بود امروز وه چه غوغا که نه در خانه من بود امروز
 وای بر غیر اگر یک دو سه روزی ماند با من این نوع که جانانه من بود امروز
 بی لب خون دلی بود که دورم می داد می که در ساغر و پیمانه من بود امروز
 بس که شب قصه دیوانگی از من سر زد بر زبان همه افسانه من بود امروز
 شرح ویرانگی جغد غم از وحشی پرس
 زان که یک لحظه به ویرانه من بود امروز

۲۳۰

دوش پر عریده ای بود و نه آن است امروز نگهش قاصد صد لطف نهان است امروز

حسش آن است ولی خودنه همان است بلی
 بودی آفت دل، راحت جان است امروز
 روی در روی و نگه بر نگه و چشم به چشم
 حرف ما و تو چه محتاج زبان است امروز
 شرح رازی که میان من و او خواهد بود
 بیش از حوصله نطق و بیان است امروز
 تا چها بر سر و دستار حریفان گذرد
 زان می تند که در رطل گران است امروز
 بر کمان می کشد آن غمزه خدنگی که مپرس
 ای خوشا سینه وحشی که نشان است امروز

۲۳۱

ای دل بی جرم زندانی تو در بندی هنوز
 آرزو کردت به این حال آرزومندی هنوز
 کوه اگر بودی ز جا رفتی به نازم حوصله
 این همه آزدگی داری و خرسندی هنوز
 وقت نامد که از جنون این بند از هم بگسلی
 آله، آله، بسته آن سست پیوندی هنوز
 با همه خدمت چه بودی گر پذیرفتی ترا
 شرم بادت زین غلامی، بی خداوندی هنوز
 خنده ات بر خود نیامد پاره ای بر خود بخند
 از لب او چشم در راه شکرخندی هنوز
 تابه کی این تیشه خواهی زد به پای خود بس است
 این کهن نخل تمنا را نیفکندی هنوز
 ساده دل وحشی که می داند ترا احوال چیست
 وین گمان دارد که گویا قابل پسندی هنوز

۲۳۲

وه که دامن می کشد آن سروناز از من هنوز
 ریخت خونم را و دارد احتراز از من هنوز
 ناز بر من کن که نازت می کشم تا زنده ام
 نیم جانی هست و می آید نیاز از من هنوز
 آن چنان جانبازی کردم به راه او که خلق
 سالها بگذشت و می گویند باز از من هنوز
 سوختم صد بار پیش او سراپا همچو شمع
 پرسد اکنون باعث سوز و گداز از من هنوز
 همچو وحشی که به تیغم می نوازد که به تیر
 مرحمت نگرفته باز آن دلنواز از من هنوز

۲۳۳

گرچه دوری می کنم بی صبر و آرامم هنوز
 می نمایم این چنین وحشی ولی رامم هنوز

باورش می آید از من دعوی و ارستگی	خود نمی داند که چون آورده در دامن هنوز
اول عشق و مرا صد نقش حیرت در ضمیر	این خود آغاز است تا خود چیست انجام هنوز
من به صد لطف از تو ناخرسند و محروم این زمان	از لب آورده صد پیغام دشنام هنوز
صبح و شام از پی دوانم روز تا شب منتظر	همری با او میسر نیست یک گام هنوز
من سراپا گوش که اینک می گشاید لب به عذر	او خود اکنون رنجه می دارد به پیغام هنوز

وحشی این پیمانه نستانی که زهر است این نه می

باورت گر نیست دردی هست در جامم هنوز

۲۳۴

هست از رویت مرا صدگونه حیرانی هنوز	وز سر زلف تو انواع پریشانی هنوز
سوخت دل از داغ و داغم بار جانسوز آن چنان	جان برآمد از غم و غم همدم جانی هنوز
ای که گویی پیش او اظهار درد خویش کن	خوب می گویی ولی او را نمی دانی هنوز
گرچه عمری شد که کشت از درد استغنا مرا	در رخس پیداست آثار پشیمانی هنوز

وحشی از طرز سخن بگذر که اینجا عام نیست

طرز خاص نکته پردازان کاشانی هنوز

«س»

۲۳۵

شرح ضعفم از سگان آستان خود بپرس	از کسان یک بار حال ناتوان خود بپرس
شبه کویت مردمان رانیست خواب از دیده ام	گر ز من باور نداری از سگان خود بپرس
شرح دردم از زبان غیر پرسیدن چرا	می کنی چون لطف باری از زبان خود بپرس
دور از آن کو تا به کی باشی دلا بی خان و مان	این چه اوقات است راه خان و مان خود بپرس

حال بیمار از خود هرگز نمی پرسد چرا

وحشی این حال از مه نامهربان خود بپرس

۲۳۶

مغرور کسی به که درت جا نکند کس	وصلی که محال است تمنا نکند کس
--------------------------------	-------------------------------

نی یوسف مصری تو که در بیع کس آیی
روشن نکند چشم کس این طرفه عزیز است
مرغ دل ما کیست اگر دامگه این است
آه این چه غرور است که صد کشته گرفتد
چندین سر بی جرم به دار است در آن کو
وحشی سبب ناز و تغافل همه حسن است
حسن ار نبود این همه اینها نکند کس

«ش»

۲۳۷

ای دل به بند دوری او جاودانه باش
ای سر به خاک تنگ فرو رو، ترا که گفت
هرگز میان عاشق و معشوق بعد نیست
صد دوزخ زبانه کشد عشق خود یکی است
ای صبر پاسبان در بند خانه باش
در بند کسر حرمت این آستانه باش
صد ساله راه فاصله گو در میانه باش
گو یک زبانه بر سر آن صد زبانه باش
وحشی نگفتمت که کمانش نمی کشی
حالا یا خدنگ بلا را نشانه باش

۲۳۸

عشق می فرماید مستغنی از دیدار باش
شوق می گوید که آسان نیست بی او زیستن
وصل خواری بر دهد ای طایر بستان پرست
وصل اگر این است و ذوقش این که من دریافتم
چند گه با یار بودی، چند گه بی یار باش
صبر می گوید که با کی نیست گو دشوار باش
گلستان خواهی قفس، مستغنی از گلزار باش
گر ز حرمانت بسوزد هجر منت دار باش
صبر خواهم کرد وحشی از غم نادیدنش
من چو خواهم مرد گو از حسرت دیدار باش

۲۳۹

تن اگر نبود نزدیکان چو شد گو دور باش
دیده در وصل است پا از بزم گو مهجور باش

درنگاهی کان به هر ماهی کنی آن هم زدور
 یك نگاه لطف از چشم تو ما را می رسد
 بزم بد مستان عشق است این به حکمت باده نوش
 لطف با اغیار و کین با ما تفاوت از کجاست
 سیل بی لطفی همین سر در بنای ما مده
 سهل باشد گو عنایت گونه منظور باش
 گو کسی کاین نیز نتواند که بیند کور باش
 ساقی مجلس شوده مست و هم مخمور باش
 با همه هر نوع می باشی به یك دستور باش
 خانه ما یا همه ویرانه یا معمور باش
 کار ما و کار وحشی پیش تیغت چون یکی است
 گو دلت بی رحم و بازوی ستم پرزور باش

۲۴۰

ترک ما کردی برو هم صحبت اغیار باش
 مست حسنی باریبان میل می خوردن مکن
 آن که ما راهیج برخوردار از وصلش نبود
 گرچه می دانم که دشوار است صبر از روی دوست
 یار ما چون نیستی با هر که خواهی یار باش
 بد حریفانند آنها گفتمت هشیار باش
 از نهال وصل او گو غیر برخوردار باش
 چند روزی صبر خواهم کرد گو دشوار باش
 صبر خواهم کرد وحشی در غم نادیدنش
 من که خواهم مرد گو از حسرت دیدار باش

۲۴۱

روزی این بیگانگی بیرون کند از خوی خویش
 هم رسد روزی که در کار بد آموز افکند
 لازم ناکامی عشق است استغنائی حسن
 چون پسندم باز فتراک تو، زیر پا فکن
 آشنای ما شود ما را بخواند سوی خویش
 این گره که امروز افکنده است برابروی خویش
 نیست جای شکوه گر می راندم از کوی خویش
 این سری که از بار او فرسوده ام زانوی خویش
 سود وحشی چهره بر خاک درش چندان که شد
 هم خجل از راه او هم منفعل از روی خویش

۲۴۲

کردیم نامزد به تو ناپود و بود خویش
 گشتیم هیچ کاره ملک وجود خویش

غماز در کمین گهرهای راز بود	قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش
من بودم و نمودی و باقی خیال تو	رفتم که پرده‌ای بکشم بر نمود خویش
یک وعده خواهم از تو که گردم در انتظار	حاکم تویی در آمدن دیر و زود خویش
از چشم من به خود نگر و منع کن مرا	بی اختیار اگر نشوی در سجود خویش
گو جان و سر برو، غرض ما رضای تُست	حاشا که ما زیان تو خواهیم و سود خویش

بزم نشاط یار کجا وین فغان راز
وحشی نوای مجلس غم کن سرود خویش

۲۴۳

در مانده‌ام به درد دل بی علاج خویش	وز بد مزاجی دل کودک مزاج خویش
مهر خزانه یافت دل و جان و هر چه بود	جوید هنوز ازین ده ویران خراج خویش
جان را مگر به مشعل دل برون برم	زین روزهای تیره و شبهای داج خویش
فرهاد را که بگذرد از سر چه نسبت است	با آن که مشکل است بر او ترک تاج خویش
عذب فرات گو دگری خور که ما خوشیم	با آب شور دیده و تلخ اجاج خویش
ای صاحب متاع صباح تلطفی	کاورده عاجزی به درت احتیاج خویش

وحشی رواج نیست سخن راه زبان ببند
تا چند دعوی از سخن بی رواج خویش

۲۴۴

بند دیگر دارم از عشقت بهر پیوند خویش	جذبه‌ای خواهم که از هم بگسلانم بند خویش
عشق خونخوار است بایگانه و خویش چه کار	خورد کم خونی مگر یعقوب از فرزند خویش
ایستادن نیست بر یک مطلبم در هیچ حال	بر نمی آیم به میل طبع ناخرسند خویش
این چنین مستغنی از حال تهی دستان مباش	آخر ای منعم نگاهی کن به حاجتمند خویش

وحشی آمد از خمار زهد خشکم جان به لب
کو صلائی جرعه‌ای تا بشکنم سوگند خویش

۲۴۵

ما در مقام صبر فشردیم گام خویش یک گام آن طرف نهیم از مقام خویش
این مرغ تنگ حوصله را دانه‌ای بس است صیاد ما به دانه چه آراست دام خویش
فارغ‌نشین که حسن به هر جا که جلوه کرد مخصوص هیچ‌کس نکند لطف عام خویش
دل شد کبوتر لب بامی که صد رهش سازند دور و باز نشیند به بام خویش
وحشی رمیده‌ای است که رامش کسی ساخت
آهوی دشت را نتوان ساخت رام خویش

۲۴۶

تو و هر روز و بزم عشرت خویش من و شبها و کنج محنت خویش
منم با محنت روی زمین خویش نگه دار آسمان گو راحت خویش
ز هجران مردم و بر سر ندیدم کسی را غیر سنگ تربت خویش
مکش زحمت برای راندن ما که ما خواهیم بردن زحمت خویش
به زیر تیغ او نالید وحشی
فتادش سر به پیش از خجلت خویش

۲۴۷

ریخت خونم را و برد از پیش آن بیدادکیش خون‌چون من بی‌کسی آسان‌توان بردن زپیش
هست بیش از طاقت من بار اندوه فراق بیش ازین طاقت ندارم گفته‌ام صدبار بیش
ناوکت گفتم ز دل بگذشت رنجیدی به جان جان من گفتم خطایی مگذران از لطف خویش
از کدامین درد خود نالم که از دست غمت سینه‌ام چون دل فکار است و درون چون سینه‌ریش
نوش عشرت نیست وحشی در جهان بی‌نیش غم
آرزوی نوش اگر داری منال از زخم نیش

۲۴۸

الاهی از میان ناپسندان برکران دارش ز دام حیلۀ مردم فریبان در امان دارش

صدای شهر شاهینی از هر گوشه می آید تذرو غافلی دارم مقیم آشیان دارش
 خدایا بامش خوش سرگران داری و خرسندم نه تنها بامن و بس، با همه کس سرگران دارش
 پدید آرد هوس از عشق با مردم جفاکاری نمی خواهم بر این باشد، خداوند ابر آن دارش
 تغافل کیش و کین اندیش و دوری جوی و وحشی خوی عجب وضعیت خوش یارب همیشه آن چنان دارش
 زمان اول حسن است و هستش فتنه ها در پی الهی درامان از فتنه آخر زمان دارش
 خدایا فرصت یک حرف پند آمیز می خواهم
 نمی گویم که با وحشی همیشه هم زبان دارش

۲۴۹

مستحق کشتن خود قائلم زارم بکش بی گنه می کشتیم، اکنون گنه کارم بکش
 تیغ بی رحمی بکش اول زبانم را ببر پس بیازار و پس از حرمان بسیارم بکش
 جرم می آید ز من تا عفو می آید ز تو رحم را حدی است، از حد رفت، این بارم بکش
 و حشیم من کشتن من این که رویت بنگرم
 روی خود بنما و از شادی دیدارم بکش

۲۵۰

کوهکن بر یاد شیرین و لب و جان پرورش جان شیرین داد و غیر از تیشه نامد بر سرش
 آن که مشقت استخوانی بود بگذر سوی او تا ببینی ز آتش هجران کفن خاکسترش
 جمله از خاک درش خیزند روز رستخیز بس که بیماران غم مردند بر خاک درش
 دست برخنجر خرامان می رود آن ترک مست مانده چشم حسرت خلقی به دست وخنجرش
 فکر زلفت از سر وحشی سر مویی نرفت
 گرچه مویی گشت از زلف تو جسم لاغرش

۲۵۱

با جوانی چند در عین وفا می بینمش باز با جمع غریبی آشنا می بینمش
 باز تا امروز دارد با که میل اختلاط زان که از یاران دیروزی جدا می بینمش

ماه رخسارش که چون آینه بودی در صفا بی صفا گردد با من بی صفت می بینمش
 آن که هر دم در ره او می فکندم خویش را راه می گردانم اکنون هر کجا می بینمش
 مرغ دل وحشی که از دمی به چندین حیل جست
 از سر نو باز جایی مبتلا می بینمش

۲۵۲

بست زبان شکوه ام لب به سخن گشادنش عذر عتاب گفتن و وعده وصل دادنش
 بود جهان جهان فریب از پی جان مضطرب آمدن و گذشتن و رفتن و ایستادنش
 ناز دماند از زمین، فتنه فشانده از هوا طرز خرام کردن و پا به زمین نهادنش
 جذب محبتش کشد، هست بهانه ای و بس این همه تند گشتن و در پی من فتادنش
 وحشی اگر چنین بود وضع زمانه بعد ازین
 وای بر آن که باید از مادر دهر زادنش

۲۵۳

بر میان دامن زدن بینند و چابک رفتنش تا چو من افتاده ای ناگه بگیرد دامنش
 مرغ فارغ بال بودم در هوای عافیت از کمین برخاست ناگه غمزه صید افکشش
 عشق لیلی سخت زنجیری است مجنون آزما این کسی داند که زنجیری بود در گردنش
 سر به قدر آرزو خواهم که چون راند به ناز گرد آن سرگردم و ریزم به پای توسنش
 این سر پر آرزو در انتظار عشوه ای است گوشه چشمی بجناب و بینداز از تنش
 سود پیراهن بر آن اندام و ما را کشت رشک تا قیامت دست ما و دامن پیراهنش
 وحشیم حیران او از دور و جان نزدیک لب
 کار من موقوف یک دیدن ز چشم پرفنش

«ص»

۲۵۴

نیستم یک دم ز درد و محنت هجران خلاص کو اجل تا سازدم زین درد بی درمان خلاص

کار دشوار است بر من، وقت کار است ای اجل سعی کن باشد که گردانی مرا آسان خلاص
کشتی تابوت می خواهم که آب از سرگذشت تا به آن کشتی کنم خود را ازین توفان خلاص
چند نالم بر درش ای همشین زارم بکش کورهد از درد سر، من گردم از افغان خلاص
بست وحشی با دل خرّم ازین غمخانه رخت
چون گرفتاری که خود را یابد از زندان خلاص

«ط»

۲۵۵

تکیه کردم بر وفای او غلط کردم، غلط باختم جان در هوای او غلط کردم، غلط
عمر کردم صرف او فعلی عبث کردم، عبث ساختم جان را فدای او غلط کردم، غلط
دل به داغش مبتلا کردم خطا کردم، خطا سوختم خود را برای او غلط کردم، غلط
این که دل بستم به مهر عارضش بد بود، بد جان که دادم در هوای او غلط کردم، غلط

همچو وحشی رفت جانم در هوایش حیف، حیف
خو گرفتم با جفای او غلط کردم، غلط

«ظ»

۲۵۶

بی رخ جان پرور جانان مرا از جان چه حظ از چنان جانی که باشد بی رخ جانان چه حظ
دیگراز شهرم چه خوشحالی چو آن مه پاره رفت چون ز کنعان رفت یوسف دیگراز کنعان چه حظ
ناامید از خدمت او جان چه کار آید مرا جان که صرف خدمت جانان نگردد زان چه حظ
جانب بستان چه می خواهی مرا ای باغبان بامن آن گل پیرهن چون نیست در بستان چه حظ

دل به تنگ آمد مرا وحشی نمی خواهم جهان
از جهان بی او مرا در گوشه حرمان چه حظ

«غ»

۲۵۷

قیمت اهل وفا یار ندانست دریغ قدر یاران وفادار ندانست دریغ
درد محرومی دیدار مرا کشت افسوس یار حال من بیمار ندانست دریغ

یار هر خار و خسی گشت درین گلشن حیف قیمت آن گل رخسار ندانست دریغ
 زارم انداخت زپا خواری هجران هیبات مردم و حال مرا یار ندانست دریغ
 وحشی آن عربده جو کشت به خواری ما را
 قدر عشاق جگرخوار ندانست دریغ

۲۵۸

به سودای تو مشغولم ز غوغای جهان فارغ ز هجر دائمی ایمن ز وصل جاودان فارغ
 بلند و پست و هجرو وصل یکسان ساخته بر خود ورای نور و ظلمت از زمین و آسمان فارغ
 سخن را شسته دفتر بر سر آب فراموشی چو گل از پای تا سرگوش اما از زبان فارغ
 کمان را زه بریده، تیر را پیکان و پرکنده سپرافکنده خود را کرده از تیر و کمان فارغ
 عجب مرغی نه جایی در قفس نی از قفس بیرون ز دام و دانه و پرواز گاه و آشیان فارغ
 برون از مردن و از زیستن بس بلعجب جایی که آنجامی توان بودن ز ننگ جسم و جان فارغ
 به شکلی بند و خرسندی به نامی تا به کی وحشی
 بیا تا در نوردم گردم از نام و نشان فارغ

«ف»

۲۵۹

شمع بزم غیر شد با روی آتشناک، حیف ریخت آخر آبروی خویش را بر خاک، حیف
 روبرو بنشست با هر بی‌ره و رویی، دریغ کرد بی‌باکانه جاد در جمع هر بی‌باک، حیف
 ظلم باشد اختلاط او به هر نااهل، ظلم حیف باشد بر چنان رو دیده ناپاک، حیف
 گر بر آید جانم از غم، نیستی آن، کز غلط بر زبانم بگذرد در روزی کز آن غمناک حیف

در خم فتراک وحشی را نمی‌بندی چو صید
 گویا می‌آیدت زان حلقه فتراک حیف

«ق»

۲۶۰

مستغنی است از همه عالم گدای عشق ما و گدایی در دولت‌سرای عشق

عشق و اساس عشق نهادند بر دوام
 آنها که نام آب بقا وضع کرده‌اند
 گو خاک تیره زر کن و سنگ سیاه سیم
 پروانه محو کرد در آتش وجود خویش
 این را کشد به وادی و آنرا برد به کوه
 یعنی خلل پذیر نگردد بنای عشق
 گفتند نکته‌ای ز دوام و بقای عشق
 آن کس که یافت آگهی از کیمیای عشق
 یعنی که اتحاد بود انتهای عشق
 زینها بسی است تا چه بود اقتضای عشق
 وحشی هزار ساله ره از یار سوی یار
 یک گام بیش نیست ولیکن به پای عشق

«گ»

۲۶۱

مده از خنده فریب و مزین از غمزه خدنگ
 غمزه گو ناوک خود بیهده زین پی مفکن
 عذرم این بس اگر از کوی تو رفتم که نماند
 بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد
 رو که مارا به تو من بعد نه صلح است و نه جنگ
 که دل و جان دگر ساختم از آهن و سنگ
 نام نیکی که توانم بدلت ساخت به ننگ
 که دوروزی است وفاداری یاران دورنگ
 آه حسرت نه به آیینۀ وحشی آن کرد
 که توان بردنش از صیقل ابروی تو زنگ

«ل»

۲۶۲

تو ز من پرس قدر روز وصال
 ذوق آن جستن از قفس ناگاه
 می توان مرد بهر آن هجران
 ایمن منم، ایمن منم به خدمت تو
 تشنه داند که چیست آب زلال
 من شناسم نه مرغ فارغ بال
 کش وصال تو باشد از دنبال
 ای خوشم حال وای خوشم احوال
 این تویی، این تویی برابر من
 ای خوشم بخت وای خوشم اقبال
 وحشی اسباب خوشدلی همه هست
 ای دریغا دو جام مالا مال

«۴»

۲۶۳

کی تبسم دور از آن شیرین تکلم می‌کنم زهرخند است این که پنداری تبسم می‌کنم
در میان اشک شادی گم شدم روز وصال این چنین روزی که دیدم خویش را گم می‌کنم
با من آواره مردم تا به کشتن هم‌رهند من نمی‌دانم چه بی‌راهی به مردم می‌کنم
چهره پر خاکستر از گلخن برون خواهم دوید هر چه خواهد کوهکن تا من تظلم می‌کنم
تکیه بر محراب دارد عابد و زاهد به زهد
وحشی دردی کشم من تکیه بر خم می‌کنم

۲۶۴

دل باز رست از تو، ز بند زمانه هم در هم شکست بند و در بند خانه هم
برخاست باد شرطه و زورق درست ماند از موج خیز رستم و دیدم کرانه هم
آن مرغ جغد شیوه که سوی تو می‌پرید بال و پرش بسوختم و آشیانه هم
گر دیگر از پی تو دوم داد من بده مهمیز کن سمند و بز ناز یانه هم
وحشی چرا به ننگ نمیری که پیش او
از غیر کمتری، ز سگ آستانه هم

۲۶۵

تا چند به غمخانه حسرت بنشینم وقت است که با یار به عشرت بنشینم
بی‌طاقتیم در ره او می‌رود از حد کو صبر که در گوشه طاقت بنشینم
تا چند روم از پی او بند کنیدم باشد که زمانی به فراغت بنشینم
داغ تو مرا شمع صفت سوخت کجایی مگذار که با اشک ندامت بنشینم
پامال شدم چند چو وحشی به ره غم
از دست تو بر خاک مذلت بنشینم

۲۶۶

برزن ای دل دامن کوشش که کاری کرده‌ام باز خود را مرزه گرد ره‌گذاری کرده‌ام



گشته پایم رازدار طول و عرض کوچه‌ای
می‌کنم پنهان ز خود اما گلم خواهد شکفت
آب در پیمانه گردانیده‌ام زین درد بیش
ساقیا پیشینه آن دردی که اندر شیشه بود
تا چه فرماید غلوی شوق در افشار راز
برخلاف آن به خود حالا قراری کرده‌ام

وحشی از من زین سرود غم بسی خواهد شنید

زان که خود را بلبل خرم بهاری کرده‌ام

۲۶۷

هر خون که تو دادی چو می ناب کشیدیم
این باب محبت همه اشکال دقیقست
دوش از طرف بام کسی پرتو مه تافت
گر آهن بگداخته در بوته ما ریخت
هرچند خشک بود از او در ته پهلوی
ای دیده بخوابی تو که با این همه تشویش
زهر تو به صد رغبت جلاب کشیدیم
ما زحمت بسیار در این باب کشیدیم
از ظلمت شب رخت به مهتاب کشیدیم
گشتیم سراپا لب و چون آب کشیدیم
در بستر از او محنت سنجاب کشیدیم
از غفلت این بخت گران خواب کشیدیم

وحشی نپسندند به پیمانه دشمن

آن زهر که ما از کف احباب کشیدیم

۲۶۸

سحر کجاست که فراش جلوه گاه توام
هنوز خفته چو بخت منتد خلق که من
من آن گدای حریصم که صبح نیست هنوز
مرا تو اول شب رانده‌ای به خواری و من
تو بی‌گناه کشی کن که ایستاده به عذر
نشته بر سر ره دیده‌بان راه توام
برون دویده ز شوق رخ چو ماه توام
که ایستاده به دریوزه نگاه توام
سحر خود آمده‌ام باز و عذرخواه توام
به روز عرض جزا حایل گناه توام

اگر به کشتن وحشی گواه می‌طلبی

مرا طلب به گواهی که من گواه توام

۲۶۹

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
رم دادن صید خود از آغاز غلط بود
کوی تو که باغ ارم روضه خلد است
صد باغ بهار است و صلاهی گل و گلشن
سر تا به قدم تیغ دعایم و تو غافل
امید ز هر کس که بریدیم، بریدیم
از گوشه بامی که پریدیم، پریدیم
حالا که رماندی و رمیدیم، رمیدیم
انگار که دیدیم ندیدیم، ندیدیم
گر میوه یک باغ نجیدیم، نجیدیم
هان واقف دم باش رسیدیم، رسیدیم

وحشی سبب دوری و این قسم سخنها
آن نیست که ما هم نشنیدیم، نشنیدیم

۲۷۰

عشق ما پرتو ندارد ما چراغ مرده ایم
گر همه مرهم شوی ما را نباشی سودمند
لخت لخت است این جگر چون خود نباشد لخت لخت
در نمی گیرد به او نیرنگ سازهای ما
گرم کن هنگامه دیگر که ما افسرده ایم
کز تو پر آزدگی داریم و بس آزرده ایم
که مگر دندان حسرت بر جگر افشرده ایم
گرچه ز افسون آب از آتش برون آورده ایم

وحشی آن چشمت اگر خواند به خود نادیده کن
کان فریب است این که ما صدمه بار دیگر خورده ایم

۲۷۱

من این کوشش که در تسخیر آن خود کام می کردم
درین مدت اگر اوقات من صرف ملک می شد
رهم را متهایی نیست زان رو دورم از مقصد
به کنج این قفس افتاده عاجز من همان مرغم
به اندک صبر دیگر رفته بود این ناز بی موقع
پیامی کرد که از شرمندگی مردم که گفت او را
اگر وحشی غزالی بود او را رام می کردم
به او در بزمگاه عیش می در جام می کردم
اگر می داشت پایانی منش یک گام می کردم
که تعلیم خلاص بستگان دام می کردم
غلط کردم چرا این صلح بی هنگام می کردم
شکایت گونه ای کز بخت نافرجام می کردم

چه ننگ آمیز نامی بوده پیش یار این وحشی
بسی به بود ازین خود را اگر سگ نام می کردم

۲۷۲

نیستیم از دوریت با داغ حرمان نیستیم
گرچه از دل می‌رود عشق به جان آمیخته
گو جراحت کهنه شو ما از علاج آسوده‌ایم
آنچه ما را خوار می‌کرد آن محبت بود و رفت
ما سپر انداختیم اینک حریف عشق نیست
یوسف دیگر به دست آریم وحشی قحط نیست
ما مگر در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم

۲۷۳

به آنکه بر سر لطفی مکش ز منت خویشم
سزای خدمت شایسته است لطف چه منت
عنایت تو به پاداش صبر دارم و طاق
پلنگ خوی غزالی که می‌رمد ز فرشته
به کام شیر درون رفتن و به کام رسیدن
چه خوش گزیده‌امت از بساط حسن‌فروشان
مرا رسد که چو وحشی چنین دلیر درآیم
که خوانده لطف تو در سایه حمایت خویشم

۲۷۴

شد وقت آن دیگر که من ترک شکیبایی کنم
چندی بکوشم در وفا کز من نپوشد راز خود
گر خواهیم در بند غم پای وفا در سلسله
تو خفته و من هر شبی در خلوت جان آرمت
ناموس را یک سو نهیم بنیاد رسوایی کنم
هم محرم مجلس شوم هم باده پیمایی کنم
کردم میان خاک و خون زنجیر فرسایی کنم
دل را نگهبانی دهم خود را تماشایی کنم
گفتم که خودرایی مکن گفت این چنین باشد ولی
وحشی کجا شیدا شود گر ترک خودرایی کنم

۲۷۵

مرغ سر دیوار گلستان تو باشم	این بس که تماشایی بستان تو باشم
کز دور مگس ران سر خوان تو باشم	کافی است همین بهره‌ام از مائده وصل
جاروب کش عرصه جولان تو باشم	این منصب من بس که چو رخس تو شود زین
در شغل عنان گیری یکران تو باشم	خواهم که شود دست سراپای وجودم
در آرزوی گوشه زندان تو باشم	در بزمگه یوسف اگر ره دهم بخت
گر خود به سر چشمه حیوان تو باشم	در تشنگیم طالع بد جان به لب آرد

من وحشیم و نغمه سرای چمن حسن
معدورم اگر مرغ غزلخوان تو باشم

۲۷۶

دل جنیت کش و جان غاشیه دارش سازم	بخت آن کو که کشم رخس و سوارش سازم
که به دامن وفا کرده نثارش سازم	خواهم این سینه پر از جوهر جانهای نفیس
بگمارم به خزان رشک بهارش سازم	نفس گرم نگر فیض اثر بین که اگر
که به یک آه سحر بهر تو کارش سازم	کیست بدخواه تو ای همت پاکان با تو
گل نچینند که من با خس و خارش سازم	باغبان چمن حسن توام گو دگران

وحشی این دل که عزیزست به هر جا که رود
چندش آرم به سر کویی و خوارش سازم

۲۷۷

هنوز وقت نیامد که بگذری ز گناهام	دو هفته رفت که نواختی به نیم نگاهام
به لطف گاه به گاه و نگاه ماه به ماهم	کرشمه‌ای که نکاهد ز حسن اگر بنوازی
چنین مکن که مرا عیب می‌کند و ترا هم	میان ما و تو صد گونه خشم شد همه بیجا
که فرق تا به قدم سیل اشک و شعله آهم	کدام ملک به توفان دهم کدام بسوزم
بیا که گوش به آواز پا و چشم به راهم	فتاده‌ام به رخت چشم و گوش گشته سراپا
که نیکنامی جاوید از برای تو خواهم	مکن که عیب کنندت ز چون منی چوگریزی

چو وحشی از چمن وصل رستم اول و آخر
سموم بادیۀ هجر زرد کرد گیاهم

۲۷۸

مبادا یارب آن روزی که من از چشم یار افتم	که گر از چشم یار افتم ز چشم اعتبار افتم
شراب لطف پر درجام می ریزی و می ترسم	که زود آخر شود این باده و من در خمار افتم
به مجلس می روم اندیشناک ای عشق آتش دم	بدم بر من فسونی تا قبول طبع یار افتم
زیمین عشق بروضع جهان خوش خنده ها کردم	معاذالله اگر روزی به دست روزگار افتم
تسظلم آن قدر دارم میان راحت افتاده	که چندانی نگه داری که من بر یک کنار افتم
عجب کیفیتی دارم بلند از عشق و می ترسم	که چون منصور حرفی گویم و در پای دار افتم

دگر روز سواری آمد و شد وقت آن وحشی
که او تازد به صحرا من به راه انتظار افتم

۲۷۹

آدمم از سر نو بر سر پیوند قدیم	نوشد آن سلسله کهنه و آن بند قدیم
آدمم من به سرگریه خود به که تو نیز	بر سر ناز خود آیی و شکر خند قدیم
به وفای تو که تا روز قیامت باقی است	عهد دیرین به قرار خود و سوگند قدیم
نخل تو یک دو ثمر داشت به خامی افتاد	من و پروردن آن نخل برومند قدیم
بهر آن حلقه به گوشیم که بودیم ای باد	برسان بندگی ما به خداوند قدیم
خلوتی خواهم و در بسته و یک محرم راز	که گشایم سر راز و گله ای چند قدیم

وحشی آن سلسله نو کرد که آینده ز نو

بندگویان قدیمی به سر پسند قدیم

۲۸۰

می توانم که لب از آب خضر تر نکنم	میرم از تشنگی و چشم به کوثر نکنم
شوق یوسف اگرم ثانی یعقوب کند	دارم آن تاب که ازو دیده منور نکنم

آن قوی حوصله بازم که اگر حسرت صید	چنگ در جان زندم میل کبوتر نکنم
دارم آن صبر که با چاشنی ذوق مگس	بر لب تنگ شکر دست به شکر نکنم
در جنت بگشا بر رخم ای خازن خلد	که دماغ از گل باغ تو معطر نکنم
حله نور اگرم حور به اکراه دهد	پیشش اندازم و نستانم و در بر نکنم

وحشی آزرده‌گی داری و از من داری

من چه کردم که غلط بود که دیگر نکنم

۲۸۱

ما گل به پاسبان گلستان گذاشتیم	بستان به پرورنده بستان گذاشتیم
می‌آید از گشودن آن بوی متی	در بسته باغ خلد به رضوان گذاشتیم
در کار ما مضایقه‌ای داشت ناخدا	کشتی به موج و رخت به توفان گذاشتیم
در خود نیافتیم مدارا به اهرمن	بوسیدن بساط سلیمان گذاشتیم
کردیم پا ز دیده به عزم ره حرم	ره بسته بود خار مگیلان گذاشتیم
ظلمت به پیش چشمه حیوان تنق کشید	رفتیم و ذوق چشمه حیوان گذاشتیم

وحشی نداشت پای گریز از کمند عشق

او را به بند خانه حرمان گذاشتیم

۲۸۲

ما چو پیمان با کسی بستیم دیگر نشکنیم	گر همه زهرست چون خوردیم ساغر نشکنیم
پیش ما یاقوت یاقوت است و گوهر گوهر است	دأب ما این است یعنی قدر گوهر نشکنیم
هر متاعی را در این بازار نرخی بسته‌اند	قند اگر بسیار شد ما نرخ شکر نشکنیم
عیب پوشان هنر بینیم ما طاووس را	پای پوشانیم اما هرگزش پر نشکنیم
ما درخت افکن نه‌ایم آنها گروهی دیگرند	با وجود صد تبر یک شاخ بی‌بر نشکنیم

به که وحشی را در این سودا نیازیم دل

بیش از اینش در جراحت نوک نشتر نشکنیم

۲۸۳

مصلحت دیده چنین صبر که سویش نروم	نشینم به رهش بر سر کویش نروم
هست خوش مصلحتی لیک در یفا کو تاب	که یک امروز به نظاره رویش نروم
آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست	خود به خود من به شکن گیری مویش نروم
صد صلامی زند آن چشم و به این جرأت عشق	بر در وصل ز اندیشه خویش نروم
گر توان خواند فسونی که در آیند به دل	هرگز از پیش دل عربده جویش نروم
ساقی ما ز می خاص به بزم آورده است	نیست معلوم که از دست سبویش نروم

وحشی این عشق بد افتاد عجب گر آخر

در سر حسرت رخسار نکویش نروم

۲۸۴

نفروخته خود را ز غمت باز خریدیم	آن خط غلامی که ندادیم دریدیم
در دست نداریم به جز خار ملامت	زان دامن گل کز چمن وصل نجیدیم
این راه نه راهی است عنان بازکش ای دل	دیدی که درین یک دوسه منزل چه کشیدیم
مانند سگ هرزه رو صید ندیده	بیهوده دویدیم و چه بیهوده دویدم

وحشی به فریب همه کس می روی از راه

بگذار که ما ساده دلی چون تو ندیدیم

۲۸۵

چو خواهم کز ره شوقش دمی برگرد سرگردم	به نزدیکش روم صدمبار و باز از شرم برگردم
من بد روز را آن بخت بیدار از کجا باشد	که در کویش شبی چون پاسبانان تا سحر گردم
دلم صدمبار گشت از خنجرش و ز شوق هر زخمی	به خویش آیم دمی صدمبار و از خود بی خبر گردم
اگر جز کعبه کوی تو باشد قبله گاه من	الاهی ناامید از سجده آن خاک در گردم
نه از سوز محبت بی نصیبم همچو پروانه	که در هر انجمن گرد سر شمع دگر گردم
به بزم عیش شبها تا سحر او را چه غم باشد	که برگرد درش زاری کنان شب تا سحر گردم

به زخم خنجر بیداد او خو کرده ام وحشی

نمی خواهم که یک دم دور از آن بیدادگر گردم

۲۸۶

در آغاز محبت گر وفا کردی چه می کردم
هنوزم مبتلا نا کرده گشت از تیغ استغنا
نگار آشنا کش دلبر بیگانه سوز من
به جز جور و جفا کاری نکرد آن مه بحمدالله
دل من برده بنیاد جفا کردی چه می کردم
دل مرا گر به لطفی مبتلا کردی چه می کردم
مرا با خویشتن گر آشنا کردی چه می کردم
اگر بعد از وفا این کارها کردی چه می کردم
شدم آگاه زود از خوی آن بیدادجو وحشی
دل مرا گر خو به آن شوخ بلا کردی چه می کردم

۲۸۷

دارد که چون تو پادشهی بندهات شوم
یبعانه هزار غلام است خندهات
صد کس به یک نگه فکنی در کمان لطف
پروانه سوزد از پی صد گام پرتوت
قربان اختلاط فریبندهات شوم
صد بار بنده لب پر خندهات شوم
شیدایی نگاه پراکندهات شوم
سرگرم شمع عارض تابندهات شوم
خوش اختریت این که برآمد به طالع
وحشی غلام اختر تابندهات شوم

۲۸۸

ز کوی آن پری دیوانه رفتم
بیا بشنو ز من افسانه عشق
ز من باور کند زاهد زهی عقل
سفر کردم ز کوی آشنایی
نکو کردم خردمندانه رفتم
که دیگر بر سر افسانه رفتم
که کردم توبه وز میخانه رفتم
ز صبر و دین و دل بیگانه رفتم
چه می بود اینکه ساقی داد وحشی
که من از خود به یک پیمانه رفتم

۲۸۹

خوش است آن مه به اغیار آزمودم
به من خوش نیست بسیار آزمودم

همان خوردم فریب وعده تو	ترا با آن که صد بار آزمودم
ز تو گفتم ستمکاری نیاید	ترا نیز ای ستمکار آزمودم
به مهجوری صبوری کار من نیست	بسی خود را در این کار آزمودم
به من یار است دشمن تر ز اغیار	که هم اغیار و هم یار آزمودم
کسی کز عمر بهتر بود پیشم	نبود او هم وفادار آزمودم

اجل نسبت به درد هجر وحشی
نه چندان بود دشوار، آزمودم

۲۹۰

از آن تر شد به خون دیده دامانی که دارم	که با تردامنان یار است جانانی که من دارم
اگر با من چنین ماند پریشان اختلاط من	ازین بدتر شود حال پریشانی که من دارم
ز مردم گرچه می پوشم خراش سینه خود را	ولی پیدا است از چاک گریبانی که من دارم
کشم تا کی غم هجران اجل گو قصد جانم کن	نمی ارزد به چندین درد سر جانی که من دارم

مهرس از من که ویران از چه شد غمخانه ات وحشی
جهان ویران کند این چشم گریبانی که من دارم

۲۹۱

انجام حسن او شد پایان عشق من هم	رفت آن نوای بلبل بی برگ شد چمن هم
کرد آن چنان جمالی در کنج خانه ضایع	بر عشق من ستم کرد بر حسن خویشتن هم
بد مستی غرورش هنگامه گرم نگذاشت	افسرده کرد صحبت بر هم زد انجمن هم
گو مست جام خوبی غافل مشو که دارد	این دست شیشه پر کن سنگ قدح شکن هم
آن بت که بود افتاد از طاق کعبه دل	وز کفر شد پشیمان آن کافر کهن هم
جای کندن عبث را بر خود کنیم شیرین	یک چند کوه می کند بیهوده کوهکن هم

وحشی حدیث تلخ است بار درخت حرمان
گویند تلخ کامان زین تلختر سخن هم

۲۹۲

دور از چمن وصل یکی مرغ اسیرم ترسم که شوی غافل و در دام بمیرم
خواهم که شوم از نظر لطف تو غایب هر چند که پر دورم و بسیار حقیرم
گر آب فراموشی ازین بیشتر آید ترسم که فرو شوید از آن لوح ضمیرم
جان کرد و دای تن و برخاست که وحشی
بنشین تو که من در قدم موکب میرم

۲۹۳

از تندی خوی تو گهی یاد نکردم کز درد ننالیدم و فریاد نکردم
پیش که رسیدم ز اندوه جدائی نگریستم و حرف تو بنیاد نکردم
با این همه بیداد که دیدم ز تو هرگز دادی نزدم ناله ز بیداد نکردم
گفتی چه کس است این، چه کسم، آن که زجورت جان دادم و آه از دل ناشاد نکردم
وحشی منم آن صید که از پا ننشستم
تا جان هدف ناوک صیاد نکردم

۲۹۴

ز کمال ناتوانی به لب آمدست جانم به طبیب من که گوید که چه زار و ناتوانم
به امید این افکندم تن ناتوان به کویت که سگ تو بر سر آید به گمان استخوانم
اگر آن که زهر باشد چو تو نوشند بخشی به خدا که خوشتر آید ز حیات جاودانم
ز غم تو می گریزم من ازین جهان و ترسم که همان بلای خاطر شود اندر آن جهانم
نه قرار مانده وحشی ز غمش مرا نه طاقت
اثری نماند از من اگر این چنین بمانم

۲۹۵

هم خواب رقیبانی و من تاب ندارم بی تابم و از غصه این خواب ندارم
زین در نتوان رفت و در آن کو نتوان بود درمانده ام و چاره این باب ندارم

آزرده ز بخت بد خویشم نه ز احباب دارم گله از خویش وز احباب ندارم
 ساقی می صافی به حریفان دگر ده من درد کشم ذوق می ناب ندارم
 وحشی صفتم این همه اسباب الم هست
 غیر از چه زند طعنه که اسباب ندارم

۲۹۶

منفعل گشت بسی دوش چو مستش دیدم بوده در مجلس اغیار چنین فهمیدم
 صبر رنجیدم از یار به روزی نکشید طاقت من چو همین بود چه می رنجیدم
 غیر دانست که از مجلس خاصم راندی شب که با چشم تر از کوی تو برگردیدم
 یاد آن روز که دامن توام بود به دست می زدی خنجر و من پای تو می بوسیدم
 وحشی از عشق خبر داشت که با صد غم یار
 مرد و حرفی گله آمیز ازو نشنیدم

۲۹۷

چو طفل اشک پرده در راز نیستم از من مپوش راز که غماز نیستم
 در انتظار این که مگر خواندم شبی یک شب نشد که گوش بر آواز نیستم
 بیخود مرا حکایت او چیست بر زبان گر در خیال آن بت طناز نیستم
 در بزم عشق نرد مرادی نمی زدم زانرو که چون رقیب دغاباز نیستم
 گر ترک خانمان نکنم از برای تو
 وحشی رند خانه برانداز نیستم

۲۹۸

در آن مجلس که او را همدم اغیار می دیدم اگر خود را نمی کشتم بسی آزار می دیدم
 چه بودی گر من بیمار چندان زنده می بودم که او را بر سر بالین خود یک بار می دیدم
 به من لطفی نداری ورنه می کردی صد آزارم که می ماندم بسی تا من ترا بسیار می دیدم
 به مجلس کاش از من غیر می شد آنقدر غافل که یک ره بر مراد خویش روی یار می دیدم

عجب گر زنده ماند شمعشان تا صبحدم وحشی
که امشب ز آتش دل کار او دشوار می دیدم

۲۹۹

دلی و طاقت صد آه آتشین دارم	همین منم که دل و طاقت چنین دارم
نعوذ بالله اگر بگذری به جانب غیر	تو می خرامی و من رشک بر زمین دارم
به راندن از تو شکایت کنم خدا مکناد	شکایت ار کنم آزار بیش ازین دارم
محیط جانب من بین و عذر رفته به خواه	که سخت رخس گریزی به زیر زین دارم
مکن تغافل و مگذارم از کمند برون	که صید بیشه بسیار در کمین دارم
بیا بیا که تو از عافیت گریزانی	که من گمان یکی عشق آفرین دارم

کدام صبر و چه طاقت چه دین و دل وحشی
ازو نه صبر و نه طاقت نه دل نه دین دارم

۳۰۰

در راه عشق با دل شیدا فتاده ایم	چندان دویده ایم که از پا فتاده ایم
عاشق بسی به کوی تو افتاده ایست لیک	ما در میانه همه رسوا فتاده ایم
پشت رقیب را همه قربست و منزلت	مردود درگه تو همین جا فتاده ایم
ما بی کسیم و ساکن ویرانه غمت	دیوانه های طرفه به یک جا فتاده ایم

وحشی نکرده ایم قد از بار فتنه راست
تا در هوای آن قد رعنا فتاده ایم

۳۰۱

از بهر چه در مجلس جانانه نباشم	گرد سر آن شمع چو پروانه نباشم
بی موجب از اورنجم و بی وجه کنم صلح	اینها نکنم عاشق دیوانه نباشم
صد فصل بهار آید و بیرون نهم گام	ترسم که بیایی تو و در خانه نباشم
یگانه شوم از تو که یگانه پرستی	آزار کشم گر ز تو یگانه نباشم

وحشی صفت از نرگس مخمور تو مستم
زان است که بی نعره مستانه نباشم

۳۰۲

جان رفت و ما به آرزوی دل نمی‌رسیم هر چند می‌رویم به منزل نمی‌رسیم
برقیم و بلکه تندتر از برق و رعد نیز وین طرفه‌تر که هیچ به محل نمی‌رسیم
لطف خدا مدد کند از ناخدا چه سود تا باد شرطه نیست به ساحل نمی‌رسیم
در اصل حل مسأله عشق کس نکرد یا ما بدین دقیقه مشکل نمی‌رسیم
وحشی نمی‌رسد ز رهی آن سوار تند
کش از ره دگر ز مقابل نمی‌رسیم

۳۰۳

برو که با دل پر درد و روی زرد بیایم اگر چو باد روی تند همچو گرد بیایم
هزار مرحله دورم فکند چرخ ز کویت به جستجوی تو چون گردباد فرد بیایم
مکن مکن که پشیمان شوی چو بر سر راهت به عزم داد دل پر ز داغ و درد بیایم
به سوی ملک عدم گرچه از جفای تو رفتم اگر به لطف بگویی که باز گرد بیایم
مگو نیامده‌ای سوی ما بگو که چگونه
به صحبتی که مرا کس طلب نکرد بیایم

۳۰۴

مدتی شد که از گلستانی جدا افتاده‌ام عندلیم سخت بی‌برگ و نوا افتاده‌ام
نوبهاری می‌دماند از خاک من گل‌وان گذشت گشته‌ام پژمرده و ز نشو و نما افتاده‌ام
در هوای گلشنی صد ره چو مرغ بسته بال کرده‌ام آهنگ پرواز و بجا افتاده‌ام
گر نمی‌پویم ره دیدار عذرم ظاهر است بس که در زنجیر غم ماندم ز پا افتاده‌ام
نه گمان رستگی دارم نه امید خلاص سخت در تشویش و محکم در بلا افتاده‌ام
مایه هستی تمامی سوختم بر یاد وصل
مفلسم وحشی به فکر کیمیا افتاده‌ام

۳۰۵

صبرم نماند و نیست دگر تاب فرقم
من مرد حمله سپه هجر نیستم
زندان بی در است کدورت سرای هجر
جایز نداشته ست کسی هجر دائمی
خوش بر سر بهانه نشسته ست طاقتم
گیرم که استوار بود پای جراتم
من چون در این طلسم فتادم به حیرتم
من مفتی مسائل کیش محبتم
وحشی منم مورخ زندانیان هجر
زیرا که دیر ساله زندان حسرتم

۳۰۶

کی بود که از تو جان فکاری نداشتم
تا بود نقد جان، به کف من نیامدی
گفتم ز کار برد مرا خنده کردنت
شد مانع نشستم از خاک راه خویش
پیوسته دست بر سرم از عشق بود کار
در مجلسی میانه جمعی نبود یار
درد دلی و ناله زاری نداشتم
آن روز آمدی که نثاری نداشتم
خندید و گفت من به تو کاری نداشتم
خاکم به سر که قدر غباری نداشتم
هرگز به دست دست نگاری نداشتم
کانشا پی نظاره کناری نداشتم
وحشی مرا به هیچ گلستان گذر نبود
کز نوگلی فغان هزاری نداشتم

۳۰۷

آتش به جگر زان رخ افروخته دارم
گفتی تو چه اندوخته ای ز آتش دوری
انداخته ام صید مراد از نظر خویش
در داغ غمت تازه فتادم نگهم دار
وین گریه تلخ از جگر سوخته دارم
این داغ که بر جان غم اندوخته دارم
یعنی صفت باز نظر دوخته دارم
من عادت مرغان نوآموخته دارم
وحشی به دل این آتش سوزنده چو فانوس
از پرتو آن شمع برافروخته دارم

۳۰۸

چها با جان خود دور از رخ جانان خود کردم مگر دشمن کند اینها که من با جان خود کردم
 طبیم گفت درمانی ندارد درد مهجوری غلط می گفت خود را کشتم و در مان خود کردم
 مگو وقتی دل صد پاره ای بودت کجا بردی کجا بردم ز راه دیده در دامن خود کردم
 ز سربگذشت آب دیده اش از سرگذشت من به هر کس شرح آب دیده گریان خود کردم
 ز حرف گرم وحشی آتشی در سینه افکندم
 به او اظهار سوز سینه سوزان خود کردم

۳۰۹

دیری است که رندانه شرابی نکشیدیم در گوشه باغی می نابی نکشیدیم
 چون سبزه قدم بر لب جویی ننهادیم چون لاله قدح بر لب آبی نکشیدیم
 بر چهره کشیدیم نقاب کفن افسوس کز چهره مقصود نقایی نکشیدیم
 بسیار عذابی که کشیدیم ولیکن دشوارتر از هجر عذابی نکشیدیم
 وحشی به رخ ما در فیضی نگشودند
 تا پای طلب از همه بابی نکشیدیم

۳۱۰

جانا چه واقع است بگو تا چه کرده ایم با ما چه شد که بد شده ای ما چه کرده ایم
 آیا چه شد که پهلوی ما جا نمی کنی از ما چه کار سر زده بیجا چه کرده ایم
 بندد کمر به کشتن ما هر که بنگریم چون است ما به مردم دنیا چه کرده ایم
 وحشی به پای دار چو ما را برند خلق
 از بهر چیست این همه غوغا چه کرده ایم

۳۱۱

من که چون شمع از تف دل جانگدازی می کنم گر سرم برداری از تن سرفرازی می کنم
 با چنین تندی و بی باکی که آن عاشق کشت آه اگر داند که با او عشقبازی می کنم

می کشد آنم که خنجر می زند وانگه به ناز باز می پرسد که چون عاشق نوازی می کنم
ای عزیزان بار خواهم بست یار من کجاست حاضرش سازید تا من کارسازی می کنم
همچو وحشی نیم بسمل در میان خاک و خون
می تپم و آن شوخ پندارد که بازی می کنم

۳۱۲

گو جان ستان از من که من تن در بلای او دهم پیکریه خون اندر کشم جان خونبهای او دهم
بزم فراغ آراست دل گویی محابا غمزه ای کش من ز راه چشم خود سردر سرای او دهم
جانی به حسرت می کنم بهر عیادت گو میا کی بهر حفظ جان خود تشویش پای او دهم
ماخولیا گرنیست این جویم چرا خونخواره ای کو قصد جان من کند من جان برای او دهم
چون عشق خواهم دشمنی این جان ایمن خفته را تا باز صد ره هر شبی تغییر جای او دهم
وحشی شکایت تا به کی از روزگار عافیت
ایام رشک عشق کو تا من سزای او دهم

۳۱۳

صد دشته بردل می خورم و ز خویش پنهان می کنم جان گریه بر من می کند من خنده بر جان می کنم
خون قطره قطره می چکد تا اشک نو میدی شود وز آه سرد اندر جگر آن قطره پیکان می کنم
دست غم اندر جیب جان پای نشاط اندر چمن پیراهنم صد چاک و من گل در گریبان می کنم
گلخن فروز حسرتم گرد آورم خاشاک غم بی درد پندارد که من گشت گلستان می کنم
غم هم به تنگ آمد ولی قفل است دایم بردرش این خانه تنگی که من او را به زندان می کنم
امروز یا فردا اجل دشواری غم می برد
وحشی دو روزی صبر آن کار تو آسان می کنم

۳۱۴

آورده اقبالم دگر تا سجده این در کنم شکرانه هر سجده ای صد سجده دیگر کنم
کردم سراپا خویش را چشم از پی طی رخت کز بهر سجده بردرت خود را تمامی سر کنم

گوگرد احمر کی کند کار غبار راه تو
توخوش به دولت خواب کن گر پاسبانی بایدت
خصمت که هست اندر قفس بگذار با آه منش
گر توتیایی افکنی در دیده ام از راه خود
بر اوج تخت کاندراو سیمرخ شهر گم کند
وحشی چه پیش آرد که آن ایثار راحت را سزد
از مخزن فیضت مگر دامن پر از گوهر کنم

۳۱۵

کاری مکن که رخصت آه سحر دهم
آبم ز جوی تیغ تغافل مده، مباد
سیلی ز دیده خواهم آمد دل شبی
کشتی نوح چیست چو توفان گریه شد
لرزد دلم که خانه حسنت کند سیاه
افسردگی بس است که باد خزان شود
بیداد کیش من منتبه نمی شود
وحشی من این ندای عبث چند در دهم

۳۱۶

مایا اجنبی ز قاعده کار عالمیم
دیوانه طیتیم زر و سنگ ما یکیست
با مرکز و محیط نداریم هیچ کار
ما مردمان خانه بدوشیم و خوش نشین
حک کردنی چو نقطه سهویم بر ورق
با سینه برهنه به شیران نهیم رو
بیهوده گرد کوچه و بازار عالمیم
اینیم اگر عزیز و گر خوار عالمیم
هست اینقدر که در خم پرگار عالمیم
نی زان گروه خانه نگهدار عالمیم
ما خال عیب صفحه رخسار عالمیم
انصاف نیست ورنه جگردار عالمیم
وحشی رسوم راحت و آزار باهم است
زین عادت بد است که آزار عالمیم

۳۱۷

نه من از تو مهر خواهم نه تو بگذری ز کین هم
 چه بهانه ساخت دیگر به هلاک بیگناهان
 به میان جنگ و صلحت من و دست و آن دعاها
 نه همین فلک خجل شد ز کف نیاز عشقم
 برسان ز خرمن خود مددی به بی نصیبان
 چه متاع رستگاری بودم ز سجده بت
 نه تراست این مروت نه تراست چشم این هم
 که تعرض است برب گریه بر جبین هم
 که ز آستین برآید نه رود به آستین هم
 که ز سجده های شوقم شده منفعل زمین هم
 که نه خرمن تو ماند نه هجوم خوشه چین هم
 که ذخیره ای نبردم ز نگاه واپسین هم
 ز تو خوش نماست وحشی ره و رسم زهد و رندی
 که دلیست حق شناس و نظری خدای بین هم

۳۱۸

دل پر حسرت از کوی تو برگردیدم و رفتم
 ز گرد راه خود را به سر کوی تو افکندم
 اگر منزل به منزل چون جرس نالم عجب نبود
 نیامد سرو من بیرون که برگرد سرش گردم
 نشد پابوس روزی آستان بوسیدم و رفتم
 رخ پر گرد بر خاک درت مالیدم و رفتم
 که آواز درایی از درت نشنیدم و رفتم
 به سان گردباد از غم به خود پیچیدم و رفتم
 میسر چون نشد وحشی که بینم خلوت وصلش
 به حسرت بر در و دیوار کویش دیدم و رفتم

۳۱۹

یک همدم و هم نفس ندارم
 گویند بگیر دامن وصل
 می میرم و هیچ کس ندارم
 می خواهم و دسترس ندارم
 دارم هوس و نمی دهد دست
 آن نیست که این هوس ندارم
 گفתי گله ای ز ما نداری
 دارم گله از تو پس ندارم
 وحشی نروم به خواب راحت
 تا تکیه به خار و خس ندارم

۳۲۰

چو دیدم خوار خود را از در آن بی وفا رفتم
 بر آن بودم که در راه وفایش عمرها باشم
 رسد روزی که قدر من بداند حالیا رفتم
 چو می دیدم که از حد می برد جور و جفا رفتم
 دلم گر آید از کویش برون آگه کنید او را
 که گر خواهد مرا من جانب شهر وفا رفتم
 شدم سویش به تکلیف کسان اما پشیمانم
 نمی بایست رفتن سوی او دیگر چرا رفتم
 ز من عشقی بگو دیوانگان عشق را وحشی
 که من زنجیر کردم پاره در دارالشفای رفتم

۳۲۱

در بزم وصل اگر چه همین در میان منم
 رنگی ز گل ندارم و بویی ز یاسمن
 چون نیک بنگری ز همه بر کران منم
 آری کلیددار در بوستان منم
 خار و خس زیاده بر آتش نهاد نیست
 گر بوستان حسن ترا باغبان منم
 معلوم مهربانی اهل هوس که چیست
 بشنو سخن که عاشقم و مهربان منم
 ای گل اگر به گفته وحشی عمل کنی
 صد ساله نوبهار خزان را ضمان منم

۳۲۲

به دل دیرین بنایی بود کندم
 به جای او ز نو طرحی فکندم
 خریدارانه چشمی دید سویم
 نگفت اما هنوز از چون و چندم
 قبولی زان نگه می یابم ای بخت
 بسوزان بهر چشم بد سپندم
 نگهبانت به سوی فتنه و ناز
 فرییم می دهند و می برندم
 ره پر تیغ و تیر غمزه پیش است
 خداوندا نگه دار از گزندم
 برو وحشی تو صید زلف او باش
 که من جای دگر سر در کمندم

«ن»

۳۲۳

به استغناات میرم سرو استغنا بلند من
سرت گردم برقص آوردلم را گرم سویم بین
من این تار نگه را حلقه حلقه می کنم اما
حلاوت بخشی گاهی به شکر خنده می فرما
شکاری نیستم کارایش فتراک را شایم
مرا بایست کشتن تا نه من رسوا شوم نی او
که خوش راضی ست از تو جان استغنا پسند من
که نیک است از برای چشم بد دود سپند من
شکاری را که من دیدم زیاد است از کمند من
به زهر چشم خود مگذار کار زهر خند من
به صید من چه سعی است اینکه دارد صید بند من
نصیحت نشنو من گوش اگر می کرد پند من
ز وحشی بر در او بدترم بلک از سگ کویم
ازین بدتر شوم این است اگر بخت نژند من

۳۲۴

آمد آمد حسن در رخس غرور انگیختن
هر که را کحل محبت چشم جان روشن ساخت
پا به حرمت نه در این وادی که موسی حدنداشت
رسم بزم ماست دود از دل بر آوردن نخست
دست کردن در کمر با عشق کاری سهل نیست
عرصه عشق و حریف ما چنین منصوبه باز
اینک اینک عشق می آید به شور انگیختن
روز حشرش همچنان خواهند کور انگیختن
گرد نعلین از تجلیگاه طور انگیختن
سوختن چون عود و از مجمر بخور انگیختن
فته ای توان ز بهر خود به زور انگیختن
سخت بازی چیست باز یهای دور انگیختن
خیز و دامن برفشان وحشی که کار دهر نیست
جز غبار فتنه و گرد فتور انگیختن

۳۲۵

هست هنوز ماه من چشم و چراغ دیگران
خلق روان به هر طرف بهر سراغ یار من
رسته گلم ز بام و در جای دگر چرا روم
من که میسرم شود صافی جام او چرا
سبزه او هنوز به از گل باغ دیگران
بیهده من چرا روم بهر سراغ دیگران
با گل خود چه می کنم سبزه باغ دیگران
در دل خود کنم گره درد ایام دیگران

وحشی از او علاج کن سوز درون خویش را
فایده چیست سوختن از تف داغ دیگران

۳۲۶

من اگر این بار رفتم، رفتم آزارم مکن
پای برگشتن نخواهم داشت خواهم رفت و ماند
این تغافل‌های بیش از پیش در کارم مکن
در تماشاگاه دیگر نقش دیوارم مکن
بنده می‌خواهی ز خدمتگار خود غافل مباش
من که مستم مجلس گره هست و میر مجلسی
بزم خود افسرده خواهی کرد هشیارم مکن
عزت سگ هست در کوی تو وحشی خود چه کرد
گرچه عاشق خوار می‌باید، چنین خوارم مکن

۳۲۷

ای قامت تو جلوه ده شیوه‌های حسن
خواهی بدار و خواه بکش، ناپسند نیست
سلطان حسن هر چه کند حکم حکم اوست
این حسن پنج روز به یوسف وفا نکرد
دانی که گل ز باغ چرا زود می‌رود
گویی بزنی که حال جهان برقرار نیست
در هر کرشمه تو نهان صد ادای حسن
مستحسن است هر چه بود اقتضای حسن
بگذار کار حسن به تدبیر و رای حسن
زنهار اعتماد مکن بر وفای حسن
یعنی که اندکیست زمان بقای حسن
حالا که در رکاب مراد است پای حسن
وحشی من و گدایی خوبان که این گروه
سلطان عالمند ز فرّ همای حسن

۳۲۸

مکن مکن لب ما را به شکوه باز مکن
مکن مباد که عادت کند طبیعت تو
پر است شهر ز ناز بتان نیاز کم است
من آن نیم که بدی سرزند ز یاری من
زبان کوتاه ما را به خود دراز مکن
بداست این همه عادت به خشم و ناز مکن
مکن چنانکه شوم از تو بی‌نیاز، مکن
در آ خوش از در یاری و احتراز مکن

به حال وحشی خود چشم رحمتی بگشای
در امید به رویش چنین فراز مکن

۳۲۹

ر شک می بردند شهری بر من و احوال من
طایری بودم من و غوغای بال افشایی
بخت بد این رسم بد بنهاد ورنجانند از منت
گشته ام آواره صد منزل ز ملک عافیت
کرد ضایع کار من این بخت بی اقبال من
چشم زخمی آمد و بشکست برهم بال من
ورنه کس هرگز نمی رنجیده از افعال من
می دواند همچنان بخت بد از دنبال من
ساده رو وحشی که می خواهد به عرض او رسید
آنچه هرگز شرح نتوان کرد یغنی حال من

۳۳۰

مرا با خار غم بگذار و گشت باغ و گلشن کن
تو شمع مجلس افروزی، من سرگشته پروانه
مکن نادیده وز من تند چون بیگانگان مگذر
چو کار من نخواهد شد به کام دوستان از تو
پی آرایش بزم حریفان گل به دامن کن
مرا آتش به جان زن دیگران را خانه روشن کن
مرا شاید که جایی دیده باشی چشم بر من کن
هلاکم ساز باری فارغم از طعن دشمن کن
بین وحشی که چون سویت به زهر چشم می بیند
ترا زان پیش کز مجلس براند عزم رفتن کن

۳۳۱

این چنین گر جانب اغیار خواهی داشتن
یک خریدار دگر ماندست و گراینت وضع
بندۀ بسیار خواهی داشت در فرمان خویش
باغبانا خار در راه تماشاچی منه
بعد ازین خوش عاشق بسیار خواهی داشتن
بیش ازین هم گرمی بازار خواهی داشتن
گر چنین پروای خدمتگار خواهی داشتن
دایم این گلها مگر بر بار خواهی داشتن
ضبط خود کن وحشی این گستاخ گویی تابه کی
باز می دانم که با او کار خواهی داشتن

۳۳۲

شد صرف عمرم در وفا بیداد جانان همچنان
 هر کس که آمد غیر ما در بزم وصلش یافت جا
 عمریست کز پیش نظر بگذشت آن بیدادگر
 حالم مهرس ای همنشین بی طره آن نازنین
 جان باختم در دوستی اودشمن جان همچنان
 ما بر سر راه فنا با خاک یکسان همچنان
 ما بر سر آن رهگذر افتاده حیران همچنان
 آشفته بودم پیش ازین هستم پریشان همچنان
 وحشی بسی شب تا سحر بودم پریشان، دیده تر
 باقی ست آن سوز جگر وان چشم گریان همچنان

۳۳۳

تغافلها زد اما شد نگاهی عذرخواه من
 مرا چشم تو افکند از نظر اما نمی پرسی
 برای حرمت خاک درت این چشم می دارم
 به کشت دیگران چون باری ای ابر حیا خواهم
 رقیبا پر دلیری بر سر آن کوی و می ترسم
 کمان شوق پر زور است و تیر انداز دیوانه
 که صدره گشت بر گرد سر چشمش نگاه من
 که جاسوس نگاه او چه می خواهد ز راه من
 که گرد آلوده هر پایی نگردد سجده گاه من
 که گاهی قطره ای ضایع شود هم بر گیاه من
 که تیغی در غلافست این طرف یعنی که آه من
 خدنگی گر نشیند بر کسی نبود گناه من
 خطر بسیار دارد مدعی خود نیز می داند
 اگر وحشی نیندیشد ز خشم پادشاه من

۳۳۴

چه کم می گردد از حشمت بلاگردان نازم کن
 درخت میوه ای داری صلا میوه ای می زن
 به دیوانش مرا کاری فتاد ای لطف پنهانی
 برون آور ز جیب آن عنایتها که می دانی
 به هیچم می توان کردن تسلی گردلت خواهد
 حجابست اینکه خالی می کند پهلوی ما از تو
 نگاهی چند ناز آلوده در کار نیازم کن
 ولی اندیشه از گستاخی دست درازم کن
 یکی زان شیوه های پیش خدمتگار سازم کن
 کلیدی وز در زندان غم این قفل بازم کن
 نمی گویم که خاص از شیوه های دلنوازم کن
 به یک جانب فکن این شرم و رفع احترازم کن
 زمن برخاست تکلیف از جنون عشق بت وحشی
 بیر دیوانگی از طبع و تکلیف نمازم کن

۳۳۵

پیش تو بسی از همه کس خوارترم من زان روی که از جمله گرفتارترم من
روزی که نمائد دگری بر سر کویت دانی که ز اغیار وفادارترم من
بر بی کسی من نگر و چاره من کن زان کز همه کس بی کس و بی یارترم من
بیداد کنی پیشه و چون از تو کنم داد زارم بکشی کز که ستمکارترم من
وحشی به طیب من بیچاره که گوید
کامروز ز دیروزم بسی زارترم من

۳۳۶

آمدم سر تا قدم در بند سودا همچنان طوق در گردن همان زنجیر در پا همچنان
رفته بودم ز آتش امید در دل شعله ها آمدم دل گرم از سوز تمنا همچنان
یار خسرو گشت شیرین و برید از کوهکن کوهکن ره می برد در کوه خارا همچنان
پیش لیلی کیست تا گوید ز استیلای عشق بازگشت از کعبه مجنون رند و رسوا همچنان
رو به شهر و ملک خویش آورد هر آواره ای
وحشی بی خان و مان در کوه و صحرا همچنان

۳۳۷

ای اجل از قید زندان غم آزاد کن سعی دارد محنت هجران تو هم امداد کن
عیش خسرو چیست باشیرین به طرف جوی شیر رحم گو بر جان محنت دیده فرهاد کن
ناقه لیلی به سرعت رفت و از آشفته گی راه گم کردست مجنون ای جرس فریاد کن
ای که یک دم فارغ از یاد رقیبان نیستی هیچ عیبی نیست ما را نیز گاهی یاد کن
غافل و وحشی ز ترک چشم تیرانداز او
تیر جست ای صید غافل چشم بر صیاد کن

۳۳۸

نوبهار آمد ولی بی دوستان در بوستان آتشین میلیست در چشم نهال ارغوان

تا گل سوری بخندد ساقی بزم بهار ریخت در جام زمرد فام خیری زعفران
 غنچه کی خندد به روی بلبل شب زنده دار گر نیندازد نسیم صبح خود را در میان
 بر سر هر شاخ گل مرغی خوش الحان و مرا مهر خاموشیست چون برگ شقایق بر زبان
 غنچه با مرغ سحرخوان سرگران گردیده بود
 از کناری باد صبح انداخت خود را در میان

۳۳۹

فراغت بایدت جا در سر کوی قناعت کن سر کوی قناعت گیر تا باشی فراغت کن
 به چندین گنج رنج و محنت عالم نمی ارزد چرا باید کشیدن رنج عالم ترک راحت کن
 اگر خواهی که هر دشوار آسان بگذرد بر تو خدنگ جورگردون را لقب سهم سعادت کن
 ازین بی همتان خواریست حاصل اهل حاجت را اگر خواهی که خود را خوار سازی عرض حاجت کن
 اگر کوتاه خواهی از گریبان دست غم وحشی
 چو من با کسوت عریان تنی خوگیر و عادت کن

۳۴۰

زینسان که تند می گذرد خوشخرام من کی ملتفت شود به جواب سلام من
 گفتم بگو از آن لب شیرین حکایتی صد تلخ گفت دلبر شیرین کلام من
 آن شمع گر ز سوز دل من خبر نداشت بهر چه بر فروخت چو بشنید نام من
 کامی نیافتم ز لب او به بوسه ای هرگز نبود آن لب شیرین به کام من
 وحشی غزال من که به من آرمیده بود
 وحشی چنان نشد که شود باز رام من

۳۴۱

به دست آورستی جان بخش و عیش جاودانی کن حیات خضر خواهی فکر آب زندگانی کن
 ز اهل نشأه حرفی یاد دارم جان من بشنو نشین با شیشه هم زانو و می را یار جانی کن
 دل مینای می باید که باشد صاف با رندان دگر هر کس که باشد گو چو ساغر سرگرانی کن

به آواز دف و نی خاکبوس دیر می‌گوید بیا خاک در میخانه باش و کامرانی کن
 ز رنگ آمیزی دوران مشو غافل ز من بشنو می‌رنگین به جام انداز و عارض ارغوانی کن
 نصیحت گوش کن وحشی که از غم پیر گردیدی
 صراحی گیر و ساغر خواه و حظی از جوانی کن

۳۴۲

گهی از بزم بر می‌خیز و طرف بام جامی کن زکات بزم عشرت عشوه‌ای در کار ما می‌کن
 قصوری نیست در بیگانگی اما نه هر وقتی نگه را با نگه در وقت فرصت آشنا می‌کن
 نگه خوبست مستغنی زد اما کن نه در هر جا بود جایی که باید گفت چشمی بر قفا می‌کن
 چو داری غمزه را بگذار تا عالم زند برهم نگه گو باش شرم آلود و اظهار حیا می‌کن
 تو زخم ناز بر جان می‌زن و می‌آزما بازو دهان پر تبسم گو علاج خونبها می‌کن
 سرو جانست در راحت نه آخر سنگ خاکست این به استغنا می‌رم گه نگاهی زیر پا می‌کن
 تغافل رطل پر کرده‌ست وحشی ظرف می‌باید
 نگاهی جانب این کاسه‌ی مرد آزما می‌کن

۳۴۳

می‌یابم از خود حسرتی باز از فراق کیست این آماده‌ی صد گریه‌ام از اشتیاق کیست این
 صد جوق حسرت برگذشت اکنون هزاران گردش گرنیست هجران کسی پس طمطراق کیست این
 رطل گرانی و اندر او دریای زهری موج زن یارب نصیب کس مکن بهر مذاق کیست این
 اسباب صد زندان سرا چندست بر بالای هم جایبست خوش آراسته آیا و ثاق کیست این
 ای شحنه‌ی جرم کش این سرکه در خون می‌کشی گفتمی که می‌آویزمش از پیش طاق کیست این
 وصلی نمودی ای فلک پوشیده صد هجران دراو تو خود موافق گشته‌ای کار نفاق کیست این
 هجران چنین نزدیک و تو در صحبت فارغ دلی
 وحشی دلیرت یافتم از اتفاق کیست این

۳۴۴

ز کویت رخت بر بستم نگاهی زاد راهم کن به تقصیر عنایت یک تبسم عذر خواهم کن

ره آوارگی در پیش و از پی دیده حسرت
 ز کوی او که کار پاسبان کعبه می کردم
 بخوان ای عشق افسونی و آن افسون بدم بر من
 به کنعانم مبرای بخت من یوسف نمی خواهم
 وداعی نام نه این را و چشمی بر نگاهم کن
 خدایابی ضرورت گر روم سنگ سیاهم کن
 مرا بال و پری ده مرغ آن پرواز گاهم کن
 بیر آنجا که کوی اوست در زندان و چاهم کن

ز صد فرسنگ از پشت حریفان جسته پیکانم
 مرو نزدیک او وحشی حذر از تیر آهم کن

۳۴۵

ای که دل بردی ز دلدار من آزارش مکن
 هندوی چشم تو شد می بین خریدارانه اش
 گرچه تو سلطان حسنی دارد او هم کشوری
 انتقام از من کشد میسند بر من این ستم
 آنچه او در کار من کردست در کارش مکن
 اعتمادی لیک بر ترکان خونخوارش مکن
 شوکت حسنش مبر بی قدر و مقدارش مکن
 رخصت نظاره اش ده منع دیدارش مکن
 هم قفس با خیل مرغان گرفتارش مکن
 جای دیگر دارد او شهباز اوج جان ماست

این چه گستاخی ست وحشی تاچه باشد حکم ناز
 التماس لطف با او کردن از یارش مکن

۳۴۶

تو پاک دامن نوگلی من بلبل نالان تو
 زینسان متاز ای سنگدل ترسم بلغزد تو سنت
 از جا بجنبد لشکری کز فتنه عالم پر شود
 تو خوش بیا جولان کنان گو جان ما برباد رو
 کز خون ناحق کشتگان گل شد سر میدان تو
 سهرست قتل عالمی بنشین تو و نظاره کن
 گر غمزه را فرمان دهد جنبیدن مژگان تو
 ای خاک جان عالمی در عرصه جولان تو
 کز عهد می آید برون یک دیدن پنهان تو
 آگه نگردم بس که شد چشم و دلم حیران تو
 بردل اگر خنجر خورد بر دیده گر نشتر خلد

وحشی چه پرهیزی برو خود را بزن بر تیغ او
 آخر تو را چون می کشد این درد بی درمان تو

۳۴۷

دلا عزم سفر دارم از آن در گفتم آگه شو
سبک باش ای صبح روز عشرت بس گران خیزی
هنوز از شب همان پاس نخست است ای فلک مارا
ز سیمای قصب در ماهتاب افتاده جانها را
بهشتی هست نام آن مقام عشق و حیرانی
قبول و رد مردم از تک و پوی عبث خیزد
اگر با من رفیقی می روم آماده ره شو
تو هم از حد درازی ای شب اندوه کوتاه شو
چه شد چون دیگران گویک شب ماهم سحرگه شو
بر آری ابر مشکین سایه پوش طلعت مه شو
ولی تا عقل هست آنجا نشاید رفت آگه شو
نه مردود در کس باش و نه مقبول در گه شود
هوای طبع تشویشات دارد خوش بیا وحشی
به اطمینان خاطر گوشه ای بنشین مرفه شو

۳۴۸

آمده نوبه شحنگی در دلم آرزوی تو
چیست اشاره چون زیم حکم چه می کند بگو
پای فرشته چون مگس برده فرو در انگبین
زان خم زلف می کشد منت بند جادوان
می گذری و داشته دست نیاز پیش رو
صاف سر خم ترا نیست قرابه کش بسی
منصب پاسبانیم داده بگرد کوی تو
در بد و نیک عشق من رد و قبول خوی تو
خنده که شهد ریخته در ره گفت و گوی تو
گردن جان من که شد طوق پرست موی تو
چشم گدا نگاه من فاتحه خوان روی تو
راضیم ار به من رسد دُرد ته سبوی تو
وحشی اگر نه رشک زد دست نگار خویشتن
گریه که می کند گره در گذر گلوی تو

۳۴۹

یک بار نباشد که نیاز رده ام از تو
خواهم که حریفی چو تو خوبت بچشانند
این میوه که آلوده به زهرم لب و دندان
صد پرده خون گشت بر عقده غم خشک
در حیرتم از خود که چه خوش کرده ام از تو
ته مانده این رطل که من خورده ام از تو
نوباوه شاخی ست که پرورده ام از تو
دل مرده تر از غسنجه پژمرده ام از تو
چون وحشی اگر عمر بود بر تو فشانم
جانی که به نزدیک لب آورده ام از تو

۳۵۰

ترسم جنون غالب شود طغیان کند سودای تو طوقم به گردن برنهد عشق جنون فرمای تو
می آیی و می افکند چاکم به جیب عافیت شاخ گلی دامن کشان یعنی قد رعنا ی تو
وقتی نگاهی رسم بود از چشم سنگین دل بتان آن رسم هم منسوخ شد در عهد استغنا ی تو
فرسوده سرهاد رهنم در هر سری صد آرزو وان آرزوها خاک شد یک یک به زیر پای تو

وحشی بین اندوه دل وز سخت جانی دم مزین
کز هم بپاشد کوه را اندوه جان فرسای تو

۳۵۱

گسره کردم ذوقها از آشناییهای او انتقام از من کشید آخر جداییهای او
الله این دل است آن دل که وقتی داشتم یاد آن اظهار قرب و خودنماییهای او
حسرت آن مرغ کز خرم بهاری دور ماند می توان کردن قیاس از بی نواییهای او
ما و تو هم درد و هم داغیم ای مرغ چمن تو ز گل می نال و من از بی وفاییهای او

وحشی و امید وصل و امتحان خود به صبر
عاقبت کاری کند صبر آزماییهای او

۳۵۲

میان مردمانم خوار کردی عزت من کو سگ کوی تو بودم روزگاری حرمت من کو
به صد جان می خرم گردی که خیزد از سرراحت ندارم قدر خاک راه پیشت، قیمت من کو
به داغم هر زمان دردی فزاید محرم بزم کسی کو با تو گوید درد و داغ حسرت من کو
چو خواهد بی گناهی را کشد احوال من پرسد که آن بی خانمان پیدانشد در صحبت من کو

مگو در بزم او دایم به عیش و عشرتی وحشی
کدامین عیش و عشرت، مردم از غم، عشرت من کو

۳۵۳

دل از عشق کهن بگرفت از نو دلستانی کو قفس برهم شکست این مرغ، خرم بوستانی کو

نگاه گرم آتش در حریف انداز می‌خواهم
می‌دوشینه از سررفت و یک عالم خمار آمد
براین دل کز محبت سرد شد آتش فشانی کو
حریف تازه و بزم نو و رطل گرانی کو
بخواهد جست ازین آماجگه چابک عنانی کو
مذاق تلخ دارم وحشی از زهری که می‌دانی
حدیث تلخ تا کی بشنوم شیرین زبانی کو

۳۵۴

شد بی حساب کشور جانها خراب از او
پروانه یک زمان دگر زنده بیش نیست
ترک است و تندخو چه عجب بی حساب از او
ای شمع سرکشی مکن و رخ متاب از او
بی یار زنده‌ای و نداری حجاب از او
سر در نقاب خواب کش ای بلهوس که تو
تا پرده برگرفت ز ماه تمام خویش
وحشی که نیم کشته به خون می‌تپد ز تو
با جان مگر برون رود این اضطراب از او

۳۵۵

صد خانه دین سوخت به هر رهگذر از تو
بی رحم کسی شرح جگر خوردن من پرس
کافر نکند آنچه تو کردی، حذر از تو
پیکان جفا چند خورم بر جگر از تو
یارب نخورد در چمن عمر بر از تو
آنکس که برآورد مرا از چو تو نخلی
مشتاب که معلوم کنم یک خبر از تو
ای قاصد از آن همسفر غیر خبر چیست
وحشی چه دهی شرح به ما حرف غم خویش
ما نیز اسیریم به صد غم بتر از تو

۳۵۶

می‌روم نزدیک و حال خویش می‌گویم به او
گشته‌ام خاموش و پندارد که دارم راحتی
آنچه پنهان داشتم زین پیش می‌گویم به او
چند حرفی از درون ریش می‌گویم به او
اندکی زین درد بیش از پیش می‌گویم به او
غافل است اواز من و دردم شود هر روز بیش

غمزه‌ات خونریز دل در بند لعل نوشند
دل نمی‌داند جفای خویش می‌گویم به او
گرچه وحشی دل ازو برکند می‌رنجد به جان
گر بد آن دلبر بد کیش می‌گویم به او

۳۵۷

منفعل دل خودم چند کشد جفای تو
عذر جفای تو مگر خواهمش از خدای تو
گشت ز تاب و طاقتم تاب رقیب منفعل
هیچ خجل نمی‌شود طبع ستیزه رای تو
شب همه شب دعاکنم تا که به روز من شوی
دل به ستمگری دهی کو بدهد سزای تو
رخنه چو می‌فتد به دل بسته نمی‌شود به گل
گو مژه تر مکن به خون خاک در سرای تو
ای رقم فریب عقل از تو بسوخت هستیم
خانه سیاه می‌کند نسخه کیمیای تو
افسر لطف داشته این همه عزتش مبر
تارک عجز ما که شد پست به زیر پای تو

ای که طیب وحشی خوب علاج می‌کنی
وعده به حشر می‌دهد درد مرا دوی تو

۳۵۸

آتشى خواهم دل افسرده را بریان در او
در کمین خرمن جان شعله‌ها پنهان در او
شعله‌ای می‌بایدم سوزان که نشیند ز تاب
گر به جوش آید زخون گرم صد توفان در او
خانه دل را به دست شحنه‌ای خواهم کلید
چند بر بالای هم اسباب صد زندان در او
آرزو دارم طلسمی رخنه او بسته عشق
عقل سرگردان در آن بیرون و من حیران در او
سود دریای محبت بس همین کز موجه‌اش
بشکند کشتی و سرگردان بماند جان در او
شهواری بر سرم تازای عنان جنبان حسن
وانگهم چشمی بده صد عرصه جولان در او

چشم وحشی عرصه‌ای باید که در جولان ناز
شوخی ار خواهد تواند ساخت صدمیدان در او

۳۵۹

با مدعی به صلح بدل گشت جنگ تو
ما را نوید باد ز زخم خدنگ تو

نقش فریب غیر پذیرفت همچو موم چون نرم گشتت آه دل همچو سنگ تو
 با ما سبک عنان و به غیری گران رکاب رشک آور است سخت شتاب و درنگ تو
 قانون خود به چنگ مخالف کنم به ساز چون نیست احتمال رهایی ز چنگ تو
 ای تازه گل نه گرم جهان دیده‌ای نه سرد نوعی نما که کم نشود آب و رنگ تو
 بد نام عالمیم ز ما احتراز کن برماست حفظ جانب ناموس و ننگ تو
 وحشی نشین به خلوت خفاش کافتاب
 ناید به کنج کلبه تاریک و تنگ تو

۳۶۰

تند سویم به غضب دید که برخیز و برو خسکم در ته پا ریخت که بگریز و برو
 چیست گفتم گنهم دست به خنجر زد و گفت پیش از آن دم که شوی کشته پرهیز و برو
 پیش رفتم که بکش دست من و دامن تو گرم شد کاتش من باز مکن تیز و برو
 می‌نشستم که مگر خار غم از پا بکشم داد دشنام که تقریب مینگیز و برو
 وحشی این دیده که گردید همه اشک امید
 آب حسرت کن و از دیده فرو ریز و برو

«ه»

۳۶۱

خوشا در پای او مردن خدایا بخت آنم ده نشان این چنین بختی کجا یابم نشانم ده
 نثاری خواهم ای جان آفرین شایسته پایش پر از نقد وفا و مهر یک گنجینه جانم ده
 سخن بسیار و فرصت کم خدایا وصل چون دادی نمی‌بخشی اگر طول زمان طی لسانم ده
 سگ خواری کش عشقم به گردن طوق خر سندی اگر خوان امیدی گستری یک استخوانم ده
 من و آزر دگی از عشق و عشق چون تویی حاشا گرت باور نمی‌داری به دست امتحانم ده
 من آن خمخانه پردازم که بدمستی نمی‌دانم الا ای ساقی دوران می از رطل گرانم ده
 یکی طومار در دست و در او احوال من وحشی
 اگر فرصت شود گاهی به یار نکته‌دانم ده

۳۶۲

ز بس که بی تو خورم خون دل پیاله پیاله	گرفته رنگ ز خون دلم چو لاله پیاله
ز دست یار کشیدن میان لاله پیاله	خوش است بزمگه یار و ناله نی مطرب
به دیر رو که پر است از می دوساله پیاله	صفای خاطر رندان ز چله خانه نیابی
شبی که باده روشن مه است و هاله پیاله	بود علامت باران اشک خرمی ما
چه شد که بر سر نرگس شکست ژاله پیاله	اگر به چشم تو دعوی نکرد از سر مستی
که لاله می دهد و می خورد غزاله پیاله	منه ز دست چونرگس پیاله خاصه در این دم

چگونه توبه کند وحشی از پیاله کشیدن

که کرده اند به او در ازل حواله پیاله

۳۶۳

شوق مده اینهمه یا پر و بالی بده	هجر خدایا بس است زود وصالی بده
آینه آورده ام عرض جمالی بده	خوبی خود را بگیر از دلم اندازه ای
فرصت حرفی بجو شرح ملالی بده	ای دل وحشت گریز اینهمه دهشت چرا
می دهم اینک به تو لیک مجالی بده	از پی یک نیم جان چند تقاضای ناز
نیم فسونی بده وعده وصالی بده	ساده فریب کسی وصل نبخشی مبخش

یاد غزلهای تو وحشی و این ذوق عشق

بیهده گردی بس است دل به غزالی بده

۳۶۴

بنشین و بنشان غیر را، پیمان خور، پیمانه ده	صاف طرب آماده کن ترتیب عشرتخانه ده
مرغی که نبود در قفس او را فریب دانه ده	نقل وفا در بزم نه تا رام گردد مدعی
طفلان بازی دوست را زنجیر این دیوانه ده	تا گرم گردد هر زمان هنگامه ای در کوی تو
دستار را آشفته کن تابی بر آن رندانه ده	با لایبالی مشربان خوش بر سر میدان درآ

گرایش او گشتی خجل سهل است این خفت بکش

وحشی شکایت تا به کی تخفیف این افسانه ده

۳۶۵

لاله‌اش از سیلیت نیلوفری شد آه آه
ای معلّم، ای خدا ناترس، ای بیدادگر
کرد رویت صد نگاه جان‌فزا از بهر عذر
باد دست خشک همچون خامه آن ماهرو
جان من معذور فرما، من نبودم باخبر
ای معلّم شرم از آن رویت نشد رویت سیاه
من گرفتم دارد او همسنگ حسن خود گناه
خونبهای صدهزاران چون تو ناکس هر نگاه
باد رخسارت سیه چون مشق آن تابنده ماه
زندگی را ورنه من می‌ساختم بر وی تباه
این زمان هم غم مخور دارم برای کشتش
همچو وحشی تیر آه جان‌گداز عمرگاه

۳۶۶

گذشتم از درت بر خاک صد جا چشم تر مانده
بیا بنگر که غمناکیست چشم آرزو بر در
به جز من هر که را دیدی ز بیماران غم‌کشتی
برآمد عمرها کز دور دیدم نخل بالایش
بین کزاشک سرخم صد نشان بر خاک در مانده
به امید نگاهی بر سر این رهگذر مانده
هنوز از کف من خنجر که بیمار دگر مانده
هنوزم آن قد و رفتار در پیش نظر مانده
به هر کس گفته بی‌تقریب وحشی عرض حال خود
که در بزم به این تقریب یک دم بیشتر مانده

۳۶۷

ناوکت بر سینه این ناتوان آمد همه
شد نشان تیر بیداد تو جسم لاغرم
جان و دل کردم نشان پیش خدنگ غمزات
جان من گویا نشان تیر بیداد تو بود
آفرین بادا که تیرت بر نشان آمد همه
صد خدنگ انداختی، بر استخوان آمد همه
جست تیرت از دل زار و به جان آمد همه
زانکه بر جان من بی‌خانمان آمد همه
بر تن خم گشته وحشی زخمها خوردم از او
تیر پرکش کرده زان ابرو کمان آمد همه

۳۶۸

بر آن سرم که نیاسایم از مشقت راه
روم به شهر دگر چون هلال اول ماه

به سبزی سر خوان کسی نیارم دست کنم قناعت و راضی شوم به برگ گیاه
کشیده باد مرا میل آهنین در چشم اگر کنم به زر آفتاب چشم سیاه
دل چو آینه ام تیره شد در این پستی بس است چند نشینم چو آب در تک چاه
به قعر چاه فنا اهل چاه از آن رفتند
که پیش یار ستمگر نمی کنند نگاه

۳۶۹

در این فکرم که خواهی ماند بامن مهربان یانه به من کم می کنی لطفی که داری این زمان یانه
گمان دارند خلقی کز تو خوار یها کشم آخر عزیز من یقین خواهد شد آخر این گمان یانه
سخن باشد بسی کز غیر باید داشت پوشیده نمی دانم که شد حرف منت خاطر نشان یانه
بود هر آستانی را سگی ای من سگ کویت تومی خواهی که من باشم سگ این آستان یانه
نهانی چند حرفی با تو از احوال خود دارم در این اندیشه ام کز غیر می ماند نهان یانه
اگر زینسان تماشای جمال او کنی وحشی
تماشا کن که خواهی گشت رسوای جهان یانه

۳۷۰

قلب سپه ماست به یک حمله شکسته با غمزه بگو تا نزنند تیغ دو دسته
پیکان ز جگر جسته و زخمی شده جان هم وین طرفه که تیرت ز کمانخانه نجسته
امید من از طایر وصل تو بریده ست نتوان پر او بست به این تار گسته
از دور من و دست و دعایی اگر تو بر خوان ثنائی در در یوزه نبسته
نگذاشت کسادی که غباری بنشانیم زین جنس محبت که براو گرد نبسته
هرگز نرهد آنکه تواش بند نهادی میرد به قفس مرغ پر و بال شکسته
وحشی نتوان خرم امید نهادن
زین تخم تمنا که تو کشتی و نرسته

۳۷۱

آخر ای ییگانه خو نا آشنایی اینهمه تا به این غایت مروت بی وفایی اینهمه

جسم و جانم راز هم پیوند بگستی بس است با ضعیفی همچو من زور آزمایی اینهمه
 استخوانم سوده شد از روی خویشم شرم باد بر زمین از آرزو رخساره سایی اینهمه
 هر که بود از وصل شد دلگیر و هجر ما همان نیست ما را طاقت و تاب جدایی اینهمه
 وحشی این در یوزۀ دیدار دولت تا به کی
 عرض خود بردی چه وضعیت این گدایی اینهمه

«ی»

۳۷۲

سوی بزم نگذرم از بس که خوارم کرده ای تا نداند کس که چون بی اعتبارم کرده ای
 چون به سوی کس توانم دید باز از انفعال این چنین کز روی مردم شرمسارم کرده ای
 ناامیدم بیش از این مگذار خون من بریز چون به لطف خویشان امیدوارم کرده ای
 تو همان یاری که با من داشتی صد التفات کاین زمان با صد غم و اندوه یارم کرده ای
 ای که می پرسی بدینسان کیستی زار و نزار
 وحشیم من که این چنین زار و نزارم کرده ای

۳۷۳

شوقیست غالب بردلم از نو به دل جا کرده ای جانم گرفته در میان عشق هجوم آورده ای
 ای صید کش صیاد من تاب کمندت بازده تا چند دست و پا زند صید گلو افشده ای
 ای عقل بر چین این دکان از چار سوی عافیت کامد به بد مستی برون رطل پیایی خورده ای
 چون معدن الماس شد از غمزه تو سینه ام رحمی که پهلوی می نهد آنجا دل آزرده ای
 ای غیر دل داری تو هم اما دلت را نور کو در هر مزار افتاده است این سان چراغ مرده ای
 گو مرغ آبی ره بتاب از ما سمندر مشربان یعنی به آتش در شدن ناید ز هر افسرده ای
 وحشی چه معنیها که تو کردی به این صورت عیان
 تاره به این معنی برد کو پی به معنی برده ای

۳۷۴

خواهد دگر به دامگهی بال بسته ای مرغ قفس شکسته ای از دام جسته ای

صیاد کیست تا نگذارد ز هستیش	غیر از سر بریده و بال شکسته‌ای
صیدی ستاده باز که بندد گلوی جان	در گردنش هنوز کمند گسته‌ای
کو جرگه‌ای که باز نماند نشان از او	جز جان زخم خورده خونابه بسته‌ای
قیدیست قید عشق که ذوقش کسی که یافت	هرگز طلب نکرد دل باز رسته‌ای
عشرت در آن سراسر است که آید برون از او	هر بامداد چهره به خونابه شسته‌ای

وحشی خموش باش که آتش زبان نشد
الا دلی چو شعله بر آتش نشسته‌ای

۳۷۵

مردمی فرموده جا در چشم گریان کرده‌ای	شورزار شوربختان را گلستان کرده‌ای
تو کجاوین دل که در هر گوشه‌ای جغد غمی است	گنج را مانی که جا در کنج ویران کرده‌ای
کارها موقوف توفیق است، مشکل این شدست	ورنه تو ای کعبه بر ما کار آسان کرده‌ای
من کحل الجواهر می‌کشد چشمم ز یاد	گر نمک آرد از آن راهی که جولان کرده‌ای
بوی جان می‌آید از تو خیر مقدم ای صبا	غالبا طوقی به گرد کوی جانان کرده‌ای
ای صبا پیراهن یوسف مگر همراه تُست	از کدامین باغ این گل در گریبان کرده‌ای

مرحبا ای ترک صید انداز وحشی در کمند
جذب شوقم خوش کمند گردن جان کرده‌ای

۳۷۶

سبوی باده‌ای گویا به هر پیمانه‌ای خوردی	ندارد یک خم این مستی مگر خمخانه‌ای خوردی
نه دأب آشنایانست با هم رطل پیمودن	تو این می‌گویا در صحبت بیگانه‌ای خوردی
نهادی سر به بدمستی و با دستار آشفته	به بازار آمدی خوش باده رندانه‌ای خوردی
به حکمت باده خور جانان بدان مانده که این باده	به بی‌باکی چو خود خوردی نه بافرزانه‌ای خوردی

شراب خون دل گرمی ندارد ورنه‌ای وحشی
تو می‌دانی چه می‌ها دوش از پیمانه‌ای خوردی

۳۷۷

من اندوهگین را قصد جان کردی، نکو کردی
به کنج کلبه ویران غم نومیدم افکندی
زکوی خویشتن راندی مرا از سنگ محرومی
شدی از مهربانی دوست با اغیار و بد با من
رقیبان را به قتل شادمان کردی، نکو کردی
مرا با جغد محنت همزبان کردی، نکو کردی
زدست آنچه می آمد چنان کردی، نکو کردی
مرا آخر به کام دشمنان کردی، نکو کردی
چو وحشی رانده ای ازکوی خویشم آفرین بر تو
من سرگشته را بی خان و مان کردی، نکو کردی

۳۷۸

چه فروشدی به کلفت چه شدت چه حال داری
دل تست فارغ از غم که شراب عیش خوردی
تو نشسته در مقابل من و صد خیال باطل
به کدام علم یارب به دل تو اندر آیم
به ترشح عنایت غم باز مانده ای خور
چه خوش است از تو وحشی ز شراب عشق مستی
که نه خسته فراقی نه غم وصال داری
برو و بکش دو جامی که بسی ملال داری
تو به عیش کوش و مستی که فراغ بال داری
که به عالم تخیل به که اتصال داری
که ببینم و بدانم که چه در خیال داری
تو که کاروان جانها به لب زلال داری
چه خوش است از تو وحشی ز شراب عشق مستی
که نه خسته فراقی نه غم وصال داری

۳۷۹

جایی روم که جنس وفا را خرد کسی
یاری که دستگیری یاری کند کجاست
یار است هر چه هست و زیاری غرض وفاست
دهقان چه خوب گفت چو می کند خار بن
نام متاع من به زبان آورد کسی
گر سینه ای خراشد و جیبی درد کسی
یاری که بی وفاست کجا می برد کسی
شاخی کش این بر است چرا پرورد کسی
وحشی برای صحبت یاران بی وفا
خاطر چرا حزین کند و غم خورد کسی

۳۸۰

چه شود گرم نوازی به عنایت خطایی
نه اگر برای لطفی به بهانه عتابی

ته پای جان شکاری دل من به خون زند پر
چو منش رکاب بوسم چه سبک عنان سواری
همه خرقه صلاحم شده خار خار و گل گل
زمینی که داغ آن می نرود به هیچ بایی
بگذار درس دانش که نهایی ندارد
ز کتاب عشق وحشی بنویس یک دو بایی

۳۸۱

چون کوه غم تاب آورد جسمی بدین فرسودگی
نی ناله ای نزدیک لبنی گریه ای در دل گره
گفتی به عشق دیگری آلوده ای تهمت مکن
غم برنتابد بیش ازین باید تن فرمودگی
یارب نصیب من مکن اینست اگر آسودگی
حاشا معاذالله کجا عشق من و آلودگی
رفت آن سوار تندرو ماند این سگ دنباله دو
بشتاب ای پای طلب یارب مبادت سودگی

۳۸۲

گر طی کنم طریق ادب را چه می کنی
گر من به دل فرو نخورم دشنه های ناز
گیرم ز ناز منع توان کرد حسن را
با چشم شوخ نیز گرفتم برآمدی
ای بی سبب اسیر کش بی گناه سوز
عجز و نیاز روزم اگر بی اثر بود
وحشی گرفتم آنکه تو از ننگ مدعی
بستی زبان ز شعر لقب را چه می کنی

۳۸۳

چه خوش بودی دلاگر روی او هرگز نمی دیدی
سخنهایی که در حق تو سر زد از رقیب من
جفا های چنین از خوی او هرگز نمی دیدی
گرت می بود دردی سوی او هرگز نمی دیدی

بدین بدحالی افکندی مرا ای چشم تر آخر
 چه بودی گر رخ نیکوی او هرگز نمی دیدی
 ز اشک ناامیدی کاش ای دل کور می گشتی
 که زینسان غیر را پهلوی او هرگز نمی دیدی
 ترا صد کوه محنت کاشکی پیش آمدی وحشی
 که می مردی و راه کوی او هرگز نمی دیدی

۳۸۴

چه دیدی ای که هرگز بد نبینی
 که سوی مبتلای خود نبینی
 عفاك الہ مرا کشتی و رفتی
 نکو رفتی الاهی بد نبینی
 مجو پایان دریای محبت
 که گردی غرق و آنرا حد نبینی
 ز مقصودم برآوردی رقیبا
 الاهی ره سوی مقصد نبینی
 چه طور بد ز من دیدی که سویم
 به آن طوری که می باید نبینی
 منم وحشی همین مردود بزمش
 به پیشش دیگران را بد نبینی

۳۸۵

آتشی در جان ما افروختی
 رفتی و ما را ز حسرت سوختی
 بی وداع دوستان کردی سفر
 از که این راه و روش آموختی
 گرنه از یاران بدی دیدی چرا
 دیده از دیدار یاران دوختی
 بی رخ او طرح صبر انداختی
 ای دل این صبر از کجا آموختی
 وحشی از جانت علم زد آتشی
 خانمان عالمی را سوختی

۳۸۶

من و از دور تماشای گلستان کسی
 به نسیمی شده خرسند ز بستان کسی
 در نظر نعمت دیدار و به حسرت نگران
 دستها بسته و مهمان شده بر خوان کسی
 زیر بار سرم این دست بفرساید به
 زآنکه دستی ست که دوراست ز دامان کسی

پادشاهان و نکویان دو گروه عجبد
که نبودند و نباشند به فرمان کسی
وحشی از هجرتو جان داد، توباشی زنده
زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

۳۸۷

ای از گل عذارت هر مرغ را نوایی
در هر دلی خیالی بر هر سری هوایی
آیین بی وفایی هم خود بگو که خوب است
از چون تو خوب رویی وز چون تو دلربایی
هر جا سگ تو دیدم رو داد گریه بی خود
چون بی کسی که بیند از دور آشنایی
آمد به بزم رندان مست از می شبانه
مینا شکست جایی ساغر فکند جایی
وحشی وداع جان کن کامد به دیدن تو
سنگین دلی، غریبی، عاشق کشی، بلایی

۳۸۸

مرا زد راه عشق خردسالی
از این نورس گلی نازک نهالی
فروزان عارضی مانند لاله
ز مشکین هر طرف بر لاله خالی
شکرها طوطی دلکش حکایت
زبان دان دلبری شیرین مقالی
به قدش سرو را نسبت توان کرد
اگر در سرو باشد اعتدالی
توان خورشید خواندن عارضش را
اگر خورشید را نبود زوالی
غزال ما نگردد رام وحشی
ندیدم این چنین وحشی غزالی

۳۸۹

خوش است چشم به چشم تو و نگاه نهانی
رسالت دل و جان سوی هم ز راه نهانی
کرشمه تو ز بس باشدش برای اجابت
دعای زیر لب اندر میان آه نهانی
تو خوش نشسته به تمکین و حسن از تونهفته
به جلوه بهر فرییم به جلوه گاه نهانی
چه روزگار خوش است آن برای رفع مظنه
عتاب ظاهر و صد لطف و عذرخواه نهانی

به غارت دل ما تاخت غمزه وای اسیری کش از کمین به در آیند آن سپاه نهایی
 به جرم دیدن پنهان بکش به فتوی نازم که کشتنی نشود کس سگ گناه نهایی
 ز خون وحشی اگر منکری نگاه به من کن
 که بگذرانم از آن چشم صد گواه نهایی

۳۹۰

کردم از سجده راه تو جبین آرای سر اقبال من و پیشه گردن سایی
 باز چون آمده از سجده سرش سوده به چرخ هر که بر خاک درت کرده جبین فرسایی
 آن قدر آرزوی سجده رویت که مراست در همه روی زمینش نبود گنجایی
 دیرتر دولت پابوس تو دریافته ام ز آنکه می کرده ام از دیده زمین پیمایی
 شکر لله که رسیدم به تماشاگاه وصل کردم از خاک درت تقویت بینایی
 بر در خویش بگو حرمت چشمم دارند که به جاروب کشی آمده و سقایی
 خواهم از لطف تو باشد نگهی خاصه من نگهی نی چو نگاه دگران هرجایی
 طول منشور بقای ابدی را چکنم خم ابروی تواش گر نکند طفرایی
 وحشیم طوطیم اندر پس آینه بخت
 دایم از شکر عطای توبه شکرخایی

۳۹۱

چویش نقش شیرین کوهکن عرض بلا کردی اگر سنگین نبودی گوش او فریادها کردی
 کند بیگانگی هر چند گویم شرح غم با او چه غم بودی اگر خود را به این حرف آشنا کردی
 به اغیار آنقدرها می توانست از وفا دیدن چه می شد گریز یادی یک نظر هم سوی ما کردی
 به تنگیم از جدایی کاشکی می شد یکی پیدا که ما را راهنمایی سوی اقلیم فنا کردی
 اجل گر رحم بر وحشی نکردی شام مهجوری
 تو می دانی که غم با روزگار او چها کردی

۳۹۲

ای جوان ترک و ش میرکد امین لشکری ای خوشا آن کشوری کانا جتا تو صاحب کشوری

ای سوار فرد از لشکر جدا افتاده‌ای
آتش در آب پنهانست و زهرت در شکر
خواه شکرریز و خواهی زهر در جامم که تو
یسا از آن ترکان یغما پیشه غارتگری
آشکارا گرچه با من همچو شیر و شکاری
گرچه زهرم می‌چشانی از شکر شیرین‌تری
وحشی آن صید افکنت گر افکند در خون مثال
نیستی لایق به فتراکش که صید لاغری

۳۹۳

از برای خاطر اغیار خوادم می‌کنی
روزگاری آنچه با من کرد استغنائی تو
گر نمی‌آیم به سوی بزم از شرمندگی است
من چه کردم کاین چنین بی‌اعتبارم می‌کنی
گر بگویم گریه‌ها بر روزگارم می‌کنی
زان که هر دم پیش جمعی شرمسارم می‌کنی
گر بدانی حال من گریان شوی بی‌اختیار
ای که منع گریه بی‌اختیارم می‌کنی
گفته‌ای تدبیر کارت می‌کنم وحشی منال
رفت کار از دست کی تدبیر کارم می‌کنی

۳۹۴

بکش زارم چه دایم حرف از آزار می‌گویی
رقیان صد سخن گویند و یک یک را کنی تحسین
تغافل می‌زنی گریک سخن صدبار می‌گویم
تو خود آزار من کن از چه با اغیار می‌گویی
چو من یک حرف گویم، گویم بسیار می‌گویی
وگر گویی جوابی روی بر دیوار می‌گویی
حدیث غیر گویی تا ز غیرت زودتر میرم
پس از عمری که حرفی با من بیمار می‌گویی
نگفتی حال خود تا بود یارای سخن وحشی
مگر وقتی که نبود قوت گفتار می‌گویی

۳۹۵

ای آن که عرض حال من زار کرده‌ای
آزاد کن ز راه کرم گر نمی‌کشی
تا من خجل شوم که بد غیر گفته‌ام
با او کدام درد من اظهار کرده‌ای
ما را چه بی‌گناه گرفتار کرده‌ای
دایم سخن ز نیکی اغیار کرده‌ای

تا جان دهم ز شوق چو این مژده بشنوم آهنگ پرسش من بیمار کرده‌ای
وحشی به کار غیراگر شهره‌ای چه شد
نقد حیات صرف در این کار کرده‌ای

۳۹۶

ای مرغ سحر حسرت بستان که داری	این ناله به اندازه حرمان که داری
ای خشک لب بادیه این سوز جگر تاب	در آرزوی چشمه حیوان که داری
ای پای طلب این همه خون بسته جراح	از زخم مگیلان ییابان که داری
پژمرده شد این زردگیا برگ امیدت	امید نم از چشمه حیوان که داری
ای شعله افروخته این جان پر آتش	تیز از اثر جنبش دامن که داری
ما خود همه دانست که از تیر که نالیم	این ناله تو از تیزی مژگان که داری

وحشی سخنان تو عجب سینه گداز است
این گرمی طبع از تف پنهان که داری

پایان غزلیات

قصيدها

در ستایش غیاث الدین محمد میرمیران

۱

به میدان تاز و سر در آتشم ده باد جولان را
بزن بر جانم آن تیر نگاه صید غافل کش
کمان ناز اگر اینست و زور بازوی غمزه
چه سرهاکز بدن بیگانه سازد خنجر شوخی
درستی در کدامین کوی دل ماند نمی دانم
سر صد جان خون آلود بر نوک سنان گردد
ز باران بهار حسن آبی بر گلستان زن
ز روی خویش اگر نقشی گذاری بر در مشرق
شراب لعلی رنگ رخت در ساغر اول
مگر نار خلیل است آن رخ رخشان تعالی الله
چه استیلای حسن است این بمیرم پیش بیدادش
تبشم خونبها می آورد گو غمزه خنجر زن
چه خوبی آله آله در خور آنی که تا باشی
شه والا گهر بحر کرم شهزاده اعظم
بلند اقبال فرخ فر خلیل الله دریا دل
پدر گو کج بنه تاج مرصع کاین در شاهی
ز صلب بحر این در کو چو زد یک جنبش موجه

بر از دود سپند جان من کن دور میدان را
که درشت تغافل بود و رنگین داشت پیکان را
چه جای دل که روزن می کند در سینه سندان را
چه افتد آشنایی با میانت طرف دامان را
که آن مژگان کج می آزماید زخم چوگان را
کند چشم تو چون تعلیم لعب نیزه مژگان را
که اندر مهر جان پر گل کند دیوار بستان را
ز خجلت کس نبیند بعد ازین خورشید تابان را
کباب خام سوز روی آتش می کند جان را
که در بار است اندر هر شرارش صد گلستان را
که از لب باز گرداند به دل فریاد و افغان را
که همره کرده می آرد نگاه درد درمان را
روی اندر عنان بخت فرمان بخش دوران را
که مثلش گوهری پیدا نشد در یای امکان را
که دُر تاج اقبال است ذاتر میرمیران را
چو بر تاجی نشیند بر فروزد چار ارکان را
توان دادن به هر یک قطره اش و مد غوطه عمان را

غیاث‌الدین محمد آنکه جود باد دست او
 نمک سالم برون آید ز آب و موم از آتش
 به دست عالم افتاده ست از او سر رشته کاری
 نکردی بی‌اجازت سیل سر در خانه موری
 بجز نرگس که باد صبح ازو شب‌نم فرو ریزد
 به عهد ضبط حفظش حاملان طبع انسانی
 اگر شبه دُررباری نبودی درگه بارش
 اگر می‌بود حفظ او حصار عصمت آدم
 مگر کش آزارا سر پر کند از پنبه مرهم
 عجب بحری که چون در جنبش آرد باد اجلاش
 چنین بحری بیاید تا صدف رخشان دُری زاید
 نه رخشان در، سهیلی در سپهر جان فروزنده
 سوار عرصه دولت که در جولان اقبالش
 جناب عالی جودش بلند افتاده تاحدی
 بجای دانه در هر رشته صد گوهر کشد خوشه
 اگر اینست جذب همت امید بخش او
 بر آوردی ز توفان دود با یک شعله قهرش
 عدو دارد ز خوف آن حسام مرگ خاصیت
 زهی جایی رسیده پایه قدر تو کز عزت
 به یک تک در نوردد تو سن عزم تو صحرایی
 اگر عزمت ز پای مور بند عجز بردارد
 چو از حبس رحم بیرون نهد با طفل بدخواهت
 پی زخم آزمایی سینه خصم تو را جوید
 برای دار عبرت نخل عمر دشمنت جوید
 کند کاه سبک در وزن با کوه گران دعوی
 ز بیم آنکه جودت قفلش از گنجینه نگشاید

به ذلت خانه موری نهد تخت سلیمان را
 چو کارافتد به حفظ کامل او کسر و نقصان را
 که شبها پاس دارد گرگ دوک و پشم چوپان را
 خواص عدل او همراه اگر می‌بود باران را
 ندیده کس به عهد خرم او چشم گریان را
 به مخزون ضمائر پاسبان سازند نیسان را
 سراندر دیده خورشید بودی چوب دربان را
 نبودی رخنه آمد شدن و سواس شیطان را
 چو گوهر بار سازد بحر طبعش ابر احسان را
 کند خلخال ساق عرش موج شوکت و شان را
 که آب او سیاهی شوید از رخسار کیوان را
 که رنگ و روی آن آتش زند لعل بدخشان را
 نباشد راه جز در چشم اختر پای یکران را
 که آنجا کس به سقایی ندارد ابر نیسان را
 ز آب جوداگر یک رشته بخشد کشت دهقان را
 بزور دست جود از کوه بیرون می‌کشد کان را
 تنوری کو به عهد نوح شد فواره توفان را
 همان تبلرزه کاندربرف باشد شخص عریان را
 بود کحل الجواهر خاک پایت عین اعیان را
 که در گام نخستش ره شود کم حد و پایان را
 به گامی طی کند گر قطع خواهد صد بیابان را
 نبیند هیچ جا بیش از زمین و سقف زندان را
 نهد چون مرگ بر نوک سنان فتنه سوهان را
 اجل چون آزماید اره‌های تیز دندان را
 اگر از عدل و انصاف تو باشد کفه میزان را
 کلید گنج اندر زیر دندانست ثعبان را

چنان پیشش کشی کش بشکند صد جای پیشانی
 سخندان داور او حشی که خضر طبع جانبخشش
 فکنده کشتیش در قلزم فیض ثنای تو
 چه گوهرها که گردون را اگر در جی ازین بودی
 سزد در موقف ایثار او درهای پر قیمت
 الا تا عاشق و معشوق در هر گفتن و دیدن
 کنی چون بر میان کوه محکم دست فرمان را
 ز رشک خامه دارد در سیاهی آب حیوان را
 که سازد موجّه او کان گوهر جیب و دامان را
 مرصع ساختی تاج زر خورشید تابان را
 اگر لطف تو در زر گیرد این طبع در افشان را
 کند خاطر نشان خویش صد لطف نمایان را
 سپهرت عاشقی بادا که گر چشمت بر او افتد
 نویسد در حساب خویش صد لطف پنهان را

در ستایش پروردگار

۲

راحت اگر بایدت خلوت عنقا طلب
 تنگ مکن ای همای خانه بر این خاکیان
 دیر خراب جهان بتکده‌ای بیش نیست
 تیره مفاکیست تنگ خانه دلگیر خاک
 وادی ایمن مجوی از پی نار کلیم
 نکته وحدت مجوی از دل بی معرفت
 گرچه هزار است اسم هست مسما یکی
 ابجد ارگان تست چار کتاب عظیم
 آینه‌ای پیش نه از دل صافی گهر
 نیست به غیب و شهود غیریکی در وجود
 وقت جهاد است خیز تیغ تجرد بکش
 کعبه گل در مزن بر در دل حلقه کوب
 ذلت ده روزه فقر مایه صد عزت است
 زر طلبد طبع تو روی ترش کن براو
 عزت از آنجا بجوی حرمت از آنجا طلب
 شهر لا برگشای کنگر الا طلب
 دیر به ترسا گذار معبد عیسا طلب
 مرغ مسیحا نه ای بزم مسیحا طلب
 آن همه جا روشن است دیده موسا طلب
 گوهر یکدانه را در دل دریا طلب
 دیده ز اسما بدوز عین مسما طلب
 جزو به جزوش ببین اعظم اسما طلب
 صورت خود را ببین معنی اشیا طلب
 خواه نهانش بخواه خواه هویدا طلب
 نفس ستمکاره را در صف هیجا طلب
 زین نگشاید دری مقصد اقصا طلب
 عزت دنیا مخواه پایه عقبا طلب
 علت صفاست این داروی صفرا طلب

خون جگر نوش کن تا شوی از اهل حال
 لذت زهر بلا پرس ز مستان عشق
 بخت جوان کسی کو به طلب پیر شد
 سالک ره را ببوس پای پر از آبله
 درد اگر راحت است پیش مریشان عشق
 سوخته را راحت است از پی هر آه سرد
 همچو سکندر مجوی آب خضر در سواد
 رتبه عرفان شود شام فنا روشن
 شانه به درد آورد تارک شاهد و شان
 زمرة عشاق را پایه والا است دار
 عاشق مرتاض کی طالب جنت شود
 سالک ره را کجا فرصت آسایش است
 مرد خدا کی کند میل به لذات خلد
 دشمن اگر تیغ و تشت پیش نهد سر مکش
 سگ ز پی جیفه رفت در به در و کو به کو
 خیز و چو سبزی مکن جا به سر خوان کس
 در دل سختست و بس آرزوی سیم و زر
 باطن صافی چو نیست راه حقیقت مپوی
 شمع هدایت کجا در دل هر کس نهند
 پا به سر خود منه در ره این بادیه
 احمد مرسل که چرخ از شرف پای او
 از لب او گوش کن زمزمه لاینام
 جلد اگر می کنی مصحف وجدش بر او
 گو علم سبز او خضر ره خویش ساز
 پای بلندی که زد پای طلب در رهش
 در گذر از نه فلک در ره او خاک باش

نشأه هوس کرده ای باده حمرا طلب
 از دل میخوارگان لذت صهبا طلب
 کم ز زنی نیستی درد زلیخا طلب
 گنج گهر بایدت در ته آن پا طلب
 در مرض از بیشتر راحت اعضا طلب
 راحت گلخن فروز در دم سرما طلب
 عارف دل زنده را آن ز سویدا طلب
 قیمت انوار شمع در شب یلدا طلب
 طاقت زخم اره از زکریا طلب
 بر سر کرسی برآ پایه والا طلب
 ای که به راحت خوشی جنت اعلا طلب
 گر تو از آن فارغی سایه طوبا طلب
 در دل کودک و شان حسرت حلوا طلب
 دوست اگر بایدت حالت یحیا طلب
 گر به سگی قائلی جیفه دنیا طلب
 طعمه اگر بایدت سبزی صحرا طلب
 گر طلبی سیم و زر در دل خارا طلب
 چاه بسی در ره است دیده بینا طلب
 همچو کلیمی بجو دیده ز بیضا طلب
 رهروی این ره از شبرو اسرا طلب
 با همه رفعت کند پایه بطحا طلب
 وز دل بیدار او راز فاوحا طلب
 دفتر انجیل را بهر مقوا طلب
 آنکه به محشر کند سایه طوبا طلب
 از پی ایشار او عقد ثریا طلب
 اهل خرد کی کند پایه ادنا طلب

وحشی اگر طالبی بر در احمد نشین کام از آنجا بجوی نام از آنجا طلب
عرض تمنا مکن از در دونان دهر آب رخ هردو کون از در مولا طلب
در حق من بخششی یا نبی‌آله که نیست
رسم تو الا عطا کار من الا طلب

در ستایش حضرت علی (ع)

۳

ز بحر بس که برد آب سوی دشت سحاب
گرفته روی زمین آب بحر تا حدی
چنان بود که ز فرقش کلاه بارانی
غریب نیست که گردد زشت و شوی غمام
عجب که بند شود تا به پشت گاو زمین
چنان ز بادیه سیلاب موج رفته به اوج
شد انطفای حرارت بدان مشابه که موم
هوا فسرده به حدی که وام کرده مگر
علی سپهر معالی که در معارج شأن
مگر خبر شد ازین اهل کفر و طغیان را
که تا معاند او باشد و مخالف او
چو بر سپهر زند بانگ ثابتهات شوند
روای منجم و از ارتفاع مهر مگو
به ذروه‌ای که بود آفتاب رفعت او
به نعل دلدل او چون رسد مه نو تو
سواره بود وز دنبال او فلک می‌گفت
زهی احاطه علم تو آنچنان که تو را
تو با نبی متکلم شدی در آن خلوت

سراب بحر شود عتقرب و بحر سراب
که گر کسی متردد شود پیاده در آب
گاهی نماید و گاهی نهان شود چو حباب
به رنگ بال حواصل سفید پر غراب
نعوذباله اگر پا فرو رود به خلاب
که سر چرخ چو مرغابی است بر سر آب
رود در آتش و نقصان نیابد از تف و تاب
برودت از دم بدخواه شاه عرش جناب
کنند کسب مراتب ز نام او القاب
که فارغند ز بیم عقاب و خوف عذاب
به دیگری نرسد نوبت عذاب و عقاب
ز اضطراب چو بر سطح مستوی سیماب
که مهرپایه قدرش ندیده است به خواب
فتاده پهلوی تقویم کهنه اصطرباب
روای سپهر و میمای بیش از این مهتاب
خوشا کسی که ترا بوسه می‌زند به رکاب
ز نکته‌ای شده مکشوف سر چار کتاب
که بی‌فرشته رود با خدا سؤال و جواب

ضمیر جمله به خصم تو می شود راجع
 بماند از نظر رحمت خدا مایوس
 ز استقامت عدل تو در صلاح امور
 کند ز تربیت ذره کار آن خورشید
 تبارک آله از آن دلدل سپهر سیر
 سبکروی که ز سطح محیط کرده عبور
 چو می رود حرکاتش ملایم است چنان
 سپهر کوبه شاها به دیگری چه رجوع
 سری که بهر سجود در تو داده خدای
 دری که شد ز تو کل گشوده بر رخ من
 چرا خورم غم روزی چو کرده روز اول
 چو بی طلب رسد از مطبخ تو روزی من
 به فکر مدح تو وحشی ز شر حادثه رست
 به گاه مدح تو از کثرت ورود سخن
 رسیده ام ز تو جایی که می کند آنجا
 کسی چگونه کند عیب بکر فکرت من
 به زمره ای سر و کار است اهل معنی را
 کنند زیر و زیر عالمی اگر به مثل
 همیشه تا که به جلاب منقلب نشود

خدا بود ابداً هر کجا کنند خطاب
 به سوی هر که تو یک بار بنگری به عتاب
 رود شرارت فطرت برون ز طبع شراب
 که خاک تیره شود از فروغ آن زرناب
 که با براق یکی بود در درنگ و شتاب
 چنانکه دایره ظاهر نگشته بر سر آب
 که وقت نازکی نغمه جنبش مضراب
 مرا که خاک در تست مرجع از هر باب
 بر آستانه دیگر چرا نهم چو کلاب
 بهیچ باب نبندد مفتح الاسباب
 تهیه سبب آن مسبب الاسباب
 چرا نخوانده به خوان کسی روم چو ذباب
 توان ز حادثه رستن بلی به فکر صواب
 سزد اگر ز عطارد نمایم استکتاب
 مخدرات سخن جمله بی نقاب حجاب
 که دست لطف تو از روی او کشیده نقاب
 نه از رسوم سخن با خبر نه از آداب
 کسی به گاه تکلم غلط کند اعراب
 ز انقلاب زمان در دهان مار لعاب

مخالف تو چنان تلخکام باد به دهر

که طعم زهر دهد در دهان او جلاب

در ستایش میرمیران

غیرت باغ جنت است آری
حبّذا این رخ بهشت آرا
مرحبا این بهار جان‌پرور
با کف او که معدن کرم است
کیسه و کاسه‌ای که مانده تهی
مسند عز ذات کامل او
حضرتش را ز اختلاف زمان
بحث سود و زیان و کون و فساد
از ره بول چون رود به رحم
بر زمین زنده آمدن او را
زان دوره می‌رود یکی سوی دار
دل خصمش کز آرزوی خطا
حقه سر به مهر اهرمن است
پیش خصمش که می‌رود به مفاک
آن نور جهان به سیل ده است
به چراگله را دگر چه رجوع
زانکه از سنگ راعی عدلش
شعله‌ماند چو عکس خویش در آب
رخش مرگ آورند در میدان
زیر نخل بلند همت او
به تمنای میوه‌ای کافتد
بحر از رشک دست او گه جود
بس که بر سر زند شکسته سرش
ور دلیلی دگر براین باید
گردخوانی ست روز جشن تو چرخ
باتو خصمی ست جامه‌ای کان را

هرکجا فیض عام ایشان است
که بهار حدیقه جان است
که ازو عالمی گلستان است
با دل او که بحر احسان است
کاسه بحر و کیسه کان است
زانسوی شهر بند امکان است
چه کمال است یا که نقصان است
بر سر چار سوی ارکان است
بدسگالش که خصم یزدان است
به یکی از دو راه فرمان است
وان یکی راست تابه زندان است
پر متاع خلاف رحمان است
خانه در به قفل شیطان است
وز پر آبی چو بحر عمان است
که محل خروج توفان است
به هیاهوی پاس چوپان است
ظلم گرگ شکسته دندان است
هرکجا حفظ او نگهبان است
قهرش آنجا که مرد میدان است
که ثمر بخش رفعت و شأن است
آسمان پهن کرده دامن است
غیرت ابر گوه‌رافشان است
پینه کف علامت آن است
پنجه پر ز خون مرجان است
اسدش گریه سر خوان است
طوق لعنت ره گریبان است

زخم عقرب ز نیش مژگان است	دیده‌ای را که در تو کج نگرد
سرافعی به چاه پستان است	دهن خصم زادگان ترا
دریم خانه تو پنهان است	آنچه از حسرتش سکندر مرد
اینکه در ظلمت آب حیوان است	هست ایما به آن ترشح و بس
وین عیان نزد عین اعیان است	خانه زادان بحر جود تواند
پدرش نیز کابر نیسان است	مادر دُر که نام او صدف است
کش زمین سقف آن نه ایوان است	پاسبانان بام آن منظر
چرخ اندر پناه ایشان است	سایه افکنده‌اند بر سر چرخ
بر سر هفت کاخ گردان است	کیست آنکس که گفت یک کیوان
چند هندوی همچو کیوان است	تا به بیند که بر سپهر نهم
با همه لطف تو فراوان است	ای به سوی در تو روی همه
این سفر کش در تو پایان است	کرده‌اند از برای عزت و قدر
سر عزت به خاک یکسان است	چه گنه کرده‌اند کایشان را
بر تو این قسم بخشش آسان است	لطف کن هر دورابه وحشی بخش
بخشت صد هزار چندان است	گر به او صد هزار از این بخشی
بدترین درد، درد هجران است	تا به زعم بلاکشان فراق

دشمنت مبتلای دردی باد

کش اجل بهترین درمان است

در ستایش میرمیران

۵

از فتنه دهر درامان است	آن را که خدا نگاهبان است
بیرون ز تصرف زمان است	هرکس شد از او بلند پایه
زان مرغ که سدره آشیان است	صیاد تهی قفس نشیند
با نشو و نمای جاودان است	نخلی که ز باغ لایزال است

از نشو و نما چگونه افتد
تا زنده عرصه‌الاهی
گردون به تصرف مرادش
مهرش همه ساله در رکابت
در عرصه‌کام رخس عزمش
آن شاه که امر لطف و قهرش
آن ماه که شمس جلالش
یعنی که حباب‌بخش آفاق
دارای دو کون میر میران
یارب که همیشه در جهان باد
انگشت اشاره‌اش گه جود
پاشیدن نقد صد خزینه
از بس که به دامن گدایان
تا خانه هریک از در او
تخت جم و افسر فریدون
زانجا که بساط همت اوست
با عون عنایتش رعیت
محفوظ بود ز حمله گرگ
شریان عظیمه‌ای که تن را
خاص از پی برکشیدن دار
می‌خواست مخالفت که ببند
گردید میسرش زهی بخت
چون زهره خصم را کند آب
هر سبزه که روید از گل او
در دایره وجود ذات
ایما به ثبات دولت تست

طوبا که درخت بی‌خزان است
هرسو که دواند کامران است
چون گوی به حکم صولجان است
ماهش همه روزه در عنان است
چون حکم خدایگان روان است
ملکت ده و سلطنت‌ستان است
آرایش طاق آسمان است
کافاق چو جسم و او چو جان است
کش عرصه قدر لامکان است
زانرو که ضروری جهان است
مفتاح دفین بحر و کان است
با جنبش آن سر بنان است
دست کرمش گهرفشان است
راهی به طریق کهکشان است
گرچه دو متاع بس گران است
بالله که هر دو رایگان است
ایمن ز تعرض عوان است
آن گله که موسی‌اش شبان است
سر رشته زندگی از آن است
برگردن خصم ریسمان است
کش بال همای سایبان است
امروز ولی که استخوان است
خوف تو که در دلش نهان است
آن سبزه به رنگ زعفران است
بیرون ز قیاس این و آن است
آن نقطه که ساکن میان است

آن خط که مجاور کران است	از حال احاطه تو رمزیت
این بلده چو روضه جنان است	شاهها ز میامن قدومت
اوصاف بهشت جاودان است	از فیض تو خاک پاک او را
ناگفته‌ای این چنین چنان است	هر آرزویی که در دل آید
از کاهش عمر درامان است	در ساحت امن او جهانی
امروز چو بنگرم جوان است	دی هرکه بدیدمش در او پیر
گر هست تفاوتی از آن است	القصه میان این دو مأمّن
آن روضه نهان و این عیان است	کان نسیه و این بهشت نقد است
اکنون که ترا در او مکان است	شهریت به از بهشت اما
زو موکب عزم تو روان است	فریاد از آن زمان که گویند
کان بر همه خاطری گران است	این رفتن زود اگرچه باریست
زود آمدن ترا ضمان است	خاطربه همین خوش است که اقبال
هرچند نه جای این بیان است	دارم دوسه حرف واجب العرض
وحشی که همیشه میهمان است	بر خوان وظیفه تو شاها
حالش نه به وضع پیش از آن است	زانگاه که رفته‌ای به دولت
حاضر شده برکنار خوان است	ماند به کسی که دست بسته
در هر شب عید شادمان است	تا هست چنین که طبع اطفال

یادت همه روز خوشتر از عید

کاین منشأ شادی جهان است

در ستایش میرومیران

۶

بی گلشن دیدن گلزار عجب دشوار است	بلبلی را که همین با گلستان کار است
ورنه هر شوره زمینی که بود پر خار است	غرض از بودن باغ است همین دیدن گل
که غم هجر گلی دارد و در آزار است	چمن و غیرچمن هردو بر آن مرغ بلاست

خودچه فرق است از آن خار که بر چوب گل است
 زحمت خار بود راحت بلبل اما
 هر چه جز گل همه خار است چو بلبل نگر
 گو خشک ریشه در آن دیده فرو بر که چو یار
 دارم از شش جهت آوازه حرمان در گوش
 لن ترانی همه را دیده امید بدوخت
 پرده ای نیست ولی تا که شود محرم راز
 شرط عشق است که گر یار بگوید که مبین
 هر که را جان به رضای دل یار یست گرو
 آرو زها بزدا تا نگری جلوه حسن
 هست موقوف غرض رد و قبول و بد و نیک
 جنس بازار چنه عشق نباشد مطلب
 مشرک عشق بود بلهوس کام پرست
 هست در مذهب ما کافر از آن مرتد به
 من یکی گویم و جاوید بدین اقرارم
 آله چه یکی مظهر آثار دو کون
 میرمیران که کمین رایش از آیت شان
 در بنایی که کند جنبش از آن رای مصیب
 پیش دستش که همه افسر عزت بخشد
 نقل حکمش نه همین مرکز کل دارد و بس
 لامکان نیست بجز عرصه گه مضامری
 که کشان نیست بجز مستسخ توماری
 خیمه جاه ترا در خور اجزای طناب
 قطره ای ریخت ز ابر اثر تربیت
 سینه صاف تو و آن دل پوشنده راز
 قهرمانیست غضب پیشه جهان را سخط

تا از آن خار که پرچین سر دیوار است
 نه بهر فصل در آن فصل که گل دربار است
 اندکی غیرت اگر خود بودش مسمار است
 پا از آنجا بکشد سیر گه اغیار است
 همچنان در ره امید دو چشم چار است
 ارنی گوی همان مستظر دیدار است
 کار موقوف به فرمان دل دلدار است
 چشم خود را نهی انگشت که امر از یار است
 صبر بر ترک تمنای خودش ناچار است
 که دل بی غرض آینه بی زنگار است
 ورنه خوبست گر اقبال و گرا دبار است
 دوضاعت که یکی فخر و دیگری عار است
 کمر دعوی عشقش به میان زنار است
 که گهی قول وی اقرار و گهی انکار است
 مرتدی معنی انکار پس از اقرار است
 کش متاع دو جهان ریش یک ایشار است
 بهترین رکن فلک را پی استظهار است
 راستی لازمه ذات خط پرگار است
 زرچه کرده ست ندانم که بدینسان خوار است
 به امانت قدری نیز بر کهسار است
 گر همه جیش علو تو بدان مضمار است
 که همه وصف ضمیر تو بر آن تومار است
 امتدادیست که آن لازمه مقدار است
 اصل آن نشو و نما گشت که در اشجار است
 طرفه جایست که آینه درو ستار است
 گره ابروی او های هوا القهار است

از نهیب تو نه تنها سر ظالم شده نرم
چشمه قهر تو را این یکی از بلعجی است
در تن آن که فلک زهر عناد تو نهاد
در کمائی که کشد تیر خلاف تو عدو
باز را خون خورد از صولت انصاف تو کبک
بیخ آزار بدینگونه که انصاف تو کند
شاخ گل لرزد از این بیم که عدلت گوید
چرخ گوید چه کشم پیش تو درهای نجوم
دهر گوید منم و بحر وجودی کان بحر
لامکان را پس ازین پر کند از منظر کاخ
یا مرنجان به رکاب زر خود کابلق چرخ
خانه زادیت کهن قلزم احسان ترا
آرزوی دل کس را به زبان نیست رجوع
در نظر حزم ترا آمده چون آتش طور
نسخه خواهش دلهاست برات کرم
داورا بلبل دستان زن معنی وحشی
در ازل جز به دعای تو صفیری نکشید
بود دایم به دعای تو و تا خواهد بود
تا چنین است که بی پاس نماند محفوظ

باد حزم تو نگهبان جهان کز پی ملک
پاسبانست که تا صبح ابد بیدار است

در ستایش میرمیران

۷

شغلی که مطمح نظر کیمیاگر است تحصیل اتحاد صفات مس و زر است

این فعل پرشکوه نیاید ز هر گروه
 فرعی‌ست این عمل ز اصول کمال خور
 در چشم ظاهر است بزرگ این عمل ولی
 عرض زر از جیلت مس سهل صنعتی‌ست
 از کیمیا مراد نه اینست نزد عقل
 تحقیق اگر ز من شنوی اصل کیمیا
 فیضی که جان پاک کند جسم خاک را
 این فیض کامل از نظری می‌کند ظهور
 شاهی که با مشاهده اعتبار او
 ماهی که در معامله مهرش آفتاب
 یعنی غیاث دین محمد که درگش
 اکسیر دولت ابدی در جناب اوست
 طعش رسد به ناصیه نورپاش مهر
 از شخص آفرینش و از پیکر وجود
 آنجا که بحث منزلت پا و سر کند
 در خدمت ستاره بخت بلند اوست
 با آب کرد آتش سوزان به عدل او
 گر شیر در زمان بهار عدالتش
 از خوف تب کند که مبادا گمان برند
 آنجا که نفس نامیه را تربیت کند
 رویاند از زمین فنا سبزه بقا
 گر عرصه عبور فتد خیل مور را
 اعمی ز هم جدا کند اندر اشعش
 ای کز درفشانی ابر عطای تست
 درویشخانه‌ای که جهان داشت پیش ازین
 هر بیوه‌ای که چرخ و دوکی نهاده پیش

زان صنف خاص کاین عمل آید یکی خوراست
 وین اصل در جریده حکمت مقرر است
 گر بنگری به دیده باطن محقر است
 قلاب شهر نیز به این معرض اندر است
 کآن صنعت از قبیل عملهای دیگر است
 فیضی بود که در نظر شاه مضمر است
 کی با سرشت زیب و گوگرد احمر است
 کش چشم لطف و مرحمت شاه مظهر است
 هستی و نیستی دو گیتی برابر است
 در ذروه کمال خود از ذره کمتر است
 جای تفاخر سر خاقان و قیصر است
 دولت در آن سراسر است که برخاک این دراست
 آن جبهه کش سجود در او میسر است
 در رتبه دیگران همه پایند و او سراسر است
 داند خرد کزین دو که لایق به افسر است
 گر سعد اصغر است و گر سعد اکبر است
 صلحی چنان که بط همه جا با سمندر است
 بسیند رخ غزاله که از لاله احمر است
 کآن سرخی از تپانچه ظلم غضنفر است
 لطفش که ظل او همه جا فیض گستر است
 آبی که چشمه اش دم شمشیر و خنجر است
 آینه‌ای که روشن از آن رای انور است
 هر نقش پای مور که بر روی جوهر است
 هر گوهری که در صدف بحر اخضر است
 از بخشش تو رشک سرای توانگر است
 در شغل رشته تافتن عقد گوهر است

در حجله‌ای که حفظ تو مشاطگی کند
 چون شب‌نمی که بر رخ غنچه‌ست حلیه‌بند
 از شرم خاطر تو که ناز است بی‌دخان
 عدل تو قاضی است که پیوسته بهر عقد
 گوی سپهر مجمره تست و اندر او
 دور بقاست مجمره گردان مجلس
 جان عدو چو حمله قهرت ز دور دید
 کی در مدار سر نهدش وصف ذات غیر
 از لای منجلا ب کجا می‌خورد فریب
 احکام امر و نهی تو در انتفاع خلق
 شکر حقوق وعد و وعید کلام تو
 ای آنکه بهر خدمت درگاه قدر تست
 شاهی و چهار حد جهان پایتخت تست
 «الفقر فخری» است ترا در خطاب قدر
 رو زردی از کلاه گدای تو می‌کشد
 کج نه کلاه گوشه اقبال سرمدی
 وحشی بلند شد سخت بی‌ادب مباش
 باشد همین دعا و ثنا از تو خوش‌نما
 گرچه ثنا خوش است ولی در دعا فزای
 تا هرچه جز خداست بود جوهر و عرض

بادا امور کل جهان را به ذات تو

آن نوع نسبتی که عرض را به جوهر است

ای کز تو نو عروس جهان غرق زیور است
 سیماب قطره زیور رخسار اخگر است
 هر جا که شعله‌ایست رخس از عرق تر است
 در مجلس عروسی باز و کبوتر است
 خورشید و ماه عنبر سوزان اخگر است
 روزش فروغ اخگر و شب دود مجمر است
 با جسم گفت وعده به صحرای محشر است
 کلکی که در زلال مدیحت شناور است
 آن ماهی که جلوه گهش آب کوثر است
 نایب مناب قول خدا و پیمبر است
 بر ذمه لسان مسلمان و کافر است
 گر جنبش سپهر و گر سیر اختر است
 اقطاع هفت چرخ ترا هفت کشور است
 آن خطبه‌ای که زینت نه پایه منبر است
 تاج زری که بر سر خورشید خاور است
 مستغنیانه باش که این از تو درخور است
 کوتاه کن که این نه حد هر سخنور است
 زین هر دو چون گذشت سکوت از تو خوشتر است
 کاین زینت اجابت و آن زیب دفتر است
 وز حکم عقل نسبت ایشان مقرر است

در ستایش امام دوازدهم «ع»

۸

سپهر قصد من زار ناتوان دارد

که بر میان کمر کین ز کهکشان دارد

جفای چرخ نه امروز می‌رود بر من
 اگر نه تیر جفا بر کمینه می‌فکند
 به کنج بی‌کسی و غربتم من آن مرغی
 منم خرابه‌نشینی که گلخن تابان
 منم که سنگ حوادث مدام در دل سخت
 کسی که کرد نظر بر رخ خزانی من
 چه سازم آه که از بخت واژگونه من
 دلا اگر طلبی سایه همای شرف
 ز ضعف خویش بر آخوش از آنجهت همای
 گرت دهد به مثل زال چرخ‌گرده مهر
 بدوز دیده ز مکرش که ریزه سوزن
 کسی ز معرکه‌ها سرخ‌رو برون آید
 چو کلک تیره‌نهادی که می‌شود دو زبان
 ز دستبرد اراذل مدام در بند است
 کسی که مار صفت در طریق آزار است
 خود آن که پشت براهل زمانه کرد چوما
 شه سریر ولایت محمدبن حسن
 کفش که طعنه به لطف و سخای بحر زند
 به یک گدای فرومایه صرف می‌سازد
 زری که صیرفی کان به درج کوه نهاد
 دهان کان زراندود باز مانده چرا
 اگر نه دامن چترش پناه مهر شود
 به راه او شکفت غنچه تمنایش
 لباس عمر عدو را ز مهجه علمش
 تویی که رخش ترا از برای پای انداز
 برون خرام که بهر سواری تو مسیح

به ما عداوت دیرینه در میان دارد
 چرا سپهر ز قوس قزح کمان دارد
 که سنگ تفرقه دورش ز آشیان دارد
 به پیش کلبه من حکم بوستان دارد
 به قصد سوختن آتشی نهان دارد
 سرشک دمدم از دیده‌ها روان دارد
 به عکس گشت خواصی که زعفران دارد
 مشمو ملول گرت چرخ ناتوان دارد
 ز هرچه هست توجه به استخوان دارد
 چو سنگ بر آن ندوی کان ترازیان دارد
 پی هلاک تو اندر میان نان دارد
 که سینه صاف چوتیغ است و یک زبان دارد
 همیشه روسیهی پیش مردمان دارد
 چو زر کسی که دل خلق شادمان دارد
 مدام بر سر گنج طرب مکان دارد
 رخ طلب به ره صاحب الزمان دارد
 که حکم بر سرا بنای انس و جان دارد
 دلش که خنده به جود و عطای کان دارد
 به یک فقیر تهی کیسه در میان دارد
 دری که گوهری بحر در دکان دارد
 اگر نه حیرت از آن دست زرفشان دارد
 ز باد فتنه چراغش که در امان دارد
 هوای باغ جنان آن که در جهان دارد
 نتیجه‌ایست که از نور مه کتان دارد
 زمانه اطلس نه توی آسمان دارد
 سمند گرم‌رو مهر را عنان دارد

نهال جاه ترا آب تا دهد کیوان
 به دهر راست روی سرفراز گشته که او
 بود گشایش کار جهان به پهلویش
 کلید حب تو بهر گشاد کارش بس
 ز نور رأی تو و آفتاب مادر دهر
 رسید عدل تو جانی که زیر گنبد چرخ
 اگر اشاره‌نمایی به گرگ نیست غریب
 شها ز گردش دوران شکایتیست مرا
 ز واژگونی این بخت خویش حیرانم
 همیشه در پی آزار جان زار من است
 حدیث خود به همین مختصر کنم وحشی
 همیشه تا که بود کشتی سپهر که او

به دهر کشتی عمر مطیع جاهش را

ز موج خیز فنا دور و در امان دارد

در ستایش شاه تهماسب

۹

آنکه جان بخش و جان ستان باشد
 آفتابی که سایه چترش
 پادشاهی که ساحت بارش
 شاه تهماسب آنکه دست و دلش
 کبک را در پناه مرحمتش
 صعوه را در زمان معدلتش
 از پی دفع و رفع هر منهی
 که ز بیمش عروس نغمه نی

لطف و قهر خدایگان باشد
 بر سر شاه خاوران باشد
 عرصه ملک جاودان باشد
 ضامن رزق انس و جان باشد
 شهر باز سایان باشد
 حلقه مار آشیان باشد
 قاضی نهیش آنچنان باشد
 در پس پرده‌ها نهان باشد

گر شود آمر، آمر نهیش
 پنبه ایمن بود ز آتش اگر
 بود از گرگ میش باج ستان
 پیش نعل سمند او خارا
 ذات او جوهری که عالم ازو
 وه چه گنجی که بر سرش مه و سال
 نیست فرق از وجود تا به عدم
 همه ضرب عصای دربان
 گرد قصرش کتابه سیمین
 ای که بر شقه‌های رایت تو
 غیر میزان بار انعام
 نبود لعل آتشین پیکر
 بلکه از رشک معدن کف تو
 معطی رزق خلق گردد آذ
 جوع گردد ز امتلا رنجور
 اهل مهمانسرای عالم را
 خصم جاهت اگر ز فرهای
 به فلک خواهدش رساند همای
 در فضایی که بهر گوی زدن
 چون غلامان به دوش ترک سپهر
 به مثل آب خضر اگر طلبند
 در مقامی که شیر رایت را
 بر هوا گردد سرکشان سپاه
 بس که گرد از زمین رود بالا
 از سر تیغ گردن افرازان
 در مقام وداع گردون را

ناهی خنده زعفران باشد
 حفظش او را نگاهبان باشد
 هرکجا عدل او شبان باشد
 همچو در پیش مه کتان باشد
 مخزن گنج شایگان باشد
 اژدر چرخ پاسبان باشد
 قهرش آنجا که قهرمان باشد
 بر سر پادشاه و خان باشد
 ثانی اثنین کهکشان باشد
 رقم فتح جاودان باشد
 کیت آن کز تو سرگران باشد
 آنکه در جوف کان نهان باشد
 آتش اندر نهاد کان باشد
 گر ترا زله بند خوان باشد
 گر به خوان تو میهمان باشد
 لطف عام تو میزبان باشد
 طالب رفعت مکان باشد
 لیک وقتی که استخوان باشد
 باد پای تو تک زنان باشد
 از مه عید صولجان باشد
 در دیار تو رایگان باشد
 حمله بر گاو آسمان باشد
 قیروان تا به قیروان باشد
 زیر پا آسمان عیان باشد
 رخنه در فرق فرقدان باشد
 روبرو همچو توأمان باشد

آنکه از تیر در کمینگه رزم
 وانکه از خصم درگذرگه حرب
 تن گردان ز غایت پیکان
 خون سرگشته‌ای که در نگری
 مرگ را پیش تیغ بی‌زنهار
 هر خدنگی که از کمان بجهد
 آن کز آن رزم جان برد بیرون
 بر سرکشته با لباس سیاه
 ای خوش آن ابلق فلک سرعت
 شعله خرم‌ن جهان گردد
 از صدای صهیل خودگذرد
 بر سر آب همچو باد رود
 که نه از نم بر او اثر یابند
 بر تو از بهر دفع کید حسود
 بر زمین فتنه‌ای که بود از آن
 نبود جز خط محیط افق
 بدن و جان به هم نپردازند
 از تو آواز القتال رسد
 ای که شکر تو بر زبان آرد
 رایت مدحت تو افسرزد
 تیره ابریت کلک من که مدام
 برق معنی کز این سحاب جهد
 از مداد زبان خامه من
 با چنان نظم مدعی خواهد
 شعر استاد نظم خویش آرد
 بوریا باف بین که می‌خواهد

رود از جازه کمان باشد
 بجهد ناوک یلان باشد
 راست چون شاخ ارغوان باشد
 همه درگردن سنان باشد
 بانگ زنه‌ار بر زبان باشد
 نایب مرگ ناگهان باشد
 افعی رمح سرکشان باشد
 زاغ را شیون و فغان باشد
 که چو مهرت به زیر ران باشد
 آتشی کز سمش جهان باشد
 هرکجا مطلق العنان باشد
 بر سر نار چون دخان باشد
 که نه از خوی بر او نشان باشد
 آسمان آن یکاد خوان باشد
 باز گویند تا زمان باشد
 که از آن فتنه بر کران باشد
 بس که آشوب در جهان باشد
 وز عدو بانگ الامان باشد
 هرکرا قوت بیان باشد
 هرکه را خامه در بنان باشد
 در ثنای تو دُرُفشان باشد
 میل چشم مخالفان باشد
 خصم را مهر بر دهان باشد
 که سخن ساز و نکته‌دان باشد
 کان چو اینست و این چو آن باشد
 بوریا همچو پرنیان باشد

پیش بی‌بنده لعل رمانی
 لیک در حد ذات چون نگری
 کی بجای شکار شهبازان
 خویش را جوهری شمارد لیک
 بیت معمور من که در بامش
 کی رسد وهم در نشیث اگر
 جلوه شاهد معانی از او
 ساحت معنی وسیعش را
 تا مساحت کند ز کاهکشان
 قصر نظمی چنین بلند و مرا
 رفتم از دست تا به چند کسی
 نفع من سر به سر ضرر گردد
 خصم در پیش من چو تیغ شود
 صد قران رفت و نجم بخت مرا
 مرئی از بخت من نشد خط عیش
 با چنین غصه‌های جان‌فرسا
 آهم از دل ز سرد مهری چرخ
 شاد باش از خزان غم وحشی
 شادی و غم به کس نمی‌ماند
 همچو گل با دو روزه فرصت عمر
 نقد هستی چو می‌رود باری
 در دعای گل حدیقه ملک
 تا الف جا کند به ضمن زمان
 تا نشانی بود ز پادشهی
 توسن کام زیران دائم
 باد حکمت روان به خانه چرخ

گرچه مانند ناردان باشد
 فرق بسیار در میان باشد
 حد پرواز ماکیان باشد
 خزفش مایه دکان باشد
 کلک در پاش ناودان باشد
 طویی و سدره نردبان باشد
 جلوه حور از جنان باشد
 که نه امکان امتحان باشد
 در کف چرخ ریمان باشد
 پستی خاک آستان باشد
 پایمال ره هوان باشد
 سود من یک به یک زیان باشد
 دوست پیش آید و فسان باشد
 همچنان با ذنب قران باشد
 دیده بخت ناتوان باشد
 من فرسوده را چه جان باشد
 سرد چون باد مهر جان باشد
 که بهار از پی خزان باشد
 عاقل آن کس که شادمان باشد
 به تماشای بوستان باشد
 صرف گلگشت گلستان باشد
 همه تن غنچه سان لسان باشد
 علمت را ظفر ضمان باشد
 چاکرت پادشه نشان باشد
 شخص بخت تو کامران باشد
 تا بدن خانه روان باشد

شمع رأی جهانفروز ترا جرم خورشید شمعدان باشد
 اثر عون شحنة غضبت خنجر و خنجر عون باشد
 تا ز مرآت دیده عینک را صورت این اثر عیان باشد
 که دهد چشم پیر را پرتو پرده دیده جوان باشد
 به نظر بازی تو پیر سپهر
 عینکش عین فرقدان باشد

در ستایش میرمیران

۱۰

الاهی تا زمین باد و زمان باد به حکمت هم زمین هم آسمان باد
 کمین جولانگه خورشید رایت فضای باختر تا خاوران باد
 زمین مسندگه کمتر غلامت بساط قیروان تا قیروان باد
 پناه ملک و ملت میرمیران که امرت حکم فرمای جهان باد
 جناب وسده فرهنگ و بخت ملاذ و ملجأ پیر و جوان باد
 حریم ساحت انصاف و عدلت مقر و مأمن امن و امان باد
 به کاخ همت اطباق افلاک به جای پایه‌های نردبان باد
 ابد پیوند عمر دیر پاید بقای جاودانی را ضمان باد
 به شکر نوبهار فیض عامت چو سوسن برگها یکسر زیان باد
 به ذکر خیر فروردین لطفت تمام غنچه‌های گل دهان باد
 گل فصل ربیع دولت تو سپردار ریاحین از خزان باد
 تف کین تو با دمردی مهر چو آتش در هوای مهر جان باد
 ریاضی کان شد از بخت تو سز سبز درخت آن درفش کاویان باد
 زلال چشمه بخت بلندت نهال انگیز جوی کهکشان باد
 در آن ایوان که بنشینی چو شاهان گدایی منصب سلطان و خان باد
 به مسندگاه بی‌همتا نشینی گدای کشورت خسرو نشان باد

ز عالم‌گیر شاهان جهان‌بخش
 دیاری را که خواهد فتنه ویران
 چو مرزی خواهد آبادانی از من
 از آن سوی مکان وز لامکان هم
 به اردوی جلالت کآسمانست
 ز راه رفعت گردی که خیزد
 مسیر اختران در سیر امرت
 خطوط نور خورشید جلالت
 سمندت هم به پیکر هم به پویه
 سپهرت باد یکران وز مه نو
 برای جامه جاوید مهتاب
 پی اسباب خصم اشک پاشت
 به کیف و کم گزندى نارسیده
 ز فیضت بر سر دریای آتش
 جهان را بخششت بی‌بحر و کانست
 شکسته وقت تعجیل عطایت
 به سودای سر بازار جودت
 ز عدلت در زوایای زمانه
 به تیهو باز را در دور دادت
 غزالان را به دورت دست بازی
 به عهد انتقامت پای پشه
 شب از آسایش ایام عدلت
 ز یمت خنجر و شمشیر مریخ
 در آب افتد اگر برخی زخمت
 پی قربانگه عید جلالت
 چو کلب گرسنه از خوان جودت

غلام کمترت کشور ستان باد
 در او آثار قهرت قهرمان باد
 در او تأثیر لطفت مرزبان باد
 ز قدرت کاروان در کاروان باد
 ز رفعت سایبان در سایبان باد
 غبار دیده و هم و گمان باد
 بسان گوهر اندر ریمان باد
 صف مژگان و چشم فرقدان باد
 به رخس آسمانی توأمان باد
 کهن داغ تواش بر روی ران باد
 ز حفظت تاب در تار کتان باد
 در آتشفشان نم را پاسبان باد
 ز حفظت آب و آتش را قران باد
 به جای دود نیلوفر عیان باد
 دل و دست به جای بحر و کان باد
 در صد خانه گنج شایگان باد
 متاع هردو عالم رایگان باد
 عقاب و صعوه در یک آشیان باد
 نه تنها وصل، وصلت در میان باد
 همه با سبوت شیر ژیان باد
 لگه کوب سر پیل دمان باد
 ز دوش گرگ بالین شبان باد
 گروگان عصا و طیلان باد
 روان چون آتش اندر پرنیان باد
 اسد گاو فلک را پاسبان باد
 اسد در حسرت یک استخوان باد

رسیده جان به لب از جوع کلبی
 به سان سگ دو چشمش چار و هر چار
 در زندان قهر ایزدی را
 به هر در کز اجل بانگی بر آید
 به چاهی در رود هر جا نهد پای
 سمند تند عمر دشمنت را
 رگ و پی ریشه ریشه خون براو خشک
 چو راز اندر نهاد رازداران
 اجل چون دست بند بر حسودت
 چو تیر روی ترکش آزماید
 اجل چون غرق خون آید ز رزمی
 هزاران سر محرومی کشیده
 به گاه صور هم جان و تنش را
 سخندان داورا، معنی تماشا
 چو وحشی گر چه چون وحشی یکی نیست
 اگر یک نکته سنجد کلک نطقش
 به عکس این دو سال رفته با او
 ز دست بخشش در آستینش
 ز تفصیل عطاهاى تو او را
 ز بس لطف تو طبع بذله سنجش
 الا تا بعد باشد لازم جسم

به گیتی هر کجا صاحب مکانیت

به حکمت زنده چون جسم از روان باد

در ستایش غیاث الدین محمد میرمیران

۱۱

دل و طبعی که من دارم اگر دریا و کان باشد یکی جوهر نثار آید یکی گوهر فشان باشد

ز بس گوهر کزان دریا نثار آسمان گردد
 ز بس جوهر که آن کان در زمین بر روی هم ریزد
 از آن دریا و کان کآمد محیط مرکز دوران
 کمین گوهر از آن دریا و از آن کان کمترین جوهر
 کشد در باختر بر رشته گوهر تیره شب اعما
 نیاید جوهری را در نظر گنجینه قارون
 مگر زان جوهر و گوهر مرصع افسری سازم
 امیر باذل و عادل که رشک بذل و عدل او
 غیاث الدین محمد سرفراز دولت سرمد
 ره اقبال او جوید اگر اجلال پا یابد
 چو ابر دست او بارد کند با قطره مستغرق
 کند چون میزبان همتش ترتیب مهمانی
 عجب نبود که در ایام عدلش گوسفندان را
 به اقلیمی که آید شحه در وی حزم بیدارش
 ز استیلای امر نافذش چون آب فواره
 فلک پر کاروانست از دعای خیر او هر شب
 به بازار سیاست قهر او چون مستحب گردد
 سراز گردن گریزد گردن از پیکر کران خواهد
 سراپا نافه گردد گر چرد در ساختش آهو
 نمی خواهد که صبح بخت اولب بندد از خنده
 جهان گر در خور بحر نوالش کشتی سازد
 زمان گر خانه طرح افکند شایسته قدرش
 زهی قدر ترا بنیاد دولت آنچنان عالی
 به چاهی شد فرو خصمت که توان بر کشید او را
 توان کرد از کتان آیین آن مه که جاویدان
 تعالی آله چه ترکیب است آن رخس جهان پیم

سراسر آسمان مانند راه کهکشان باشد
 همه روی زمین در زیر گنج شایگان باشد
 زمین و آسمان در جوهر و گوهر نهان باشد
 زمین را زیب تخت و زیور تاج زمان باشد
 اگر زان جوهر رخشان یکی در خاوران باشد
 یکی زان گوهر پر قیمتش گر در دکان باشد
 که آن افسر سزاوار سرافراز جهان باشد
 جحیم افروز روح حاتم و نوشیروان باشد
 که خاک پای قدرش تاج فرق فرقان باشد
 ثنای دست او گوید کرم را گر زبان باشد
 جهان را در محیطی کش نه قعر و نه کران باشد
 فلک مهمان سرا گردد کواکب میهمان باشد
 به جانب داری گرگان خصومت باشان باشد
 قضای خواب رفته عهد شغل پاسبان باشد
 نباشد دور کآب چاه بر گردون روان باشد
 به راه کهکشان تا روز گرد کاروان باشد
 بلا ارزان شود نرخ سر و جان رایگان باشد
 میان گردن چو حرف تیغت در میان باشد
 شمیم خلق او گر عطرسای بوستان باشد
 فلک راطله خورشید از او پر زعفران باشد
 زمینش لنگر آید آسمانش بادبان باشد
 سپهرش طاق گردد آسمانش کهکشان باشد
 که در رفعت نشیب او فراز آسمان باشد
 زمان ز آغاز تا انجام اگر یک ریمان باشد
 نفرساید اگر حفظ تو نساج کتان باشد
 که که برق جهان گردد گهی باد وزان باشد

نشیند گر کش بر پشت بادش زیر ران باشد
 گرش رخس زمان یک دم عنان اندر عنان باشد
 اگر پهنای بحری قیروان تا قیروان باشد
 به خیزی کهل گردد دوزد گر خیزش جوان باشد
 چو لنگر افکند یعنی رکاب او گران باشد
 به سقف سوزنش ره گرچه تار پرنیان باشد
 که دست و پای او بام فلک را نردبان باشد
 خم پایش اگر گوی فلک را صولجان باشد
 بر آن خاکی که پای آن سبک پی رانشان باشد
 که پای دولتش را با رکاب او قران باشد
 همان بهتر که در عرض دعا رطب اللسان باشد
 کز آن سر رشته پیوند بقای انس و جان باشد

چو زین بر پشت او بندند برقی زیر ران آید
 محیط نور و ظلمت پر ز موج روز و شب سازد
 بدان ساحل بود دستش هنوزش تاب دین ساحل
 گرش پیری دواند در ره ایام طی گشته
 شود پشت و شکم یک سطح با هم گاو ماهی را
 چنان زان بگذرد کش کج نگر ددموی بر پیکر
 بدو آسان توان رفتن به سقف آسمان زیر
 به یک اندازه از چوگان از ابدان نیمش اندازد
 دمدتیر و جهد زین نه سپر بی دست ناوک زن
 به میدان سعادت بی قرین رخی چنین باید
 زبان خامه چون شد خشک از عجز ثنا و وحشی
 الا تا هست در دست فنا سر رشته تاری

تن و جان ترا تار تعلق نگسلد از هم
 میان هردو پیوند دعای جاودان باشد

در ستایش غیاث الدین محمد میر میران

۱۲

کآن جهان جان بر آن جان جهان سازم نثار
 بس که پای بندگی خواهم براهت استوار
 تندباد رستخیز از من نینگیزد غبار
 از جبین من غبار سجده آن رهگذار
 اینکه یک سر در بدن دارم بود گر صدهزار
 خاک این درگاه را از جبهه خود شرمسار
 تا گشایم در حریم کعبه الاسلام بار
 یا گلستان ارم یا روضه دارالقرار

یک جهان جان خواهم و چندان امان از روزگار
 گر دهد دستم ثبات کوه بستانم به وام
 خاک چون گرداندم جذب سکون در گهت
 حاش لله گر بشوید صدمه توفان نوح
 آدمم تا افکنم یک یک به راه توسنت
 آدمم تا سازم از بس خاک فرسایی به عجز
 آدمم با کاروانهای دعای مستجاب
 چنذا این خطه یزد است یا دارالامان

خفته در وی فارغ از آسیب و ایمن از گزند
 ضبط و ربط ملک تاحدی که بروی نگذرد
 مردمش پرورده ناز و نعیم عافیت
 تاج فرق سروری سرمایه فر و شکوه
 ماه ملک آرا غیاث الدین محمد آنکه هست
 در طلسم باطن او گنج درویشی نهان
 ظاهرش بخشنده آمال هر صاحب امل
 در باطنی کاندرو دیوان احسانش بود
 ره ندارد چند چیز اندر جهان جود او
 دشمنش گو خویشت را میکش نخواهد یافتن
 خویش را انداخت گردون در رکاب او ولی
 بلعجب رختی که گر تازاندش رو بر ابد
 در سر میدان چو خود را گرد کرده همچو گوی
 چشم تا برهم زند برجا نبیند نقش او
 تیزهوش و تیزبین و نرم موی و نرم رو
 باوجود آنکه چون کوه گرانش پیکریست
 ای زبای توسنت یک نعل زرین آفتاب
 اقتباس نور اگر از پرتو رایت کند
 تقویت چون یابد از حفظ تو تار عنکبوت
 بس که دور از اعتدال انداخت وقت امتزاج
 گر مزاج فاسدش گردد مؤثر در عدد
 ز آتش قهرت شراری گرددش قائم مقام
 روز و شب روی تو یزم آرای عالم مثل چه
 روزگار از بهر چشم بخت بدخواهت نهاد
 سعی نیسان و صدف شرطاست بادیگر امور
 کو خواص دست تو تا ابری آن حل و عقد

شیر و آهو باز و تیهو بچه گنجشک و مار
 جز به اذن باغبان در بوستان باد بهار
 در پناه کامران کام بخش کامکار
 خاتم دست بزرگی مایه عز و وقار
 بر مراد خاطر او چرخ و انجم را مدار
 وز جبین ظاهرش سیمای شاهی آشکار
 باطنش دانسته امید هر امیدوار
 آرزو بسیار گو باشد تقاضا هرزه کار
 عیب منت نقص قلت احتمال انتظار
 آنقدر رفعت که آویزند دزدی را ز دار
 زود می ماند که بس تنداست رخسار این سوار
 در نخستین گام بر فارس کند امسال پار
 پای او از گوشه سم کرده گوشش را فکار
 گر مصور صورت او را نگارد بر جدار
 خوش نشان و خوش عنان و راه دان و راهوار
 از سبک خیزی نماند نقش پایش بر غبار
 کاسمانش مینهد بر سر ز روی افتخار
 تا ابد منفک نگردد روشنایی از شرار
 نگسلد گر بختی ایام را باشد مهار
 مایه ترکیب بدخواه ترا پروردگار
 مرتفع سازد فسادش صحت نصف از چهار
 فی المثل گر عنصر آتش کشد پا بر کنار
 چون قمر در چارده چون شمس در نصف النهار
 خواب را در حقه های سر به مهر کوکنار
 تا گهر گردد چو بارد مایه بحر از بخار
 سازد از تأثیر آن هر قطره دُر شاهوار

کاین سفید و اشکریز است آن سپاه و اشکبار چشم او گر ابر بودی نم که دیدی در بحار ای بسا نقد سخن کز وی بماند یادگار اهتمام از طبع و توفیق سخن از کردگار بشنوی کز من چها در دهر یابد انتشار داد سر در وادی اندوه ازین خرم دیار آن مس ناقص همه زر شد زر کامل عیار سکه نام تو و شهزاده‌های نامدار تا بقدر پایه یابد هرکه یابد اعتبار	زین شبه چشم خصمت را شاید ابر خواند اشتراکی هست اما این کجا مانند بدان داورا وحشی گر از لطف تو یابد تربیت از من استعداد و از تو تربیت و زبخت سعی گر مرتب گردد این اسباب در کم فرصتی طالع ناساز و بخت نامساعد چون مرا داشتم ناقص می وز کیمیای لطف تو آدمم تا سازدش رایج در اطراف جهان تا به استعداد یابد هرکه یابد پایه‌ای
--	---

در میان اعتبار و پایه خصم تو باد
آنچنان بعدی که می‌باشد میان فخر و عار

در ستایش میرمیران

۱۳

بر تو و شاهزاده‌های کبار عید احرار و قبله ابرار آن دو شهزاده فلک مقدار بر هم و قدر هم یمن و یسار وی ترا آفتاب غاشیه دار هرکجا عزم تو نمود گذار هرکجا حلم تو گرفت قرار از ته پای پیل و بی آزار گرد بازار نکبت و ادبار که فروشد بر سر بازار بازداران تو، به روز شکار	باد فرخنده عید و فصل بهار میرمیران که روی خرم تست بر یمن و یسار تو چو روند آله چه رشکها که برند ای ترا آسمان جنیت کش کوه را همچو برق سرعت داد برق را همچو کوه ساکن ساخت مور با حفظ تو برون آید خصم بیهوده گرد گو می‌کرد نه متاعی ست دولت و اقبال باز بر نسر طایر اندازند
---	---

بر فلک نسر طایر ایمن نیست
 گر به دیوار برکشد به مثل
 تن رود سرنگون که کوتاه چاه
 بدسگالت که مرد و خاکش خورد
 لحدش دیدمی به خواب که بود
 پیکری اندر او ز دود جحیم
 دل پر زنگ کینه گر سوده
 چشم در چشمخانه خاک شده
 قدرتت چون زیون نواز شده
 عجز بگریزد از جبلت مور
 در کف استقامت رایت
 آب حزم گرش به روی زنند
 داورا دادگسترا شاها
 واجب العرض خود به خدمت تو
 به خدایی که لطف او بخشد
 از خطایی چو کفر و سجده بت
 رقمی پیش طاق وحدت او
 آنکه نسبت به بی نیازی او
 وانکه محتاج اوست هر کس هست
 آن کس اول ز چشم تو فکند
 وانکه آخر کند غلام تواس
 که به دارالعباده تکلیف
 دم ازین خاندان زدم چون کرد
 این کشش ذاتی است و هر ذاتی
 در میان عقیده من و غیر
 من نمی خواهم از تو غیر از تو

کبک خود چیست بر سر کهسار
 نقش خصم تو کلک نقش نگار
 سر رود مضطرب که کو سردار
 بلکه از خاک او نماند غبار
 همچو سوراخ مار تیره و تار
 پای تا سر سیاه گشته چو قار
 مانده یک کف سیاهی زنگار
 مانده یک مشت نشتر و مسمار
 صولت چون رود به دفع مضار
 زهر بگریزد از طبیعت مار
 جز خط راست ناید از پرگار
 جهد از خواب صورت دیوار
 ای جهان را به ذات اظهار
 گر اجازت بود کنم اظهار
 صد گنه را به نیم استغفار
 بگذرد عفو او به یک اقرار
 لیس فی الدار غیره دیار
 هست یکسان چه یار و چه اغیار
 خواه بدکار و خواه نیکوکار
 هر که را پیش خلق خواهد خوار
 هر که را آفرید دولتیار
 مدتی قبل از آن که یابم بار
 اقتضای طبیعتم مختار
 هست تا هست ذات را آثار
 هست شاها تفاوت بسیار
 او نمی خواهد از تو جز دینار

همت هر کس از تو چیزی خواست
 من سگ این درم اگر دگران
 به خدا کز پی گدایی نیست
 از در مدح و زیور نامت
 چون بگویم گدا نیم، هستم
 هنر من گدایی است و مرا
 خاصه زینسان گدایی که گدا
 از چه کس از کسی که گوید چرخ
 آنقدر گویم ای که دست و دلت
 که گدای توام نه از همه کس
 چون دگر شاعران نیم که مرا
 فرقه خود پسند کس میسند
 از پی جرّ و اخذ سرتا پای
 آنچنان فرقه زیاده طلب
 چه عجب گر ز بیم طامعه شان
 گر ز ابرامشان سخن را
 خوش بمیرند خستگان آسان
 شکر لله کزین گروه نیم
 شکر کز نقد کتر لایفنی
 وحشی این شکرو این شکایت چیست
 در دعای دوام دولت شاه
 تا جهان را بهار و عیدی هست

غیر دینار جست و ما دیدار
 خادم این درند و خدمتگار
 اینکه مدح تو می کنم تکرار
 می دهم زیب و زینت اشعار
 شاعران را گدایی است شعار
 از گدایی چگونه باشد عار
 زان شود صاحب ضیاع و عقار
 که مرا هم گدای خویش شمار
 مایه بخش معادن است و بحار
 همه کس داند از صفار و کبار
 بر گدایی بود همیشه مدار
 همگی عجب و جملگی پندار
 همه دست و زبان چوید و چنار
 که طلب می کنند پنج از چار
 کور بنهد عصا و کل دستار
 قابض روح بر سر بیمار
 ندهد هیچ خسته جان دشوار
 من و شکر و زبان شکر گزار
 همتم پر نمود جیب و کنار
 تاکی و چند طی کن این تومار
 دست عجز و کف نیاز برآر
 در جهان باشی ای جهان وقار

که جهان از رخ خجسته تست

خرم و خوش چو عید و فصل بهار

در ستایش شاه عیث‌الدین محمد میرمیران

۱۴

ساعت سعدی هزارش سعد اکبر پیشکار
 در نخستین گام گردد باغ فردوست دچار
 باز گردد قطره‌هایش گشته دُرّ شاهوار
 یافتی سرچشمه خضر از بن دندان مار
 تا به شام روز محشر تابد از نصف‌النهار
 بردم پسر همایش از یمین و از یسار
 گیرد از سیمرغ بر وی شاهی مرغان قرار
 زر برون ریزد ز خاراگل برون آید ز خار
 سعد گردون دارد آثار سعادت مستعار
 زد به دولت خیمه بیرون داور جم اقتدار
 منتهای طول و عرضش طول و عرض روزگار
 پسر بگردد لیک آخر ره نیابد برکنار
 گر کش در عرصه محشر زند روز شمار
 تا سپهر حشمت و شوکت در او گیرد قرار
 حلیه ملک و ملک پیرایه عزّ و وقار
 کان برآرد الامان و بحر گوید زینهار
 در میان آب همچون دیده ماهی شرار
 گر ز جیش قهر او بر دهر تازد یک سوار
 آشیان گیرند مرغان در میان رهگذار
 حامله خورشید زاید در سواد زنگبار
 چون به پای دار عبرت جا کند آن نابکار
 سر بود از شوق رقاصان بر فراز چوب دار
 هست تسبیح باطنش قائم مقام ذوالفقار

عقل و دولت ساعت سعدی نمودند اختیار
 ساعتی کان ساعت از خوبی گلستان ارم
 ساعتی کان ساعت از آبی رود همراه ابر
 ساعتی کان ساعت از گشتی سکندر کامجوی
 ساعتی کان ساعت از طالع شود مهر از افق
 ساعتی کان ساعت از آید برون از بیضه بوم
 ساعتی کان ساعت از سر برزند تاج خروس
 ساعتی الحق چه ساعت، ساعتی کآثار آن
 ساعتی الحق چه ساعت ساعت سعدی کزو
 در چنین وقت همایونی و فرخ ساعتی
 خیمه‌ای زان عرصه گیتی پر از میخ و طناب
 خیمه‌ای کاندر میانش وهم را گر سر دهند
 خیمه‌ای کایمن شوند اهل قیامت ز آفتاب
 خیمه‌ای باید که باشد این چنین طول و عرض
 زینت اقبال و دولت زیور فرّ و شکوه
 شاه دریا دل غیاث‌الدین محمد کز کفش
 در پناه پاس او روشن بماند سالها
 هستی از عالم گریزد تا در ملک عدم
 ایمنی در ملک تا حدیست کز انصاف او
 گر ز رأی روشن او پرتو افتد در جهان
 بس که سر دارد تنفر در تن بدخواه او
 از زمین نارفته پایش بر سر کرسی هنوز
 کوه را گر برکمر زد از کمر افتاد کوه

اطلس گردون به قد لامکان بودی بلند
 آسمان گر داشتی دستی چو دست همت
 می دهد عدل تو میلش از بروت شیر نر
 روضه فردوس بزم تست کاندلر ساختش
 گر ز بزم خرمیت بادی وزد در بوستان
 دفتر جود خداوندان احسان نزد کیست
 تا بیارم فصلی از جودت که دفتر را تمام
 پیش دست گوهر افشانت که فوق دستهاست
 هست دریا کآید و دریوزه گوهر کند
 دین پناها داورا شاها رعیت پرورا
 رو به هر جانب که رخس عزم راند بخت تو
 می روی اندر سر راه وداعت مرد و زن
 گر نه در زنجیر بودندی ز موج آب چشم
 خیمه تایرون زدی از شهر شهری کز خوشی
 از برونش برنخیزد جز غریو الحذر
 شد چنان آب و هوا مو حش که نفرت می کنند
 گر جدار و سقف را بودی در او پای گریز
 تو هنوز اندر کنار شهر و اینها در میان
 حال شهر اینست حال ساکنانش را مپرس
 مضطرب، آشفته خاطر، تنگدل اندوهناک
 خود بفرما چون ضعیفان را نگردد دل دونیم
 دست از تریاک کوتاه است و جان اندر خطر
 از پریشانی فرامش کرده مادر طفل خویش
 هر جماعت در خیالی هر گروه اندر غمی
 چون قوی زور آورد دارد ضعیفان را که پاس
 گرگهای تیز دندان را که دندان بشکنند

گر ز قدر همت می بود او را بود و تار
 بر سر قدر تو گوهرهای خود کردی نثار
 می کشد چون سرمه آهو بره اندر مرغزار
 هر چه در دل بگذرد حاضر شود بی انتظار
 آورد گلبن به جای گل لب پر خنده بار
 گو ییا و آنچه ارباب کرم دارد بیار
 ز آب پیشانی بشوید بس که گردد شرمسار
 وز گهر بارش پر دُر گشته دامان بحار
 اینکه بعضی ابر می خوانندش و بعضی بخار
 باد بر دور تو یارب دور گیتی را مدار
 کامران آنجا روی آیی از آنجا کامکار
 پای در گل مانده اند از آب چشم اشکبار
 کس نمادی کز پیت نشافتی دیوانه وار
 بود چون دارالقراری گشت چون دارالبوار
 وز درونش بر نیاید جز خروش الفرار
 طایران از شاخسار و ماهیان از جویبار
 این زمان در خانه هانی سقف ماندی نی جدار
 آه اگر از شهر یک منزل روی ای شهریار
 کارشان صعب است صبریشان دهد پروردگار
 هم وضع و هم شریف و هم صغیر و هم کبار
 لاشه لنگ و شیشه دربار و گذر بر کوهسار
 پانهی تاریک شب چون بر در سوراخ مار
 بلکه رفته شیر هم از یاد طفل شیرخوار
 این که چون آرام گیردوان که چون گیرد قرار
 گر جهد بادی به دامان که آویزد غبار
 وین لگدن استران را چون توان کردن جدار

اولا وحشی که پر می‌کرد سالی چند بار بر عنان توست دست مه و مهر استوار کز پی معراج دولت برنشاندت کردگار لامکان یعنی بساط بارگاه شهریار تا ببینی کاندرا آن خلوت که دارد جز تو بار تا ببینی سلطنت را کیست صاحب مشورت تا تو باشی دیگری را کس نخواهد برد نام تا چنین باشد که باشد در شمار شهر و کوی	مفلسان در غم که دیگر کیسه‌ها چون پر کنند آسمان قدرا بلند اقبال شاه، زانکه هست زیر ران داری براق گرم بر عیوق تاز هر قدم طی کن سپهری تا فضای لامکان تا ببینی کاندرا آن ایوان که دارد جز تو قدر تا ببینی سلطنت را کیست صاحب مشورت تا تو باشی دیگری را کس نخواهد برد نام تا چنین باشد که باشد در شمار شهر و کوی
--	--

شهر معموری شود هر جا که فرمایی نزول
دولتش دروازه بان و حفظ یزدانش حصار

در ستایش شاه غیاث‌الدین محمد میرمیران

۱۵

زیرا که با تو بر سر لطف آمده‌ست یار آن گریه و دعای سحر کرده است کار آن در که بسته بود به روی تو استوار برخواست باد شرطه و افتاد برکنار آن شکوه‌ها که داشتم از وضع روزگار رشک دراز دست و حریف گلو فشار خارم همه گل است و خزانم همه بهار یعنی که آمده‌ست گل دولتم به بار از فیض یک توجه سلطان نامدار شاه سپهر مسند خورشید اقتدار نظم دو کون بر لقب نام او قرار جمشید یک پیاده و خورشید یک سوار	ای بخت خفته خیز و نشین خوش به اعتبار ای جان تو خوش بخند که حسرت سر آمده‌ست ای دل تو را نوید که پیدا شدش کلید کشتی ما که موج غمش داشت در میان منت خدای را که بدل شد همه به شکر گو مدعی خناق کن از قرب من که هست وقت شکفتگی و گل افشانی من است من بلبل ترانه زن باغ دولتم هست این همه ذخیره دولت که مینهم ماه بلند کوکبه کوکب احتشام یعنی غیاث دین محمد که یافته اندر رکاب حشمت و میدان شوکتش
---	--

هفت آسمان و چرخ نهم مشته شوند
 ای رفعت از علاقه قدر تو مترفع
 از ساکنان صف نعالند نه فلک
 ایزد چو کرد تعبیه در چرخ نظم کون
 تا رهنمای امر تو تعیین نکرد راه
 از نعل دست و پای سمند تو زهره را
 حفظ تو واجب است فلک را که داردت
 آنجا که باشد از تف خون تو یک اثر
 دریای آتش ار بود از حفظ نام تو
 گر نامیه بنرمی خویت عمل کند
 نشو گیاه عمر حسودت ز چشمه ایست
 آتش بنام سینه خصم تو گر دهند
 از جام بغض هر که فلک گشت سرگران
 تیغیست خصمی تو که بسیار گرد نان
 در حمله نخست سپر بایدهش فکند
 با قوت تسلط شاهین عدل تو
 کان از زبان تیشه چه آواز برکشید
 در معرض شماره او گو میا حساب
 دریا گهی که موج زند زان قبیل نیست
 از بهر ثبوت و ضبط ثواب و گناه تو
 بالا نکرده سر ز رقم کاتب یمین
 عدل تو حاکمیت که اندر حمایتش
 جایی رسیده کار که در خاک پاک یزد
 شاهان توجه تو سخن می کند نه من
 بودم خزف فروش سر چارسوی فکر
 نظمم اگر چه بودی زری سکه ای نداشت

یابند اگر به درگه او فرصت شمار
 وی فخر را به نسبت ذات تو افتخار
 جایی که همت تو نشیند به صدر بار
 دادش به مقتضای رضای تو اختیار
 اجرام را به چرخ معین نشد مدار
 در ساعد است یا ره و در گوش گوشوار
 از صد جهان خلاصه دوران به یادگار
 کوه قوی نهاد به یک تف شود نزار
 ماهی موم سالم از آنجا کند گذار
 از راه طبع کسوت قائم دهد به خار
 کز رشحه ای از آن شده پرورده زهرمار
 با خنجر کشیده دمد پنجه چنار
 الا به خون دشمن تو نشکند خمار
 خود را بر آن زدند و فتادند خوار و زار
 با تیغ گردنی که کند قصد کارزار
 سیمرخ را مگس به سهولت کند شکار
 گر از کف عطای تو نامد به زینهار
 دست امیدبخش تو چون شد وظیفه بار
 امواج او که رخنه در او افکند بخار
 تا آفریده آن دو ملک آفریدگار
 ناورده دست سوی قلم ضابط یسار
 از بس قویست دست ضعیفان این دیار
 حد نیست باد را که کند زور بر غبار
 ورنه من از کجا و زبان سخن گزار
 پر ساختی دکان من از در شاهوار
 از نام نامی تو زری گشت سکه دار

اطناب در سخن سخنی نیست مختصر وحشی از آن سبب به دعا کرد اختصار
تا رخس روزگار نیاید بزریر زین تا توسن فلک نتوان داشت در جداز
بادا زبون رایض اقبال و جاه تو
همواره توسن فلک و رخس روزگار

در ستایش عبدالله خان اعتمادالدوله

۱۶

صد زبان خواهم که سازم یک به یک گوهر نثار مجلس آرای وزارت انجمن پیرای عدل
بازده گو پشت دولت از وجود او به کوه هر پسر را کان پدر باشد به استصواب اوست
از پسر گلزار عز کشوری را آب و رنگ بیخ کش دولت شاید بار آرد عز و شأن
گو پسر بر دهر فرمان ده که باز انسان پدر گوهری کز صلب آن دریاست میزید اگر
آصف جمجاه عبدالله دریا دل که هست کشتی اندیشه گر در قلمز قهرش فتد
بر ضمیر او که مرآت تصاویر قصاست حرف خوانان کتاب او را در نظر
لطف و قهرش سبزه پرور سازد و گوهر گداز حکم او گر سایه بر کهسار اندازد به فرض
ماند از گردون بخارستان قهرش بگذرد در گشاد و بست با دستش تشبیه می‌کند
با خطش کز خط شادیت دارد نسبتی باد اگر رخس سلیمان بود زیر ران اوست

در ثنای میرزای کام بخش کامکار
گوهر دریا کفایت اختر مهر اقتدار
اعتمادالدوله آن پشت و پناه روزگار
هر چه گیتی پرورد در تحت امر اختیار
وز پدر نخل وقار لشکری را برگ و بار
تخم کش حشمت فشاند بر دهد عز و وقار
از صلاحش نیست بیرون شیخ و شاب و شهریار
زیست افسر کنندش خسروان تاجدار
کان ز طبع او خجل بحر از کف او شرمسار
بشکند جایی که ناید تخته‌ای زان برکنار
آنچه در او هام بالقوه است بالفعل آشکار
نسخه تریاق فاروق است نقش پشت مار
قطره در قعر سقر و ندر تک دریا شرار
چاهساری آورد پیدا به جای کوهسار
پاره‌ای از اطلس او بر سر هر نوک خار
گر نه این می‌بود جزر و مد نبودی در بحار
صبح خرم زانجهت خیزد ز خاک زنگبار
دیو طبعی کافرید از آذرش پروردگار

در طلوع مهرش ار با پرتو خور سر دهند
 نقشش از عالم جهد بیرون اگر بر پشت او
 باد گویی اسب شترنج است مانده در عری
 بر هوا پویان تواند گشت پیش از نفخ صور
 از دو دستش درگه بازی دو ابروی سیاه
 قرص مهر و ماه چون آرد به زیر پا و دست
 ور یفشارد قدم سازد عروس زهره را
 نشکند در زیر پایش از سبک خیزی حباب
 آید از حد مکان بر لامکان زان پیشتر
 باید الحق این چنین عالم نوردد تا بود
 مایه اکسیر از او گیرند اهل کیمیا
 ای که خاک پای یکران فلک میدان تست
 بهر حمل محملت بستش حلال از زر جهاز
 وه چه گفتم چون شود محمل کش اجلال تو
 دست مظلومان چنان کردی قوی کاهو بره
 مرغزاری را که از آب حمایت پروری
 با سر صدجا شکسته صرصر آید باز پس
 خواهد از اجرای حکمت سبزی باغ سپهر
 کارفرمای طبیعت را اگر گویی ببند
 از پی اجزای گل بر آسمان آرند گرم
 درخور اوصاف آصف نیست وحشی این مقال
 تا توان تعریف کردن رأی نیکان را به نور

پیش از او آید به غرب از شرق تا پای جدار
 مفرعه در دست تمثالی کشد صورت نگار
 در بساط بازی آن عرصه گرد راهوار
 کوه بر فتراک او گر دست سازد استوار
 بر فراز دیده خورشید گردد آشکار
 زان دوهاون سر مه کوبد بهر چشم روزگار
 زان یکی خلخال سیمین زین یکی زرین سوار
 گر کند با پیکر چون کوه در دریا گذار
 کز سر زین سایه بر خاک ره افتد از سوار
 لایق ران و رکاب داور گیتی مدار
 گر به خاک رهگذر بینی به عین اعتبار
 خسرو سیارگان را زیب تاج افتخار
 این جهان پیما که هستش کهکشان سیمین مهار
 نفاقه دیرینه سال باز مانده از قطار
 بابر و شیر بازی می کند در مرغزار
 هر غزالی کاندر او گردد شود ضیغم شکار
 پیش راهش گر کشد حفظ تو صدی از غبار
 از زمین بر آسمان جاری شود صد جویبار
 رخنه های فتنه این قلعه نیلی حصار
 جزو خاکی را دخان و جزو آبی را بخار
 شو به عجز خویش قائل بر دعاکن اختصار
 تا توان تشبیه کردن روی خوبان را به نار

باد از روی تو نار شمع خاور عاریت

باد از روی تو نور ماه انور مستعار

باز وقت است که از آمدن باد بهار بشکفد غنچه و گل خیمه زند در گلزار

آید از مهد زمین طفل نباتی بیرون
 دفتر شکوه گل مرغ چمن بگشاید
 لب به دندان گزند از قطره شبم غنچه
 نرگس از باد زند چشمک و گوید که بنال
 جدول آب نگر داغ دل از برگ سمن
 این به رنگست که عاشق بنماید ساعد
 لاله راغ که دارد خفقانش خسته
 هیچ یابی که چرا عنبر تر کرده به مشک
 تپش قلب ز عنبر کند این یک چاره
 زاغ انداخت به گلزار چنین آوازه
 برگ‌داران شکوفه شده همراه نسیم
 بید لرزان شد و پنداشت پی غارت باغ
 می‌کند فاخته فریاد که در باغ چرا
 نیست بیمش که به یک دم فکند دستش را
 آنکه از صولت شمشیر جهان آرا برد
 کان دم از ریزش خود با کف جودش میزد
 کرد پهلوی تهی از مردم و شد گوشه‌نشین
 ای که از بحر سبق برده گفت در بخشش
 مخزن پر گهر و دست گهرپاش ترا
 بحر می‌گفتم اگر بحر بدی پر گوهر
 کوس کین با تو در این عرصه پرفته که زد
 دایمی بر سر خصم تو علم خواهد بود
 دیده بخت عدوی تو چنان رفته به خواب
 گویا کان و بسین دست گهربارش را
 کان ز بخشش نکند بحث بر از پستی کوه
 کامرانان نظری کن که ز پا افتادم

دایه ابر دهد پرورش او به کنار
 که چها می‌کشم از جور گل و خواری خار
 که نکو نیست ز عاشق گله از خواری یار
 که اثرها بکنند عاقبت این ناله زار
 غنچه تازه بین خنده زن از باد بهار
 وان به شکلیست که معشوق نماید دیدار
 نرگس باغ که سازد یرقانش بیمار
 هیچ دانی که چرا بر لب جو کرده گذار
 زردی چشم ز ماهی کند آن یک تیمار
 کاینک از کشور وی خیل خزان گشت سوار
 می‌نمودند سراسیمه ز هر گوشه فرار
 سپه برف فرود آمد از این سبز حصار
 دست زور از پی آزار برآورد چنار
 صرصر معدلت خسرو عالی مقدار
 ظلمت ظلم ز آینه دوران به کنار
 لیک چون دید سحاب کرمش گوهر بار
 تا که از سرزنش خلق نیابد آزار
 وی که از ابر گرو برده یدت در ادرار
 که یکی بحر محیط است و یکی ابر بهار
 ابر می‌خواندم اگر ابر بدی گوهر بار
 که نگردید علم بر سر او شمع مزار
 لیک آهی که علم می‌کشدش از دل زار
 که عجب گر شود از صور قیامت بیدار
 خیز گو ابر و کف همت او در نظر آر
 وین ز ریزش نزنند لاف ز بالای بحار
 دستگیرا شدم از دست چنینم مگذار

در گذر از سر این نکته‌سرای وحشی و ندر این مجلس فرخ به دعا دست برآر
تا که از تیز روی نعل مه نو فکند ابلق چرخ در این مرحله صاعقه بار
سخت رویی که نه رخ بر سم اسب تو نهد
باد چون نعل به هر گوشه به چشمش مسمار

۱۸

ای فلک چند ز بیداد تو بینم آزار
چند ما را ز جفای تو دود اشک بروی
از جفاگر غرضت ریختن خون من است
گشت برعکس هر آن نقش مرادی که زدم
فلک از رشته تدبیر نگردد به مراد
داغ اندوه مرا باز می‌رسید حساب
گر فلک مرهم زنگار کنم کافی نیست
سنگباران شدم از دست غم دهر و هنوز
چند باشم به غم و غصه ایام صبور
می‌روم دادزنان بر در دارای زمان
آصف ملک جهان خواجه با نام و نشان
چرخ پیش نظر همت او پاره می‌ست
آنکه چون گل به هواداری او خندان نیست
لیک زهری که بود در ته جامش سبزه
توسن قدر توزان سوی فلک تا بجهد
رشک احسان تو زد در دل دریا آتش
نیست سر بر زده هر گوشه حباب از سر آب

من خود آزرده دلم با دل خویشم بگذار
ما به روی تو نیاریم تو خود شرم بدار
پاکشیدم ز جهان تیغ بکش دست برآر
جرم با زنده چه باشد که بد افتاد قمار
نافه را تار عناکب نتوان کرد مهار
نیست آن چیز کواکب که درآید به شمار
بس که این سینه ز الماس نجوم است فکار
بخت سرگشته‌ام از خواب نگردد بیدار
چند گیرم به سر کوچه اندوه قرار
آنکه بر مقصد او دور فلک راست مدار
سایه مرحمت شاه سلیمان آثار
که درین مهره گل گشته نهان در زنگار
هست با سبزه و گلنار مدامش سر و کار
لیک خونی که بود بر سر داغش گلنار
صد ره‌اش رایض اندیشه کند میخ جدار
هست دود دل دریا که شدش نام بخار
چشم بر راه کف جود تو دارند بحار

گر کمان یک جهت خصم بداندیش تو نیست

از چه رو تیر دو شاخه کندش از سوفار

در ستایش میرومیران

۱۹

لله الحمد کز حضيض خطر
 چشم خفاش کور گو می‌باش
 شکر لله که حفظ یزدانی
 جست بیرون ز پشت دشمن شاه
 ابر خیرات شاه بست تتق
 دور شو گو بلا ز سر تا پا
 نخل عمر و بنای دانش را
 چرخ ویران نگرده از توفان
 نه که صدشکر صدهزاران شکر
 صبح شادی رسید حنده زنان
 کوس شادی زدند بر سر چرخ
 گریه‌ها رفت و خنده‌ها آمد
 خوش‌بخندای زمانه‌خواهی داشت
 عیش‌کن عیش‌کن که ممکن نیست
 عیش و عشرت درآمد از در و بام
 صحت شاه و خلعت شاهی
 صحتی و چه صحت کامل
 صحتی دامن از مرض چیده
 خلعتی پای رفعتش بر چرخ
 آن چنان خلعت این چنین صحت
 باد زبینه تا به صبح نشور
 میر میران که تا جهان باشد
 صحت عمر و دولتش جاوید

شد به اوج آفتاب دین‌پرور
 کز فلک مهر بگذراند افسر
 پیش تیر قضا گرفت سپر
 ناوک پر کشی که داشت قدر
 گشت باران او زر و گوهر
 دهر گو باش فتنه پا تا سر
 زان چه آسیب یا از آن چه ضرر
 نشود کنده طوبی از صرصر
 که سرآمد زمان فتنه و شر
 کار خود کرد گریه‌های سحر
 رقص کردند انجم و مه و خور
 ای خوشا گریه‌های خنده اثر
 خنده بهر کدام روز دگر
 که بود روزگار ازین خوشتر
 بنگر بر بساط خود بنگر
 آن درآمد زبام و این از در
 خلعتی و چه خلعتی درخور
 خلعت عمر جاودان در بر
 افسر عز سرمدی بر سر
 برتن و جان شاه دین‌پرور
 باد پاینده تا دم محشر
 باشد او در جهان جهان داور
 اخترش یار و دولتش یاور

ای که خواهی عطای بی خواهش
تا ببینی بلند درگامی
زو روان آرزوی خاطرها
گنج احسان در او و دربان نه
بس که از مهر بربرات سخاش
گر بدخشان تام لعل شود
بحری از دانش است مالا مال
جمله حالات گیتی اش در ذکر
سرو را نطفه عدوی ترا
چشم تا می نگاشت نشتر بود
طرفه مرغی ست خصم یاوه در
چه توان کرد می رسد او را
ایستدر خود چرا نمی داند
کیست او قطره ایست بی مقدار
قطره ای را چه کار با عثمان
گوهر این بلند پروازی
ماکیان تا به بام مزبله بیش
امر و نهی ترا به کل امور
کافرش خوانم و کنم ثابت
زانکه گر هست امر تو در نهی
هرکه او تابع شریعت نیست
در حواشی دولت شاهها
لب به صد احتیاط تر سازد
گر سکندر که آب حیوان جست
روی شستی نه دست ز آب حیات
زنده بودی هنوز و پیش تو داشت

بر در کبریای او بگذر
شمه اش طاق چرخ را زیور
کاروان کاروان به هر کشور
خانه گنج و گنج بی اژدر
سوده گردد نگین انگشتر
ناید از عهده دو هفته به در
نه کنارش پدید و نه معبر
همه تاریخ عالمش از بر
نقش می بست دست صورتگر
به گلو چون رسید شد خنجر
بیضه آرد به دعوی گوهر
آمده دعوی خودش باور
که شما دیگرید و او دیگر
بلکه از قطره پاره ای کمتر
عرضی را چه بحث با جوهر
زانکه او نیست مرغ این منظر
نپرد گرچه بال دارد و پر
هرکه نبود مطیع و فرمانبر
کافر است او به شرع پیغمبر
هست عین شریعت اظهر
هست در حکم شرع و دین کافر
کرده از بس طهارت تو اثر
مشک سقای کویت از کوثر
نور رأی تو بودیش رهبر
لب تر داشتی نه دیده تر
دست بر سینه چون کمین چاکر

اخذ می‌کرد از تو عز و شکوه
 روغنی در چراغ بخت نداشت
 زنده بودی و خدمت کردی
 چون نشینی و مسند آرایبی
 چون سپهری ولی سپهر نهم
 عنبر اندر مجالس خلقت
 وقت فرصت به طیب خلق تو زد
 بوی غماز بود و پرده درید
 در زمان عدالت تو که هست
 مادری کرد گرگ ماده و شد
 ظالمی بود نام او گردون
 زو فقیران تمام در آزار
 در قرانه‌اش صد خطر مُدغم
 سوختش آتش سیاست شاه
 مجملا از وجود او نگذاشت
 دهر زد جار کای ستمکاران
 پند گیرید کاین زمان اینست
 حَبْذا این دراز دستی عدل
 سر ظالم چو خاک کردی پست
 سایه دولت تو بر سر خلق
 ای ز تو روشنم چراغ سخن
 هر چراغی که از تو افروزند
 اندرین روزها که حضرت شاه
 یک شب هیچگونه خواب نبود
 به نماز و نیاز رفته پیش
 در میان نماز خوابم برد
 کسب می‌کرد از تو علم و هنر
 آب جست و نبودش آبشخور
 بودی از بخت یار اسکندر
 وز دو سو آن دو نامدار پسر
 که نشیند میان شمس و قمر
 خدمتی پیش برده بود مگر
 به طریقی که کس نیافت خبر
 لاجرم رو سیاه شد عنبر
 شوهر شیر ماده آهوی نر
 دایهٔ بره‌های بی‌مادر
 خلق در دست ظلم او مضطر
 زو اسیران تمام در آذر
 در نظرهای صد ضرر مضمر
 دور دادش به باد خاکستر
 غیر خاکستری و چند شرر
 ظلم آخر شود به این منجر
 آنکه دی چرخ بود دوش اختر
 کش سر چرخ هست در چنبر
 سر بلندیت باد ای سرور
 سایهٔ پادشه ترا بر سر
 چون چراغ دریچهٔ خاور
 شرق و غرب جهان کند انور
 تکیه فرموده بود بر بستر
 آمدم بر در دعای سحر
 که وضو داشتم ز خون جگر
 خواب دیدم که گنبد اخضر

شق شد و دختری برون آمد
 کیستی با چنین شمایل و شکل
 پیکر تو کجاست گر جانی
 گفت خود را بگو مبارک باد
 همچو من دختری خدا داد
 آنچنان دختری که تا صد قرن
 قلمت کو که گردد آبستن
 ساعت سعد اختیار کنم
 بروم تا حریم خلوت شاه
 رو نهفته ز چشم نامحرم
 چون غلامان بیفتش در پای
 به کنیزی گرم قبول کند
 ورنه آنجا به خدمتی باشم
 می شنیدم ولی که می گفتند
 کای شفاءاللوب دل خوش دار
 زین نکاح آنقدر برانی کام
 کام بخشا ز تو مسم زر شد
 چه شناسند این سخن آنها
 تو شناسی که جوهری داند
 چه برم آب این سخن برآن
 حجره را گور اگر تماشا نیست
 گردن خر به در نیارایم
 کاه باید نه زعفران خر را
 داورا رسم و عادت شعراست
 همچنان کشوری دگر طلبند
 بنده هم شاعرم ولی ز شما

گفتمش خیرمقدم ای دختر
 مرجبا ای نگار خوش منظر
 ما ندیدیم جان بی پیکر
 که شدت نام در زمانه سمر
 دختری مادر هزار پسر
 زو بماند بلند نام پدر
 کامدم تا بزیایم از مادر
 به سر خویش در کشم چادر
 در رخ آورده گوشه معجر
 در روم بزم شاه را از در
 چون کنیزان بگردمش بر سر
 بکنم ناز بر مه و اختر
 هست آنجا چو من هزار دگر
 پیش از آن کایم اینطرف به سفر
 که ترا نیست غیر از او شوهر
 که تو خود هم نیایدت باور
 کار خود کرد کیمیای نظر
 که ندانند بصره را ز بصر
 هنر و عیب و قیمت و جوهر
 کش مساویست اختر و اخگر
 اندر او خواه لعل و خواه حجر
 گوهرست این سخن نه مهره خر
 گاو را پنبه دانه به که درر
 که اگرشان دهند صد کشور
 این چنین اند شاعران اکثر
 صله چندان گرفته ام که اگر

در خور شکر آن سخن رانم	بایدم طرح کرد صد دفتر
خود نمی‌خواهم ار نه آماده‌ست	هم مرا اسب و هم مرا نوکر
زانکه شاعر که اسب و نوکر یافت	خویش را برد و کرد بر قنطر
طیب الله ختم کن وحشی	که به اطناب شد سخن منجر
تا به دست طیب قانونیست	تن چون ساز و نبض همچو وتر
باد قانون صحت تو به ساز	رگت ایمن ز زخمه‌ نثر

مجلس دلکشت به ساز و نوا

ماه رقاص و زهره رامشگر

در ستایش میرمیران

۲۰

ای بر سر سپهر برین برده ترک‌ساز	خورشید بر سمند بلند تو طبل باز
دادند بهر لعل زر نقره خنگ تو	در کوره سپهر زر مهر را گداز
دولت بود متابع بخت جوان تو	محمود را گزیر کجا باشد از ایاز
کوته شود فسانه دور و دراز خصم	در عرصه‌ای که تیغ تو گردد زبان دراز
در پا فکند کبک بجنب حمایت	خلخال دار حلقه زرین چشم باز
از ماه نو قضا پی محمل کشیدن	هر ماه بر جمازه گردون نهد جهاز
با خاطرت که پرده در نار موسویست	می‌خواست شمع لاف زند لب‌گزید گاز
مانند نرگس آنکه بود با تو سرگران	دست زمانه بر کندش پوست چون پیاز
دندان زنی به کسر وقار تو زد عدو	لیک ایمنست کوه ز مقراضه گراز
شد سرفکنده دشمن جاهت که کس ندید	پیش عقاب دعوی گردنکشی ز غاز
اول اگر ز تیغ تو شد سرفکنده خصم	آخر ولی سنان تواش کرد سرفراز
جایی مخالف تو دهد جان که هیچکس	نبود به غیر زاغ که بر وی کند نماز
تا واهب عطای تو نهاد خوان جود	از روی حرص سیر نگردید چشم آز
شادی کمینه خادم عشرت سرای تست	ناشاد آنکه بر رخ او در کنی فراز

زبید که چون صدف دهنش پر گهر کنی وحشی که لب به ذکر عطای تو کرد باز
 دادم طراز کسوت معنی ز نام تو طرز کلام بنگر و طبع سخن طراز
 تا مقتضای عشق چنین است کآورند عشاق در برابر ناز بتان نیاز
 بادا نیازمند جنابت عروس بخت
 چندان که میل طبع جوانان بود به ناز

در ستایش شاهزاده آزاده شاه خلیل الله

۲۱

حسن ترا که آمده خط گرد لشکرش رویی ز اول خطش آغاز رستخیز
 خورشید لعل پوش چگویم کنایه ایست هر چند توتی است خطت، چون در آتش است
 خاکی که عکس روی تو اش کان لعل ساخت رویت مگر به جای خلیل است ورنه چیست
 زان غمزه الامان که اجل نوحه می کند از رشک رشته در او گریه صدف
 شیرینی فراغ کند تلخ در مذاق بلبل ترانه می کشد از گل به سبزه زار
 یارب که باد دولت خویش بر دوام برهان دین سمی خلیل صنم شکن
 می خواست مرغ و هم که بر بام او پرد بر زلف حور روز چو عنبر کند سیاه
 جوشن شکاف یخ نشود تیغ آفتاب گردون بداد شاهی دهرش چرا که هست
 بی تخت خسروی سر تاجش ستاره سای این ملک زبید دیگر وزو نیست زیورش
 شاه جهانیان نه و آفاق چاکرش

کشتی نوح در دم توفان قهر او
 برق آمده‌ست و بر سم او بوسه می‌دهد
 گنج است و مار، مار چه گفتم، زبان مار
 ای سروری که هر که سرش خاک پای تست
 تیغ میان هردو صفا آورد پدید
 در مهد مدعای تواش پرورش دهند
 در دفع تیر حادثه پشت سپر شود
 بودی اگر چو رأی تو بنمودی آب خضر
 آراست چرخ حلقه پروین به شب چراغ
 شد خضر راه بخت تو نخلی که نار طور
 گر مهر در تو کج نگردد بشکند سپهر
 انداخت دست آمر نهیب بریده سر
 نهی تو شد چنان که دو پرگانه دو صبح
 گر زهره را به بزم نشاط تو ره دهند
 دف پاره کرد چرخ به بزم مخالفت
 دهقان زرع قدر تراکی کند قبول
 یکبار اگر ز مشرق رایت کند طلوع
 طبع که زاده خلف جود و بخشش است
 رخس براق فعل تو زبید به وقت آب
 می‌خوانمش سپهر ولی گر بود سپهر
 در حیرتم که چون ز درون برون بتاخت
 اندر عنان او نفس برق سوخته‌ست
 صد دایره نموده ز پرگار دست و پای
 قطب سپهر گر به ته پا در آورد
 سازد ز نعل و میخ سرش همچو روی تیر
 عاجز ز وصف شکل ویم کز سبک روی

نه بادبان به جای بماند نه لنگرش
 نبود شرر جهنده ز نعل تکاورش
 زهر آبدار تیغ مرصع به جوهرش
 زبید به سر ز تاج زر مهر افسرش
 خصمت که دشمنی‌ست میان تن و سرش
 هر طفل نه پدر که بود چار مادرش
 چتر مرصع فلک و قبه زرش
 آینه‌ای که جلوه‌نما شد سکندرش
 خاص از پی همین که کنی حلقه درش
 شمع ره کلیم شد از شاخ اخضرش
 در دیده آن خطوط شعاعی چو نشترش
 رز را به جرم اینکه شرابست دخترش
 دوزد عروس مهر بهم بهر چادرش
 جاروب فرش بزم شود طرف معجزش
 غربال خاک بیز بلا ساخت چنبرش
 گردون کهنه فلک و گاو لاغرش
 من بعد مهر یاد نباید ز خاورش
 بحر است یک برادر و کان یک برادرش
 سطل مه سه روزه پر از آب کوثرش
 با چار ماه عید مقارن شش اخترش
 روز نخست گشت چو صورت مصورش
 چون غاشیه به دوش برد باد صرصرش
 یک دم که ره فتاد به چرخ مدورش
 چون لام الف کند الف خط محورش
 در بیشه گر گذار فتد بر غضنفرش
 اندیشه در نیافت سراپای پیکرش

شاهی به پشت زینش و بازی به روی دست
 بازی که نسر طایر و واقع کند شکار
 آرد به ضرب گردنی از اوج غاز را
 افتد عقاب و رقص کنان پر زند به خاک
 آرد شکست و بر سپه کرکس ار بود
 بر دست شه نشسته چو شاهی به تخت بخت
 سیمرخ رفت شاهی مرغان به او گذاشت
 گر یابد آن کلاه که دارد ز دست شاه
 وحشی ز حرف اسب زبان بست و ذکر باز
 تاهرکه راز دولت و بخت است اسب و بار

زین نوع باز و اسب که گفتم هزار بیش

بادا بزیر ران و سر دست نوکرش

در ستایش پیغمبر

۲۲

کسی مسیح شود در سراچه افلاک
 به سیل خیز حوادث اسیر کلبه گل
 مقیم کشتی نوح است در دم توفان
 چه برده آرزوی قصر و گلشنی ز تو هوش
 خطی طلب که شوی مالک ممالک قرب
 ز چرخ عربده جو غافلی که بر سر تست
 مجوز شعله فروز ستیزه خاتم مهر
 به زیر دست بود صاف دل ز مسند جاه
 رخس سیاه که از بهر چرک دنیایی
 ترا هوای دری در سر است و سرگرمی

که پا چو مهر مجرّد کشد ز عالم خاک
 ز طاق خانه نشیند به زیر موج هلاک
 کسی که ساخته چون مرغ خانه درخشاکی
 که غیر آرزوی آن کسی نبرده به خاک
 کجا ببری دم مردن قبالة املاک
 به هوش باش که بد سرکشی ست این بسراک
 چرا که پیشه زرگر نیاید از سکاکی
 که آب میل کند بیشتر به سوی مغاکی
 نهد به هر کف پارو چو کیسه دلاکی
 که در سرش رودت سر چو مثقب حکاکی

که هست زینت بحر جهان به گوهر پاک
که کرده زیب قدش را به جامه لولاک
نمود گرد گریبان به یک مشاهده چاک
که نیست در دگری جز مه صیام امساک
گذشته‌ای ز بیابان لامکان چالاک
که در رکاب تو افتاده بود چون فتراک
به نیزه گاو کمک از زمین کشد به سماک
چنانکه علت افعی گزیده را تریاک
که عالمیست از آنسوی کشور ادراک
بین به این دل پر خون و دیده نمناک
دمی که قلزم خوناب دل زند کولاک
چو هست قطره فشان ابر رحمت تو چه باک

سحاب لطف بیاران به ما سیه کاران

که حرف نامه عصیان ما بشوید پاک

چرا نمی‌طلبی مهر دُر ز بهر وجود
محمد عربی منشأ حکایت کن
قمر به حجله چرخ از عروس معجزه‌اش
جهانیان ز عطایت چنان شدند سخی
تو آن براق سواری که در شب اسرا
مجره باز شبی خواهد آنچنان عمری
اشاره تو اگر زور ساعدش بخشد
گزنند دیده تومار جرم را تو علاج
کجا به ملک کمال تو پای عقل رسد
به سوی من نگر از لطف یا رسول‌الله
شود چو چشم پر آبم هزار کشتی غرق
در آتشیم چو وحشی ز سوز سینه ولی

در ستایش حضرت علی «ع»

۲۳

غنچه بیار خنده زد بر گل
جامه را چاک زد سراسر گل
کز غمت خار کرده بستر گل
زیر زلف تو سایه پرور گل
از خوی شرم می‌شود تر گل
وی رخت بر سر صنوبر گل
رست از شاخه‌های نو پر گل
بر زبر چتر سایه گستر گل

تا به روی تو شد برابر گل
در گلستان ز مستی شوقت
بر تنش گشته پیرهن خونین
پیش روی تو آفتابی زلف
چو رخ آتشین برافروزی
ای خطت بر فراز گل سبزه
سوی باغ آکه سبزه نو برخاست
زیر پا سبزه فرش زنگاریست

تا کشد بی خبر هزاران را
 غنچه تا لب نبندد از خنده
 نیست شبم که بهر زینت دوخت
 اثر بخت سبز بین که نمود
 سایه بان هر طرف سلیمان وار
 تا رود خیل سبزه را بر سر
 هست قائم مقام آتش طور
 پی نقاشی سراچه باغ
 بسته یک بند کهریا به میان
 گشت یک دل به غنچه تا بگشود
 غنچه را جام جم فتاد به دست
 کرده اوراق سرخ دفتر خویش
 از کششهای قطره شبم
 تا کند حرفهای رنگین درج
 شاه دین مرتضا علی که شدش
 بس که در دشت خیبر از تیغش
 گر خزان ریاض دهر شود
 در کفش از غبار اشهب او
 در بغل از خزانۀ کف او
 باد قهرش اگر بر آن باشد
 ور شود فیض او براین ماند
 بود از رشح جام احسانش
 باشد از یاد عطر اخلاقی
 خلق او هست غنچه ای که از او
 در ازل بسته است قدرت او
 گر نهد در ریاض لطفش پای

زیر دامان گرفته خنجر گل
 ریختش زعفران به ساغر گل
 بر کنار کلاه گوهر گل
 شهر سبز چمن مسخر گل
 زد ز بال هزار بر سر گل
 باد را می کند تکاور گل
 بر فراز نهال اخضر گل
 دارد اندر صدف معصفر گل
 در چمن شد مگر قلندر گل
 خانه گنج باغ را در گل
 یافت آینه سکندر گل
 سبز کرده ست جلد دفتر گل
 بر ورقها کشیده مسطر گل
 بروی از مدح آل حیدر گل
 به هزاران زبان ثنا گر گل
 رست از گل ز خون کافر گل
 نشود کم ز دشت خیبر گل
 مشک دارد بنفشه عنبر گل
 یاسمین سیم دارد و زر گل
 ندمد تا به حشر دیگر گل
 تازه تا صبحگاه محشر گل
 که به این رنگ گشت احمر گل
 که بر اینگونه شد معطر گل
 زیر دامان نهاد مجمر گل
 اندر این شیشه مدور گل
 دمد از ناخن غضنفر گل

هرز خود گر نساختی نامش	کی شدی بر خلیل آذر گل
ای که باغ علو قدرت را	چرخ نیلوفر است و اختر گل
دم ز لطف اگر خطیب زند	دمد از چوب خشک منبر گل
گر دهندش ز باغ قهرت آب	بر دمد همچو خار نشتر گل
گر اشارت کنی که در گلشن	نبود رو گشاده دیگر گل
پیچد از بیم شحنة غضب	غنچه‌سان خویش را به چادر گل
گر نسیم بهار احسانت	سوی گلزار بگذرد بر گل
گردد از دولت حمایت تو	بر سپاه خزان مظفر گل
باد قهرت اگر به خلد وزد	خرمت آتشی شود هر گل
ور به دوزخ رسد نم لطف	دود گردد بنفشه اخگر گل
خشک ماند درخت گل بر جای	گر بگویی دگر میاور گل
گر به اژدر فسون خلق دمی	آورد بار شاخ اژدر گل
گر نیاید ز جوی لطف تو آب	نخل طبعم کی آورد بر گل
خیز وحشی که در دعا کوشیم	زانکه بسیار شد مکرر گل
تا شود از نتیجه صرصر	پست و با خاک ره برابر گل

باد آزار آه خصم ترا
آنچه دارد ز باد صرصر گل

در ستایش حضرت علی «ع»

۲۴

شاه انجم چو زرافشان شود از برج حمل	پر زر ناب کند غنچه نو رسته بغل
تا ز آیینۀ ایام برد زنگ ملال	آرد از قوس قزح ابر بهاری مصقل
در ته کاسه خیری پی نقاشی باغ	به سر انگشت کند غنچه رعنا ز رحل
دوزد از رشته باران و سر سوزن برف	ابر بر قامت اشجار دو صدگونه حلل
ای خوشا خلعت نوروزی بستان افروز	جامه از اطلس زنگاری و تاج از مخمل

تا گزندى نرسد شاخ گل زنبق را
 چون فروزان نبود عرصه گلزار که هست
 درد سر گر نشد از سردى باد سحرش
 پنجه تاك ز سرماى سحر مى لرزد
 از چه رو گشته چنین شاخ گل آغشته به خون
 لاله سر بر زده از سنگ ز سرتاسر کوه
 گویی از کشته شده پشته سراسر درودشت
 مسند آرای امامت على عالى قدر
 باعث سلسله هستى ملک و ملکوت
 حکمتش گر به طبایع نظرى بگشاید
 پیش درگاه تو چون سایه بود در بن چاه
 اهتمام تو اگر مصلح اضداد شود
 پیش ماضى اگر از حفظ تو باشد سدى
 تافت بر یکدگر از خیط زر مهر رسن
 نیست خورشید فلک بر طرف جرم هلال
 روز ناورد که افتد ز کمینگاه جدال
 پر زنده مرغ عقاب افکن تیر از چپ و راست
 خاک میدان شود آمیخته با خون سران
 بر رگ جان فتد آن عقده ز پیکان خدنگ
 لرزه بر مهر فتد از اثر موجّه خون
 دامن فتنه اجل گیرد و پرسد که چه شد
 شد پر آشوب جهان وقت گریز است گریز
 گر نه پای اجل از خون یلان سست شود
 بر کشى تیغ ز رانشان و برانگیزی رخس
 از پسى روشنى دیده اجرام کشند
 آنچه از واقعه نوح بر آفاق گذشت

کرده از غنچه نورسته حمایل هیکل
 بر سر چوب ز گلنار هزاران مشعل
 آبی از بهر چه بر ناصیه مالد صندل
 لاله از بهر همین کرده فروزان منقل
 فحل نگشوده اگر نشتر خارش اکحل
 گل برون آمده از خاکت زپا تا سر تل
 از دم تیغ جهاندار به هنگام جدل
 والى ملک و ملل پادشه دین و دول
 عالم مسأله کلی ادیان و ملل
 نتوان نام و نشان یافت ز امراض و علل
 گر چه بر دایره چرخ برین است زحل
 سر بر آرد ز گریبان ابد شخص ازل
 هرگز از حال تجاوز نکند مستقبل
 ساریبان تو به پا بستن زانوى جمل
 طبل بازیست ترا تعبیه در زین کتل
 در فلک زلزله از غلغله کوس جدل
 بال نسرین سماوى شود از واهمه شل
 پای اسبان سبک خیز بماند به وحل
 که به دندان اجل نیز نگردد منحل
 که مبادا شود این سقف مقرنس مختل
 گویدش فتنه چه یارای سخن لاتسل
 قوت پا اگر ت هست محل است محل
 صد بیابان به هزیمت برود زین مرحل
 آوری حمله سوى قلبگه خصم دغل
 گرد یک ران توسکان فلک بر مکحل
 ز آب تیغ تو همان حادثه آید به عمل

ز آتش تیغ جهانسوز تو آید به دمی
آورد از اثر موجّه گردون فرسای
فی‌المثل گربه‌فلک‌خضم برآید چونجوم
برکشی تیغ چو خورشید به یکدم کم و بیش
داورا دادگرا داد ز بی‌مهری چرخ
آه کز گردش سیاره به رخسار مرا
کام ما چون نبود تلخ که از شوری بخت
منم از حرف تمنی و ترجی فارغ
پی زر کج نکنم گردن خود چون نرگس
وحشی افسانه درد تو مطول سخنی ست
تا کند فرق که اول نبود چون آخر

عمر خصم تو چنان باد که از کوتاهی
آخرش را نتوان فرق نهاد از اول

در ستایش امام هشتم «ع»

۲۵

تا شنید از باد پیغام وصال یار گل
گر نه از رشک رخ او رو به ناخن می‌کند
تا نگیرد دامنش گردی کشد جاروب وار
خویش را دیگر به آب روی خود هرگز ندید
از رگ گردن نگرده دعوی خوناب خوب
نافه تاتار را باد بهاری سرگشود
گر گدایی درهم اندوز و مرقع پوش نیست
تا میان بلبل و قمری شود غوغا بلند
بر زمین افتاد طفل غنچه گویا از درخت
بر هوا می‌افکند از خرمی دستار گل
مانده زخم ناخنش بهر چه بر رخسار گل
دامن خود در ره آن سرو خوش رفتار گل
تا فروزان دید آن رخسار آتشبار گل
گو برو با روی او دعوی ممکن بسیار گل
چیست پر خون نیفه‌ای از نافه تاتار گل
از چه رو بر خرقه دوزد درهم و دینار گل
می‌زند ناخن به هم از باد در گلزار گل
خود نمودش غنچه بر شکل دهان مار گل

گر نمی آید ز طوف روضه آل رسول
 نخل باغ دین علی موسی جعفر که هست
 آنکه بر دیوار گلخن گر دمد انفاس لطف
 نخل اگر از موم سازی در ریاض روضه اش
 گاه شیر پرده را جان می دهد کز خون خصم
 گه برون آورد خار ساکنی از پای سگ
 گاه بهر مردم آبی ز خون اهرمن
 ای که دادی دانه انگور زهر آلوده اش
 با دل پر زنگ شو گو غنچه در باغ جحیم
 ای به دور روضه ات خلد برین را صد قصور
 گر وزد بر شاخ گل باد سموم قهر تو
 سرو را کلک منست آن بلبل مشکین نفس
 کلک من با معنی رنگین عجب شاخ گلیست
 در حدیث مدعی رنگینی شعرم کجاست
 کی بود چون دفتر گل پیش دانایان کار
 از گلستان که خواهد کرد بر دیوار رو
 کی تواند چون گل گلشن شود بلبل فریب
 غنچه سان سر در گریبان آروحشی بعد ازین
 در گلستان دل افروز جهان ما را بس است
 شد بهار و چشم بیمار غم در خون نشست
 تا بهار آمد در عشرت برویم بسته شد
 در بیان حال گفتن تا به کی بلبل شویم
 تا زبان گل کشد بر صفحه بی پرگار آب
 آنکه یکرنگ نقیض گشته وز بی دانشی
 چيست مهر آل کاورد است بر تومار گل
 باغ قدر و رفعتش را ثابت و سیار گل
 عنکبوت و پرده را سازد بر آن دیوار گل
 گردد از نشو و نما سرسبز و آرد بار گل
 بر دمد سر پنجه او را ز نوک خار گل
 گاه دست ناقه اش زد بر سر کهسار گل
 نقش ماهی را کند در قعر دریا بار گل
 کشت کن اکنون به گلزاری که باشد بار گل
 آنکه پنهان ساختن در پرده زنگار گل
 وی به پیش نکبت با صد عزیزی خوار گل
 از دهن آتش دمد در باغ اژدر وار گل
 کش به اوصاف تو ریزد هردم از متقار گل
 کم فتد شاخی که آرد بار این مقدار گل
 کیست کاین رنگش بود در گلشن اشعار گل
 گر کسی چنید ز کاغذ فی المثل پرگار گل
 گر بود بر صفحه دیوار از پرگار گل
 گر کشد بر تخته در باغ را نجار گل
 بگذر از گلزار و با اهل طرب بگذار گل
 پنه مرهم که کندیم از دل افکار گل
 در بهاران بوته گل بر دمد ناچار گل
 کو بیازد بر در خوشحالیم مسمار گل
 در دعا کوشیم گو دست دعا بردار گل
 تا بود آینه ساز باغ بی افزار گل
 می شمارد خار را در عالم پندار گل

باد رنگی کز رخس گردد سمن زار آینه

بس که او را از برص بنماید از رخسار گل

در ستایش میرمیران

۲۶

ای تماشاایان جاه و جلال	بشتایید بهر استقبال
که ز ره می‌رسد به صد اعزاز	از در شاه موکب آمال
موکبی با جهان جهان شوکت	موکبی با جهان جهان اجلال
خلعت خسروانه سر تا پا	داشته شاه خسروان ارسال
آنچنان چون عدیل سوی عدیل	و آنچنان چون همال سوی همال
تاج و سارق نهاده طالع و بخت	بر سر دست دولت و اقبال
تاجی از مهر پایه‌اش ارفع	مهری ایمن ز احتمال زوال
تاجی اختر بر او گهر پیرای	اختری فارغ از فتور و بال
پیش پیش افسری چنین وز پی	اسب وزینی چو چرخ و جرم هلال
اسبی اندر جهندگی چو صبا	اسبی اندر روندگی چو شمال
در فضایی چو پهن دشت سپهر	بر دویده به نیم تک چو خیال
در مضیقی چو تنگنای قلم	شده باریک در خزیده چو نال
همچو تیرش قلم جهد ز بنان	چون مصور تکاورش تمثال
وقت سرعت بود تقدم جوی	پای او بر سر و دمش بر یال
اینچنین اسب و اینچنین تشریف	کش دو صد دولت است دردنبال
باد یارب مبارک و میمون	بر تو فرخنده بخت فرخ فال
میرمیران غیاث ملت و ملک	شحنه کامل صنوف کمال
قلزم معنی و محیط کرم	عالم دانش و جهان نوال
عالم از روی بخت خرم تو	صبح عید است و خاطر اطفال
روز بدخواه و کلبه سیهش	شام مرگ است و خاطر جهال
اثر خفت مخالف تو	ثقل ذاتی برد ز طبع جبال
سایه ذلت معاند تو	لعل و گوهر کند چو سنگ و سفال
وقت حاضر جوابی کرم	چون گشاید طمع زبان سؤال

چیست لا کان زمان نباشد لال	کیست نی کان زمان نباشد گنگ
وعده در تحت امرهای محل	پیش حاجت روایی کف تو
مدت انتظار تنگ مجال	در جهان فراخ احسانت
باز گردد فلک به استعجال	گر تو گویی که باز رو به ازل
شود امسال پار و پار امسال	گردد امروز دی و دی امروز
هیچ زهری چو زهر تو قتال	نیست در حقه های کیسه چرخ
دوستی در میان شیر و غزال	افکند نرم خوبی خویت
با وجود ظهور نقص و کمال	خضم را بر تو چون گزیند عقل
کس نبوسد سم خر دجال	تا بود پای ابلق مهدی
که ز بی لطفی تو شد پامال	داورا خاک راه تو وحشی
ای بدش حال وای بدش احوال	گر به احوال او نپردازی
ماضی و حال او به یک منوال	تا چنین است دور چرخ که نیست

مدت دولت تو باد چنان

که بَرَد رشک ماضیش بر حال

در ستایش میرومیران

۲۷

عید باشد همه روزه و همه ماه و همه سال	بر کسانی که ببینند به روی تو هلال
صبح عیدی که شد آفاق از او فرخ فال	میرمیران که بود طلعت فرخنده او
کس در ایوان تو برنگذرد از صف نعال	گر به اندازه قدر تو و صدر تو زیند
عبث محض نمایند پلنگان چنگال	بس که انصاف تو بر تافته سر پنجه ظلم
حفظ جمعیت اجزا نکند طبع جبال	قهرت آنجا که کند زلزله تفرقه عام
ریشه در آهن و فولاد فرو برده نهال	عزمت آنجا که شده در مدد ناصیه صلب
که مصون است کمال تو ز آسیب زوال	می شود کور حسود تو و درمانش نیست
گو به سوراخ نشین شب پره کوتاه کن بال	دایم این تیر تابنده به سمت الرأس است

سایه با تیغ رود خصم ترا در دنبال
 کاختر تیره خصمت به درآید زو بال
 چون ببیند رخ مقصود که امریست محال
 گرچه در صنعت خود موی شکافد کحال
 خورش آواز برآرد که حلال است حلال
 از سمند تو اگر کسب کند استعجال
 در شب تار توان دید پی پای خیال
 کز مضیق رحم آیند سوی مهد اطفال
 حلقه دیده باز است چو زرین خلخال
 از رخس در پس آینه گریزد تمثال
 که کشد جذبه اش از کام و زبان حرف سؤال
 کس صد آری و بلی از تو نکرد استقبال
 خاطری هست چو بحری ز گهر مالامال
 کرده ام وقف تو این بحر لبالب ز زلال
 پرتو تربیت عام تو خورشید مثال
 همه دانند که نادر بود این طرز مقال
 که بود بر سر کو صد صد ازین سنگ و سفال
 که چو ممدوح تو تمیز کند نقص و کمال
 که بود عید صیام اول ماه شوال

بر تو ای قبله احرار عرب تا به عجم
 عید باشد همه روز و همه ماه و همه سال

گر نه هم لطف تو باشد سپر جان عدو
 مور از تشت برون آید و این ممکن نیست
 دیده بخت بداندیش تو از گردش چرخ
 چاره باصره اعمی فطری چه کند
 گر به خون ریختن خصم تو فتوا طلبند
 فلک ثابت از آنسوی زمان تازد رخس
 رایت از سرمه کش دیده اندیشه شود
 صیت آسایش عدل تو برانگیزدشان
 دست انصاف تو آن کرد که در پای حمام
 گر کند خصم تو در آینه آن روی کریه
 جودت از بلعجیها شده مغناطیسی
 هیچ حرف طمع از دل به سوی لب نشافت
 داورا از مدد فیض و ثنای تو مرا
 نرسد جز تو به کس گوهری از خاطر من
 معدن طبع مرا کرد پر از جوهر خاص
 این جواهر نه متاعیست که هرجا یابند
 سخن من نه زجنس سخن مدعی است
 وحشی اینجا چو رسیدی به همین قطع نمای
 تا مقرر بود این وضع به تاریخ عرب

در ستایش بکتاش بیک

اگر مدد نرسیدی ز طالع فیروز
 شد از نتیجه طالع خجسته ظلّ همای
 ز طالعست که خونی کزو کشی دامان
 اگر نه از اثر طالعست، وقت بیان
 وگر نبود ز بی طالعی به گاه رقم
 ز ضعف و قوت طالع بود وگر نه چرا
 اگرچه جزو زمانند و اصل هردو یکیست
 دو قطعه بر کرة خاک هردو از یک جنس
 دلیل طالع و بی طالعی همینم بس
 چو بزم، بزم بلند اختر خجسته اثر
 گزیده گوهر کان سخا و معدن جود
 جهان عز و شرف عالم وقار و شکوه
 بلند مرتبه بکتابش بیگ گردون قدر
 ز کحل خاک ره یکدلان او چه عجب
 ز اهتمام دل رازدار او آید
 به بیشه در دهن شیر از آن روایح خلق
 به نیش افعی و در کام ازدها نهاد
 اگر به دخمه زابلستانیان به مثل
 به گرد جسم نگردند روز حشر از بیم
 مجرد از صفت حال ماند و مستقبل
 ز پیش همت او خلعتی که آرد بخت
 میان خواهش و جودش نه آن یگانگی است
 درون خلوت جاهش جمیله است شکوه
 زهی ضمیر تو جایی که پرده برفکند
 کند چو مشوره در نصب خسروی ز ملوک
 اگر ضمیر تو بر زنگ پرتو اندازد

نداشتی زر و گوهر رواج سنگ و سفال
 وگر نه همچو هما بود بوم را پر و بال
 فشانش به گریبان چو شد به ناف غزال
 چه موجب است که سازند تاج دولت دال
 سبب چه بود که آمد کلاه ذلت ذال
 شود گهی صفت ماه بدر و گاه هلال
 کجاست سلخ صفر همچو غره شوال
 یکی به صدر سمر شد یکی به صف نعال
 که من به کنج فراقم دلم به بزم وصال
 چه وصل، وصل همایون فرستوده خصال
 یگانه گوهر دریای لطف و بحر نوال
 سپهر رفعت و شأن آفتاب جاه و جلال
 که در زمانه نبیند کش نظیر و همال
 دو بینی ار برد از چشم احوالان کحال
 که عکس شخص نهان دارد اندر آب زلال
 بساط عطر فروشی نهاده باد شمال
 اجل ذخیره زهری چو قهر او قتال
 کسی ز خنجر و شمشیر او کشد تمثال
 روان سام نریمان و روح رستم زال
 زمان عمر حسودش ز فرط استعجال
 به لامکان رود او را فلک به استقبال
 که دست و پا به میان آورد جواب و سؤال
 ز طوق حلقه «ها» کرده عنبرین خلخال
 جمیله تنق غیب را ز پیش جمال
 فلک ز مصحف اقبال او گشاید فال
 ستاره وار درخشد ز روی زنگی خال

نفاذ امر تو چون با زمان دواند رخس
 به عهد عدل تو بگشاید ار اشاره کنی
 ز خصم خشک و تر هستیش برآرد دود
 به عهد عدل تو شمشیر گردن افرازان
 رمد رسیده رد سپاه قهر ترا
 شجاعت تو که مرآت نصرت و ظفر است
 به تنگنای رحم از جدایی در تو
 به بیشه غضبت خفته هر قدم شیری
 مهابت که سواریست ازدها توسن
 پی ثنای تو سر بر زند جواهر نطق
 تو بر سر آبی اگر صد جهان گهر بیزد
 ز سر برون برش از نیم قطره آب حسام
 اگر اراده تغییر وضع چرخ کنی
 رسیده است به جایی عدالت تو که هست
 ز بیم آنکه بدین تهمتش نگیرد کس
 ستاره منزلت، آفتاب مقدارا
 ز راه قدر ترا آفتاب گویم لیک
 ستاره گویمت از روی منزلت اما
 به چرخ نسبت ذات تو می‌کنم اما
 غرض که نسبت بی‌شرط اگر بود منظور
 قلم یفکن و قائل به عجز شو وحشی
 همیشه تا توان چید گل ز شاخ گوزن

گاهی عنان کشد و گاه بیند از دنبال
 اسد به ناخن و دندان گره ز شاخ غزال
 اگر زبانه خشم تو افتدش به خیال
 گرفته زنگ چو در نوبهار تیغ جبال
 به نوک نیزه گشاید قضای بد قیفال
 در او به صورت رستم عیان شود تمثال
 نشسته در پس زانوی حسرتند اطفال
 به جای ناخشن الماس رسته از چنگال
 ز پشت شیر کشد بهر تازیانه دوال
 بسان جوهر تیغ از زبان مردم لال
 فلک که بر زبر هم نهاده نه غربال
 که عمر خصم تو پیمانه‌ایست مالامال
 شب مقابله طالع شود ز شرق هلال
 عبور شیر از این پس به لاله‌زار محال
 که کشته صیدی و کرده‌ست خون او پامال
 مباد بی‌تو و دور تو گردش مه و سال
 گر آفتاب بود خالی از کسوف و وصال
 اگر ستاره بود ایمن از هبوط و وصال
 به شرط آنکه بود چرخ مستقیم احوال
 ترانه هست نظیر و ترانه هست مثال
 چرا که برتر از این نیست جای قال و مقال
 همیشه تا نتوان خورد بر ز شاخ غزال

برای آنکه بجینی همیشه میوه کام

کند در آهن و فولاد ریشه سخت نهال

پدید گشت مه نو ز طرف چشمه مهر
 نموده هیأت پروین به عینه چون گویی
 ز فرط ظلمت شب تنگنای عالم خاک
 سیاهی شب دیجور تا بدان غایت
 به صد چراغ نبردند از سیاهی شب
 شبی چنانکه تو گویی نمونه ایست مگر
 ملک سپاه فلک بارگاه، خان احمد
 به غایتی ست عطایش که خواهد از اشجار
 کمینه زله خور خوان او تواند شد
 ز شوق رایت احسان بی کرانه او
 شد از مهابت او هره نهنگان آب
 به روز حمله کمین خیل او به زور کمند
 زهی کمند تو آن اژدها به روز و غا
 چنان به عهد تو دست ضعیف گشته قوی
 هزار دوره به یک دم کند گر آموزد
 فزوده شاهد حسن تو چتر شاهد گل
 هزار بار فزون از پی تکاور تو
 کزین وسیله خدمت اگر دهد دستش
 سپهر منزلتا، عرضه ایست وحشی را
 نهفته نیست که طوف جناب عالی شاه
 اگرچه بر همه چون طوف خانه کعبه
 در این فریضه بود فرض استطاعت و بس
 همیشه تا بود این حال دور گردون را

بسان خشک لبی بر کنار آب زلال
 که کرد از اثر آبله بسی تبخال
 سیاه شد چو شبستان خاطر جهال
 که بعد حرق هوا التیام بود محال
 به سوی مقصد خود راه شبروان خیال
 ز روز خصم جهان داور ستوده خصال
 سپهر شوکت و حشمت جهان جاه و جلال
 به جای برگ زبان بر دهد به گاه سوال
 ضمان روزی اهل جهان به استقلال
 چه خون که در رحم مادران خورند اطفال
 بس است تلخی آب بحار شاهد حال
 کشند ماضی ایام را به عرصه حال
 که جذب ثقل جلی کند ز طبع جبال
 که چشم کرده سیه بر هلاک شیر غزال
 فلک ز عمر حسود تو رسم استعجال
 چنانکه حسن بتان را سواد نقطه خال
 تمام کرد و شکست آفتاب نعل هلال
 که رایضان ترا پا نهد به صف نعال
 به حضرت تو بیان می کند علی الاجمال
 که هست کعبه آمال قبله آمال
 نموده فرض خداوند کعبه جل جلال
 وگرنه هیچ مسلمان نمی کند اهمال
 که نیست ماضی و مستقبلش به یک منوال

به هر طرف که تو آیی زمان مستقبل

معاونی رسد هر زمان به استقبال

در ستایش میرمیران

۳۰

عید خرم‌تر از این یاد ندارد ایام
 به جمال تو گرین عید مجسم بودی
 میرمیران که کشیده‌ست نگارنده غیب
 غره و سلخ نیابند در آن دایره راه
 راست چون عینک نگشاده نماید به محاق
 هست رأی تو که اسرار نهانخانه غیب
 بر نباتات اگر پرتو رایت افتد
 مهر یک روز اگر جا به ضمیر تو دهد
 ور شود روز بداندیش تو شب را نایب
 تن خصم تو چو شهرست که شاهش بکشد
 سر دشمن نکند روز جزا تیز سری
 قهرت آن قلزم زهر است کزو مایه برد
 خشم الماس فروشی‌ست که با آن چنگال
 آسمان بر سر فتنه‌ست چه شرها بکند
 پیش دندانش سر خار و سر مرد یکیست
 رایض امر ترا عاجز رانست و رکاب
 رستمی باید و دستی که عنان آراید
 جنبش چرخ ارادیت چنین گفته حکیم
 بنده گویم نه چنین است و بگویم چونست
 مسند قدر تو جا نیست که در نظم امور
 نرسد بادی ازین ره که به پیشش ندوند
 عقل کل را به در قصر جلالت دیدم
 گفت ما محرم این پرده نه‌ایم از وی پرس

غالباً روی تو این خرّمش داده به وام
 چون مه خویش خمیدی و دویدی به سلام
 نقش ابروی تو و کرده مه عیدش نام
 که به پرگار ضمیر تو شود ماه تمام
 کس نداند که کدام است مه و مهر کدام
 غایبانه کند ارباب دول را اعلام
 چشم پرنور دهد بار درخت بادام
 آخر پرش محشر رسد آن روز به شام
 همه در شب گذرد تا به گه روز قیام
 کوچه‌های پر از آشوب در او راه مسام
 تیغ باطن چو کشد پنجه قهرت ز نیام
 چون به زهر آب دهد خنجر خود را بهرام
 پیش او دست به دریوزه گشاید ضرغام
 گر گذاری که بگردد به سر خود یک گام
 شتر مست کش از دست گذارند زمام
 رخس گردون که نه‌زین کرده کس اورانه لجام
 رخس از آن نیست که اورا همه کس سازد رام
 گر چنین است نگیرد ز چه هرگز آرام
 لرزه افتاده‌اش از خوف تو بر هفت اندام
 به قضا و قدر آرند از آنجا پیغام
 کز خداوند خبر چیست در آن وز چه پیام
 گفتمش هست از آن سوی فلک هیچ مقام
 که فرو می‌نگرد گاهی ازین گوشه بام

کثرت مایهٔ اجلال تو می آرد روز
 دورت از گرد مناهیست به حدی رفته
 ز آنچه از زخمه به تار آید و از تار به گوش
 در زمان تو که از تقویت قاضی عدل
 مادهٔ شیر و نرباز ز بس الفت طبع
 هر که بگذشت به خاک در دولت اثرت
 نامدندی به زمین به زر و خلعت اطفال
 مکث زر پیش تو چون مکث جنب در مسجد
 بس که سرمایهٔ شادی و فراغت بخشید
 نیم قطره نتوان یافت، خرنده ار به مثل
 بحر غافل که ز تو کوه چه معدنها یافت
 خواست بر کوه کند عرض سخا یافت روان
 سیل را گفت که اینها همه جمع آر ببر
 که تو این مایه نگه دار برای خود و ابر
 ای همه وضع زمان را ز تو قانون و نسق
 ای همه ناصیه آرا ز سجود در تو
 شهرت ذره به جایی رسد از تربیت
 منم امروز که از فیض قبول نظرت
 نه از این لفظ تراشان عبارت سازم
 جگر سوخته در نیفه که این نافه مشک
 معنی نیست به زندان عبارت در بند
 هست از گفتهٔ این طایفه ناگفتهٔ من
 روش کلک من از خامهٔ ایشان مطلب
 فیض روح اللّهی و پای فلک پیما کو
 معنی خاص نه گنجیست که باید همه کس
 گر به قدر سخن مرد بود پایه مرد

کسوت حد و نهایت بدرد بر اجسام
 که چو بزم ملک آنجا نه نشانت و نه نام
 و آنچه از خم شده در شیشه و از شیشه به جام
 کشتگان رادیت از گرگ گرفتند اغنام
 شوهر از آهوی نر کرد و زن از ماده حمام
 یافت بر وفق ارادت همه کار و همه کام
 بودی از خاصیت خاک درت با ارحام
 هست در مذهب مفتی سخای تو حرام
 دلت از نعمت خاص و گفت از نعمت عام
 قطرهٔ اشک به صد درّ یتیم ار ایتام
 از زر و سیم و ز یاقوت وز دیگر اقسام
 مایهٔ خویش چو بر دامتش افشاند غمام
 سوی دریا و بگو کوه رسانید سلام
 کان دل و دست من و صد چو مرا هست تمام
 وی همه کار جهان را ز تو ترتیب و نظام
 چو خواقین معظم چه سلاطین عظام
 که به پیشانی خورشید نویسندش نام
 هر چه گویم همه مقبول خواص است و عوام
 لفظهاشان همگی خاص و معانی همه عام
 سرب در گوشهٔ رومال که این نقرهٔ خام
 که نجسته ست دو سه مرتبه از قید کلام
 آنقدر راه که از بتکده تا بیت حرام
 که کلاغ ار چه بکوشد نشود کبک خرام
 گرچه بر صورت عیسا بنگارند اصنام
 نیست سیمرغ شکاری که فتد در همه دام
 چیست قدر دگران پیش من و پایه کدام

به ز اقرانم و خواهم که اگر نبود بیش
 شاه داند که غرض چیست از اینها وحشی
 و هم را تا نبود هیچ به پرگار رجوع
 نبود کمتر از اقران خودم قدر و مقام
 به دعا رو که بود رسم گدایان ابرام
 چون بود دایره ساز فلک مینا فام
 عمر بدخواه ترا در خم پرگار فنا
 باد چون دایره آغاز یکی با انجام

در ستایش میرمیران

۳۱

ساقیا روز نشاط آمد و شد دور به کام
 در قدح ریز از آن لعلی خورشید فروغ
 دلفریبی که درآیند روانی به سجود
 آخر مجلس او بزم جدل را آغاز
 بر سر پیک اجل گرم چو تازد گلگون
 گر گدای در میخانه خورد یک جامش
 ساز قانون طرب در چه مقامی برخیز
 پس که شد باد روانبخش به آن بی‌جانی
 در پس پنجره باغ به رقص آمده گل
 از پی عذر که سر در سر ساغر کرده
 غنچه بگشوده لب از هم ز سر شاخ درخت
 گشته در لاله‌ستان داغ دل لاله عیان
 غنچه را آب دماغ است روان از شبنم
 آفتاب سر بام است غنیمت دانید
 غنچه بشکفت مگر پیک نسیم سحری
 آن حسن خلق حسینی نسب حیدر دل
 تیغ بند در او گر شمارد خود را
 می‌رود روز ز بالای تو می‌ریز به جام
 که به یاقوت دهد پرتو او رنگ به وام
 زاهدان را چو شمیمی گذرد زان به مشام
 اول صحبت او مجلس غم را انجام
 نگذارد که دگر گام نهد بر سر گام
 دهد از مستی آن جام به جم صد دشنام
 لاله‌سان با قدحی برب جو ساز مقام
 سرورا در حرم باغ شود میل خرام
 جلوه‌اش مرغ چمن دید و درافتاد به دام
 در رکوع است گهی نرگس و گاهی به قیام
 یاز خون شیشه خود کرده لبالب حجّام
 همچو هندو که در آتشکده گیرد آرام
 مگر از لطف نسیم سحری کرده ز کام
 گل اگر ساخت دو روزی به سر شاخ مقام
 برد از آمدن میر به گلزار پیام
 که فلک بهر زمین بوسی او کرده قیام
 خانه چرخ برین گور شود بر بهرام

بسی سخن آورد از عالم فردا پیغام
پیش دست کرم ریزش ابر است کدام
جزوی خرج کند این به هزاران ابرام
ورنه از بهر چه مو تیغ شدش بر اندام
خانه قدر ترا پیر غلامیست به بام
به که از سنگ بکوبند سرش چون بادام
شربت عیش بر اعدای تو چون باده حرام
شهریارا منم آن شاعر پاکیزه کلام
که رسیده‌ست ز اقبال تو نظم به نظام
مردمان نادره خواندند مرا در ایام
فکر بکر سخن خاص ندانند عوام
که برو جامه و دستار کسی گیر به وام
چون ز جایی گذری خلق کنندت اکرام
باز از کینه نخندند که بیند اندام
لطف خاصی که به تنگ آمدم از گفته‌ام
در ره فکر منه گام و زبان‌بند به کام
بحر چون حاج ره کعبه ببندد احرام

تویی آن پاک ضمیری که ضمیرت امروز
با کف جود تو بخشندگی معدن چیست
اندکی می‌کند آن صرف به صد جان‌کندن
کرده قهر تو مگر تیز به خورشید نگاه
نیست کیوان که قدم بر سر افلاک زده
آنکه چون پسته ز نقل طربت خندان نیست
خون بدخواه بر احباب تو چون شیر حلال
کامکارا منم آن نادر فرخنده پیام
که کشیده‌ست زمین تو کلام به کمال
نیست پوشیده که گر تاج و قبایی بودم
چشم بر جامه و بر تاج معقد دارند
بارها داشت بر آن کوشش عریان تنی‌ام
تا به جمعی که رسی جمله کنندت تعظیم
دیگر از طعنه نگویند که وضعش نگرید
عام شد گفته هر بی‌سر و پای بر من
کام حاصل نشود وحشی ازین گفت و شنود
تا همه عمر در این بادیه از چادر کف

قبله اهل دعا باد درت همچو حرم

مجمع اهل صفا کوی تو چون بیت حرام

در ستایش حضرت علی (ع)

۳۲

همچو هندویی که پیش بت نهد سر بر زمین
گر کند دعوی به زلفت نافه آهوی چین
وی لب شکر فروشت چشمه‌ماء معین

زلف پیش پای او بر خاک می‌ساید جبین
زین خطایش بر سر بازار باید کند پوست
ای شب خورشید پوست سنبل باغ بهشت

عاجز از موی میانت مردمان مو شکاف
 گرمی مهر تو هر دم می شود در دل زیاد
 بهر دلگرمی طلسمی ماند بر آتش مگر
 مردمان دیده از موج سرشکم بد برند
 شد بهارا ما چه خوشحالی مرا چون بی قدش
 بگذر از بیت الحزن اکنون که در اطراف باغ
 بلبل از گل در شکایت غنچه خندان از نشاط
 تا کند در کار بلبل چون رسد هنگام کار
 غنچه و گل اشک بلبل گر نمی کردند پاک
 آب جو بهر چه رو در هم کشد چون در چمن
 غنچه گو دلنگ شو کو خرده ای دارد به کف
 روح در تن می دمد باد بهاری غنچه را
 یعنی از خاک حریم روضه شاه نجف
 حیدر صف در، شه عترکش خیرگشای
 تا چرا خود را نمی بیند ز نامش سرفراز
 کیست کو سر کرده سر شد به دور عدل او
 گر نیارد سر فرو با پاسبان درگهت
 از طناب کهکشان جلاد خونریز فلک
 چرخ چوگانی که گوی خاک در چوگان اوست
 ذات پاکش گر نبود بانی ملک وجود
 شرح احوال جحیم و صورت حال جنان
 ای حریم بوستان مرقدت دارالسلام
 درگه قدر ترا ارواح علوی پاسبان
 سرکشان بردند سرها در گریبان عدم
 وقت خونریزی که سوی پیشه ناوردگاه
 از نفیر جنگ گردد قصر گردون پر صدا

مضطرب از درک دهانت مردمان خرده بین
 تا ز ماه عارضت بنمود خط عنبرین
 غمزه افسونگرت چون غمزه سحر آفرین
 آب چون در کشتی افتد بد برد کشتی نشین
 شاخ گل در دیده می آید چو میل آتشین
 می کند بلبل غزلخوانی به آواز حزین
 گل پریشان زین حکایت برجبین افکنده چین
 شاهد گل زهر پنهان کرده در زیر نگین
 آستین آن چرا خونین شد و دامن این
 کرده همیان پر درم از عکس برگ یاسمین
 کز نسیمش کیسه پردازست هر سو در کمین
 می رسد گویا ز طرف روضه خلد برین
 گلبن باغ حقیقت سروستان یقین
 سرور غالب، سر مردان امیرالمؤمنین
 رخنه ها در سینه کرد از رشک عینش حرف سین
 کش ز سرنگذشت حرف ناامیدی همچو شین
 هندوی گردنکش کیوان درین حصن حصین
 برکشد او را به حلق از پیش طاق هفتمین
 رخس قدر عالیش را چیست داغی بر سرین
 حاش لله گر بدی الفت میان ماه و طین
 سر به سر گوید، اشارت گر کند سوی جنین
 وی زخیل خاک بوسان درت روح الامین
 خرمن فضل ترا مرغان قدسی خوشه چین
 هر کجا تیغ برون آورد سر از آستین
 پر دلان از هر طرف آیند چون شیر عربین
 وز غریو کوس باشد گوش گردون پرطنین

جنگجویان نیزه بازند از یمین و از یسار
گردد از برق سنان هرسو تنور کینه گرم
بر سمند کوه پیکر تندخویان گرم جنگ
برکشی تیغ درخشان روبروی خیل خصم
آن زمان مشکل که گردد در حریم کارزار
نیزه داری غیر مهر آن نیز لرزان بر سپر
در دهن تیغ و کفن در گردن از دیبای چرخ
طبع معنی آفرینت درفشانی می کند
تا برون آرد ز تأثیر بهاران شخص خاک

بس که بر وی زمهریر قهر بارد آسمان

باد همچون مار بدخواه تو در زیر زمین

در ستایش میرومیران

۳۳

بهار آمد و گشت عالم گلستان
زمرد لباسند یا لعل جامه
دگر باغ شد پر نثار شکوفه
چه سر زد ز بلبل الا ای گل نو
برون آ که صبح است و طرف چمن خوش
نباشد چرا خاصه اینطور فصلی
تو گویی که ایام شادی و عشرت
بین صحبت عید با مدت گل
زهم نگسلد عهد شادی و عشرت
جهاندار صورت جهانگیر معنی
بزرگ جهان و جهان بزرگی

خوشا وقت بلبل خوشا وقت بستان
درختان که تا دوش بودند عریان
که گل خواه آمد خرامان خرامان
که چون غنچه پیچیده ای پا به دامان
چمن خوش بود خاصه در بامدادن
دل گل شکفته، لب غنچه خندان
به هم صحبتی عهد بستند و پیمان
بین ربط نوروز با عید قربان
چو دوران اقبال دارای دوران
شه کشور دل گل گلشن جان
سر سروران جهان میرومیران

سرش سبز بادا که نخلی چو او نیست
 شود دیده عالم پیر روشن
 به دامان یوسف نهفته است کحلی
 جهان چیست مهمانرای سخایش
 ز درگاه احسان عاجز نوازش
 نشاط شب اول حجله در سر
 به دوران انصاف و ایام عدلش
 که بر عادت مادران گرگ ماده
 اگر پایه عدل اینست و انصاف
 عدالت به کس را سخاوت به حاتم
 همیشه گشوده است بدخواه جاهش
 ز فعل بد خویش افکنده دایم
 به دست خود آورده ماری و آنرا
 زهی عقب بی‌بصارت که خواهد
 روای مور و انگار پامال گشتی
 کم از قطره‌ای را به افزون ز دریا
 بجنبد از این بحر گر نیم قطره
 چه کارت به سیمرغ و پروازگاهش
 به این پر که باریست الحق نه بالی
 به عهد تو ای از تو اطراف گیتی
 بود جغد ممنون خصمت که او را
 که گر خانه خصم جاهت نبودی
 دل بدسگال تو و شادمانی
 اساس وجود وی و اشک حسرت
 عدوی تو آن قابل طوق لعنت
 فکنده‌ست طرح چنان اتحادی

در این چارباغی که خوانندش ارکان
 ز گردی که آید از آن طرف دامان
 که روشن کند دیده پیر کنعان
 نمکدان مه و مهر نان و فلک خوان
 که کار جهان می‌رسد زو بسامان
 رود پیرزن جانب بیت احزان
 بهم الفت گرگ و میش است چندان
 نخواهد جدا از لب بره پستان
 وگر رتبه خود اینست و احسان
 بود محض تهمت بود عین بهتان
 خدنگی کش از پشت خود جسته پیکان
 پی جان خود افعی در گریبان
 نهاده سرانگشت خود زیر دندان
 که نیش آزمایی نماید به سندان
 چه می‌جویی از پای پیل سلیمان
 چه امکان نسبت کجا این کجا آن
 بکشتی نوح کند غرق توفان
 تراگر پری باشد ای مور نادان
 شاید پریدن ز پهنای عمان
 پر از قصر و منظر پر از کاخ و ایوان
 همه خانمان گشته با خاک یکسان
 نمی‌بود در دهر یک خانه ویران
 بود خانه مبخل و پای مهمان
 بود سقف فرسوده و روز باران
 به ابلیس آن رانده قهر یزدان
 که خواهند سر بر زد از یک گریبان

به جایی که می‌بخشد استاد فطرت
 چو نوبت به معنی خصم تو افتد
 که کلک نگارنده برجای نطفه
 به امداد حفظ دل رازدارت
 در آیینه صاف عکس مقابل
 به یاقوت اگر موم را دعوی افتد
 برآید عرق بر جبین نانشسته
 بساط فرح‌بخش دولت سرایت
 یکی نکته گفتش صریر در تو
 که فردوس خوبست این هست اما
 جوانبخت شاها غلام تو وحشی
 برای دعا و ثنای تو دارد
 گرفتم که باشد دلم گنج گوهر
 چه آید چه خیزد از این ابر و دریا
 لبم عاشق مدح خوانیست اما
 ز تصدیعت اندیشه دارم و گرنه
 الا تا بهر قرن یک بار باشد

به هر صورتی معنی در خور آن
 مقرر چنین کرده وینست فرمان
 کشد صورتش را به دیوار زهدان
 کز راز گیتی‌ست در طی کتمان
 توان داشت از چشم بیننده پنهان
 کز آتش نیاید در او کسر و نقصان
 به نیروی حفظ تو از قعر نیران
 برابر به فردوس می‌کرد رضوان
 که رضوان شد از گفته خود پشیمان
 که در پیش ما نیست تشویش دربان
 غلام ثناگر غلام ثناخوان
 زبان سخن‌سنج و طبع سخندان
 گرفتم بود خاطر ابر نیسان
 نباشد اگر بر درت گوهر افشان
 دلیری از این بیش پیش تو نتوان
 کجا می‌رسد حرف عاشق به پایان
 ملاقات نوروز با عید قربان

همه روز تو عید و نوروز بادا

وزان عید و نوروز عالم گلستان

در ستایش بکتاش بیک حکمران کرمان

۳۴

از آنرو شد به آبادی بدل ویرانی کرمان
 ز برج عدلش ار خورشید بر باغ جهان تابد
 فتاده گرگ را با میش در ایام او وصلت
 که دارد بانی چون عدل نواب ولی سلطان
 به بازار آورد گل باغبان در بهمن و آبان
 صدای نغمه سور است و آواز نی چوپان

میان بچه شیر و گوزن است آنقدر الفت
 به راه ره زنان سدی کشیده تیغ انصافش
 صبا را اگر بیاموزند محکم کاری حفظش
 نموداری پدید آورد گیتی از دل و طبعش
 مگر با جود او انداخت دریا پنجه در پنجه
 بود مزدور دست بادش خورشید از این معنی
 به جرم چین ابرویی زند مریخ را گردن
 قبایی کش برید ایزد به قد عهد اقبالش
 زهی قدر ترا بالای اختر دامن خیمه
 اگر خورشید رایت دانه را نشو و نما بخشد
 ضمیرت گر بر افروزد چراغ مردم دیده
 دل خصمت که نگشاید، شدی گرفی المثل آهن
 خدنگ قهر پرکش کرده و شمشیر کین بسته
 به انداز میانش تیغ بگشاید نیام از هم
 در آن میدان که صف بندند گردان دغا پیشه
 شود روی زمین از مرد همچون عرصه محشر
 چنان گردی کز آن گرمایه باشد شام دوران را
 ز بس نوک سنان سرکشان بر چرخ پیوند
 زند صد نیش بر یک جای صد چوبین بدن افعی
 به بالا رفتن و زیر آمدن شمشیر بشکافد
 همه روی هوا را نیزه خونین فرو گیرد
 گر اسبان سبکرو را نباشد در هوا پویه
 جهانی از زمین آن باد پای برق سرعت را
 ز خاکش مایه هر چار عنصر در سکون اما
 خلاف مذهب جمهورا اگر شخصی سخن راند
 اگر باشد بر اجزای زمانش راه آمد شد

که بی هم مادران را شیر نستانند از پستان
 که نتواند زدن راه کسی غارتگر شیطان
 بدارد موج را بر آب چون آجیده بر سوهان
 یکی شد معنی معدن یکی شد صورت عمان
 و گرنه پوست از بهر چه رفت از پنجه مرجان
 که دژ می پرورد در بحر و زرمی آکند در کان
 در آن ایوان که دارد قهرمان قهر او دیوان
 ازل آراستش جیب و ابد می دوزدش دامان
 زهی رأی تو را خورشید انور شمس ایوان
 شود بر خوشه پروین زمین کشته دهقان
 نماند در فروغ روی او از خویشتن پنهان
 تقاضای سرشتش ساختی قفل در زندان
 چو خصم واژگون بخت تو آید بر سر میدان
 به قصد جانش از سوفار سر بیرون کند پیکان
 اجل از جا جهان رخ و پیش صف دهد جولان
 بود سطح هوا از گرد همچون نامه عصبان
 نیارد برد روز وصل ظلمت از شب هجران
 نماند در میان اختران یک چشم بی مژگان
 نهد صد طوق بر یک حلق صد ابریشمین ثعبان
 هم از شیر فلک سینه هم از گاو زمین کوهان
 ز بس کز تیغ شیران رازند خون از رگ شریان
 زمین در آب گم گردد ز ثقل جوشن و خفتان
 که برق و باد را پیشی دهد در پویه صد میدان
 شود آتش به هنگام شتابش اصل چار ارکان
 عدو را از شمار گام او ثابت کند پایان
 خبر زانجام کار آوردنش کاری بود آسان

به پای او اگر آفاق پیماید عجب نبود
 کند کاری که وقتی کشتی نوح نبی کرده
 نشان دست و پای او به وقت حمله دشمن
 بر آری از نیام قهر شمشیری که در آتش
 ز آتش قطره‌ای گر در زلال زندگی افتد
 به هرجانب که آری حمله بگریزد سراسیمه
 هژبر تیغ زن ضیغم شکار ازدها حمله
 ز یک سو از تو غوغای قیامت وز دگر جانب
 جهان مکرمت بگتاش بیگ عادل با ذل
 چو بگشاید خدنگ قهر و راند تیغ کین گردد
 در آن ایوان که باشد قابض ارواح بر مسند
 حسام قهر او را مرگ روز کین بگنجانند
 چو راه کهکشان گیرد دخان آتش قهرش
 نمی‌آیند بی هم بر سر کین بسته پنداری
 کمان و تیر را نادیده مثلش کارفرمایی
 ز تیغش هر دهن کز پیکر دشمن پدید آید
 بدینسان صف شکافی هم‌نمان صف‌داری چون تو
 معاون گر سپاه روم و چین باشد مخالف را
 به تیغ انتقام آن سر که از گردن بیندازی
 رعیت پرور را فرماندها خوشوقت آن کشور
 بود از آشیان جغد ره در خانه عتقا
 بهار عدل تو دارالامان را ساخت بستانی
 بنام ایزد چه بستانی در او صد گلبن دولت
 به حق خود عمل فرمای یعنی بگذران از وی
 الا تا مملکت بی سلطنت باشد تن بی سر
 به تدبیر تو بادا عقل چون جان از خرد خرم

به شرق و غرب اگر حاضر شود یک شخص در یک آن
 چو در صحرای کین از خون دشمن سرکند توفان
 یکی در اول ایران یکی در آخر توران
 بر آرد غسل هرجان کز لباس تن شود عریان
 سراپا زخم گیرد ماهی اندر چشمه حیوان
 ز سویی جان بی پیکر ز سویی پیکر بی جان
 که بر شیر از تب خوفش بود هر شب شب هجران
 جهان پر شور محشر از نهیب سرور دوران
 که ذاتش مصدر عدل است و جانش مظهر احسان
 از این یک رخنه اندر سنگ و زان یک رخنه در سندان
 کمان او بود حاجب سنان او بود دربان
 جهان اندر جهان جان در میان قبضه و یلمان
 سحابی گسترد در بحرکش اخگر بود باران
 سر شمشیر او با پای مرگ ناگهان پیمان
 از آن وقتی که ربط ترکش افتاده ست با قربان
 نهد در وی ز پیکان پیایی رشته دندان
 صف دشمن اگر کوه است باها مون شود یکسان
 نه از اتباع ایشان زنده بگذاری نه از اعوان
 سر قیصر بود کآ ویزیش از گردن خاقان
 که چون عدل تو در وی قهرمانی می‌دهد فرمان
 در آن بوم و بری کش دارد انصاف تو آبادان
 که شد گل‌های خلد از رشک او داغ دل رضوان
 ز هر گلبن هزاران غنچه فرمان وی خندان
 اگر وحشی به گستاخی صفیری زد در این بستان
 الا تا سلطنت بی عدل باشد پیکر بی جان
 به انصاف تو بادا ملک چون پیکر به جان نازان

به امر و نهی گیتی آنچه گویی و آنچه فرمایی
خرد را واجب‌التعظیم و جان را واجب‌الاذعان

۳۵

که هست مایهٔ امن و امان پناه جهان
معین ملک و ملل پادشاه شاه نشان
جهان جود و سخا تاج‌بخش تاج‌ستان
فروغ اختر بخت از جبین او تابان
چو هست صولت عدلش چه احتیاج شبان
که بسته زنگ غم از غصهٔ کفش دل‌کان
که طفل سوی وجود آید از عدم عریان
به دور معدلت آثار پادشاه جهان
به قصد عربده شمیر جز به روی فسان
اگرچه خوردن ماهیست دافع یرقان
که از فسانهٔ گر ز تو شد به خواب گران
چنانکه نیست تهی غیر پنجهٔ مرجان
فکنده بر رخ او از ستاره آب دهان
که دم زنند ز زنجیر عدل نوشروان
فصول اربعه در چارباغ چار ارکان
به یک طریق بماند طراوت بستان
که حلقه گشته قدش از گرانی دامان
نهاد رمح تو و چوب موسی عمران
به وقت معجزه آن از چه رو شود ثعبان
ز گیرودار جوانان و های و هوی یلان
دهد فضای نبرد از بساط حشر نشان

جهان چرا نبود در پناه امن و امان
معز دین و دول خسرو ستاره محل
سپهر عز و علا فتنه‌بند قلعه گشا
شعاع نیر فتح از لوای او لامع
پی محافظت بره از تعرض گرگ
ز رنگ جوهر فیروزه می‌شود ظاهر
عجب ز همت تشریف‌بخش او که گذاشت
جهان ز غایت امن و امان چنان گردید
که اهل عربده را نیست حد آن که کشند
عدو ز خوردن تیغ تو زرد و تر شد
کجا عدوی تو یابد خبر ز صدمهٔ صور
ز ابر دست تو شد چون صدف کف همه پر
سپهر با تو مگر لاف غدر زد که قضا
به دور عدل تو آن فرقه را رسد زنجیر
ز عهد عدل تو گر کسب اعتدال کنند
به یک قرار بماند لطافت گلشن
چنان ز جود تو گوهر پراست دامن چرخ
اگر چنانچه نه در اصل و فرع یک شجرند
به روز معرکه این از چه رو شود افعی
در آن مصاف که باشد اجل سراسیمه
دهد صدای یلان از غریو کوس خبر

شود به صورت چشم خروس حلقه درع
 زنده فتح و ظفر هر دو در رکاب تو دست
 تکاوری که چو گردید گرم پویه گری
 سبک روی که نیفتد به موج ریگ شکست
 به تار مو اگرش ره فتاد در شب تار
 به دفع حیلۀ دشمن به روی ران شمشیر
 هزار فتنه ز توفان نوح باشد بیش
 ز باد گرز تو بهرام را شود رعشه
 بود سنان تو نایب مناب صد فتنه
 میان عرصه در آیی به دست قبضۀ تیغ
 اگر سپاه مخالف کند چو خیل نجوم
 به سان مهر دوانی بر آسمان توسن
 کشیده خوان عطای تو بر بسیط زمین
 تو آفتاب منیری و من هلال ضعیف
 هلال ار به کمالی رسد ز پرتو مهر
 و گر به ابر رسد مایه ای ز رشحۀ بحر
 خموش وحشی ازین انبساط و ترک ادب
 به حضرتی که نم ابر جود اوست بحار
 همیشه تا گذرد ذکر روضۀ فردوس

بود به هیأت منقار زاغ نوک سنان
 شوی سوار بر آن گرم خیز برق عنان
 ز نور بیش خود بیش جسته صد میدان
 اگر روانه شود بر فراز یک میدان
 چنان دوید که گلگون اشک بر مژگان
 به قصد حمله اعدا به زیر ران یکران
 چو آب در دم آن تیغ آبدار نهان
 ز عکس تیغ تو خورشید را شود خفقان
 شود حسام تو قائم مقام صد توفان
 ز بیم قابض ارواح پاکشد ز میان
 فراز قلعه ذات البروج چرخ مکان
 حصار چرخ برین با زمین کنی یکسان
 فتاده صیت سخای تو در بساط زمان
 من ابر مایه ستانم تو بحر فیض رسان
 یقین کز آن نشود نور مهر را نقصان
 محیط را چه غم از بودن و نبودن آن
 بساط پادشه است این نگاهدار زبان
 ترا چه کار که دریا چنین و بحر چنان
 مدام تا که بود نام شعله نیران

ز خوف قهر تو اشرار در عذاب جحیم

به یاد لطف تو احرار در نعیم جنان

همچو گل در زیر گل باشید ای گلها نهان
 آنکه در پای شکوفه می زد این موسم نوا
 زانکه آغاز بهاری شد بتر از صد خزاز
 پیش پیش نخل تابوت است اکنون نوحه خواز

نیستش در دست جز شمع سیه بر اشک سربخ
 تا کند خاکسترش بر سر ز دست این بهار
 بر زمین بارید آتش ز آسمان بر جای آب
 چشم دارد گو برو آن نرگس از خواب و بین
 ده زبان سهل است، گویا صد زبان سوسن بر آ
 گو تمامی غنچه شو شاخ گل و بگشا دهن
 هست با این سوزش ماتم همان شور عشور
 هم به صورت هم به معنی هردو را قرب جوار
 ماتم فرزند پیغمبر بود بر جمله فرض
 رفته زهرا عصمتی در خلوت آل رسول
 مانده چون شبیر و شبر دو بزرگ نامدار
 مریمی رفته ست و مانده زو مسیحای رضیع
 از سریر تخت بلقیس آیتی بر بسته رخت
 در جوانی رفت و دل زینسان جوانان برگرفت
 پای در ربع نخست از چار ربع زندگی
 ابتدای فصل نوروز و درختان برگ ریز
 همچو غنچه تازه رو رفتن نه کار هر کسی ست
 کرده قسمت جزو و کل بر جزو و کل خویشتن
 پشه‌ای را داده اسبابی که فیل از بردنش
 یک مگس را طعمه سیمرخ داده همتش
 کاروانهای ثواب و روزه و حج و زکات
 از جزای خیر او را قافله در قافله
 زن بود آنکس که از عالم نه زینسان بار بست
 غرق رحمت باد یارب در محیط مغفرت

آنکه در کف بودیش این فصل شاخ ارغوان
 نخلهای خرم خود سوخت یکسر باغبان
 دوزخی گردید باغ و گلخنی شد بوستان
 سبزه‌ها از تف آن آتش به رنگ زعفران
 کز برای نوحه در کار است بسیارش زبان
 زانکه بهر مویه باید شد سراپایش دهان
 زانکه دود هردو بر می خیزد از یک دودمان
 عالی از یک شهر و جا بنیاد این دو خاندان
 گریزیدی سیرتی این را نداند گو بدان
 کاسمه آل علی از فرقت او در فغان
 سربه زانو، دست بر سر، خسته دل، آزرده جان
 شسته رخ ز آب مژه، ناشسته لبها از لبان
 تاج افکنده ز سر بی او سلیمان زمان
 چون نسوزد از چنین رفتن دل پیر و جوان
 رهن ایام عمرش ره زده بر کاروان
 چون شکوفه بر لب پر خنده رفت از بوستان
 خار در کف اول فصل بهار از گلستان
 رو نهاده بر کران و پا کشیده از میان
 ناله کرده بس که حملش آمده بر وی گران
 بس گشاده بال و قاف قرب کرده آشیان
 کرده پیش از خود روان در دار ملک جاودان
 پیش پیش و در پیش صد کاروان در کاروان
 راه عقبا هر که زانسان رفت او را مردخوان
 موج فیضی شامل حالش زمان اندر زمان

طاقتی بخشد شه و شهزادها را ذوالمنن

تا ابدشان دارد از کل نوایب درامان

در ستایش حضرت علی «ع»

۳۷

بر زمین گشتیم تا زد جسم محزون آبله
بس که از پهلوی به پهلوی گشته‌ام در بزم غم
گل شد از خون دشت و دیگر راه بیرون شدنمانند
گر نیاید بر زمین پایش ز شادی دور نیست
نسبت خود می‌کند گوهر به دندان در دست
زلف مشکینت که از هرسو دلی شد بسته‌اش
کی کند باطل مرا دل گرمی کز مهر اوست
و چه بخت است اینکه گرجام شراب آرم به دست
از رکاب زر بکش پا در گذرگاه سلوک
راه جنت کی تواند یافت آن دونی که شد
یافت ره در روضه آن کو در ره شاه نجف
سرور غالب امیرالمؤمنین حیدر که شد
رفت مدتها که پا بر خاک نتواند نهاد
گر نه هرسو می‌دود در جستن شاه نجف
یک شرار از قاف قهرش در دل دریا فتاد
بس که برهم زد ز شوق ابرجودش دست خوش
ای خوش آن روزی که خود را افکنم در روضه‌اش
خیز تا راه دعا پویم وحشی زانکه شد
تا درین گلزار ایام بهاران شاخ گل

آنکه چون گل نیست خندان از نسیم حب او

باد او را غنچه دل غرق خون چون آبله

در ستایش میرمیران

۳۸

صبح عید است و تماشاگاه گیتی در شاه
شاه چون عید مجسم به سر مسند و گاه

شاه بر مستند و زربفت قبایان ز دوسو
 دیده طرف کمر جاه و کله گوشه بخت
 بر در بار ز بسیاری سرهای سران
 صد حشر رخش به پیرامن هر جولانگه
 تا مصلا شده راهی چو ره کاهکشان
 چشم در راه جهانی که برون فرماید
 میرمیران سبب امن و امان جان جهان
 مرگ در قلم قهرش اگر افتد به مثل
 در جهان باردا اگر ابر ز بحر سختش
 سایه طایر باسش نگذارد که شود
 سجده درگهش ای چرخ زیاد از سر تست
 پیشتر زانکه بیابی ادبی بر سر این
 شاهراه نفس دشمن جاهش که در او
 همچو دهلیزه محتکده ماتمیان
 ای جهانی همه فرمانبر و تو فرمانده
 عقل غیر از تو ندیده‌ست و نبیند دگری
 ذات پاک بری از شبهه گر اینست الحق
 در همان روز که فرمان تو بر عالم تاخت
 داری آن پایه که گر مصلحتی را بالفرض
 مهر هرچند گراید به بلندی ز افق
 موج بر آب توان داشت چو جوهر بر تیغ
 طبع کافور به پا مردی آن گرمی طبع
 تندبادی که کند صدمه او کوه نگون
 زمره‌ای را بود این زعم کز آنت کسوف
 این خلاف است دم از نور زند با رایت
 هیچ جا ملک دلی نیست که تسخیر نکرد

هر طرف بند قبا بافته بر بند قبا
 چشم بیننده به هر گوشه که افکنده نگاه
 عرصه خاک همه گم شده در زیر جباه
 صد جهان غاشیه کش بر سر هر میدانگاه
 بس که از دیده نظارگیان پر شده راه
 همچو خورشید بلند اختر گردون خرگاه
 مظهر فیض ازل ما صدق لطف الاله
 جان برون بردن از آن ورطه نیارد بشناه
 همه جا تیغ بروید به دل برگ و گیاه
 بیضه در فصل تموز از تف خورشید تبا
 مکن این بی ادبی راست کن آن پشت دو تاه
 بهتر آن است که داری ادب خویش نگاه
 بر سخن راه گذر بسته زبس ناله و آه
 نیست خالی دمی از ولوله و اسفاه
 وی تو حاجت ده و غیر از تو همه حاجتخواه
 گر بود عاری از امثال و بری از اشباه
 وهم ترسم که به صد دغدغه افتد ناگاه
 رفت از ملک طبیعت به هزیمت اکراه
 بانگ بر نور زند باس تو کز سایه به کاه
 نور او سایه اشخاص نسازد کوتاه
 ضابطی گر بود از حفظ تو بر سطح میاه
 چون سقنقور کند تقویت قوت باه
 خرمن حلم ترا کج نکند یک پر کاه
 که شود حایل خورشید و بصر هیأت ماه
 روی خورشید کند چرخ به این جرم سیاه
 نام نیک تو که باشد همه جا در افواه

شاه آن نیست که ملکی به سپاهی گیرد
 نام نیک است کلید در دروازه دل
 دارد آنسان کرمی عفو خطا آشامت
 از سیاست نکشد یک سر مو باد بروت
 دشمنی در ته چاهیست که روح از بدنش
 گر کسی را نبود حشر هم او خواهد بود
 خصم پرکید تو ریشی که شدش دستاویز
 بر سر مسخرگان زود شود ژولیده
 داورا نادره بی بدلان سخنم
 همچو من نادره گویی چو کنی از خود دور
 وحشی از شاه نظر خواه که اند این دگران
 تا چنین است که از غره هر مه تا سلخ

چرخ را باد مه عید خم آن ابرو

عیدگاه مه و خور عرصه که این درگاه

۳۹

چه در گوش گل گفت باد خزانی
 ز بالای اشجار از باد دستی
 به تاراج برگ درختان ز هرسو
 شده برف ظاهر به فرق صنوبر
 از آن چهره شد سرخ برگ رزانرا
 ز یخ آب را لوح سیمین به دامن
 چو بلبل نظر کرد کز لشکر دی
 کفن کرد از برف بر خود مهیا
 بین گردش دور و طور زمان را
 می کهنه و نو خطی را طلب کن

که انداخت از سر کلاه کیانی
 نسیم خزان می کند زرفشانی
 کند موزی باد موشک دوانی
 چو دستار بر تارک مولتانی
 که خوردند سیلی ز باد خزانی
 چو طفلی که دارد سر درس خوانی
 گل افتاد از مسند کامرانی
 که بی او نمی خواهم این زندگانی
 به گردش درآور می ارغوانی
 که حظ یابی از نوبهار جوانی

سبک باش و بردار رطل گران را
 به دست آر تا می توان جام باده
 به یاران جانی دمی خو برآور
 خوش آن شیشه کروی درخشان شود می
 که در بزم عشرت به گردش در آری
 چه شادی ازین به که در بزم عشرت
 رسانی دماغ از شراب دمام
 قدح چون حریفان می کش به مجلس
 چو مستان ز تأثیر آهنگ مطرب
 سازنده دف آورد روی در روی
 مقارن به فریاد گردد کمانچه
 چه صاحبقرانی که او را قرینه
 علی ولی والی ملک هستی
 زحل گر به درگاه قصر رفیعش
 فلک از شهاب و هلالش کند غل
 به گلخن وزد گر نسیمی ز لطفش
 وگر باد قهرش وزد سوی گلشن
 گر از عرش اعلا شود زاغ کیوان
 کجا با همای سر بارگاهش
 پر فرق گردنکشان سپاهش
 اگر زاغ بر بام قصرش نشیند
 عجب نبود از بارگاه رفیعش
 تسوی آن گرانمایه دُر گرامی
 سمند بلندت به قطع مراحل
 در آن دم که گلگون چو برق جهنده
 همای ظفر بر سرت گسترده پر

که از دل برد بار محنت گرانی
 مده عشرت از دست تا می توانی
 که عیشی ست خوش بزم یاران جانی
 چو مینای چرخ و سهیل یمانی
 به کامت شود گردش آسمانی
 نشینی و ساقی برابر نشانی
 سرود پیایی به گردون رسانی
 نبندد لب از خنده کامرانی
 کند چشم مینای می خون چکانی
 نوازنده با نی کند همزبانی
 چو از تیر غم خصم صاحبقرانی
 نگردیده موجود در دار فانی
 که دانش بنای جهان راست بانی
 نورزد نکو شیوه پاسبانی
 به شکل غلامان هندوستانی
 ز لطف نسیمش کند گلستانی
 درخت گل آید به آتش فشانی
 ز صد پایه برتر ز عالی مکانی
 تواند زدن لاف هم آشیانی
 کند خسرو مهر را سایانی
 کند با زحل دعوی توأمانی
 اگر کهکشانش کند پاسبانی
 که چون جوهر اولت نیست ثانی
 کند با کمیت فلک همعنانی
 به خون ریز دشمن به میدان جهانی
 به روی زمین فرش خون گسترانی

غراب از سر شوق گوید به کرکس
 که روزی شد از دولت دست و تیغش
 در این دشت از جور گرگ حوادث
 اسد را ز گردون مرس کرده چون سگ
 و گر چرخ زنجیر عدل از مجرّد
 ز میل شهابش برای سیاست
 به کف تیغ رخشنده رخس سبک پی
 نهد از سرای جهان بار بر خر
 به هرسو نشان ماند از خون ایشان
 ثریاست یا از شفق مهر گردون
 چنان سیلی زد بر او دست پهن
 زمین گر به پای سمنند نیفتد
 و گر چرخ اطلس رود بر خلافت
 شهاد داد از ناکسان زمانه
 به صوف و سقر لا نشان پشت گرمی
 خری چند مایل به جلّهای رنگین
 همه صاحب است و استر ولیکن
 سزاوار آن جمله کز اسب و استر
 پس آنکه شترها کنی پیش هریک
 بود خوبتر و صف صوف مرقع
 ز بازار آیند چون شب به خانه
 که دیروز چون از فلان جا گذشتم
 ز پی شان غلامان ز کرس شبانه
 چو وحشی وطن کن به دشت خموشی
 همان گیر کز تست این دیر ششدر
 مخور غم گرت نیست اسب رونده

که ای بی خبر خیز و ده مژدگانی
 ترا و مرا نعمت جاودانی
 مطیعش اگر شیوه سازد شبانی
 شهاب آورد از پی پاسبانی
 نبندد به آیین نوشیروانی
 ببینی کنی تیر و هرسو دوانی
 به میدان کین بر سر خصم رانی
 به آهنگ سر منزل آن جهانی
 چو آتش به منزل پس از کاروانی
 چو آلوده لب از می ارغوانی
 که از ضرب آن ماند بر وی نشانی
 به دست عدم چون غبارش نشانی
 روانی چه کرباش از هم درانی
 فغان از خسیان آخر زمانی
 به مردم ز دستارشان سرگرانی
 ددی چند راغب به آفت رسانی
 ز ناقابلی قایل خر چرانی
 کشی زیر و بمشان زنی تا توانی
 به صحرا فرستی پی ساربان
 به گوش خردشان ز سبع المثنی
 به پرسند هریک ز نوکر نهانی
 نمی کرد تعریف صوفم فلانی
 زمین گیر چون سایه از ناتوانی
 مکن ناله از درد بی خانمانی
 پر از زر در او نه خم خسروانی
 چو بر توسن طبع داری روانی

سخن گستری بر دعا ختم سازم که سر می‌کشد خامه از هم زبانی
 الا تا مه نو در این کهنه میدان کند گوی خورشید را صولجانی
 به چوگانی عیش بادا سواره
 مطیعت به میدان‌گه کامرانی

در ستایش حضرت علی «ع»

۴۰

دلم دارد به چین کاکلش صدگونه حیرانی
 ز ما صد جان نمی‌گیری که دشنامی دهی ز آن لب
 چو کان در سینه دارم رخنه‌ها از تیغ بدخویی
 به صد جان گرامی آن لب دلجوست ارزنده
 بر آنم تا بر آید جان و از غم وارهانم دل
 فغان کز آتش غم استخوانم گشت خاکستر
 منم زان یوسف گل پیرهن نومید افتاده
 ز دور چرخ دولابی به چاه غم فرو رفته
 بهار و هر کسی با لاله رخساری به گلزاری
 به روی لاله در صحرا غزالان در قدح نوشی
 حریم دشت گشت از سبزه ترکان فیروزه
 ز گل گلهای آتشناک سر بر زد ز هر جانب
 ادیم خاک عطر آمیز گردید از سهیل گل
 نسفیر ناله بلبل بلند آوازه شد هرسو
 سری پیوسته دارد با عصا در بوستان نرگس
 نمی‌دانم که پیک باد صبحی از کجا آمد
 مگر آمد ز درگاه شریف آسمان قدری
 امام انس و جن، شاه ولایت، سرور غالب

به عالم هیچکس یارب نیفتد در پریشانی
 به سودای سبکرو حان مکن چندین گرانجانی
 ز پیکانهای خون آلود او پر لعل پیکانی
 عجب لعلیست پر قیمت به صاحب بادارزانی
 ولی بی تیغ جانان بر نمی‌آید به آسانی
 نماند آنهم که می‌کردم سگش را برگ مهمانی
 حزین در گوشه بیت الحزن چون پیر کنعانی
 ز احکام قضای آسمانی گشته زندانی
 من و داغ دل و کنج فراق و صد پشیمانی
 به بوی غنچه در گلشن هزاران در غزلخوانی
 چمن گردید از گلنار پر یاقوت رمائی
 عیان شد باغ را داغی که بر دل بود پنهانی
 حریم و بوستان گشت از چراغ لاله نورانی
 به تخت بوستان زد گل دگره کوس سلطانی
 مگر بر درگاه گل نصب کردندش به درباری
 که پیشش سبزه و گل بر زمین سودند پیشانی
 که دارد خاک راهش صد شرف بر تاج سلطانی
 که می‌زید گدای آستانش را سلیمانی

اگر در بیشه گردون ز صیت عدل او باشد
 نسیمی کز حریم روضه اش آید عجب نبود
 زراح روح بخش مهر او خصم است بی بهره
 به سلطانی نشان مهرش اگر آباد خواهی دل
 دل سخت عدو خون می شود از تاب شمشیرش
 اگر یابد خبر از ریزش دست گهربارش
 کجا کان لاف بخشش با کف جودش تواند زد
 عجب نبود که دارد گرگ پاس گله اش چون سگ
 به روز رزم اگر سازد علم تیغ درخشان را
 نهد رو در بیابان گریز از تاب شمشیرش
 شها در شیوه مدحت سراپی آن فسون سازم
 به افسون سخن بندم زبان نکته گیری را
 نیم آنکس که دزدم گوهر مضمون مردم را
 به ملک نظم بعضی می کنند از خسروی دعوی
 سراسر دزد ناشاعر تمامی پیش خود بر پا
 جمادی چند اما کوه دانش پیش خود هریک
 که دردم بر تو خوانند از طریق خود پسندیا
 ز کافر ماجرای طبعشان را کی قبول افتد
 از آن دزدان ناموزون بی انصاف ناشاعر
 که هر جا سحر ساز نکته پرداز است در عالم
 دلا و وحشی صفت یک حرف بشنود لباس از من
 بین آب روان را با وجود آن روان بخشی
 خوش آن کو بر در دوان نریزد آبروی خود
 زبان خامه را کوتاه سازم از سر نامه
 الاهی تا مه نو کشتی خود را نگون بیند

اسد درهم دراند ثور را چون گاو قربانی
 اگر بخشد به طفلان نباتی روح حیوانی
 بلی کی بهره ور باشد جماد از روح انسانی
 که بی والی چو باشد ملک رو آرد به ویرانی
 شعاع مهر سازد سنگ را لعل بدخشانی
 صدف دیگر ندارد کاسه پیش ابر نیستانی
 چه داند رسم لطف و شیوه بخشش قهستانی
 اگر سگبان درگاهش کند آهنگ سلطانی
 دواند بر سر خصم سیه دل رخس جولانی
 چنان کز شعله آتش رمذ غول بیابانی
 که چون ره آورد هاروت فکرم در فسون خوانی
 که خود را بی نظیر عصر داند در سخندانی
 چو بحر طبع دربار آورم در گوهر افشانی
 که شعر شاعران کهنه را سازند دیوانی
 برابر مونس خاطر پس سر دشمن جانی
 نشسته گوش بر آواز چون دزدان تالانی
 چو مضمونی نظم خود بر آن سنگین دلان خوانی
 اگر خوانی بر آن ناقابلان آیات قرآنی
 شد آن مقدارها بی قدر آیین سخندانی
 ز عریانی بود در جامه رندان چوپانی
 مکش سر در گریان غم از اندوه عریانی
 که از عریان تنی می لرزد از باد زمستانی
 به کنج فقر اگر جانش برون آید ز بی نانی
 که در عرض شکایاتم حکایت گشت طولانی
 درین دریاکه از توفان دورش نوح شد فانی

خسی کز بهر مهرت در کناری می کشد خود را

چو کشتی باد سرگردان در این دریای توفانی

در ستایش شاه تهماسب

۴۱

هزار شکر که بر مسند جهانبانی
ستون سقف فلک گشت رکن صحت شاه
سحاب فتنه بر آنگونه بسته بود تنق
محیط حادثه آماده تلاطم بود
به شکل زلف بتان بود در گذرگاه باد
اگر بر آب شدی نقش صورت بشری
هزار اهرمن تیره بخت دست خلاف
چونان به دست گدا بود وزر به مشت لثیم
سخن ز لب نتوانست راه برد به گوش
ز تیره ابر مرض آفتاب گردون رخس
پناه عافیت جمله در جمیع جهات
فلک مطیع قضا قدرت قدر فرمان
ابلمظفر تهماسب شاه آنکه ظفر
چو بار عام دهد از سران هفت اقلیم
فشاند از غضبش بر جهانیان دامن
براق برق عنایت حکم نافذ او
به یک مشیمه توگویی که پرورش یابند
ز عهده کف جودش برون نیامد اگر
شود به کل گدایان زکات و حج واجب
سخای اوست به نوعی که صورت نوعی
دهند اگر به نباتات آب شمشیرش
زهی سیاست عدلت چنانچه در کنفش
به عرصه‌ای که در آرند ثقل ذره به وزن

نشست باز به دولت سکندر ثانی
وگرنه بود جهان مستعد ویرانی
که چرخ داشت مهیا کلاه بارانی
شکست در دلش آن موجهای توفانی
سواد عالم هستی ز بس پریشانی
ز روی آب نرفتی ز فرط حیرانی
دراز داشت پسی خاتم سلیمانی
به دست خوف و رجا جیب انسی و جانی
ز بس که روز جهان تیره بود و ظلمانی
برون جهانند و جهان کرد جمله نورانی
ضروری همه مانند حفظ یزدانی
که هرچه خواست بدو داشت ایزد ارزانی
ستاده بر در اقبال او به درباری
تمام روی زمین پر شود ز پیشانی
رود به باد فنا خاک توده فانی
عنان او به کف امر و نهی قرآنی
رضای خاطر او با رضای ربانی
به جای ژاله گهر بارد ابر نیسانی
کند چو دست کرم ریز او در افشانی
رسد مقارن دستش به جوهر کانی
همه شکافته سر بردمند و مرجانی
توان نمود به گرگ اعتماد چوپانی
برند صورت عدل ترا به میزانی

فلک گزند نیارد اگر شود همه تیغ	بر آنکه حفظ تو او را نمود خفتانی
اگر ز حفظ تو یک پاسبان بود ننهد	فساد پا به سر چارسوی ارکانی
نفس که نیست به غیر از هوای موج پذیر	به جان خراشی خصم تو کرد سوهانی
اگر ز رأی تو شمع بی راه دیده نهند	به کتم غیب توان دید راز پنهانی
شها ستاره سپاه سپهر گشت بسی	که یافت چون تو کسی در خور جهانبانی
به دولت تو چنانست عهد تو محکم	که تا ابد نکند با تو سست پیمانی
غرض که کار جهان را گزیر نیست ز تو	تو خود دقایق این کار خوب می دانی
زبان ببند و به این اختصار کن وحشی	چه شد که هست لب عاشق ثناخوانی
سخن دراز مکش این چه طول گفتار است	خوش است مدت اقبال شاه طولانی
همیشه تا کند این فعل انحراف مزاج	که آورد خلل اندر قوای انسانی
به جسم و جان تو آسیب و آفتی مرصاد	ز حلّ و عقد خللهای انسی و جانی

جهان به ذات تو نازان چنانکه جسم به روح
همیشه تا که بود روح جسمی و جانی

پایان قصیده‌ها

قطعات

ای داده سپهر شرع رانور
 ناهید ز مطربی کشد دست
 از دست تو کلک معجز آثار
 دمساز کلام جان فزایت
 از تقویت شریعت تو
 از حکم تو چرخ کی کشد سر
 از تهمت نقص و وصمت عیب
 از نسبت پستی و تنزل
 در ضابطه مائل نحو
 کس در عرب و عجم نظیرش
 تا نظم ترا زیر کند چرخ
 افتاده مرا قضیه‌ای چند
 در دست فقیر کم بضاعت
 آنرا به مکاری سپردم
 صادق نفسان گواه حالند
 مگذار که این متاع بی‌قدر

●

از پرتو رای عالم آرا
 گر نهی تو بر فلک نهد پا
 هم خاصیت عصای موسی
 با معجزه دم مسیحا
 متقن همه جا بنای تقوا
 اوراست مگر دو سر چو جوزا
 حکم تو چو ذات تو مبرا
 طبع تو چو قدر تو معرا
 آن نظم که کرده طبعت انشا
 نشنیده به هیچ نحو از انحا
 برداشته سبحة ثریا
 اندوه نتیجه قضایا
 بود اندکی از متاع دنیا
 او رفته کنون به راه عقبا
 در صدق چو صبح بلکه افزا
 تاراج شود چو خوان یغما

●

جمشید فلک سریر شاه اسمعیل
 تاریخ جلوسش از فلک جستم گفت:

●

بر در خانه قدح نوشی
 رفتم و کردم التماس شراب

شیشه‌ای لطف کرد، اما بود چون حروف شراب، نیمی آب

زهی پایه چتر اقبال تو ز فرط بلندی برون از جهات
پناه جهان قطب گردون مکان وجود تو مستظهر کاینات
بگرد تو گردند نیک اختران چو بر گرد قطب شمال بنات

ای مخادیم که از راه شرف بر سر چرخ برین پای شماست
الله، الله، چه رفیع‌الشأنید که فلک پایه ادنای شماست
اطلس چرخ برین است بلند لیک کوتاه به بالای شماست
شرط الطاف به جا آوردید لطف کردید، کرمهای شماست

ای پیش همت تو متاع سرای دهر بی قدرتر از آنکه توان رایگان فروخت
جایی که کمترین نفرت بار خود گشود یک جنس خود به مایه صد بحر و کان فروخت
هندوی تو گهی که برون آمد از حجاز از بهر عشر حاصل هندوستان فروخت
آگه نیی که از پی وجه معاش خویش هر چیز داشت وحشی بی خانمان فروخت
چیزی که از بلاد عراق آمدش بدست آورد و در دیار جرون در زمان فروخت
از بهر وجه آب وضو اندر این دیار سجاده کرد در گرو و طبلسان فروخت
دارد کنون فروختنی آبروی و بس وان جنس نیست اینکه به هر کس توان فروخت

مدعا زین سه چار بیتک سهل داند آنکس که دانش اندیش است
آنچه دستم به دامنش نرسد گرچه سعی طلب ز حدیش است
طرفه صحرا دویست، خاصه بهار عشقبازی به سبزه اش کیش است
خرد سالی ست شسته لب از شیر پدرش غرچ و مادرش میش است

ایا آفتاب معلا جناب که از سایهات آسمان پایه جوست
در اظهار انعام حکام بافق سخن بر لب و گریه ام در گلوست

در آن ده مجاور شدم هفت ماه
جواب سلام ندادند باز
نپرسید حالم، نه دشمن، نه دوست
از آن رو که اطلاق دادن پر اوست

ز بسی گاهی امشب ستور فقیر
ز شب تا دم صبح بر یاد گاه
بجز عون و عون کار دیگر نداشت
نظر از ره کهکشان بر نداشت

ای صبا خواه را ز بنده بگو
ور به زشتی و ناخوشی افتد
که در مدح می توانم سفت
هجو هم خوب می توانم گفت

چو وحشی سر بزانو دوش بودم در خیال تو
در این اندیشه خفتم دیدمت در خلوتی تنها
که شبها چیست شغلت، در کجایی، کیست پهلویت
قدح در دست و می در سر، صراحی پیش زانویت

چند ای خرگدا توان گفتن
پسر آرق وزیر من
چه کنم زن جلب که یک باری
که مرا بخت هم عنان بوده ست
پدر من وزیر خان بوده ست
پدرت گر ز دین فلان بوده ست

هاتف غیم سحرگه مژده ای آورده است
تا ابد تب از وجود حضرت شهزاده رفت
مژده باد ای مخلصان میر میران، مژده باد
بر خلیل الله شد آتش گلستان، مژده باد
در میان شب رغیش صد گل صحت شکفت

زهی اراده تو نایب قضا و قدر
تویی خلاصه آبا و امهات وجود
سپهر پیر که تا بوده گشته گرد جهان
چو عقل، مایه دانش، چو درک، منشأ یافت
سپهر مرتبه بکناش بیگ، ای که نجوم
نشان خاتم انگشت امر نافذ تو
ستاره امر ترا تابع و فلک منقاد
بسان تو خلفی مادر زمانه نژاد
به هیچ عهد جوانی چو تو ندارد یاد
چو جان، عزیز وجود و چو روح، پاک نهاد
دوند حکم ترا در عنان رخس چو باد
بسان موم پذیرند آهن و فولاد

بدارد افسر زرین شمع را محفوظ
 شوند جنبش و آرام جمع در یک جسم
 پر از ستاره شود از گهر سپهر نهم
 کمال جود تو بالقوه ماند زانکه خدای
 رسد به عرصه جاوید پای رهرو عمر
 نمونه‌ای بود از اهل کفر و دعوت نوح
 زنند نوبت سلطانی تو بر سر چرخ
 عدو به ششدر غم ماند زانکه اختر بخت
 ز آب دیده ظالم به دور معدلت
 غریب نیست ز نشو و نمای تربیت
 به سعی خلق تو گل ز آب خود برویاند
 به هر کشش علم نور سر زند ز قلم
 بسان دیده شود چشم صاد روشن، اگر
 قضا که حجله طراز عرایس قدر است
 از آن مجال که از اقتضای طالع سعد
 درون حجله اقبال در دمی صد بار
 ایسا خجسته اثر داور همایون فر
 به قدر خانه جغدی در او خرابه نماند
 خرابه دل وحشی که گشت خانه بوم
 همیشه تا نبود ناخوشی مثال خوشی
 کسی که خوش نبود خاطرش به شادی تو

نگاهبانی حفظ تو از تصرف باد
 مصالح ار طلبی در میانه اضداد
 ترا چو موج برآرد محیط طبع جواد
 زمان زمان نکند عالم دگر ایجاد
 بقای جاه تواش گر کند تهیه زاد
 به قصد دشمن دین حمله تو روز جهاد
 بلند پایه شود گر به قدر استعداد
 به مدعای تو گردد چو کعبتین مراد
 چو برگ سبز شد از زنگ، خنجر پیداد
 که نفس نامیه سر بر زند ز جیب جماد
 حدید تافته در جوف کوره حداد
 چو وصف رای منیر ترا کنند سواد
 دهد ضمیر تواش مردمک به نقطه ضاد
 به هیچ حجله ندیده ست مثل تو داماد
 به بخت نسبت پیوندت انصاف افتاد
 عروس بخت کند خویش را مبارکباد
 که می‌رسد ز تو فر همای را امداد
 همای مرحمت هرکجا که بال گشاد
 امید هست که از فر تو شود آباد
 مدام چون دل ناشاد نیست خاطر شاد
 نصیبش از خوشی و شادی زمانه مباد

غیاث‌الدین محمد منبع فیض
 گل باغ سیادت کز رخس دهر
 پی آن تا قدم در ره نهد پاک
 بدانسان غسل گاهی ساخت کآبش

که ایزد در دو کونش محترم کرد
 هزاران خنده بر باغ ارم کرد
 کسی کوره به اقلیم عدم کرد
 ز غیرت چشم کوثر پر ز نم کرد

به صد اکرام پشت خویش خم کرد
هزاران حلقه اندر گوش یم کرد
شنا باید چو در بحر عدم کرد
زمانه موضع پاکان رقم کرد

فلک در پیش طاق عالی او
ز موج لجه دریاچه اش باد
خوش آن پاکیزه روکانه درخت
پی تاریخ آن پاکیزه موضع

تا مرا گفتگو نباید کرد
تا مرا هجو او نباید کرد

خواجه وجه برات خود بدهد
یا زرم را به کس حواله کند

قوت دندان ندارد ورنه قنطر می خورد
کهگل دیوار این ده را سراسر می خورد

می رسم از راه و دارم استری کز باب جوع
حرص کاهش هست تاحدی که گریگذارم

زینت دوش آسمان باشد
هرکه در حیّز مکان باشد
شرفم بر همه جهان باشد
هرکه همدوش شاعران باشد
زانکه خود سخت بی زبان باشد
که گفت رشک بحر و کان باشد
آنکه او خاک آستان باشد
دعویم بر همه عیان باشد
در بسر مردکی چنان باشد
نه کمر بند در میان باشد
نه سری هم که مو بر آن باشد
آن سر کل در آن نهان باشد
هرچه امر خدایگان باشد

ای که هر خلعتی که در بر توست
جشمش از جامه تو پوشیده است
خلعت خاصه کز شرافت آن
گشته شاعر، بلی شود شاعر
آنچه او گفته بنده می خواند
گفته: ای درفشان گوهر بخش
بر درت اطللس فلک پوشد
خلعت خاصه کز شرافت آن
می پسندی که جامه چون من
کش نه کفش و نه چاقشور بود
باشد او را همین سر تاسی
فوطه ای چون فتیله مشعل
مصلحت چیست من به او چه کنم

هیچگاه از مطبخ او دود بر بالا نشد

خواجه کم کاسه ما آنکه از بهر طعام

مطبخی می‌خواست روسازد سیاه از دست او

در همه مطبخ سیاهی آنقدر پیدا نشد

صبر در کارها چه نیک و چه بد

از علامات بخردی باشد

چون به تدبیر کار ناید راست

هرچه تقدیر ایزدی باشد

ای خداوند که چون موکب آهو تک تو

ناورد کوزه گر آهو همه مرکب زاید

مرکبی دارم و از حسرت یک مشت علف

بر غلفزار فلک ببند و دندان خاید

نسبتی هست چو با اسب تو او را در اصل

گر ز پس مانده خویش بنوازد شاید

درون خیمه سوداگران نیست

ز جنس خوردنی جز کرس در کار

به تیر خیمه دایم چشمشان باز

که هست از نان کماج آن نمودار

بود بر بار دایم دیگشان لیک

بر آن باری که باشد بر شتر بار

یگانه دو جهان زبده و خلاصه عهد

تویی که مهر و سپهرت ندیده شبه و نظیر

سوار عزم تو هر جا که رخس حکم جهان

دوید بر اثر او جنیت تقدیر

ز لشکر تو سواری اگر برون تازد

کند حصار فلک را به حمله ای تسخیر

دو عمده اند برابر به صد جهان لشکر

سان و تیغ تو از بهر پاس تاج و سریر

بلند مرتبه عباس بیگ گردون قدر

چو آفتاب بود توسن تو چرخ منیر

به نفس نامیه گر بنگرد مهابت تو

بقم بر آید ازین پس برنگ برگ زریر

ثبات عهد تو گر عکس بر زمان فکند

زمانه را نکند گردش فلک تغییر

صد آفتاب سیاهی ز خاطرش نبرد

کسی که بخت عدویت در آیدش به ضمیر

محیط و مرکز گوی زمین شود همه نور

اگر به مهر دهی پرتوی زرای منیر

فتد در آینه گر عکس رأی انور تو

به هیچ وجه نگردد در آب رنگ پذیر

به جای قطره کشد در برشته باران

به دست یاری بحر کف تو ابر مطیر

اگر ز خاتم حفظت نشان پذیرد موم

به مهر خویش آید برون ز قعر سعیر

خواص بخت جوانت به هر که سایه فکند

فلک به گردش سال و مهش نسازد پیر

ولی دریغ که بر قد قدرتست قصیر
توجه از توبه او غافلست بی تدبیر
به تیغ سر بشکافیش تا کمر زنجیر
بدوزی از سر صد گام چشم مور به تیر
میان آتش و آب اتحاد شکر و شیر
که نیستش ز مقیمان درگه تو گزیر
نداشت جان و دلش در ملازمت تقصیر
نکرد گریه زار و نکرد ناله زیر
تنی که بود به زندان سرای هجر اسیر
به شاخسار وصال تو برکشید صغیر
عنایتی که ترا دارد از صغیر و کبیر
ز حال او نظر التفات باز مگیر
که آفتاب بود پادشاه و تیر دبیر
کند دبیر قدر منصب دگر تحریر

ز من کسی نستاند به صد هزار نیاز
که من چرا زر مفتی چنین دهم به تو باز
به جان رسیدم از این دست بر دودست انداز
چرا که خرج نگردد به سالهای دراز

به منتهای کمالش نشد مقام هنوز
شود تمام که ماهیت ناتمام هنوز

هست چون چشم عاشقان پر اشک
که برد دیگ حجله بر وی رشک
گوشت بر سیخ و روغن اندر مشک

لباس هستی جاوید نادر افتاده‌ست
عدو که در جگرش آب نیست، هرکه نمود
فلک که بسته به زنجیر کهکشانش کمرش
اگر نگردي از آزار مور آزرده
صلاح جویی تدبیر تو پدید آرد
سپهر منزلت با بنده درت وحشی
اگرچه بود به خدمت به چشم دور ولی
دمی نرفت که چشم و لبش بیاد درت
هزار شکر که آمد به عیش خانه وصل
دلش که مرغ قفس بود وز نوا مانده
تلفی که ندارد به جز تو پشت و پناه
غرض که آمده اندر پناه دولت تو
همیشه تا به نه اقلیم چرخ این وضع است
به نام بخت تو هر دم به بارگاه قضا

زری که می طلبم دوش لطف فرمودی
به مفت نیززد و گرنه هم خود گوی
به هزل دست به دستش برند و اندازند
زریست لایق همیان و کیسه تاجر

مهی که از افق طبع بنده طالع شد
اگر برابر خورشید خاطر تو رسد

نام جویا کنون که دیده ابر
خانه‌ای دارم از عنایت شاه
آرد در خم، برنج در انبان

- نیست دانم که در ولایت تو هست و کم قیمت است یعنی کشک
-
- شاه تهماسب خسرو عادل داد انصاف و عدل داد الحق به پسر داد نوبت شاهی نوبت او گذشت و شد تاریخ:
-
- که ز شاهان کشش ندیده عدیل تا قیامت گذاشت ذکر جمیل زد به آهنگ خلد طبل رحیل نوبت داد شاه اسماعیل
-
- زن جلبی رفته و در همچو من می روم و می خرم و می خورم پس ز پی جایزه اش بر دهن
-
- کرده سخنه‌ای پریشان رقم داروی کاری که براند شکم می ریم و می ریم و می ریم
-
- نوشته حضرت آصف برات من به کسی به قدر وجه براتم درید کفش و نشد
-
- که هیچ حاصل از او نیست غیر افغانم که یک فلوس ز وجه برات بستانم
-
- که قرض شما را ادا می کنم به رخصت که هجو شما می کنم
-
- سرورا از حاجب و دربان عالی حضرتت الحذر از ابروی پرچین حاجب، الحذر
-
- نستم دوش در کنجی که سازم در آن ساعت حکیمی در گذر بود پریشان حال خود بودم در آن وقت به من گفتا که دارویی مرا هست بیا تا بر سرت باشم که روید کشیدم از جگر آهی و گفتم
-
- سرکل را به زیر فوطه پنهان مرا چون دید زانسان گشت خندان ز فعل او شدم از سر پریشان کز آن دارو سرکل راست درمان ترا موی سر از خاصیت آن مگر نشنیده ای حرف بزرگان:

دراو تخم و عمل ضایع مگردان*

«زمین شوره سنبل بر نیارد

گو دماغ مرا معطر کن
بزم تاریک ما منور کن

شرفا ساقی عنایت تو
ز آنچه آتش بر آبگینه زند

رسید و خواست که خود را کند برابر من
غریب جانوری دور گشت از سر من

غضنفر کلجاری به طبع همچو پلنگ
ولی ز آتش طبعم پلنگ وار گریخت

جهانی بسته صف در خدمت او
مبارکباد گوی خلعت او
به تشریف قبول حضرت او

مبارک باد می گویند شه را
ولیکن من به عکس جمله هستم
چرازان رو که خلعت شد مشرف

گر لب گشوده ام پی هجو شراب تو
دی شب به جامه من و با جامه خواب تو

از من مرنج ای ز تو شادی جان من
زیرا که او قباح بسیار کرده است

بد ای برادر از من و اعلا از آن تو
پارینه پر ز شهد مصفا از آن تو
مهمیز کله تیز مطلا از آن تو
آن چمچه هریسه و حلوا از آن تو
غوغای جنگ غوچ و تماشا از آن تو
آن گریبه مصاحب بابا از آن تو
از بام خانه تا به ثریا از آن تو

زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن تو
این تاس خالی از من و آن کوزه ای که بود
یابوی ریسمان گسل میخ کن ز من
آن دیگ لب شکسته صابون پزی ز من
این غوچ شاخ کج که زند شاخ، از آن من
این استر چموش لگد زن از آن من
از صحن خانه تا به لب بام از آن من

که تا جاوید رخ پنهان نموده
که شمعش مهر بود و ماه دوده

دریغ از شمه ایوان عصمت
چراغ دودمان نعمت الله

صبا کو کز حریم عفت او
که تا بر جای خرمن خرمن مشک
فلک گو خاک بر سر کن که دورش
زمان بر باده ده گو خرمنش را
یکی آینه بود از جوهر روح
به قصد او چو سودا خصم جانی
به هر زهری که ره میبرد سودا
چو می دیده که تیغش کارگر نیست
به کارش کرده زهری آخر کار
اگر می بست بر خود راه سودا
نکرده هیچ کس با دشمن خویش
به هر جا گوش کرده بهر تاریخ
چه داده بی سبب سودا به خود راه

دریغ از جان قلی کز جور گردون
زمانه دشته جورش چنان زد
طلب کردم چو تاریخش خرد گفت:

رفت محیا شبی به خانه و دید
گفت ای قحبه این چه اطوار است
سخنی در جواب شوهر گفت
چکنم کان نمی توانی کرد
«اسب لاغر میان به کار آید»

اساس این بنای بخت بنیاد
که یارب باد فیضش جاودانی

مبارکباد و چون نبود مبارک

بنایی را که شاه ماست بانی

ای خواجه هجو ریشه فرو می برد، بترس
حاکم تو باش و جانب خود گیر و حکم کن
شاعر اگر تو باشی و از من طمع کنی
هم خود بگو که از پی تحریر هجو من

شاخی ست این که می ندهد میوه بهی
کردم در این معامله من با تو کو نهی
این وعده ها دهم که تو دادی و می دهی
یک لحظه کاغذ و قلم از دست می نهی؟

زیب عالم علم شاه خلیل الله است
علمی ساخته الحق که چو گردید بلند
علم پایه بلندی که در او شقه چرخ
مهیجه نورفشانش چو کند جلوه گری
در گواهند دو مصرع که رقم گشته به ذیل
جای عزت طلبان داعیه جان داران

که سر قدر رسانیده ز مه تا ماهی
دست اندیشه اش از ذیل کند کوتاهی
چون شود راست به زیر فلک خرگاهی
رنگ خورشید کند رشک فروغش کاهی
هر یکی داده ز تاریخ علم آگاهی:
باد پای علم عز خلیل الاهی

ترکیب بندھا

۱

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید داستان غم پنهانی من گوش کنید
 قصه بی‌سر و سامانی من گوش کنید گفت و گوی من وحیرانی من گوش کنید
 شرح این آتش جان سوز نگفتن تا کی
 سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی
 روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم ساکن کوی بت عریده جویی بودیم
 عقل و دین باخته، دیوانه رویی بودیم بسته سلسله سلسله مویی بودیم
 کس در آن سلسله غیراز من و دل‌بند نبود
 یک گرفتار از این جمله که هستند نبود
 نرگس غمزه‌زنش این همه بیمار نداشت سنبل پر شکش هیچ گرفتار نداشت
 این همه مشتری و گرمی بازار نداشت یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
 اول آن کس که خریدار شدش من بودم
 باعث گرمی بازار شدش من بودم
 عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او داد رسوائی من شهرت زیبائی او
 بس که دادم همه جا شرح دلارائی او شهر پرگشت ز غوغای تماشائی او
 این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
 کی سر برگ من بی‌سر و سامان دارد
 چاره اینست و ندارم به از این رای دگر که دهم جای دگر دل به دل آرای دگر
 چشم خود فرض کنم زیر کف پای دگر بر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر
 بعد از این رای من اینست و همین خواهد بود
 من بر این هستم و البته چنین خواهد بود

پیش او یارنو و یارکهن هردو یکی ست حرمت مدعی و حرمت من هردو یکی ست
قول زاغ و غزل مرغ چمن هردو یکی ست نغمه بلبل و غوغای زغن هردو یکی ست

این ندانسته که قدر همه یکسان نبود

زاغ را مرتبه مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به چند روزی پی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر باشم به مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به

نوگلی کو که شوم بلبل دستان سازش

سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

آن که بر جانم از او دم به دم آزاری هست می توان یافت که بردل ز منش باری هست
از من و بندگی من اگرش عاری هست بفروشد که به هر گوشه خریداری هست

به وفاداری من نیست در این شهر کسی

بنده ای همچو مرا هست خریدار بسی

مدتی در ره عشق تو دویدیم بس است راه صد بادیه درد بریدیم بس است
قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است اول و آخر این مرحله دیدیم بس است

بعد از این ما و سرکوی دل آرای دگر

با غزالی به غزلخوانی و غوغای دگر

تو مپندار که مهر از دل محزون نرود آتش عشق به جان افتد و بیرون نرود
وین محبت به صد افسانه و افسون نرود چه گمان غلط است این، برود چون نرود

چند کس از تو و یاران تو آزرده شود

دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود

ای پسر چند به کام دگران بینم سر خوش و مست ز جام دگران بینم
مایه عیش مدام دگران بینم ساقی مجلس عام دگران بینم

تو چه دانی که شدی یار چه بی باکی چند

چه هوسها که ندارند هوسناکی چند

یار این طایفه خانه برانداز مباش از تو حیف است به این طایفه دمساز مباش
می شوی شهره به این فرقه هم آواز مباش غافل از لعب حریفان دغا باز مباش

به که مشغول به این شغل نسازی خود را

این نه کاری ست مبادا که بیازی خود را

در کمین تو بسی عیب شماران هستند سینه پر درد ز تو کینه گذاران هستند

داغ بر سینه ز تو سینه فکاران هستند غرض اینست که در قصد تو یاران هستند

باش مردانه که ناگاه قفایی نخوری

واقف کشتی خود باش که پایی نخوری

گرچه از خاطر وحشی هوس روی تورفت وز دلش آرزوی قامت دلجوی تورفت

شددل آزرده و آزرده دل از کوی تورفت با دل پر گله از ناخوشی خوی تورفت

حاشا لله که وفای تو فراموش کند

سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

۲

ای گل تازه که بویی ز وفا نیست ترا خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا

رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا التفاتی به اسیران بلا نیست ترا

ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا

فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود

جان من اینهمه بی باک نمی باید بود

همچو گل چنده روی همه خندان باشی همره غیر به گلگشت گلستان باشی

هر زمان با دگری دست و گریبان باشی زان بیندیش که از کرده پشیمان باشی

جمع با جمع نباشند و پریشان باشی یاد حیرانی ما آری و حیران باشی

ما نباشیم که باشد که جفای تو کشد

به جفا سازد و صد جور برای تو کشد

شب به کاشانه اغیار نمی باید بود غیر را شمع شب تار نمی باید بود

همه جا با همه کس یار نمی باید بود یار اغیار دل آزار نمی باید بود

تشنه خون من زار نمی باید بود تا به این مرتبه خونخوار نمی باید بود

من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست

موجب شهرت بی باکی و خودکامی تست

دیگری جز تو مرا این همه آزار نکرد
جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
آنچه کردی توبه من هیچ ستمکار نکرد
هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد
این ستمها دگری با من بیمار نکرد
هیچکس این همه آزار من زار نکرد

گر ز آزدن من هست غرض مردن من

مردم، آزار مکش از پی آزدن من

جان من سنگدلی، دل به تو دادن غلط است
بر سر راه تو چون خاک فتادن غلط است
چشم امید به روی تو گشادن غلط است
روی پر گرد به راه تو نهادن غلط است
رفتن اولاست زکوی تو، ستادن غلط است
جان شیرین به تمنای تو دادن غلط است

تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد

چون شود خاک بر آن خاک گذارت باشد

مدتی هست که حیرانم و تدبیری نیست
عاشق بی سر و سامانم و تدبیری نیست
از غمت سر به گریبانم و تدبیری نیست
خون دل رفته به دامانم و تدبیری نیست
از جفای تو بدین سانم و تدبیری نیست
چو توان کرد پشیمانم و تدبیری نیست

شرح درماندگی خود به که تقریر کنم

عاجزم چاره من چیست چه تدبیر کنم

نخل نوخیز گلستان جهان بسیار است
گل این باغ بسی، سرور و روان بسیار است
جان من همچو تو غارتگر جان بسیار است
ترک زرین کمر موی میان بسیار است
بالب همچو شکر تنگ دهان بسیار است
نه که غیر از تو جوانیست، جوان بسیار است

دیگری این همه بیداد به عاشق نکند

قصد آزدن یاران موافق نکند

مدتی شد که در آزارم و می دانی تو
به کمند تو گرفتارم و می دانی تو
از غم عشق تو بیمارم و می دانی تو
داغ عشق تو به جان دارم و می دانی تو
خون دل از مژه می بارم و می دانی تو
از برای تو چنین زارم و می دانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز

از تو شرمندۀ یک حرف نبودم هرگز

مکن آن نوع که آزرده شوم از خوبت
دست بردل نهم و پا بکشم از کویت

گوشه‌ای گیرم و من بعد نیایم سویت نکنم بار دگر یاد قد دلجویت
دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت
بشنو پند و مکن قصد دل آزرده خویش

ورنه بسیار پشیمان شوی از کرده خویش

چند صبح آیم و از خاک درت شام روم از سر کوی تو خود کام به ناکام روم
صد دعا گویم و آزرده به دشنام روم از پیت آیم و با من نشوی رام روم
دور دور از تو من تیره سرانجام روم نبود زهره که همراه تو یک گام روم

کس چرا این همه سنگین دل و بدخوابد

جان من این روشی نیست که نیکو باشد

از چه با من نشوی یار چه می‌پرهیزی یار شو با من بیمار چه می‌پرهیزی
چیت مانع ز من زار چه می‌پرهیزی بگشا لعل شکر بار چه می‌پرهیزی
حرف زن ای بت خونخوار چه می‌پرهیزی نه حدیثی کنی اظهار چه می‌پرهیزی

که ترا گفت به ارباب وفا حرف مزین

چین بر ابرو زن و یک بار به ما حرف مزین

درد من کشته شمشیر بلا می‌داند سوز من سوخته داغ جفا می‌داند
مسکنم ساکن صحرای فنا می‌داند همه کس حال من بی سر و پا می‌داند
پاکبازم همه کس طور مرا می‌داند عاشقی همچو منت نیست خدا می‌داند

چاره من کن و مگذار که بیچاره شوم

سر خود گیرم و از کوی تو آواره شوم

از سر کوی تو با دیده تر خواهم رفت چهره آلوده به خوناب جگر خواهم رفت
تا نظر می‌کنی از پیش نظر خواهم رفت گر نرفتم ز درت شام، سحر خواهم رفت
نه که این بار چو هر بار دگر خواهم رفت نیست باز آمدنم باز اگر خواهم رفت

از جفای تو من زار چو رفتم، رفتم

لطف کن لطف که این بار چو رفتم، رفتم

چند در کوی تو با خاک برابر باشم چند پامال جفای تو ستمگر باشم
چند پیش تو، به قدر از همه کمتر باشم از تو چند ای بت بدکیش مکدر باشم

می‌روم تا به سجود بت دیگر باشم باز اگر سجده کنم پیش تو کافر باشم
خود بگو کز تو کشم ناز و تغافل تا کی
طاقتم نیست از این بیش تحمل تا کی

سبزه دامن نسرين ترا بنده شوم ابتدای خط مشکین ترا بنده شوم
چین بر ابرو زدن و کین ترا بنده شوم گره ابروی پرچین ترا بنده شوم
حرف ناگفتن و تمکین ترا بنده شوم طرز محبوبي و آیین ترا بنده شوم
الله، الله، ز که این قاعده اندوخته‌ای

کیست استاد تو اینها ز که آموخته‌ای
اینهمه جور که من از پی هم می‌بینم زود خود را به سرکوی عدم می‌بینم
دیگران راحت و من اینهمه غم می‌بینم همه کس خرم و من درد و الم می‌بینم
لطف بسیار طمع دارم و کم می‌بینم هستم آزرده و بسیار ستم می‌بینم
خرده بر حرف درشت من آزرده مگیر
حرف آزرده درشانه بود، خرده مگیر

آنچنان باش که من از تو شکایت نکنم از تو قطع طمع لطف و عنایت نکنم
پیش مردم ز جفای تو حکایت نکنم همه جا قصه درد تو روایت نکنم
دیگر این قصه بی حد و نهایت نکنم خویش را شهرة هر شهر و ولایت نکنم
خوش کنی خاطر وحشی به نگاهی سهل است
سوی تو گوشه چشمی ز تو گاهی سهل است

در ستایش میرمیران

۳

سال نو و اول بهار است	پای گل و لاله در نگار است
والای شقایق است در رنگ	پیراهن غنچه نیم کار است
آن شعله که لاله نام دارد	درسنگ هنوز چون شرار است
پستان شکوفه است پر شیر	نو باوه باغ شیرخوار است

برگ از سرشاخه تازه جسته	گویا که مگر زبان مار است
این فرش زمردی ببینید	کش از نخ سبزه بود و تار است
ای پرده‌نشین گل بهاری	مرغ چمن در انتظار است
این وزن ترانه می‌سراید	مرغی که مقیم شاخسار است:

کای تازه بهار عالم افروز

هر روز تو عید باد و نوروز

بخت تو بهار بی‌خزان باد	عالم ز تو رشک بوستان باد
گردون همه چشم باد از انجم	وز چشم بدت نگاهبان باد
قدرت که براق اوج پوی است	با توسن چرخ هم عنان باد
بزم‌ت که مقر آرزوهاست	با وسعت خلد تو آمان باد
آثار کف گهر فشان	زینت گر راه کهکشان باد
در عرصه کبریای تو وهم	هر جا که قدم نهد میان باد
در گوشه ذکر گوشه گیران	این ذکر طرار هر زبان باد:

کز حادثه باد میرمیران

در حفظ دعای گوشه گیران

آنجا که فلک ز دست خرگاه	با قدر تو هست سالها راه
یک رشحه ز کلک لطف تو بس	در هندسه ترقی جاه
جز می‌ست کزو الف شود الف	صفری‌ست کزوست، پنج، پنجاه
لب تشنه و کام دشمن‌ت کرد	از شاخ امید دست کوتاه
دستی نه و میوه بر سر شاخ	دلوی نه و آب در ته چاه
گویند ز مه هلال جزوی‌ست	زو پرتو مهر تیرگی کاه
نی‌نی غلط است، کرده خصمت	آیین ماه تیره از آه
رای تو برد به صیقل آن زنگ	ز آیین زنگ بسته ماه

یعنی که مه از تو نور یاب است

آن نور نه، نور آفتاب است

ای حاتم حاتمان عالم	نی یک حاتم، هزار حاتم
---------------------	-----------------------

در شهر عطای تو طمع را	صد قافله بیش در پی هم
در وجه برات یک عطایت	صد حاصل بحر و کان بود کم
داغ جگری ست بحر و کان را	هر نقش از آن نگین خاتم
آرایش دهر ز آب و خاک است	آن هردو به دیده‌ها مکرم
آن خاک چه خاک، خاک این در	وان آب چه آب، آب زمزم
ابعاد رهند از تناهی	گر همت تو شود مجسم
شاگردی رایت ار نماید	روشنگر آینه شود نم

رایی داری که گر تو خواهی

از رنگ برون برد سیاهی

هر فرق که خاک آن ته پاست	گر خود سرمن بود فلک ساست
پر ساخته دامن فلک را	جود تو که مایه بخش دریاست
آن نوع جواهری کز آن نوع	یک مت به کیسه ثریاست
شاهها به طواف شاه ماهان	نی شاه که ماه بی کم و کاست
آن قبله که در طریق سیرش	ره تا در کعبه می رود راست
وحشی شده مستعد رفتن	نعلین دو دیده‌اش مهیاست
زاد ره او توجه تست	او را ز تو همتی تمناست
گر بدرقه همت تو نبود	ما خود به کجا رسیم پیداست

ای سایه تو پناه عالم

یارب که مباد سایه ات کم

در ستایش غیاث الدین و شهزادگان

۴

ای حریم خوش نسیم وای فضای خوش هوا	رشک باغ جتی هم در هوا، هم در فضا
خفتگان خاک همچون سبزه از گل سرزنند	از فضایت گر وزد بر عرصه گیتی صبا
این جوان نورسی شد وان نهال نوبری	در بهشت ساخت گر پیری آمد با عصا

عکس هر رازی که در دل بگذرد آید پدید	حوضه آینه کردار تو از فرط صفا
با صفای او سیاهی کی بود ممکن اگر	حوضات باشد به جای چشمه آب بقا
ای نسیم باغ عیش آباد، ای باد مسیح	بس که هستی روح پرور، بس که هستی جانفزا
جان آن دارد که از فیض تو بر سقف و جدار	اندر آن چتر و اتاق دلنشین دلگشا
صورت دیوار گردد قابل جسم و جسد	هیأت اشجار یابد قوت نشو و نما
با وجود آنکه حسرت ره ندارد در بهشت	اهل جنت راست صد حسرت بر این جنت سرا

شادمان آنها که اینجا بزم خوشحالی نهند

بزم خوشحالی نهند و داد خوشحالی دهند

ای زده لطف نسیم طعنه بر باد بهار	از توستان ارم در رشک و جنت شرمسار
شادی باد سبک روح تو بردارد ز دل	بار اندوهی کز آن عاجز بود صد غمگسار
دیدن آن فرح بخش فرو شوید ز دل	کلفتی کانرا نشوید وصل صد دیرینه یار
گر دهد گلبرگ خندانت به گیتی خاصیت	ور کند تأثیر خاک خرمّت در روزگار
گریه را رخت افکند بیرون ز چشم ماتی	طرح بزم سور اندازد به طبع سوکوار
در بساط خرم انگیزت چه خرم رسته‌اند	بر کنار سبزه و آب روان سرو و چنار
همچو خرم دل جوانان در شب نوروز و عید	پایها اندر حنا و دستها اندر نگار
در خزانت از گل تر تازه طرف گلستان	در تموزت از نم شب شسته روی سبزه زار
طرح تو شیرین تر از شیرین به چشم کوه کن	وان بناها چون اساس قصر شیرین استوار

این عمارتهای شیرین ترا معمار کیست

جان فدای طبعش این معمار شیرین کار کیست

حبذا چتر و اتاقی کاندرا او نقاش چین	حیرت افزاید به حیرت، آفرین بر آفرین
کرده با نقش جدارش معجز عیسی قران	بوده با صورت نگارش معجز مانی قرین
نغمه سازان نشاطش سال و مه مجلس طراز	صف نشینان بساطش روز و شب عشرت گزین
در بساط صیدگاهش دیده نظارگی	منتظر کاینک جهد تیر از کمان، صید از کمین
در نظر سیرش چنان آید ز دنبال گوزن	کاین زمانش گوشت خواهد کند گویا از سرین
چشم آن دارد تماشایی که باد ار بگذرد	بر درخت میوه دارش میوه ریزد بر زمین
بهر گل چیدن ز شاخ گلبنش نبود عجب	دست اگر بی اختیار آید برون از آستین

یک سخن می گویم ای رضوان تکلف بر طرف
 این چنین جایی نداری در همه خلد برین
 باغ عیش آباد هم جایی ست، جنت گر خوش است
 دیده ای آن بوستان، این بوستان را هم بین

چند طرحی گریزی زین باغ چندان نیست دور

هست در فردوس طرح این عمارتها ضرور

عاجزم، عاجز، ز وصف مطبخ جان پرورش
 آری آری چون کنم وصفی که باشد درخورش
 عقل را ترسم بلغزد پای و مستغرق شود
 گر رود در فکر آن یک لخت حوض مرمرش
 روضه خلد است و مطبوخات او نزل بهشت
 و آن بلورین روضه اندر صحن حوض کوثرش
 ای خوشا آن دستگاه کان که شد پرداخته
 اصلش از جنسی که فیروزه ست اصل گوهرش
 مطبخی الحق که رضوان را میسر گر شود
 گاه آتش آورد، گاهی برد خاکسترش
 غیر رنگ آمیزی ازمانی نباید هیچ کار
 پیش دست نقش پردازان طاق و منظرش
 هست پنداری ز سمت الرأس تابان آفتاب
 در میان سقف رخشان پیگر گوی زرش
 کس خصوصیات گوناگون او را دریافت
 زانکه در حیرت بماند هر که آید از درش
 اینهمه خوبی نبخشد دست صنعت خاک را
 هست این پیرایه خوبی ز جای دیگرش

مایه پیرایه او التفات شاه ماست

آن که چرخش چون گدایان بر در مطبخ سراسر است

ای ز فیض ابر جودت تازه گلزار وجود
 تازه نخلی چون تو هرگز سر نزد از باغ جود
 شاه دریا دل غیاث الدین محمد آنکه هست
 از ریاض همش نیلوفر چرخ کبود
 آیت سجده ست گویا نام با تعظیم او
 زانکه هر که خواندش افتاد گردون در سجود
 چاکراند از برای عزل و نصب ممکنات
 پیش امر و نهی و قهر و لطف تو نابود و بود
 خادمانند از پی رد و قبول کاینات
 بر در امید و بیم و خشم و عفوت دیر و زود
 مرگ را دیدم ستاده در کنار زرع کون
 هر چه این کشتی ز تخم دشمنت، آن می درود
 فتنه را دیدم نشسته در خطرگاه فساد
 هر چه آن می بست بر بدخواه تو، این می گشود
 دوش وقت صبح دیدم بخت و دولت را به خواب
 کاین یکی را مدح می گفت، آن یکی را می ستود
 گفتم این مدح و ثنای کیست، گفتندش خموش
 خود نمی دانی مراد ما از این گفت و شنود

مدحت شهزاده های کامکار نامدار

تا به آدم نامدار و تا به خاتم کامکار

دولت و اقبال را اکنون فزاید قدر و شان
 با وجود خردسالی از بزرگان جمله بیش
 بر سر تعظیم ایشان تنگ و بر قدشان قصیر
 حشمت این را فتاده آفتاب کاندلر رکاب
 این یکی در حفظ دانش پیش از اقران خویش
 شاه ثانی نعمت‌الله، آفتاب عز و جاه
 آن یکی پیرایهٔ فَرِّ همای سلطنت
 حضرت شهزادهٔ عالم خلیل‌الله که هست
 دهر می‌گوید به این تا آسمان پاید، به پای

یارب این شهزاده و آن شاه با اقبال و بخت

تا ابد باشند بهر فر و زیب تاج و تخت

یارب این درگاه دایم قبلهٔ مقصود باد
 هرکه مقبول تو نبود گر همه باشد ملک
 نیست خصمت را سرو برگ گلستان، و ربود
 روزگار ناخوشی در انتقام دشمنت
 در جهان غصه، یعنی خاطر بدخواه تو
 در حریم حرمتت از سد حفظ ایزدی
 تا بود محدود با این قدر و رفعت آسمان
 هرچه گیری پیش یارب در صلاح جزو و کل
 هرکه باشد دشمن این خاندان نابود باد
 همچو شیطان ز آسمان کبریا مردود باد
 با گلستان خواص آتش نمرود باد
 همچو مار زخم‌دار و شیر خشم‌آلود باد
 ناشده معدوم یک غم، صد الم موجود باد
 راه یا جوج حوادث تا ابد مسدود باد
 برخلاف آسمان قدر تو نامحدود باد
 اولش مسعود باد و آخرش محمود باد

همچو وحشی صد هزاران مدح‌گوی و مدح‌خوان

باد از یمن مدیحت کامکار و کامران

در هجو ملا فهمی

۵

لازم شده کسر حرمت تو ملا فهمی به رخصت تو
 دی نوبت کیدی دگر بود امروز شده ست نوبت تو

می باید گفت باز صد فحش	از نکبت که ز نکبت تو
خوش پرده درانه می زدم نیش	ای وای بر اهل عصمت تو
خود را بکشی اگر بگویم	از مردی و از حمیت تو
اینست که بهر خاطر میر	واجب شده حفظ صورت تو
ما نکبتیم، گو چنین باش	خوش دولتی است حضرت تو
گوزت یار است، دولت کو	گوزم به تو و به دولت تو

شمشیر بداده ام به زهر آب

نازم جگرت گر آوری تاب

تو هیچ به ملحدان نمائی	چونست که شهره ای به الحاد
صد تهمت و صد هزار بهتان	مردم به تو می کنند اسناد
این طعنه خلق، بد بلا نیست	ای کاش که مادرت نمی زاد
از عصمتیان تو چه گویم	دشنام به تو نمی توان داد
خواهند که بند بند گردی	از بنده بگیر تابه آزاد
تو یک تن و دشمن تو خلقی	یک کشتنی و هزار جلاد
از شیر سگت بزرگ کرده ست	مادر، که به مرگ تو نشیناد

ذات تو کجا و آدمیت

آدم نشوی به آدمیت

از قصه شب ترا خبر نیست	چون گوش تو هیچ گوش گریست
تا چاشتگاهی، به خواب مستی	گوشت به دهل زن سحر نیست
رسواتر از این نمی توان گفت	دشنامی از این صریح تر نیست
مسخی تو چنان که خانه ات را	حاجت به حلیم و مغز خر نیست
این شاخ که از گل تو سر زد	جز طعنه مردمش ثمر نیست
هر دشنامی که می توان گفت	رویش ز تو در کسی دگر نیست
هر فعل بدی که می توان گفت	از سلسله شما به در نیست

داندهم کس که این دروغ است

نتوان گفتن که ماست دروغ است

وین عربده با کسی دگر کن	گفتم که حدیث مختصر کن
اینها عرضی ست معتبر کن	درهم نشوی ز گفته ما
جهل است ز سنگ من حذر کن	گفتم که تو شیشه باز داری
اندیشه کون و دست خر کن	گفتم که به فحش می‌رسانم
آماده میخ چارسر کن	حالا کس و کون یک قبیله
از خانه جوال پرگزر کن	خود کاشته‌ای کنون بیاور
خود دسته‌اش این زمان به در کن	این فتنه شده است از تو برپا

بر کردنی است این سخنها

بشنو که فتناده در دهنها

خود را بکش این زمان رسیده ست	دشنام به غلبان رسیده ست
از دل به سر زبان رسیده ست	ناگفتنی که بود در دل
نزدیک لب و دهان رسیده ست	صد لقمه طعمه گلوگیر
کاین تیر به تیردان رسیده ست	بر باد شود کنون به رویت
این بند به کسرشان رسیده ست	آن بند شکست بند ناموس
مهتاب به این کتان رسیده ست	این پرده تو درست ماند
این کارد به استخوان رسیده ست	اینست که قیمهات کشیدم
شستم به زه کمان رسیده ست	اینست که تیر شد گذاره

بگریز که باز می‌کنم شست

بگریز که تیرم از کمان جست

وز نسبت جد و اب بگویم	بگذار که از سب بگویم
هیزم کش بولهب بگویم	تا پشت چهارم تو یعنی
با کنیت و با لقب بگویم	بگذار که نام پشت پشت
هیچ از دم یک وجب بگویم	کوتاه کنم ز کونشان دست
صد کیدی وزن جلب بگویم	صد بوبک و بوبکی نیارم
صد فقره بلعجب بگویم	بگذار که من خموش باشم
در قافیه عرب بگویم	آن معنی کدخدا عرب کن

آن معنی کدخدا عرب کن در قافیه عرب بگویم
آمد شد آن گروه معلوم در پهلوی لفظ شب بگویم
دریاب زبان رمز و ایما
دریاب کنایه و معما

ای منکر حضرت رسالت سبحان الله زهی سفاهت
انکار کسی که شق کند ماه از چیست ز غایت شقاوت
برگشته کسی ز دین احمد اینست نهایت ضلالت
معبود تو ملحدیست چون تو او نیز سگیست بی سعادت
هجو تو چو حاصل تبراست فهرست جریده های طاعت
قتل تو چو معنی جهاد است سرمایه طاعت و عبادت
در شرع محمدیست واجب قتل تو به صد دلیل و عادت
از ما به زبان طعن و دشنام وز شاه به خنجر سیاست
ای کشته زخم خنجر ما
اینست جهاد اکبر ما

در سوگواری حضرت حسین «ع»

۶

روزی است این که حادثه کوس بلا زده ست
روزی است این که دست ستم، تیشه جفا
روزی است این که بسته تنق آه اهل بیت
روزی است این که خشک شد از تاب تشنگی
روزی است این که کشته بیداد کربلا
امروز آن عز است که چرخ کبود پوش
امروز ماتمی ست که زهرا گشاده موی
کوس بلا به معركة کربلا زده ست
بر پای گلبن چمن مصطفی زده ست
چتر سیاه بر سر آل عبا زده ست
آن چشمه ای که خنده بر آب بقا زده ست
زانوی داد در حرم کبریا زده ست
بر نیل جامه خاصه پی این عز زده ست
بر سر زده ز حسرت و و احسرتا زده ست
یعنی محرم آمد و روز ندامت است
روز ندامت چه، که روز قیامت است

روح‌القدس که پیش لسان فرشته‌هاست	از پیروان مرثیه‌خوانان کربلاست
این ماتم بزرگ ننگجد در این جهان	آری در آن جهان دگر تیر این عزاست
کرده سیاه حله نور این عزای کیست	خیرالنسا که مردمک چشم مصطفاست
بنگر به نور چشم پیمبر چه می‌کنند	این چشم کوفیان چه بلا چشم بی‌حیاست
یا قوت تشنگی شکند از چه گشت خشک	آن لب که یک ترشح از او چشمه بقاست
بلبل اگر ز واقعه کربلا نگفت	گل را چه واقعت که پیراهنش قباست
از پا فتاده است درخت سعادت	کز بوستان دهر چو او گلبنی نخاست

شاخ گلی شکست ز بستان مصطفی

کز رنگ و بو فتاد گلستان مصطفی

ای کوفیان چه شد سخن بیعت حسین	و آن نامه‌ها و آرزوی خدمت حسین
ای قوم بی‌حیا چه شد آن شوق و اشتیاق	آن جد و جهد در طلب حضرت حسین
از نامه‌های شوم شما مسلم عقیل	با خویش کرد خوش الم فرقت حسین
با خود هزارگونه مشقت قرار داد	اول یکی جدا شدن از صحبت حسین
او را به دست اهل مشقت گذاشتید	کو حرمت پیمبر و کو حرمت حسین
ای وای بر شما و به محرومی شما	افتد چو کار با نظر رحمت حسین
دیوان حشر چون شود و آورد بتول	پر خون به پای عرش خدا کسوت حسین

حالی شود که پرده ز قهر خدا فتد

وز بیم لرزه بر بدن انبیا فتد

یا حضرت رسول حسین تو مضطر است	وی یک تن است و روی زمین پر ز لشکر است
یا حضرت رسول بین بر حسین خویش	کز هر طرف که می‌نگرد تیغ و خنجر است
یا حضرت رسول، میان مخالفان	بر خاک و خون فتاده ز پشت تکاور است
یا مرتضی، حسین تو از ضرب دشمنان	بنگر که چون حسین تو بی‌یار و یاور است
هیئات تو کجایی و کو ذوالفقار تو	امروز دست و ضربت تو سخت در خور است
یا حضرت حسن ز جفای ستمگران	جان بر لب برادر با جان برابر است
ای فاطمه یتیم تو خفته‌ست و بر سرش	نی مادر است و نی پدر و نی برادر است

زین العباد ماند و کسش هم نفس نماند

در خیمه غیر پردگیان هیچ کس نماند

آه مخدرات حرم ز آسمان گذشت	یاری نماند و کار ازین و از آن گذشت
نی از مکان گذشت که از لا مکان گذشت	وا حسرتای تغزیه داران اهل بیت
تیغ آنچنان براند که از استخوان گذشت	دست ستم قوی شد و بازوی کین گشاد
از صدهزار جان و جهان می توان گذشت	یا شاه انس و جان تویی آن کز برای تو
بنهاد پای بر سر جان وز جان گذشت	ای من شهید رشک کسی کز وفای تو
کآزاده وار از سر جان در جهان گذشت	جانها فدای حر شهید و عقیده اش
این پای مزدبس که به سوی جنان گذشت	آترا که رفت و سر به ره به ذوالجناح باخت

وحشی کسی چه دغدغه دارد ز حشر و نشر
کش روز نشر با شهدا می کنند حشر

در سوگواری قاسم بیگ قسمی

۷

بازم افزایش همان این درد کار افزای من	پشت من بشکست کوه درد جان فرسای من
شاخ مرجان اندر او مژگان خون پالای من	گشت چشم ژرف دریایی و آتش خون دل
گر رود بر اوج از اینسان موجه دریای من	تخته ای زین نه سفینه کس نبیند بر کنار
الحذر از دود آه ازدها آسای من	پاسبان گنج را ماند، شده گنجش به باد
اشک دریا آفرین و آه دوزخ زای من	گه چو مرغابی و گاهم چون سمندر پرورند
تابه خود بینم نه ترکیب است و نه اجزای من	زان چو سیمابم در آتش زین در آیم چون نمک
حامله دارد به صد ماتم شب یلدای من	روز عیشی خواستم زاید چه دانستم که چرخ
دفع درد سر مکن گو بخت سندانسای من	چون به خاک گلخنم شد جبهه فرساروزگار
گر ز داغ تو سیه پوشید سر تا پای من	ماتمی گشتند اجزای وجودم دور نیست
چند نالم وای دل تا چند سوزم وای من	پای تا سر داغ گشتم دل سراپا درد شد

چرخ نیلی خم پلاسم برد و ازرق فام کرد

وز تپانچه روی من رنگ پلاسم وام کرد

جامه نیلی گشت و از سیلی رخم نیلوفری عاقبت این بود رنگم زین خم خاکستری

رود نیلی دیده‌ام در فرش ماتم گستری
 شد گیاه نیل سبز از مرغزار اخضری
 کاه برگ‌گی شد تن کاهیده‌ام از لاغری
 بی‌جهت قدم نشد چون حلقه انگستری
 باری از خنجر نگرده کاش کردی نشتری
 بیش ازین بایست بامن کردش این زورآوری
 وین زمانم می‌کند در جیب افعی پروری
 دستم آمد با کفن دوزی ز پیراهن دری
 من در آن مجلس فرو رفته ز جام آخری
 فکر خود کن ای فلک کاری نکردی سرسری

آب چشم از دامنم نیل آب و بر اطراف خاک
 بس که موج رود نیل چشم من براوج رفت
 در مصیبت خانه‌ام پاگشت کاهی لاجرم
 بود در دستم سلیمانی نگینی، گم شده‌ست
 دیده مکروه بین رانوک مژگان بهر چیست
 زور بازومی نماید چرخ چون پشتم شکست
 در ربود از حقه‌ام تریاق چرخ مهره‌باز
 گور خود کندم به ناخن خاک آن بر سرکنان
 سوگواران مجلسی دارند و خون در گردش است
 افسر افشار بردی تا نهی بر فرق خویش

اینکه قاسم پیگ قسمی کشته شد تحریک تست

هرچه شد از شومی روی شب تاریک تست

برد ازین عالم به آن عالم چه راه آورد عشق
 شد شهید و رو نگردانید از ناورد عشق
 پر بگردد حسن چون او کم بیابد مرد عشق
 زانکه روحی برد از این عالم بلا پرورد عشق
 و اتش دوزخ کند افسرده ز آه سرد عشق
 روح مجنون پیش و در پس صد بیابان گرد عشق
 ورنه کی شوید ز کوثر چهره پر گرد عشق
 رفت تا جایی که می‌بازند خاصان نرد عشق
 حلق خونین و رخ زرد است سرخ و زرد عشق
 زانکه عشق اندر خور او بود و او در خور عشق

یارب آن شب کز جهان می‌بست بار در عشق
 خون او گل‌گونه رخساره جور است از آنک
 عاشق مردانه رفت و حسرت صد مرده برد
 حسن باقی ای بسا لطفی که در کارش کند
 رفت تابی دوست سوزد از تف جاننش بهشت
 روز استقبال روحش آمدند از راه خلد
 هم مگر از آستین معشوقش افشانند غبار
 بد قماربهای شترنج مجازی خوش نکرد
 می‌شد و می‌گفت روحش با تن بسمل شده
 عشق با خود برد و عالم با هوسناکان گذشت

ماتم عشق و عزای او چه با عالم نکرد

کیست در عالم که بر خود نوحه ماتم نکرد

رخت بخت خود بدان آب سیه تر کرده‌اند
 کرده پس خاکسترش در مشت و بر سر کرده‌اند

اهل نطق از گریه شست و شوی دفتر کرده‌اند
 سوخته اهل سخن اوراق و کلک و هرچه هست

برق کز دل جسته تا عالم بسوزد هم ز راه
توتیان را نی شکر زار تمنا خورده خاک
در کسوف گل شده خورشید و حربا فطرتان
در زده آتش به آب بحر غواصان فکر
گرم طبعان در فلک آتش فکنده و اختران
گشته در کوه و کمر وحشی نهادن وز عقاب
خانه‌ای ترتیب داده قرقه گم کرده گنج
بهر ثبت این مصیبت نامه ارباب قلم
باز گردانیده و ندر سینه خنجر کرده‌اند
نوحه خوان چون زاغ مشکین جامه دربر کرده‌اند
خویش را زندانی سوراخ شپ‌ر کرده‌اند
مسکن مرغایان جای سمندر کرده‌اند
کسوت خاکستری دربر چو اخگر کرده‌اند
بهر پرواز عدم در یوزه پر کرده‌اند
وندر آن دهلیزه کام و حلق اژدر کرده‌اند
در دوات دیده کلک از نوک نشتر کرده‌اند

ماتم صعب است کامد پیش ارباب سخن

گو سخن هم در سیاهی شو چو اصحاب سخن

سخت نادانسته کاری کرد چرخ و اخترش
وای بر اختر که مردی را که خنجر بر شکافت
بی گمان ناگاه تیرش می جهد بر پشت چرخ
شهسوار ما که چوین اسب زیر ران کشید
مرکبی کش دم بریدند ار بود رخس سپهر
بر سر تربت چه حاصل تاج زر بر صندلی
گر بود تاج زر خور چون ز سر خالی بماند
در جهان نایاب شد خاک سیه چون کیمیا
سوگواران رایگان دانند و از گردون خزند
این که می خوانی شبش روز است رفته در عزا
در سر این کار خواهد رفت زرین افرش
زهره چرخ آب می گردد هنوز از خنجرش
سوده خود بر دست او یک بار پیکان و برش
مرکب ز رینه زین گو خاک می خور بر درش
غاشیه شال سیه زبید پی زین زرش
تاجداری را که بر خاک لحد باشد سرش
تاج پوشی نیست از خاک سیه لایق ترش
بس کزین ماتم به سر کردند در هر کشورش
قیمت مشک ار نهد بر توده خاکسترش
گشته شب عریان و کرده جامه خود در برش

نی همین ما را سیه پوشید و ماتم دار کرد

این مصیبت در شب و روز زمانه کار کرد

بومی آمد نامه عنوان سیه بر بال او
خانه شهری سیه گردد ز بال افشانش
هر که این بوم آمد و بر طرف بامش پرگشاد
از همه دیوار ما کوتاه تر دید و نشست
نامه‌ای بستر ز روی نامبارک فال او
بر که خواهد سایه افکندن بدا احوال او
صحن گلخن گشت سقف خانه اقبال او
نامه‌ای چون پر زاغ او زبان حال او

نامه‌ای پیچید طومار مصیبت را تنور
نامه‌ای سرتاسر او ای دریغا ای دریغ
نام قاسم بیگ قسمی را به خون آغشته حرف
زخم موری گشته شیری را بلی لغزد چو پای
آن بریده سر که بردست این خطارفتش که بود
پردلی بود او که روبرو تیر رفتی سینه چاک
نقش هستی شست و شیر از پشه اندیشد هنوز

همچو او مردانه مردی در صف مردان نبود

مرد جنگش اژدها گر بود روگردان نبود

صولتش کار گوزن و گور آسان کرده بود
اژدها را روزگاری هول مار نیزه‌اش
برق تیغش ساختی چون بیشه آتش زده
ای دریغا آن سبکدستی که خنجر بر کفش
کاسه گو خود را اگر دادی به سگبانش سپهر
سینه ماهی و پشت گاو درهم داشت راه
آگهی زین زود رفتن داشت کز آغاز عمر
دخل مستقبل به راه خرج ماضی ریخته
هرچه در دامان دریا بود و اندر جیب کان
اینکه جان و سر نمی‌بخشید بود از بهر آنک

همت او چشم بر دنیا و مافیها نداشت

نسبتی با مردم بی‌حالت دنیا نداشت

تاجداران را سری بود و سران را افسری
روز احسان جود سر تا پای، ز سر تا پا کرم
روز میدان پای تا سر دل، ز سر تا پا جگر
تیغ او چون در نبردی با اجل گشتی قرین
دود روزن بودی آتشگاه قهرش را سپهر
کش نیایی صد یک او گر بگردی کشوری
قلزمی نیسان، غلامی ابر، عمان چاکری
شیر هیت، صف شکافی، تیر صولت، صفدری
تا اجل کشتی یکی، او کشته بودی لشکری
دوزخ تساییده در خاکستر او اخگری

همچو اویی زین کهن ترکیب ناید در وجود
چرخ خوش دیر آشکارا کرد و پنهان ساخت زود
درج را سر برگشاید دیر و زودش سر نهد
لاف یکرنگی و او خونین کفن در خاک و من
شرم بادا روی خویشم این عزا باشد که کس

بود این حق وفا الحق که ریزم خون خویش

هم درون خود کشم در خون و هم بیرون خویش

بود این شرط عزا کاول وداع جان کنم
سنگ بردارم هنوزم جان برون ننهاده رخت
لیکن این تدبیرها خواهد فراغ خاطری
غیر ازین ناید ز من کآتش برآرم از جگر
سر دهم هر دم شط خونی بروی روزگار
یاد خواهد کرد عالم زاب توفان زای نوح
از شکاف سینه این توفان برون خواهد نهاد
دود برمی آورد از آب برق آه من
آب ابر چشم من توفان آتش چون کشد
اینهمه دشوار در راه است عالم را ز من

بر شکافم سینه وز تشویش عالم وارهم

عالم از من وارهد من هم ز ماتم وارهم

خشک شد بحری که دهرش کان گوهر می نهاد
آفتابی شد فرو کز خاطرش در کان عهد
مهر بر لب زد سخن سنجی که چون لب می گشود
فاقدی پرداخت جای از خود که در میزان قدر
طایری پر ریخت کاو را وقت پرواز بلند
خسروی منشور معنی شست کز دیوان او
آب می شد اختر از شرم و فرو می شد به خاک

گوهری از وی به خشک و تر برابر می نهاد
آسمان گنجینه های پر ز گوهر می نهاد
قلل حیرت بر زبان هر سخنور می نهاد
نکته ای را در مقابل بدره زر می نهاد
مرغ شاخ سدره، سدره بوسه بر پر می نهاد
چرخ هرجا یک رقم می دید بر سر می نهاد
در نقش کز فلک پهلوی اختر می نهاد

در مبارز خانه معنی زبان تیر او بر گلولی حرف گیران نوک خنجر می‌نهاد
دستر او را زمان شیرازه می‌بست و سپهر دفتر اقران برای جلد دفتر می‌نهاد
دست نهادهی اگر بر سینه او روزگار پای بر معراج نطق از جمله برتر می‌نهاد

از سخن گر طالعی می‌داشتند آیندگان

ای بسا دفتر کزو می‌ماند با پایندگان

طایر روحش که مرغی بود علوی آشیان چند روزی گشت صید دام این سفلی مکان
در مضیق این قفس صد کسرش اندر بال و پر ز آفت این دامگه صد نقصش اندر جسم و جان
چنگل شاهین آزارش به جای دست شاه کلبه صیاد خونخوارش به جای بوستان
کرده گم بستان اصلی پریشان بی‌اختیار در خزان بی‌بهار و در بهار بی‌خزان
ز آشیان بی‌نشان در چار دیوار مقیم و آمده بال و پرش سنگ حوادث را نشان
سر به زیر بال دایم ز آفت گزند فتور وز غبار آن همیشه بال و پروازش گران
ناگهان آمد صفیری ز آشیان سدره‌اش گردبال افشانند و مرغ سدره شد زین خاکدان
جای پروازش فرا سدره کن یارب که هست در خور پرواز بال همتش جای جنان
مرغ شاخ سدره گرد دهر که این پرواز یافت آن پرش ده کاو تواند شد به سدره پریشان
آشیانش بر کنار قصر لطف خویش ساز کای خوشا آن مرغ کش آنجای باشد آشیان

وحشی او رفت و نیاید باز از دارالسلام

ظل نواب ولی سلطان بماند مستدام

باد تا جاوید عمر و دولت عباس بیگ ناگزیر دور بادا مدت عباس بیگ
باد چون اقبال و دولت در سجود دایمی سلطنت در قبله گاه شوکت عباس بیگ
باد تا هستی ست بر لشکر گه گیتی محیط ظل ممتد لوای همت عباس بیگ
در امور معظم ار ایام سوگندی خورد باد سوگند عظیمش عزت عباس بیگ
زلزله فرمای نخلستان جان یعنی اجل باد لرزان همچو بید از هیبت عباس بیگ
آسمان بر بود اگر یک در ز بهر تاج خویش از سه عالی گوهر پر قیمت عباس بیگ
این دو باقی مانده در را تا ابد بادا بقا بهر زیب و زین تاج رفعت عباس بیگ
گر زپا افتاد نخلی زان دو سرو تازه باد جاودان سرسبز باغ حشمت عباس بیگ
باد روشن زان دو مصباحش شبستان مراد رفت اگر شمعی زبزم عشرت عباس بیگ

این دو را تا رستخیز از وصل نومیدی مباد تا به حشرار برد آن یک حسرت عباس بیگ
تا ابد این خاندان را باغ دولت تازه باد
طایر اقبالشان دایم بلند آوازه باد

سوکواری بر مرک دوست

۸

دیده گو اشک ندامت شو و بیرون فرما دیدن دیده چه کار آیدم از دوست جدا
عوض یوسف گم گشته چو اخوان بینید دیده خوب است بشرطی که بود نابینا
گرچه دایم که نمی یابیش ای مردم چشم باش با اشک من و روی زمین می پیما
در قیامت مگرش باز ببینم که فساد در میان فاطمه ما را ز بقا تا به فنا
یار در قصر چنان مایحه ای ذیل جهان ما کجاییم و تماشاگه دیدار کجا
یاد آن یار سفر کرده محمل تابوت کانچنان راند که نشنید کشش بانگ درا
رسم پیغام و خبر نیست، مصیبت اینست به دیاری که سفر کرد سفر کرده ما

به چه پیغام کنم خوش دل آزرده خویش

از که پرسم سخن یار سفر کرده خویش

یاد و صد یاد از آن عهد که در صحبت یار خاطری داشتم از عیش جهان برخوردار
نه مرا چهره ای از اشک مصیبت خونین نه مرا سینه ای از ناخن حسرت افکار
خاطری داشتم القصه چو خرم باغی لاله عیش شکفته گل شادی بر بار
آه کان باغ پر از لاله و گل یافت خزان لاله ها شد همه داغ دل و گلها همه خار
برسیده ست در این باغ خزانی هیئات کی دگر بلبل ما را بود امید بهار
بلبلی کش قفس تنگ و پر و بال شکست به چه امید دگر یاد کند از گلزار
گر همه روی زمین شد گل و گلزار چه حظ یار چون نیست مرا با گل و گلزار چه کار

یار اگر هست به هر جا که روی گلزار است

گل گلزار که بی یار بود مسمار است

کاشکی نوگل ما چون گل بستان بودی که چو رفتی گذرش سوی گلستان بودی

کاش چاهی که در او یوسف ما افکندند
کاشکی آنکه نهان کشت ز ما یک‌تن را
شب هجران چه دراز است خصوصاً این شب
چه قدر گریه توان کرد در این غم به دو چشم
آنکه بر مرکب چوین بنشست و بدواند
بودی ار مرگ دوایی چو دواهای طبیب
راه باز آمدنش جانب کنعان بودی
بر سرش راه سرچشمه حیوان بودی
کاش روزی ز پس این شب هجران بودی
کاش سر تا قدم دیده گریان بودی
کاش اینجا دگرش فرصت جولان بودی
چاره خویش در این درد چه آسان بودی

سیر از عمر خود و زندگی خویشتم

نیست پروای خود از بی تو دگر زیستم

ای سراپای وجودت همه زخم غم و درد
هیچ مردی سپهی بر سر یک خسته کشد
حال تو آه چه پرسم چه خواهد بودن
غیر از آن کافتد و از هم بکنندش چه کنند
که خبر داشت که چندین دد آدم صورت
سرد مهری فلک با چو تو خون گرمی آه
چون ترا زیر گل و خاک ببینند افسوس
این همه خنجر و شمشیر به جان تو که کرد
روی این مرد سیه باد کش اینست نبرد
حال مردی که کشندش به ستم صد نامرد
شیر رنجور چو ببینند شغالانش فرد
بهر جان تو ز خوان تو فلکشان پرورد
کرد کاری که مرا ساخت ز عالم دل‌سرد
آنکه دیدن نتوانست به دامان تو گردد

مردم از غم، چه کنم، پیش که گویم غم خویش

همه دارند ترا ماتم و من ماتم خویش

یارب آنها که پی قتل تو فتوا دادند
یارب آنها که ز خمخانه بیدار ترا
یارب آنها که رماندند ز تو طایر روح
یارب آنها که نهادند به بالین تو پای
یارب آنها که ز محرومیت ای گوهر پاک
زندگان ترا خانه به یغما دادند
رطل خون در عوض ساغر صها دادند
جای آن مرغ به سر منزل عقبا دادند
تن بیمار تو بر بستر خون جا دادند
ابر مژگان مرا مایه دریا دادند

زنده باشند و به زندان بلایی در بند

کز خدا مرگ شب و روز به زاری طلبند

سوگواری بر مرگ شاه

از چه رو خاک سیه گردون بر فرق ماه کرد
مشعل خورشید را گردون چرا پر کاه کرد

از چه رو بر نیل ماتم زد لباس عافیت هر که جاد در ساحت این نیلگون خرگاه کرد
این چه صورت بود کز هر گوشه زرین افسری زد به خاک ره سر و افسر ز خاک راه کرد
چیست افغان غلامان شه باقی مگر آسمان بی مهری با بندگان شاه کرد
آه کز بی مهری گردون شه باقی نماند

از چه باقی ماند عالم چون شه باقی نماند
پشت نه گردون ز کوه محنت ما بشکند آری آری کوه درد ما کمرها بشکند
جای آن دارد که همچون بندگانش آسمان آنقدر سر بر زمین کوبد که صد جا بشکند
باز اگر آرد به گردش جام زرین آفتاب جام زرین بر سر این چرخ مینا بشکند
ور کند دیگر ثریا خنده دندان نما از سر کین چرخ دندان ثریا بشکند
کس چه حد دارد که خندد در عزای این چنین

خود چه جای خنده باشد در بلای این چنین
هست این بزمی که عمری عنبر تر ریختند کاین زمان خاک سیه بر جای عنبر ریختند
این حریم خسروانی را که می پاشند کاه قرنهای بر یکدگر صد توده زر ریختند
وین بساط پادشاهی کاندراو ریزند اشک سالها بر روی هم صد گنج گوهر ریختند
روز محشر هم عجب کز خاک سر بیرون کنند بس کزین غم خاکساران خاک بر سر ریختند
این چه آتش بود ای گردون که بر عالم زدی

دود از عالم بر آوردی، جهان بر هم زدی
چون علم ای سرفرازان فوطه در گردن کنید چاکها در جامه همچون شده تا دامن کنید
دود بر می خیزد از مشعل به آن آهن دلی کم نینداز وی شما هم سوز خود روشن کنید
شب بسوزید و چو شمع مرده روز از مسکنت چهره پر خاک سیه در گوشه مسکن کنید
رو بتایید آتشین رویان ز گلشن بعد از این همچو آتش جای در خاکستر گلخن کنید
زین عزا برخاست دود از آتشین رخساره ها

رخ به خاکستر نهان کردند آتش پاره ها
شاه باقی کو ز عالم رفت عمر میر باد نسیر اقبال او چون مهر عالمگیر باد
تا چو زنجیر است موج آب در پای چنار دشمن او دست بر سر، پای در زنجیر باد
در دبیرستان گردون تا نشان یابد ز تیر خصم بی تدبیر او یارب نشان تیر باد

تا ابد سرسبز و خرم نخل این بستان سرا
صدچو وحشی اندر آن بستان سرا دستان سرا

سوکواری بر مرگ شرف‌الدین علی

۱۰

دوستان چرخ همان دشمن جان است که بود	همه را دشمن جان است، همان است که بود
ای که از اهل زمانی ز فلک مهر مجوی	کاین همان دشمن ارباب زمان است که بود
شاهد عیش نهان بود پس پرده چرخ	همچنان در پس آن پرده نهان است که بود
هیچ بیمار در این دور به صحت نرسید	مهر بنگر که همانش خفقان است که بود
تیر بیداد فلک می‌گذرد از دل سنگ	پیر گردید و همان سخت کمان است که بود
گریه ابر بهاری نگر ای غنچه مخند	که در این باغ همان باد خزان است که بود
تا به این مرتبه زین پیش نبود آه و فغان	این چه غوغاست نه آن آه و فغان است که بود

زین غم آباد مگر مولوی اعظم رفت

شرف‌الدین علی آن بی‌بدل عالم رفت

چند روزیست که آن قطب زمان پیدا نیست	افصح نادره گویان جهان پیدا نیست
مدتی هست که زیر گل و خاک است به خواب	غایت مدت این خواب گران پیدا نیست
چون روم بر اثرش وز که نشان پرسم آه	کانچنان رفت کز او هیچ نشان پیدا نیست
گر نهان گشته مپندار که گردیده فنا	چشمه آب بقا بود از آن پیدا نیست
دل چه کار آید و جان بهر چه باشد که مرا	مرهم ریش دل و راحت جان پیدا نیست
دور از آن گوهر نایاب ز بس گریه، شدیم	غرق بحری که در آن بحر کران پیدا نیست
مرهم سینه آزرده دلان پنهان است	مردم دیده صاحب نظران پیدا نیست

آه بر چرخ رسانید در این روز سیاه

دود از مشعل خورشید برآرید ز آه

رفتی و داغ فراق همه را بر دل ماند	پیش هر دل ز تو صد واقعه مشکل ماند
آدم گریه کنان سینه خراشیده ز درد	همچو لوحم به سر قبر تو پا در گل ماند

دولت وصل تو چون مدت گل رفت و مرا
روز محشر به تو گویم که چه با جانم کرد
محمل کیست که فریادکنان بریستند
ساربان ناقه برانگیخت ز پی بشتایید
بار بریسته و خلقی ز پیت بهر وداع
آمد و گریه کنان بی تو به هر منزل ماند

ای سفرکرده کجا رفتی و احوال چه شد

نشد احوال تو معلوم بگو حال چه شد

ساربان گریه کنان بود چو محمل می برد
محمل قبله ارباب سخن بسته سیاه
روی صحرا خبر از عرصه محشر می داد
سنگ بر سینه زنان، اشک فشان، جامه دران
هر قدم خاک ازین واقع بر سر می ریخت
در دلش بود که از دهر گرانی ببرد
بس که آشفته در آن بادیه ره می پیمود
راه می کرد گل و ناقه در آن گل می برد
می شد و آه کنانش به قبایل می برد
اندر آن لحظه که محمل ز مقابل می برد
ناقه خویش مراحل به مراحل می برد
محملش را ز اعالی به اسافل می برد
بس که بار غم ازین واقعه بر دل می برد
در عجب بود که چون راه به منزل می برد

محمل آمد به در شهر مباشد خموش

سینه ها را بخرائید و برآرید خروش

گاه پاشید به سر، ناله جانگاه کنید
بدوانید به اطراف جهان پیک سرشک
کوچه ها را چو ره کاهکشان گردانید
تا به دامن همه چون شده گریبان بدرید
خلق انبوه بریدند الفها بر سر
آسمان مجمره افروخته می سازد عود
در خور مرتبه چرخ بلند است این کار
خلق را آگه ازین ماتم ناگاه کنید
همه را ز آفت این سیل غم، آگاه کنید
مشعلی چند چو خورشید پر از گاه کنید
عالم از آتش دل بر علم آه کشید
مشعل و شمع به این طایفه همراه کنید
چشم بر مجمر افروخته ماه کنید
دست از پایه نعش همه کوتاه کنید

نعش او را چو فلک قبله خود می خواند

چرخ بر دوش نهد وین شرف خود داند

سوکواری بر مرگ برادر

۱۱

آه ای فلک ز دست تو و جور اخترت
جز عکس مدعا ز تو کس صورتی ندید
مشار برق آه جگر سوز من به هیچ
شد کشته عالم و تو همان در مقام جنگ
تا چند تلخ کام جهان را کنی هلاک
صد دادخواه هر طرفی ایستاده لیک
چندین شکست کار من دلشکسته چیست
کشتی مرا ز کینه به تیغ زبون کشتی
بادا سپاه روز تو یارب که هیچ یار
چون جویم از تو مهر که برخاکش افکنی
بگل طناب خیمه لعبت که سوختم
گو زرد از خزان فنا شو که هیچ بار

نسبت به من غریب طریقی گزیده‌ای

گویا هنوز شعله آهم ندیده‌ای

یاران رفیق و همفلس و یار من کجاست
من بی خودانه سینه بسی کنده‌ام ز درد
دارم تنی به صورت طاووس داغ داغ
بگداختم چنانکه نشستم به روز شمع
بی یار و بی کسم، چه کنم، چیست فکر من
در کنج غم چراغ دلم مرد، بس که سوخت
بیمار بود آنکه غمش ساخت بی خودم
با خواب نور دیده به سیلاب گریه رفت
دل زار شد ز نوحه من نامراد را

مردم ز غم، برادر غمخوار من کجاست
گویند مرهم دل افکار من کجاست
توتی زبان نادره گفتار من کجاست
آتش نشان آه شرر بار من کجاست
آنکس که بود یار وفادار من کجاست
روشن نشد که شمع شب تار من کجاست
آگاهیم دهید که بیمار من کجاست
آن نوربخش دیده بیدار من کجاست
ای همدان مراد دل زار من کجاست

روز خزان نهاد گلستان عمر من آن گل که بود رونق گلزار من کجاست
گوهر شناس و جوهری نظم و نثر کو جوهری فزای گوهر اشعار من کجاست
یاری نماند و کار من از دست می رود آن یار را که بود غم کار من کجاست
در خاک رفت گنج مرادی که داشتیم
ما را نماند خاطر شادی که داشتیم

ترجیع بندها

ساقی بده آن باده که اکسیر وجود است	شوینده آرایش هر بود و نبود است
بی زبیق و گوگرد که اصل زرکائی ست	مفتاح در گنج طلاخانه جود است
بی گردش خورشید کم و بیش حرارت	کان زرا از او هرچه فراز است و فرود است
قرعی نه وانیقی و حلی و نه عقدی	در بوته گداز زر و نه نار و نه دود است
سیماب در او عقد وفا بسته بر آتش	از هردو عجب اینکه نه بود و نه نمود است
هم عهد در او سود و زیان همه عالم	وین طرفه که دروی نه زیان است و نه سود است
در عالم مستی که ز هستی به درآیم	ما را چه زیان از عدم سود وجود است

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در این میکده هستیم

مطرب به نوای ره ما بسی خبران زن	تا جامه درانیم ره جامه دران زن
آورد خمی ساقی و پیمانه بر آن زد	تو نیز بجو ساز خود و زخمه بر آن زن
زان زخمه که بی حوصله از شحه هراسد	خنجر کن و زخمش به دل بی جگران زن
آن نغمه بر آور که فتد مرغ هوایی	زان رشته گره بر پر بیهوده پران زن
بانگی که کلاه از سر عیوق درافتد	بر طنطنه کوکبه تاجوران زن
این میکده وقف است و سبیل است شرابش	بر جمله صلابی ز کران تا به کران زن
بگذار که ما بی خود و مدهوش بیفتیم	این نغمه مستانه به گوش دگران زن

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در این میکده هستیم

ساقی بده آن می که ز جان شور برآرد	بردار انا الحق سر منصور برآرد
آن می که فروغش شده خضر ره موسی	آتش ز نهاد شجر طور برآرد

خورشید ز جیب شب دیجور برآرد	آن می که افق چون شودش دامن ساغر
صد مرده سرمست سر از گور برآرد	آن می که چو ته مانده فشاند به خاکش
ماتم ز شعف زمزمه سور برآرد	آن می که گر آهنگ کند بر در و بامم
صد «العطش» از سینه کافور برآرد	آن می که چو تفسیده کند طبع فسرده
تا آن میش از مست و ز مستور برآرد	آن می به کسی ده که به میخانه نرفته ست

ما گوشه نشینان خرابات السیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

کان نغمه برآرد که ز جان دود برآید	کو مطرب خوش نغمه که آتش اثر آید
تا زاهد پیمانه شکن شیشه گر آید	آن نغمه که سر می و میخانه کند فاش
از راه نفس بوی کباب جگر آید	آن نغمه که چون شعله فروزد به درگوش
جان رقص کنان بر سر آن رهگذر آید	آن نغمه که چون گام نهد بر گذر هوش
مانند مگس کاو به سلام شکر آید	آن نغمه شیرین که پرد روح به سویش
هر ناله اش از عهده صد جان به در آید	آن نغمه پر حال که در کوی خموشان
بی آنکه چو ما از دو جهان بی خبر آید	ز آن نغمه خبر ده به مناجاتی مسجد

ما گوشه نشینان خرابات السیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

رندیم و خراباتی و فارغ ز جهانیم	دیری ست که ما معتکف دیر مغانیم
ایمن شده از درد سر کون و مکانیم	لای ته خم صندل سر ساخته یعنی
بی کیسه بازار چه سود و چه زیانیم	چون کاسه شکستیم نه پر ماند و نه خالی
هرچند که اندر گرو رطل گرانیم	ما هیچ بها بنده کم از هیچ نیزیم
قصاب غرض را نه سگ پای دکانیم	شیریم سر از منت ساطور کشیده
هرچند که چون شمع سراپای زبانیم	پروانه ای از شعله ما داغ ندارد
اما دگرانند چنین، ما نه چنانیم	هشیار شود هر که در این میکده مست است

ما گوشه نشینان خرابات السیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

رندان خرابات سر و زر شناسند	چیزی بجز از باده و ساغر شناسند
-----------------------------	--------------------------------

بی‌خود شده و برده وجود و عدم از یاد	درویش ندانند و توانگر نشناسند
رطلی که بغلتید شناسند و دگر هیچ	دور فلک و گردش اختر نشناسند
یابند که در ظلمت میخانه حیات است	آن چشمه که می‌جست سکندر نشناسند
بازان کم آزار نظر بسته ز صیدند	غیر از می چون خون کبوتر نشناسند
دشنام و دعا را برایشان دویی نه	شادی ز غم و زهر ز شکر نشناسند
هستند شناسای می و میکده چون ما	فردوس ندانسته ز کوثر نشناسند

ما گوشه‌نشینان خرابات السیم

تا بوی می هست در این میکده مستیم

تا راه نمودند به ما دیر مغان را	خوش می‌گذرانیم جهان‌گذران را
از مغیجگان بس که دراو غلغل شادیت	نشیده کس آوازه اندوه جهان را
دیری نه، بهشتی، ز می و مغیجه در وی	از کوثر واز جام فراغت دل و جان را
آن دیر که هر مست که آنجا گذر انداخت	خودگم شد و گم کرد ز خود نام و نشان را
دیری که سر از سجده بت باز نیاورد	هر کس که دراو خورد یکی رطل‌گران را
مسجد نه که در وی می و می‌خواه نگنجد	صد جوش در این راه هم این راو هم آن را
غلثیده چو ما پیش بتی مست به بویی	هر گوشه هزاران و نیالوده دهان را

ما گوشه‌نشینان خرابات السیم

تا بوی می هست در این میکده مستیم

ترسا بچه‌ای کز می و جامش خبرم نیست	خواهم برمش نام ولی آن جگرم نیست
کافر شدم از بس که کنم سجده به پایش	اینست که زناری از او بر کمرم نیست
ناقوس نوازم که مناجات بت اینست	در حلقه تسبیح شماران گذرم نیست
آنجا که صلیب است نمودار سردار	پایم شد و کم گشت و سراغی ز سرم نیست
گر خدمت خنزیر کند امر چه تدبیر	گیرم ره خدمت که طریق دگرم نیست
شیخی پس صد چله پی دختر ترسا	آن کرد، از او غیرت دین بیشترم نیست
ترسا بچه گو باده از این مست ترم ساز	تا بستن زنار بگویم خبرم نیست

ما گوشه‌نشینان خرابات السیم

تا بوی می هست در این میکده مستیم

ز نار مغان در سر بازار ببندیم .	گر عشق کند امر که ز نار ببندیم
تسبیح بتش بر سر هر تار ببندیم	صد بوسه به هر تار دهیم از پی تعظیم
هرچند گشایند دگر بار ببندیم	گر صومعه داران مقلد نپسندند
آن عشق که بر خویش به مسمار ببندیم	معلوم که بر دل چو در لطف گشاید
پیدا است چه طرف از در خمار ببندیم	بر لب تری باده و خشک ار نم او خلق
راه سخن مردم هشیار ببندیم	آن باده خوش آید که دود بر سرو برگوش

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

آیم به در صومعه زاهد دین دار	خواهم که شب جمعه ای از خانه خمار
بیرون فکنم از دل او صد بت پندار	در بشکنم و از پس هر پرده زرقی
آرم به در صومعه صد حلقه ز نار	بر تن درمش خرقة سالوس و از آن زیر
چیزی به میان نیست بجز جبه و دستار	مردان خدا رخت کشیدند به یکبار
بس تجربه کردیم همان رند قدح خوار	این صومعه داران ریایی همه زرقند
بر مست نگیرند سخن مردم هشیار	می خوردن ماعذر سخن کردن ما خواست

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

حرفی که به انجام برم پی، نشنیدم	رفتم به در مدرسه و گوش کشیدم
از شک و گمانی به یقینی نرسیدم	صد اصل سخن رفت و دلیلش همه مدخول
یک در نگشودند ز صد قفل کلیدم	بس عقده که حل گشت در او هیچ نبسته
غیر از ورقی چند سیه کرده ندیدم	گفتند درون آی و بین ما حاصل کار
هر مسأله عشق کز ایشان طلبیدم	گفتند که در هیچ کتابی ننوشتند
آن می طلبی گفت که هرگز نچشیدم	جستم می منصور ز سر حلقه مجلس
با دردکشان باز به میخانه دویدم	دیدم که در او دردسری بود و دگر هیچ

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

کزیخل خسیسی شوم، از حرص لثیمی	المنة لله که ندارم زر و سیمی
-------------------------------	------------------------------

شغلی نه که تا غیر برد مایده خلد	باید ز پی جان خود افروخت جحیمی
نه عامل دیوان و نه پا در گل زندان	نی بسته امید و نی خسته بیمی
مایم و همین حلقی و پوشیدن دلقی	یک گوشه نان بس بود و پاره گلیمی
بهر شکمی کاوست پی مزبله مزدور	دریوزه هر سفله بود عیب عظیمی
زانجا که بود سیری چشم و دل قانع	ده روز بسازم نه به قرصی که به نیمی
گر روح غذاگیرد از آن باده که ماراست	صد سال توان زیست به تحریک نسیمی

ما گوشه‌نشینان خرابات السтім

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

دارم ز زمان شکوه نه از اهل زمانه	کو مطرب و سازی که بگویم به ترانه
خواهم که سر آوازه‌ای از تازه بسازم	کارند به بازار به آواز چغانه
سرکندن و انداختنش را چه توان گفت	مرغی که نه آبی طلبیده‌ست و نه دانه
در عهد که بوده‌ست که یک‌بار شونده‌ست	تاریخ جهان هست فسانه به فسانه
بلبل هدف تیر نمودن که پسندد	خاصه که بود بلبل مشهور زمانه
جز عشق و محبت گنهم چیست، چه کردم	ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
ساقی سخن مست دراز است، بده می	تا درد سر شکوه کشد پا ز میانه

ما گوشه‌نشینان خرابات السтім

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

گر شکوه‌ای آمد به زبان بزم شراب است	باید که بشویند ز دل عالم آب است
زینش نتوان سوخت گر از خویش بنالد	آن مرغ که در روغن خود گشته کباب است
ابری برسد روزی و جانش به تن آید	آن ماهی تفسیده که در آب سراب است
گر قهقهه‌اش نیست مخوان مرغ به کویش	آن کبک که آرامگش جای عقاب است
پا در گلم و مقصد من دور حرم لیک	تا چون بر هم ز آنکه رهم جمله خلاب است
وین طرفه که بارم همه شیشه‌ست پر از می	وقتی که شود شیشه تهی، کار خراب است
کو خضر که تا باز کند چشم و ببیند	خمخانه و خمها که پر از باده ناب است

ما گوشه‌نشینان خرابات السтім

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

میخانه که پرورده‌ام از لای خم او	بادا سر من خاک ته پای خم او
حیف است بزیر سر من، بر سر من نه	آن خشت که بوده‌ست به بالای خم او
در خدمتم آنجا که برای گل تسبیح	خاکی به کف آرم مگر از جای خم او
سوری و چه سوری‌ست که در عقد کس آید	بنت العنب آن بکر طرب زای خم او
توفان چه کند کشتی نوحش چه نماید	آبی که زند موج ز دریای خم او
در زردی خورشید قیامت به خود آییم	ما را که صبحی‌ست ز صهای خم او

ما گوشه‌نشینان خرابات السیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

وحشی مگر آن زمزمه از چنگ بر آید	کز عهده شکر می ساقی به در آید
آن ساقی باقی که پی جرعه کش او	خورشید قدح ساز و فلک شیشه گر آید
آن درد که در میکده او به سفالی‌ست	لطفی‌ست که کرده‌ست چو در جام زر آید
خواهد ز سبوی می او تاج سر خویش	آن کس که صدش بنده زرین کمر آید
در کوچه میخانه او گر فکنی راه	بس خضر سبک‌کش که ترا در نظر آید
گر در بزنی، صد قدح پیش دوانند	آن وقت که آواز خروس سحر آید
گو میر شبش گیر و بز ن سخت و ببر رخت	مستی که شبانگاه از آنجا به در آید

ما گوشه‌نشینان خرابات السیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

رباعیها

۱

یارب که بقای جاودانی بادا	کامت بادا و کامرانی بادا
هر اشربه‌ای کز پی درمان نوشی	خاصیت آب زندگانی بادا

۲

عشرت بادا صبح تو و شام ترا	آغاز تو را خوشی و انجام ترا
شبهای ترا باد نشاط شب عید	نوروز ز هم نگسلد ایام ترا

۳

شد یار و به غم ساخت گرفتار مرا	نگذاشت به درد دل افکار مرا
چون سوی چمن روم که از باد بهار	دل می‌ترقد چو غنچه، بی‌یار، مرا

۴

جان سوخت ز داغ دوری یار مرا	افزود صد آزار بر آزار مرا
من کشتیم کز او جدایی جستم	ای هجر به جرم این بکش زار مرا

۵

از بهر نشیمن شه عرش جناب	بنگر که چه خوش دست به هم داد اسباب
گردید سپهر خیمه و انجم میخ	شد سدره ستون و کهکشان گشت طناب

۶

اندر ره انتظار چشمی که مراست
من نام بگرداندم و یعقوب شدم
بی نور شد و وصال تو ناپیدا است
ای یوسف من نام تو یعقوب چراست

۷

آن سرو که جایش دلم غم پرور ماست
از دوری او به ناخن محرومی
جان در غم بالاش گرفتار بلاست
صد چاک زدیم سینه جایش پیدا است

۸

پیوستن دوستان به هم آسان است
شیرینی وصل را نمی دارم دوست
دشوار بریدن است و آخر آن است
از غایت تلخی که در هجران است

۹

شاهها سر بخت بر در دولت تست
گر خیمه چرخ را ستونی باید
یک خیمه فلک زاردوی شوکت تست
اندازه ستون خیمه رفعت تست

۱۰

اکسیر حیات جاودانم بفرست
آن مایه که سرمایه عیش و طرب است
کام دل و آرزوی جانم بفرست
آنم بفرست و در زمانم بفرست

۱۱

شوخی که خطش آیه فرخ فالی است
تا شمع رخس نهان شد از پیش نظر
نادیدن آن موجب صد بدحالی است
شد دیده تهی ز نور و جانش خالی است

۱۲

جز فکر جدا شدن ز دلدارم نیست
این صبر هراسنده ولی یارم نیست

دندان به جگر نهادنی می‌باید اما چه کنم صبر جگر دارم نیست

۱۳

مجنون که کمال عشق و حیرانی داشت مهری نه چو این مهر که می‌دانی داشت
این مهر نه عاشقی‌ست، مهری‌ست که آن با یوسف مصر پیر کنعانی داشت

۱۴

شاهها سر روزگار پنامال تو باد گردون ز کتل‌کشان اجلال تو باد
هر صید مرادی که بود در عالم فتراک پرست رخس اقبال تو باد

۱۵

شاهها چو کمان قدر به فرمان تو باد چون‌گوی فلک در خم‌چوگان تو باد
آن سینه پر داغ که خصمت دارد صندوق تیرهای پران تو باد

۱۶

صید افکنی مراد آیین تو باد عیوق شکارگاه شاهین تو باد
هر سر که نه در پای سمند تو بود بر بسته به جای طبل بر زین تو باد

۱۷

شاهها دو جهان عرصه درگاه تو باد آفاق پر از خیمه و خرگاه تو باد
این خیمه‌بی‌ستون که چرخش خوانند قایم به ستون خیمه جاه تو باد

۱۸

جرم است سراپای من خاک نهاد لیکن بودم به عفو او خاطر شاد
ای وای اگر عفو نباشد، ای وای فریاد اگر جرم نبخشد، فریاد

۱۹

کوی تو که آواره هزاری دارد هرکس به خود آنجا سروکاری دارد
تنها نه منم تشنه دیدار، آنجا جایست که خضر هم گذاری دارد

۲۰

وحشی که همیشه میل ساغر دارد جز باده کشی چه کار دیگر دارد
پیوسته کدویش ز می ناب پر است یعنی که مدام باده در سر دارد

۲۱

گر کسب کمال می‌کنی می‌گذرد ور فکر مجال می‌کنی می‌گذرد
دنیا همه سر به سر خیال است، خیال هر نوع خیال می‌کنی می‌گذرد

۲۲

فریاد که سوز دل عیان نتوان کرد باکس سخن از داغ نهان نتوان کرد
اینها که من از جفای هجران دیدم یک شمه به صد سال بیان نتوان کرد

۲۳

تیرت چو ره نشان پران گیرد هربار نشان زخم پیکان گیرد
از حیرت آن قدرت بخت اندازی مردم لب خود بخش به دندان گیرد

۲۴

دل زان بت پیمان گسلم می‌سوزد برق غم او متصلم می‌سوزد
از داغ فراق اگر بنالم چه عجب یاران چه کنم، وای دلم می‌سوزد

۲۵

یارب که زمانه دلنوازت باشد ایام همیشه کار سازت باشد

رخش تو سپهر وزین رخس تو هلال خورشید به جای طبل بازت باشد

۲۶

می خواست فلک که تلخ کامم بکشد نا کرده می طرب به جامم، بکشد
بسپرد به شحنة فراق تو مرا تا او به عقوبت تمام بکشد

۲۷

شاها به عداوت تو کس یار نشد کاو در نظر جهانیان خوار نشد
با نشأة خصمی تو آنکس که بخفت در خواب شد آنچنان که بیدار نشد

۲۸

آنان که به کویی نگران می گردند پیوسته مرا به قصد جان می گردند
از رشک نبات می دهم جان که چرا گرد سر هم نام فلان می گردند

۲۹

آن زمره که از منطق ما بی خبرند صد نغمه ما به بانگ زاغی نخرند
زاغیم شده به عندلیبی مشهور مادیکر و مرغان خوش الحان دگرند

۳۰

مجنون به من بی سر و پا می ماند غمخانه من به کربلا می ماند
جغدی به سرای من فرود آمد و گفت کاین خانه به ویرانه ما می ماند

۳۱

ای چرخ مرا دلی ست یی داد پسند بیمم دهی از سنگ حوادث تا چند
من شیشه نیم که بشکند سنگ توام مرغ قسم که گشتم آزاد ز بند

۳۲

یا صاحب ننگ و نام می‌باید بود یا شهره خاص و عام می‌باید بود
القصه کمال جهد می‌باید کرد در وادی خود تمام می‌باید بود

۳۳

در کوی توام پای تمنا نرود من سعی بسی کنم ولی پا نرود
خواهم که ز کویت روم انا چه کنم کاین بیهده گرد پا دگر جا نرود

۳۴

تا پای کسی سلسله آرا نشود او را سر قدر آسمان سا نشود
باز ار نشود صید و نیفتد در قید او را به سر دست شهان جا نشود

۳۵

در صید گهت که جان طرب ساز آید سیمرغ اسیر چنگل باز آید
هر جا که صدای طبل باز تو رسد صد مرغ دل از شوق به پرواز آید

۳۶

از دیده ز رفتن تو خون می‌آید بر چهره سرشک لاله گون می‌آید
بشتاب که بی تو جان ز غمخانه تن اینک به وداع تو برون می‌آید

۳۷

خوش آن که ره عشق بتی پیماند بر خاک رهش روی ارادت ساید
یک سو نظرش که غیر پیدا نشود دل در طرفی که یار کی می‌آید

۳۸

تا شکل هلال گردد از چرخ پدید کز بهر در شادی عید است کلید

روز و شب عمر بی زوال باشد مستلزم اجر روزه و شادی عید

۳۹

نوروز شد و بنفشه از خاک دمید بر روی جمیلان چمن نیل کشید
کس را به سخن نمی گذارد بلبل در باغ مگر غنچه به رویش خندید

۴۰

آهنگ سفر می کند آن ماه عذار ای جان که نفس گیر شدی ناله بر آر
در محملش آویز دلا همچو جرس وز ناله و فریاد زبان باز مدار

۴۱

یارب که در این دایره دیر مدار باشی ز چنان زندگی برخوردار
کایام شریف عیدش ار جمع کنند صد عمر ابد به هم رسد بلکه هزار

۴۲

دانی شاها که مهر فرخنده اثر تحویل حمل نمود و بودش چه نظر
تا روز نشاطت که به گلشن گذرد هر روز فروتر بود از روز دگر

۴۳

ای صیت معالجات تو عالم گیر و آوازه تو کرده جهان را تسخیر
یارب که جدا مباد تا عالم هست صحت زنت چو نور از بدر منیر

۴۴

آن شمع که دوش بود تب تا سحرش صحت پی رفع تب درآمد ز درش
تب از بدنش راه گریزی می جست فساد جهانند از ره نیشترش

۴۵

ای منشأ دانایی وای مایه هوش بفرست از آن که تاسحر خوردم دوش
بسیار نه، کم نه، آنقدر بخش که من هشیار نگردم و نمازم مدهوش

۴۶

ای جان و تنم مطیع و شوق تو مطاع رفتی و جدازان رخ خورشید شعاع
هیئات که جان وداع تن کرد و نداد چندان مهلت که تن شتابد به وداع

۴۷

فن تو و صد هزار برهان کمال شغل من و یک جهان خیالات محال
تو منزوی مدرسه عالی فضل من بیهده گرد راست بازار خیال

۴۸

در نامه رقم ز خانه‌ای یافته‌ام وز عنبرتر شمامه‌ای یافته‌ام
از شوق دمی هزار بارش خوانم گویی تو که گنج نامه‌ای یافته‌ام

۴۹

تا کار جهان به کام کس نیست مدام عیش تو مدام باد و کار تو تمام
در مجلس عشرت تو غم خوردن دهر یارب که بود چو روزه در عید حرام

۵۰

تا در ره عشق آشنای تو شدم با صد غم و درد مبتلای تو شدم
لیلی وش من به حال زارم بنگر مجنون زمانه از برای تو شدم

۵۱

امشب همه شب ز هجر نالان بودم با بخت سیه دست و گریبان بودم

قربان شومت دی به که همره بودی کامشب همه شب به خویش گریان بودم

۵۲

از آبله‌ای تازه گل باغ ارم حاشا که شود طراوت روی تو کم
نی جوهر حسن لاله است از ژاله نی زیور خوبی گل است از شبنم

۵۳

ای آنکه به یکرنگی تو متصفم در بسندگیت مقرّم و معترفم
با «قاف» و «ره» و «الف»، «ب» و «ه» زکرم بفرست به دست «غین» و «لام» و «فم»

۵۴

تا کی ز مصیبت غمت یاد کنم آهسته ز فرقت تو فریاد کنم
وقت است که دست از دهن بردارم از دست غمت هزار بیداد کنم

۵۵

رخسار تو ای تازه گل گلشن جان کز آبله شبنمی نشسته ست بر آن
لاله است ولی آمده با ژاله قرین ماهی است ولی کرده به سیاره قران

۵۶

تا بود چنین بود و چنین است جهان از حادثه دهر کرا بود امان
بلقیس اگر به ملک جاویدان رفت جاوید تو مانی ای سلیمان زمان

۵۷

خورشید که هست شمس هفت ایوان خواهی که بگویمت که چون گشت عیان
زد رفعت شاه خیمه بیرون از چرخ ماندش ز ستون خیمه بر چرخ نشان

۵۸

در نفی رخت شمع شبی راند سخن روزش دیدم گرفته کنجی مسکن
مانده عاصی که در روز جزا با روی سیاه سر برآرد ز کفن

۵۹

ای مدت شاهی جهان مدّت تو در عید سرور خلق از دولت تو
گر عید تواند که مجسم گردد آید ز پی تهنیت خلعت تو

۶۰

ای رفعت و شأن فروترین پایه تو خوبی یکی از هزار پیرایه تو
از بهر خدا سایه ز من باز مگیر ای سایه رحمت خدا سایه تو

۶۱

خوش آن که شود بساط مهجوری طیّ در بزم وصال می کشم پی در پی
می جویمت آنچنان که مهجور وصال مشتاق توام چنان که مخمور به می

۶۲

گر در خور مهرم احترامی بودی نزدیک توأم قدر تمامی بودی
من می گفتم که عشق من تابه کجاست گر زان طرف از عشق مقامی بودی

۶۳

ای کاش برات من براتی بودی کز مفلسیم خط نجاتی بودی
بالله که آنچنان براتی می بود گر از طرف تو التفاتی بودی

۶۴

در عهد معالجات تو بیماری بیکار شد از شیوه خلق آزاری

نی از پی آزار به سوی تو شتافت آمد که شکایت کند از ییکاری

۶۵

گر با تو گهی نظر کنم پنهانی لازم نبود که طبع خود رنجانی
من بودم و دیدنی چو این هم منع است آن نیز به یاران دگر ارزانی

۶۶

ای درگه تو عیدگه روحانی در تهنیت هم انسی و هم جانی
از لطف تو عیدی طمع دارم لیک ترسم که توام طفل طبیعت خوانی

پایان رباعیها

مثنویها



اهل دارالعباده غير از شاه
کیمیای حیات خسته دلان
چشم حلمش خطای پوش همه
دارم از بله تا به دانشمند
اولا یک سؤالم این ز شماست
که هنرمندی افسری سازد
افسری از زرش عصابه و ترک
کرده پیرایه اش ز گوهر و دُر
طرح آن اختراع طبع سلیم
برد آن را برون ز مجلس شاه
چون شود بخت یار و یابد بار
فرصت عرض آن هنر یابد
آورد ناگه از صف بالا
تاج دوزی به رسم همکاری
نه که تاج نوی، کهن تاجی
پاره‌ای شال و پاره‌ای مخمل
بوریا با حریر پیوسته
کرده محکم بر او به موی دمی
مهره‌ای را که برده نکبتی

کش خدا دارد از گزند نگاه
خوی زدای جبین متفعلان
بانگ منعی برون ز گوش همه
به طریق ادب سؤالی چند
که بگویند اختراع کجاست
نه به طرحی که دیگری سازد
خیره زو چشم عقل و دیده درک
از دُرش گوش هوشمندان پر
نه به اندام تاج‌های قدیم
ایستاده که کسی بیابد راه
کارش افتد به عرض صنعت کار
اندکی راه بیشتر یابد
پیش بهر شکست آن کالا
تاجی از تاج‌های بازاری
ترک آن هریکی ز حلاجی
شال آن خوب و مخملش مهمل
بر هم از لیف پاره‌ای بسته
سخت خر مهره‌ای به پار دمی
هریک از ته بساط محتبی

دوخته بی مناسبت هر سوش
 هست تاج مرصعی تاجم
 اول این تاج را ببیند شاه
 پادشاهان هند این افسر
 من ندادم که مفت و ارزان بود
 خرد از صنعتش فرو ماند
 چون که تعریف آن به جای آرد
 گوید ای مرد تاج زر پیرای
 مانمودیم کار و حرفت خویش
 نوبت تست، کار خود بنمای
 کاین بزرگان هنر شناسانند
 واقفان دقایق هنرنند
 او در این گفت و گوی خاطر جمع
 وه چه شمعی که آفتاب منیر
 واقف رنج هر سخن سنجی
 سر ز آداب دانی اندر پیش
 ریش کرده سفید و اینش هوش
 آن که از تاج زر نماید عار
 زین سؤال که رفت چیست جواب
 همه قادر به منع او بودید
 مدعا زین چه بود حیرانم



خویش از شما و بد ز شما
 بوری ز التفاتان مخمل
 حکم فرمای مصحفش سازند
 گر نمودش بود ندارد بود
 ای سخن را قبول و رد ز شما
 همیزم از اتفاقاتان صندل
 زند را گر به لطف بنوازند
 لیکن این سیمیاست محض نمود

قلب ماهیت از شما ناید
 ریش و دستار نکته‌دان نبود
 محک جان به دست هر کس نیست
 نفس ظاهر که در برون در است
 مور در چاه کی خبر دارد
 پر سیمرخ بر دهد مگرت
 پشه نازد بدین که پر دارد
 کی به عنقا رسی تو با مگسی
 صعوه کز باز اخذ بال کند
 نیست چون فرو زور بال گشای
 من به خود بر نبسته‌ام این بال
 این پری را که من بر آوردم
 طایر فطرتم بلند پر است
 گر تو بر اوج من گذر یابی
 تو چه دانی به زیر سقف سرای
 تو همین سقف خانه بینی و بس
 نی نی آنسوی سقف جایی هست
 اوج پروازم ار بود انصاف
 این ریاحین ز قاف روید و بس
 طوبی آن نخل باغ رضوانی
 سدره کش عرش متها گردد
 تو تبر بر درخت سدره زنی
 می‌بری بیخ و بر سر شاخی
 گردنی کاو به تیغ جنگ کند
 سوی بالا کند چو دود گریز
 مرو این راه کاین ره خونخوار

آنچه آید ز سر، ز پا ناید
 این محک جز به جیب جان نبود
 نقد جیب قبای اطلس نیست
 کی ز حال درویش خبر است
 که ستاره کجا گذر دارد
 که شود اوج قاف پی سپرت
 لیک عنقا پری دگر دارد
 پر عنقا بجوی تا برسی
 پر خود نیز پایمال کند
 گو به خود بند پشه بال همای
 که ز اوج اوفتم شوم پامال
 با خود از جای دیگر آوردم
 جای پروازگاه من دگر است
 همه عیب مرا هنر یابی
 که برون تا کجاست سیر همای
 کش پرد پشه در هوا و مگس
 قلّه قاف را هوایی هست
 هست قایم مقام قلّه قاف
 کش نیاری تو در شماره خس
 نشود خس گرش تو خس خوانی
 کی به نقص کسی گیا گردد
 لیکن ترسم که بیخ خود فکنی
 سخت بر قصد خویش گستاخی
 بر گلو راه لقمه تنگ کند
 دست سیلی زسان آتش تیز
 حرب پای تهی ست با سر مار

شعله را تیغ تیز و تو مسکین
ترسمت شعله بنگری وز بیم
هول این حربگاه روحانی

مرد بر فین و جوشن مومین
بول بر خود کنی تو مرد سلیم
تا نیایی به حرب کی دانی



ظل بکناش بیگ تا جاوید
لامکان عرض عرصه گاهش باد
بر کمر آفتاب قرص زرش
سلطنت در ثنای شوکت او
آنکه در کیش استوار آید
چون گره زد به گوشه ابرو
ز هر چشمش به غایتی قتال
خنده چون در لبش پدید شود
در بساطی که او جدل خواهد
نیزه اش تا سری بجنباند
آن کمان را که جان دهد به خدنگ
زان صدا گرز زه کمان آید
گر کمند افکند بر این ایوان
تیغ او نیمکش نگردیده
تیرش اندر کمان هنوز که مرگ
چابکپهش گرز بر آن دارد
کُزه ای آنچنان گسسته لگام
در زه آرد کمان سخت و به تیر
شهسواری بدین سبکدستی
پایش اندر رکاب دولت باد
ای به تو اعتماد جاویدم
برگ امیدم از عنایت تست

باد چون چتر بر سر خورشید
چرخ و انجم صف سپاهش باد
قبه سیم ماه بر سپرش
عاشق خدمت عدالت او
تن بی سر به پای دار آید
دل گردان گریزد از پهلوی
که کشد گر گذر کند به خیال
شام ماتم صباح عید شود
چون اجل رخصت عمل خواهد
یک جهان جسم بی روان ماند
چون کند چاشنی به عرصه جنگ
تیر بر صدهزار جان آید
خمش افتد به گردن کیوان
سر صد صف ز دوش غلتیده
لشکری را نموده غارت برگ
کُره باد زیر ران آرد
چون به نخجیر تازدش به دو گام
زخم سازد دو جانب نخجیر
کس نیابد به عرصه هستی
ابدش در عنان مدت باد
پشت بر کوه از تو امیدم
نازش جانم از حمایت تست

گله‌ای دارم از تو و گله‌ای
گله‌ای دود در دماغم از آن
گله‌ام این که دی به مجلس عام
زمره‌ای در شکست من بودند
ناقصی را که پیش اهل کمال
جز در این شهر ز اهل ایامش
گر ورقها همه بگردانند
عمری از فکر خویش را کشته
پشته‌ای را که بسته از اشعار
شعر خشکی که گر در آب افتد
بدل ببارک‌الله و تحسین
بر متش حکم برتری دادند
می‌توانستیش چو از جا جست
از تو یک زهر چشم اگر دیدی
بود یک چین ابرو از تو بش
گله چون نبودش دعا گویی



که نگنجد به هیچ حوصله‌ای
گله‌ای باد بر چراغم از آن
که در او بود خلق شهر تمام
جد نمودند و جهد فرمودند
جای ندهند جز به صف نعال
نشنیده‌ست هیچکس نامش
کافر مگر دو بیت از او خوانند
بسته برهم ز شعر یک پشته
کس نخواهد گشود جز عطار
ماهی از آب در سراب افتد
معنی و لفظ را بر او نفرین
به شکست متش فرستادند
کش نشانی به یک اشاره دست
به خدا گر کش دگر دیدی
که شود بسته در گلو نفس
که نیرزد به چین ابرویی

جاودان پادشاه و دولت شاه
مسندش پایتخت بخشش وجود
دخل صدملک خرج یک نفس
بر درش ایستاده دوش به دوش
دست او را ز شغل زر باری
تا به احسان گشاده دارد دست
بس که احسان اوست پیوسته
شاه دشمن گداز دوست نواز
دوست سوزی ست این که بامن کرد

شاه رحمت فزای زحمت کاه
همتش پادشاه ملک وجود
بسته سیمرغ زلفه مگش
هر طرف صدگدای مخمل پوش
هیچگه کس ندیده بیکاری
هرگز انگشت با کفش نشست
راه اغراق بر سخن بسته
هر دورا کاراز او به سوز و به ساز
کار من بر مراد دشمن کرد

چشم اینم نبود چون باشد
 وه چه گفتم که مدعی نی نی
 کیست او هر ندان بر شناس
 من کیم نکته‌دان موی شکاف
 او اگر شیشه است من سنگم
 تا رسیدم به او تباه شدم
 کیست او خوش نشین خوش باشی
 کیستم من همای گردون پر
 او اگر تیهویست من بازم
 هست تیهو زبون چنگل باز
 کیست او پیر پر کرشمه و ناز
 من کیم گشته در جوانی پیر
 او اگر طامع خوش آمدگوست
 او اگر هر زمان پی درو بست
 شاعر قانعم مجرد گرد
 دو جهان پیش من پیشیزی نیست
 عار از صحبت جهان دارم
 غرض من نه قیلغ و نه قباست
 چون از این سرزنش برآرم سر
 زهر بی‌لطفی عجب خوردم
 من که مشهور قاف تا قافم
 از در روم تا به هند و ختای
 هست بر هر جریده‌ای نامم
 نکته‌دانان اگر نوار کهنند
 در خراسان و در عراق منم
 هر کجا فارسی زبانی هست

که ز من مدعی فزون باشد
 با من او را چه قدرت دعوی
 فرق ناکرده فریبی ز آماس
 سره و قلب دهر را صراف
 او اگر آینه‌ست من زنگم
 تا گذشته براو سیاه شدم
 که فتد چون مگس به هر آشی
 که نزد در هوای هردون پر
 او اگر سحر شد من اعجازم
 سحرگم شد چورو نمود اعجاز
 از جوانانش چشم عرض نیاز
 از همه در نیاز ناز پذیر
 طبع من قانع تغافل جوست
 پیش من خرمن جهان به جویست
 از همه چیز و از همه کس فرد
 هیچ چیزم به چشم چیزی نیست
 فخر از این خاک آستان دارم
 طعنه شاعران دهر بلاست
 که چو اوبی ز من بود بهتر
 تو بمان جاودان که من مردم
 می‌زنم لاف و می‌رسد لافم
 یادگاری بود ز من همه جای
 گشته نامی سخن در ایامم
 همگی پیروان طرز متند
 که نباشد عدیل در سخنم
 از منش چند داستانی هست

که به یک ماه در جهان نگذشت که نبودش ز من تمنایی کز تو ثبت است بر جریده من اینهمه زان به خویش مغرورم شهرتم این که در زمان توام صورتی چند جمله بی معنی نبرد نام شاعری بهتر	هیچم از طبع بر زبان نگذشت یک مسافر نیامد از جایی یا غزل جست یا قصیده من کرده مداحی تو مشهورم غره زانم که مدح خوان توام ورنه من از کجا و این دعوی آن کزو هست حیدری بهتر
---	---



عدل تو زیور شهر و سنین در داد و دهش گشوده تست وز دو خونی ندید جز در بند گشته محبوس باد بر سر آب برده شاخ شکوفه را دستار گر بود کیسه بر و گر شبرو پای این یک ز ران کرانه کند نایب دستگاه نیل فروش مرگ پیشش به خاک ناصیه سای رسم انصاف را نوی از تو راه تبدیل گشت از آن مسدود هستی و نیستی یکی پیش هست گسترده دایمی خوانت بهر یک کس طعام ده مرده سیر چشم نیاز و دیده آز حال خوان صحیفه بشره متها بین دور بین رایان عدل تو پاسبان ملک و ملل	ای به شوکت غیاث دولت و دین زنگ ظلم از زمین زدوده تست کس در این دولت قوی پیوند زان به زندان سرای تنگ حباب که رود شب روانه در گلزار بس که قهرت رود گسته جلو دست آن یک وداع شانه کند جمریان رازچوب تو برو دوش غضبت راز دار قهر خدای دست فرمان دهی قوی از تو هرچه حکمت بر آن اشاره نمود نه غم از کم، نه شادی از بیش بهر مهمان و غیر مهمانت خادم مطبخ تو آورده کرده خوانت ز فرط نعمت ناز محک نقد حال قلب و سره زمره پیرای نکته آرایان میر عادل پناه دین و دول
---	---

ای به عدلت عدیل نابوده
 ظلم از انصاف تو هزیمت کرد
 گرد ظلمی نشسته بر رویم
 گرد این غم ز روی خون بسته
 وه چه گردی که روی گردآلود
 گرد دردی و گرد اندوهی
 ناله فرماست کوه اندوهم
 چون نالَم که لعل و سنگ یکیست
 کاش بودی یکی چه گفتم آه
 جای در دیده کرده خاکستر
 کفش بر سر نهند و پا بر تاج
 بر مانند عندلیب از باغ
 سر طاووس کم ز پا دانند
 ناف آهو به خاک جای دهند
 تنگ سازند جا به پرتو شمع
 بحر زخار خشک گردانند
 کرده نسخ زبور را اثبات
 سخت بر بسته دست و پای پلنگ
 گر هژبر است چون فتاده به چاه
 مردکش دست و پا است در زنجیر
 فیل نر کاو به کو در افتاده
 شیرم و بیشه ام نیستانیست
 چه نیستان که نبشکر زاری
 نی و طوطی یکی چه بلعجیست
 سرّ این نکته نکته دان داند
 فهم این منطق سلیمانی
 شهری از عدل و دادت آسوده
 به طریقی که کس ندیدش گرد
 که ندانم که چون فرو شویم
 دیده دریا شد و نشد شسته
 زیر این گرد غصه ام فرسود
 بار هر ذره ای از آن کوهی
 ناله چون نبودم مگر کوهم
 شهد را نرخ با شرننگ یکیست
 مشک را نیست قدر خاک سیاه
 سرمه را کس نیاورد به نظر
 لعل سازند زیر دست زجاج
 جای گلبانگ او دهند به زاغ
 بوم را بهتر از هما دانند
 فضلّه گربه اش به جای نهند
 کرم شب تاب آورند به جمع
 منجلاش به جای بنشانند
 بهر ترویج انکرا لاصوات
 همچو شیرش دوانده موش به جنگ
 دست یابد بر او کمین روباه
 غالب آید بر او مخنث پیر
 عاجز آید ز پشه ای ماده
 که به هر نی هزار دستانیست
 هر نیش طوطی شکر باری
 عجمی نیست این سخن عربیست
 این لغت صاحب بیان داند
 شاه می داند و تو می دانی

می‌رسد حضرت سلیمان را
 آن سلیمان که اسم اعظم هست
 آن کزو اینچنین گهر سنجم
 در نطقم چنین گشوده از اوست
 آن که طبعم چو فرصتی دریافت
 آن که در مدح خوانیش علمم
 شیرم و بر درش به بند درم
 غرشم این کلام هیبت زای
 گوره خر هست آرمیده هنوز
 شیر را بند گر شود پاره
 گریه بر حال آن گوزن اولی ست
 شاعران کیستند؛ شیرانند
 فارغ از فکر صید و بی‌صیدی
 قیدها را همه گسسته ز خویش
 تنشان را ز شال عاری نه
 گر بود شال پاره می‌پوشند
 چه کنند اسب و استر رهوار
 عیسی از ره سپر به پا بودی
 پای را ماندگی مباد که پای
 ره‌روی که او پیاده پوید راه
 استر و اسب و خانه و اسباب
 سیل چون از فراز شد به نشیب
 آنچه با ذات آمده‌ست نکوست
 سبزه‌طرف جو بود خرم
 چون نم از سبزه باز گیرد پای
 سبزی سبزه ذاتی از بودی

فهم کردن زبان مرغان را
 پیش نقش نگین او پا بست
 آن که بست این طلسم برگنجم
 زنگ آینه‌ام زدوده از اوست
 به ثناگویش دو اسبه شتافت
 عشق ورزد به مدح او قلمم
 وقف آن آستانه گشته سرم
 که زهولش جهد هژبر از جای
 شیر و غریدنش ندیده هنوز
 میرد از بیم گور بیچاره
 که به شیران شرزه‌اش دعوی ست
 گرسنه خفته، چشم سیرانند
 ایمن از ننگ قید و بی‌قیدی
 لوح هستی خویش شسته ز خویش
 وز لباس زر افتخاری نه
 گر بود خشک پاره می‌نوشند
 پای را باد قوت رفتار
 غم کاه خورش کجا بودی
 بی‌جو و کاه هست ره پیمای
 ندود هر طرف پی جو و کاه
 خس و خازند در ره سیلاب
 کند از جایشان به نیم نهیب
 غیر از آن جمله سبزه‌لب جوست
 لیک تا جوی از آب دارد نم
 گلخنی را شود متاع سرای
 نشدی شعله سیه دودی

آب رویش نبردی آتش تیز
هرچه آن گاه هست و گاهی نیست
به عوارض جماعتی نازند
هرکه همچون تو همتش عالی ست
کمی و بیش این سرای غرور
هرچه این نقشهای بیرونی ست
طفل طبعان بر آن نظر دارند
چشم سر حالت درون بیند
چشم سر جبهه بیند و دستار
دیده سر درون دل نگیرد
بس از آن چشم آب و گل بین هست
داد از این دیده های ظاهربین
ریش و دستار هرکه به بینند
نادر عصر خویش خوانندش
گوز خرگر جهد ز کون دهانش
صد قلم زن قلم به دست آیند
لیک آن حشو را رقم کردن
نه همین ظلم بر قلم باشد
ظلم اندر جهان علم و عمل
وضع شینی که آن به جا نبود
حاکم عادل و دانا دل
عدل باشد که من به صف نعال
خصم من کیسه پر ز مهره خر
ظلم نبود که با چنان سخنی
ضد من دست رد دراز کند
با وجود کمال پستی قدر

بخت سبزش نمینمود گریز
پیش عقلش زیاده راهی نیست
که اسیران نعمت و نازند
فارغ از کیسه پر و خالی ست
عاقلان بنگرند لیک از دور
در کمی گاه و گاه در افزونی ست
بالغان دیده دگر دارند
چشم سر خلعت برون بیند
چشم سر قول بیند و کردار
دیده سر برون گل نگیرد
کم از این چشم نقش دل بین هست
ریش و دستار و وضع شاعرین
از همه شاعرانش بگزینند
پهلوی خویش نشانندش
آفرینها شود نثار بیانش
که ورقها بدان بیارایند
نیست جز ظلم بر قلم کردن
بر مداد و ورق ستم باشد
وضع هر شیء بود به غیر محل
ضد عدل است و آن روا نبود
فارق معنی حق و باطل
جا کنم با هزار عقد لال
بر سر صف نهد بساط هنر
که بود مهزل هر انجمنی
در نطق مرا فراز کند
برود در صف سخن تا صدر

مهره خر نهد به جای گهر	جای گوهر دهد به مهره خر
نیست پوشیده کاین دو فعل قبیح	بود ظلم و چه ظلم، ظلم صریح
بر من این ظلم رفت و در نظرت	منع ننمود طبع دادگرت
نظر لطفت ار به من بودی	غیر بیرون انجمن بودی
گر بدی حامی من الطافت	کی تغافل نمودی انصافت
لب ز آزار رفته بستم و رفت	بر دل این بیشتر شکستم و رفت
دور عدل تو باد پاینده	
که کند خیر او در آینه	

در ستایش ولی سلطان، عباس بیگ و بکتاش بیگ و قاسم بیگ

ای ظفر در رکاب دولت تو	تهنیت خوان فتح و نصرت تو
مسند آرای ملک امن و امان	قهرمان زمان ولی سلطان
تا بشارت زند به فتح تو مهر	گشته بر کوس چرم گاو سپهر
رایت کز هر آفت است مصون	نفند عککش اندر آب نگون
عزم تو چون عنان بجنباند	راه سیارگان بگرداند
قهرت آنجا که در مصاف آید	کار شمشیر از غلاف آید
هر کجا آورد سپاه تو زور	پیل پنهان شود به خانه مور
بر صفی کان به جنگ آمده پیش	مرگ خالی نموده ترکش خویش
بر سپاهی که با تو کرده جدل	گشته دندانان دار تیغ اجل
لشکرت گر بر آسمان تازد	آسمان با زمین یکی سازد
تیغ قهرت به باد پیمایی	بر سر خصم کرده میرایی
چون کند حمله تو رو به عدو	پشت کرده مخالف از همه رو
تیرباران تو کند ز شکوه	زره تنگ حلقه در بر کوه
هر کجا تیغ تو سر افرازد	نیزه آنجا منار سر سازد
خنجرت در غلاف فتنه بلاست	چون زبان در دهان اژدرهاست
اژدر از دم به کوره تاب دهد	تا حسامت به زهر آب دهد

سپرت کاسمان نشان باشد
 دست یازی چو بر کمان ستیز
 تیرت آنجا که پی سپر باشد
 بوم و ملک تو خاک رستم خیز
 کرم خاکی به خاک این برو بوم
 بسته در بحر و بر نهنگان راه
 رای و تدبیرت از خلل خالی
 عدل تو چون شود صلاح اندیش
 شد ز کوس تو گوش چون سیماب
 نعل رخشت چو سنگ سا گردد
 شرر از نعلش ار فراز آید
 ملک از انصاف تو چنان آباد
 جغد در خانه هما چه کند
 ظلم ترک دیار تو داده
 وای بر خصم بخت برگشته
 کار زخم است تیغ بران را
 از بزرگان کسی بسان تو نیست
 هریک از خاندان تو جانی
 اول آن نیّر بلند اقبال
 ملک آرای سلطنت پیرای
 مطلع آفتاب دین و دول
 کارفرمای چرخ کارافزای
 از بن و بیخ ظلم برکنده
 صعوه شاهین کش از حمایت تو
 شر گوید ثنای آن روباه
 رخس او را سپهر غاشیه دار

لشکری را حصار جان باشد
 مرگ خواهد ز تیر پای گریز
 دیده مور را خطر باشد
 روبهش ضیغم هژبر ستیز
 ازدها سیرت و نهنگ رسوم
 دشت بر ازدها نموده سیاه
 همچو ذات تو رای تو عالی
 گرگ دست آورده گردن میش
 بانگ تو مضطرب جهاندا از خواب
 کوه الماس تو تیا گردد
 کوه یاقوت در گذار آید
 که در او جغد کس ندارد یاد
 ظلم در کشور شما چه کند
 به دیار مخالف افتاده
 که تو شمشیر و او سپر گشته
 گو سپر چاک زن گریان را
 خاندانی چو خاندان تو نیست
 یا جهانگیر یا جهانبانی
 آفتاب سپهر جاه و جلال
 بی عدیل زمان به عدل و به رای
 مقطع حل و عقد ملک و ملل
 نسق آرای ملک بار خدای
 تخم عدلش ز جا پراکنده
 باز گنجشک در ولایت تو
 که سگش را بر او فتاده نگاه
 مدتش را زمانه عاشق زار

گذرش بوسه گاه سرهنگان
تا کی افتد قبول حضرت او
نام او زیب خاتم جانی
نام عباس بیگ حرزش و بس
حرز جان است و هیکل بدن است
به همین تاج عقل محتاج است
الف او ستون خیمه جاه
به سمای او جهان غره
زانکه کار جهان از او به نواست
تا قیامت پناه عالم باد
پشت نواب از او قوی بادا
لطف بسیار او یکی صد باد
به که همت ز همتش جویم
توان کرد وصف حضرت او
دست بر دامنش چگونه زنم
زانسوی چرخ آسمان نواست
از گریانش سر بر آوردند
دولتش دین و داد را مضمون
رای او نور دیده خورشید
سایه کوه جاودان ببرد
مور در صلح و ازدها در جنگ
زو سمندر به بحر آتش بار
به حیات ابد برات دهد
کرده رفع دویی دلش به زبانش
کش خدا بخشد آنچنان پیری
زو پدر پشت باز داده به کوه

نظری دلگشای دلتنگان
سلطنت مفتخر به خدمت او
سایه پرورد ظل یزدانی
گرامان از گزند خواهد کس
طرفه نامی که ورد مردوزن است
عین این نام عقل را تاج است
بای این اسم بای بسم الله
سین او بر سر ستم اره
غره گشته بدو جهان و بجاست
عالم از ذات او مکرم باد
بر سرش ظل خسروی بادا
بر سرم سایه اش مخلد باد
وصف بکتابش بیگ چون گویم
تا نباشد سخن چو همت او
تا نباشد بلندی سختم
رفتش کانچنان بلندرو است
عقل و دولت موافقت کردند
عقل او حل و عقد را قانون
خطرش صبح دولت جاوید
آفتاب ار به خاطرش گذرد
همه کارش به دانش و فرهنگ
قهر او آتش نهنگ گذار
لطف او مرگ را حیات دهد
به خدا راست آشکار و نهانش
فخر گو بر زمانه کن پدری
نه پسر بلکه کوه فر و شکوه

تا ابد یارب آن پسر باشد
 با منش آنقدر عنایت باد
 خواهم از در هزار دریا پر
 همه ایشار نام قاسم بیگ
 گر هزاران جهان دروگر است
 بود و نابود پیش او همرنگ
 در شمارش یک و هزار یکی
 گنج عالم برش پشیزی نیست
 یک تنه چون به کار زار آید
 چون زند نعره و کشد شمشیر
 بجهد تیغش از چنار چو مار
 چون کشد بر کمان سخت خدنگ
 نیزه چون افکند به نیزه مهر
 گر ز باران ابر آزادی
 نگذارد که تیر آن باران
 با نهیش ز خصم رفته سکون
 در صف رزم تیغ بهرام است
 جام زهر است یعنی اصل سرور
 تیغ بهرام یعنی آنسان تیز
 خاطرش آتش ستاره شرار
 فکرش فرد گرد تنها سیر
 گر همه سحر بارد از رشمش
 نه بدانسانش همت است بلند
 طبع عالیش چون نشست به قدر
 تازگی خانه زاد فکرت او
 سخنش معجزی ست سحر نمای

بر مراد دل پدر باشد
 که زبان شرح آن نیارد داد
 تا کنند آن هزار دریا در
 پس شوم عذر خواه قاسم بیگ
 در نثارش متاع مختصر است
 کوه با کاه نزد او همسنگ
 خاک را با زر اعتبار یکی
 هیچ چیزش به چشم چیزی نیست
 گویا یک جهان سوار آید
 باز گردد به سینه غرش شیر
 زندش گر به سالخورده چنار
 شست صافش کند مشبک سنگ
 مهر افتد نگون ز رخس سپهر
 سپهی را کند سپرداری
 بر سپه بارد و سپه داران
 جسته از حلقه زره بیرون
 درگه بزم زهره را جام است
 خرم آنجا که او نمود عبور
 که ز سهمش اجل نمود گریز
 طبع وقادش آب آتشبار
 صد یابان از اوبه مسلک غیر
 سر فرو ناورد بدان قلمش
 که به اعجاز هم شود خرسند
 پیش او سحر را چه عزت و قدر
 نازکی بسنده طبیعت او
 خاطرش آتشی ست آب گشای

هرکجا شد سلیقه‌اش معمار	برد قلاب زحمت از بازار
شعر تا در پناه خاطر اوست	هست مقبول طبع دشمن و دوست
علم را در پناه پرینده	درجات کمال جوینده
شعر را کرده در به دولت باز	بر درش یک جهان سخن پرداز
جمله را حامی و پناه همه	خسرو جمله پادشاه همه
در ترقی همه به تربیتش	ناز پروردگان مکرمش
مجلس آرای عیش خوش نقشان	بهترین شخص برگزیده لسان
باد از صدر تا به صف نعال	مفتخر مجلسش ز اهل کمال
دو گرامی برادر نامی	کآمدند اصل نیک فرجامی
دو بهادر، دو مرد مردانه	دو دلیر و دو شیر فرزانه
پشت بر پشت او نهاده چو کوه	هریکی ز آن دو صد جهان شکوه
هر سه بسته کمر به خدمت سخت	پیش هر یک ستاده دولت و بخت
در رکاب خدایگان باشند	نه که تا حشر جاودان باشند
ظل نواب باد بر سرشان	صد چو وحشی بود ثناگیشان

پدران و برادران و همه

راعی خلق و خلقشان چو ربه

در ستایش کاخ میرومیران

ای مقیمان این خجسته مقام	دور باد از شما غم ایام
بر در این بهشت روحانی	عیش و عشرت کنند رضوانی
زین طریخانه نشاط انگیز	رفته غم تا در عدم به گریز
این حرم وین ریاض گرد حرم	قصر حور است و بوستان ارم
صحن و سقفش به چشم صنعت بین	زیور آسمان و زیب زمین
کلک نقاش او گه نیرنگ	ناسخ کارنامه ارژنگ
حبذا طرح این بنای شگرف	پیش دریاچه چو قلم ژرف
قلم ژرف و آبش از کوثر	اندر او عکس مهر زورق زر

غایت عمق اندر او نایاب
 آب صافش زلال چشمه مهر
 ای خوشا جوی سنگ مرمر او
 سنگ شفافش آب آینه رنگ
 جوی آن آب سلسبیل سرشت
 حوضی از هر طرف چویشم دراو
 گشته زان حوض آینه کردار
 ماهی از آلت بیان می داشت
 دیده با ماهیش به جلوه در آب
 صور صفحه جدار و درش
 نقش بی جان خانه نقاش
 مطبخش قوت بخش جان همه
 نعمتش چون نعیم جنت عام
 آتش و دودش از درون رانده
 این بهشت است در سرای وجود
 آب فواره اش به حوض بلور
 شمع کافور نیست پنداری
 طرفه شمعی که تا به صبح نشور
 یارب این بزم باد فرخنده
 اندر او تا ابد به وفق مراد
 آنکه اقبال خادم در اوست
 آسمان طاق درگه جاهش
 بزم پیرای عیش خانه جود
 میرمیران غیاث دین و دول
 تا ابد مدت بقایش باد
 گاو ماهی ندیدش از ته آب
 غرق دروی چو عکس خویش سپهر
 کز بلور است اصل گوهر او
 رنگ آینه اش گل از پس سنگ
 نایب جوی شیر باغ بهشت
 خیره از بس اشعه چشم در او
 روز بر آب خضر تیره و تار
 وصف آن حوض بر زبان می داشت
 حوت گردون ز رشک کشته کباب
 نسخه لوح بینی و صورش
 یافته جان ز لطف آب و هواش
 بهره ور گشته زان روان همه
 آتش نابدیده پخته طعام
 همچو نامحرمان برون مانده
 نبود در بهشت آتش و دود
 کز صفا دم زند ز لمعه نور
 در یکی تشت سیم بگذاری
 بزم امید از او بود پر نور
 شمع دولت در او فروزنده
 بانی این بنا به دولت باد
 بخت و دولت غلام و چاکر اوست
 کهکشان آستان درگاهش
 مجلس آرای بزمگاه وجود
 آفتاب سپهر و ملک و ملل
 وین سرای سرور جایش باد

چون نشیند به صدر جاه و جلال

باد وحشی مقیم صف نعال

در تاریخ بنای گرمابه میرومیران

طواف درگه پیر حقیقت
اگر ره بایدت در خلوت خاص
معاذآله زهی فرخنده حمام
از آن فایض به خلوتخانه گل
به تحت الارض خورشید جهان سوز
درونش را به چشم پاک بینان
برونش را برای تربیت روح
در فیضش به روی کس نبسته
چه در بیرون در ماندی درون آی
گذر بر صفت پاک اعتقادی
کمر بند امل را عقده کن سست
گشا بند قبای خودنمایی
بنه از سر کلاه عجب و پندار
علائق از میان نه بر کرانه
برون آ از صف بالانشینان
بریز آبی ز آب چشم نمناک
چو خود را شستی از لوح مناهی
قدم در مجمع اهل صفا نه
گروهی بین همه از خویشتن عور
همه از جبه و دستار عاری
نشین و آب گرم گریه پیش آر
به سنگ ترک کن پای طلب پاک
توجه کن به دلاک هدایت
کشد بر سنگ رحمت پاکی جود
بنا چون می شد این حمام دلکش

اجازت نیست بی غسل طریقت
پیرس اول ره حمام اخلاص
که آبش هست آب روی ایام
هوایی چون هوای خلوت دل
به گلخن تابی او شب کند روز
صفای خاطر خلوت نشینان
به هرجانب در صد فیض مفتوح
در او وارستگان صف صف نبسته
بنه در مسلخ وارستگی پای
نشین بر فرش عجز و نامرادی
میان آ از بگشا چابک و چست
برون آ از لباس خودستایی
میارا تن به جبه، سر به دستار
بزن لنگ تجرد عاشقانه
برو تا خلوت تنها نشینان
وگر آلاشی داری بشو پاک
ز آب گریه های عذرخواهی
برای خویشتن جانی صفا ده
ز خود کرده لباس عاریت دور
برهنه از رسوم اعتباری
تو هم آبی به روی کار خویش آر
ز چنگ قیده های عالم خاک
که آید بر سر کار عنایت
تراشد موی قید بود و نابود
که آبش آشتی دارد به آتش

تفکر از پی تاریخ آن رفت پی حمام نقلش بر زبان رفت
چو خواهی سال اتمامش بدانی بگویم تا بدانی چون بخوانی
چو با فیض است^۱ و زو نبود جدا فیض
طلب تاریخش از حمام با فیض*

نامه‌ای به دلدار سفر کرده

منم با خاک ره یکسان غباری به کوی غم نشسته خاکساری
چنین افتاده‌ام مگذار غمناک بیا وز یاریم بردار از خاک
غبارم را فکن در ره‌گذاری که گاهی می‌کند آن مه‌گذاری
وگر دانی که آن یار مسافر غباری می‌رساند زان به خاطر
مرا بگذار و خود بگذر به سویش بنه از عجز رو برخاک کویش
پس از اظهار عجز و خاکساری به آن مه طلعت گردون عماری
بگو محنت کش بی‌خان و مانی اسیری، خسته جانی، ناتوانی
ز بزم شادمانی دور مانده به کنج بی‌کسی رنجور مانده
چو عود از آتش غم جان‌گذاری به چنگ بی‌نوایی نغمه‌سازی
علمدار سپاه جان‌گدازان ترنم ساز بزم نوحه‌سازان
دعاگویان سرشکی می‌فشانند به عرض خاک بوسان می‌رسانند



نهال گلشن جان قامت او گل باغ لطافت طلعت او
ز قدش سرو دایم پای در گل صنوبر در هوایش دست بر دل
لبش را در تبسم غنچه تا دید ز شکرخنده‌اش برخویش پیچید
به راهش سبزه تر سر نهاده ز خطش کار او برپا فتاده



ز دوری طرفه احوالی ست ما را بیا کز هجر بدحالی ست ما را
کسی تا کی به روز غم نشیند چنین روزی الاهی کس نبیند

* عبارت «حمام با فیض» به حساب ابجد برابر است با ۹۸۲ که سال اتمام ساختمان گرمابه میرمیران است.

تومی دیدی که گر روی تو یک دم
کنون چون باشد احوال دل ما
ز دوری سر به جیب غم نشینم



نمی دیدیم، چون بودیم از غم
که باشد کنج هجران منزل ما
رود عمری که یک بارت نبینم

مسنم از درد دوری در شکایت
که آخر بخت بد با ما چها کرد
بدین سان بی سر و پا کرد ما را
از این بختی که ما داریم فریاد
زدیم از بخت بد در نیل غم رخت
چو ما در بخت بد کس یاد دارد؟
نمی دانم که آن ماه شب افروز



ز بخت تیره خود در حکایت
به صد محنت از او ما را جدا کرد
به کنج هجر شیدا کرد ما را
چه بخت است این که روی او سیه باد
مبادا کس چو ما یارب سیه بخت
سیه بختی چو ما کس یاد دارد؟
که ما را ساخت هجرانش بدین روز

نمی گفתי که چون گردم مسافر
ز بند غم ترا چون سازم آزاد
پی دفع جنون خویش کردن
به هجران ساختی ما را گرفتار



نخواهم برد نامت را ز خاطر
خط آزادیت خواهم فرستاد
حمایل سازی آن خط را به گردن
ز ما یادت نیاید، یاد می دار

الاهی رخس عیشت زیر زین باد
به هر جانب که رخس عیش رانی
مبادا هیچ غم از گردد راحت
در آن منزل که چون مه خوش بر آیی
بزودی باد روزی این سعادت
وطن سازیم در بزم وصال
ز خاک رهگذارت سرفرازیم

رفیقت شادی و بخت قرین باد
کند عیش و نشاطت همعنانی
خدا از رنج ره دارد نگاهت
کند خورشید پیشت چهره سایی
که دیگر بار با صد عیش و عشرت
دل افروزیم از شمع جمالت
به خدمتگاریت جان صرف سازیم

منظومة خلدبرين

منظومه خلدبرین

خلدبرین ساخت این گلشن است	خامه برآورد صدای صریر
بلبل این باغ پرآوازه باد	بلبلی از خلدبرین زد صفیر
طرفه ریاضی ست که تارستخیز	خامه در او بلبل دستان زن است
ز آب خضر سر زده گلها در او	دم به دمش زمزمه ای تازه باد
	سبزه او را نبود برگ ریز
	غنچه گشا باد مسیحا در او

آغاز سخن

طرح نوی در سخن انداختم	طرح سخن نوع دگر ساختم
برسراین کوی جزاین خانه نیست	رهگذر مردم دیوانه نیست
ساخته ام من به تمنای خویش	خانه ای اندر خور کالای خویش
هیچ کسم نیست به همسایگی	تا ز ندم طعنه ز بی مایگی
بانی مخزن که نهاد آن اساس	مایه او بود برون از قیاس
خانه پر از گنج خداداد داشت	عالمی از گنج خود آباد داشت
از مدد طبع گهرسنج خویش	مخزنی آراست پی گنج خویش
بود در او گنج فراوان به کار	مخزن صد گنج چه، صد صد هزار
گوهر اسرار الاهی در او	آنقدر اسرار که خواهی در او
هر که به همسایگی او شتافت	غیر شاهی جگرش را شکافت
شرط ادب نیست که پهلوی شاه	غیر شهان را بود آرامگاه
من که در گنج طلب می زنم	گام در این ره به ادب می زنم
هم ادبم راه به جایی دهد	در طلبم قوت پایی دهد

گام نهم پیش و به کامی رسم
انجمن آرای بساط وجود
کم نکند مرحمت از کار من



جهد کنم تا به مقامی رسم
کام من اینست که فیاض جود
مرحمت خویش کند یار من

گنج گهر داد و چه بسیار داد
نادره گنجی و چه گنج عظیم
قیمت این گنج چه داند که چند
بلکه دو عالم شده پیدا از این
بی خبر از وضع جهان قدم
نه ز هیولا و ز صورت نشان
عمق نه و طول نه و عرض نه
قابل ابعاد که بود و کدام
غیر یکی ذات مقدس نبود
واحد مطلق صفتش عین ذات
حی توانا صمد ذوالجلال
زوشده موجود هم این وهم آن
وز مدد باصره دارد فراغ
هست چه محتاج به کام و زبان
محض عدم بود و جودی نداشت
در تنق غیب فرو بسته دم
ما همه در خواب فرو بسته لب
گم شده بودند در آن تیره شام
ابر بقا خاست ز بحر کرم
حامله دُر صدف کن فکان
کرد شب تار جهان همچو روز
باد روان بخش هدایت وزید

آن که به ما قوت گفتار داد
کرد به ما لطف ز لطف عمیم
آن که از این گنج نشد بهره مند
دخل جهان گشته مهیا از این
بود جهان بر سر کوی عدم
نه سخن کون و نه ذکر مکان
نام سما و لقب ارض نه
چون نه ز ابعاد نشان بود و نام
غیر برون بود ز ملک وجود
بود یکی ذات و هزاران صفات
زنده باقی احد لایزال
بیند و گوید نه به چشم و زبان
آن که از او دیده فروزد چراغ
وان که دهد کام و زبان را بیان
آنچه نه او بود نمودی نداشت
خلوتیان جمله به خواب عدم
تیره شبی بود، در آن تیره شب
شام سیاهی که دو عالم تمام
موج برآورد محیط قدم
گشت از آن ابر که شد در فشان
شمعۀ آن گهر شب فروز
صبح دل افروز عنایت دمید

هر دو جهان مطلع انوار شد	کوکبه مهر پدیدار شد
دیده گشودند جهانی ز خواب	از اثر گرمی آن آفتاب
رایت خویش از همه افراخت پیش	عقل جنیت ز همه تاخت پیش
خیل وحشم بود که صف می کشید	فوج به فوج از پی هم می رسید
بر سر میدان شهود آمدند	جیش عدم سوی وجود آمدند
پیش جهانند و کشیدند صف	تاخت برون لشکری از هر طرف
عشق و سپاهش ز برابر رسید	لشکر حسن از طرفی در رسید
وز طرف عشق درآمد نیاز	از طرف حسن برون تاخت ناز
حسن و وفا بود جهان تا جهان	عشق و سپاهی زکران تا کران
آمد و صف زد ز یمین و یسار	محنت و درد سپه بی شمار
زد علم خویش به قلب سپاه	سوز و گداز آمده در قلبگاه
تاخت به میدان و طلب کرد مرد	از صف خود عشق جدا گشت فرد
آمد و نگرینخت ز ناورد عشق	پر جگر آن مرد که شد مرد عشق



شکر و سپاسی نه به حد قیاس	فرض بود بر همه شکر و سپاس
خالق ما، رازق ما را سزد	شکر و سپاسی که خدا را سزد
خواند جهان را به وجود از عدم	رازق ما آن که به خوان نعم
اهل جهان زله خور خوان او	هست جهان سفره احسان او
از سر خوان عدمش قسمت است	هر که نه پرورده این نعمت است
برده از او فیض چه خار و چه گل	مائده فیض چه جزو و چه کل
باد برد شاخ گل و نستر	او چمن آراست دگرها چمن
برقد گلبن نشود جامه چست	ور نکند طرح چمن از نخست
شرح کمال چمن آرا در اوست	نسخه هر گل که رقمها در اوست
بی ورق و بی قلم و بی دوات	حرف نگار صحف کاینات
صنعتش از تهمت آلت مصون	نقش کن لوح درون و برون
سنگ کجابت شود از بت تراش	گر نبود آهن خارا تراش

بتگر اگر تیشه نیارد به دست
 ورنه نبود قیوت آن پیشه‌اش
 بت که نگارنده شدش بت نگار
 هست خدا آن که بود بی‌نیاز
 آنکه مقدم عدمش بر وجود
 نقش نبود از بت و از بت نگار
 پیشتر از نام بت و بت پرست
 جان و جسد را به هم الفت‌فزای
 راهنمای خرد راهجوی
 پیویه ده ابلق گیتی نورد
 غالیه سای چمن دلفروز
 زنگ زدای دل دلخستگان
 عقده گشاینده دشوارها
 تاب ده لاله لعلی چراغ
 کحل کش باصره ماه و مهر
 صدر نشان دل روشن ضمیر
 عقل که هست از همه آگاه‌تر
 راه به کنهش نبرد عقل کس
 صدق ندارد نفس هیچ کس
 بر سر این لوح رقم مختلف
 نیست در این لجه به غیر از سحاب
 هیچ کمر بسته به جز نی نماند
 کیست در این دیر حوادث پذیر
 روی زمین ز اهل هنر رفته‌اند
 صافی از این میکده باقی نماند
 شمع فروزنده ز پرتو نشست

پیکر بت را نتوان نقش بست
 رخنه گر کار شود تیشه‌اش
 چون دهدش کس به خدایی قرار
 در همه کاری همه را کار ساز
 چون کندش کس به خدایی سجود
 کاو همه را بود خداوندگار
 بود خداوند بدینسان که هست
 وز دل و جان گرد کدورت زدای
 کام گشای نفس گرم پوی
 گرم کن زرده آفاق گرد
 مجمره گردان گل عود سوز
 قفل گشای در در بستگان
 چاره نماینده آزارها
 جام گر نرگس زرین ایاب
 مشعله افروز بساط سپهر
 خرده شناس خرد خرده گیر
 در ره او از همه گمراه‌تر
 معرفت الله همین است و بس
 صادق اگر هست بود صبح و بس
 نیست یکی راست به غیر از الف
 آن که شد از حرف حیا نام یاب
 صاف دلی غیر خم می نماند
 غیر خم می که بود گوشه گیر
 اهل هنر زیر زمین خفته‌اند
 گشت تهی شیشه و ساقی نماند
 صبح شد و رونق مجلس شکست

تیره گلی از می گلرنگ ماند	کان تهی از لعل شد و سنگ ماند
گشت تهی بزم ز شمع طراز	ماند همین دوده ای از شمع باز
گنج ز جارفت و به جا خفت مار	لیک نه ماری که بود مهره دار
بگذر از این طایفه ماروش	بر صفت مار به آزار خوش
خیز و منه پا به سر راهشان	بشنو و مگذر ز گذرگاهشان
پای نهی در ره افعی به خاک	لیک کنندت دم فرصت هلاک
تا نشوی همچو زمین پایمال	دور نشین از همه گردون مثال
روی به مردم منما چون پری	تا طلبندت به صد افسونگری
رخ منما وز همه در پرده باش	بر صفت روز گذر کرده باش
تا چو کند یاد تو در دل گذار	روی دهد گریه بی اختیار
بگذر از این طایفه پرده در	پرده نشین باش چونور بصر
رسم وفا نیست در اهل جهان	همچو وفا پای بکش از میان
باش به عزلتگه خود پا به گل	تا نیروی از در کس متفعل

حکایت

اهل دلی ترک جهان کرده بود	ز اهل جهان روی نهان کرده بود
رفته و در زاویه ای ساخته	وز همه آن زاویه پرداخته
آمده سیر از تک و پوی همه	بسته در خانه به روی همه
مجلسی او دل آگاه او	همدم او آه سحرگاه او
ساخته چون جغد به ویرانه ای	دم به دمش خود به خود افسانه ای
رفت فضولی به در خانه اش	زد به فضولی در کاشانه اش
داد جوابش ز درون سرا	کآهن سرد اینهمه کوبی چرا
بستم از آنرو در کاشانه سخت	تا تو نیاری به در خانه رخت
مرد ز بیرون در آواز داد	کای همه را گشته درون از توشاد
تا ندهد دست مرادی که هست	حلقه این در نگذارم ز دست
حلقه چشم است براین در مرا	کز تو شود کام میسر مرا

گفت بگو تا چه هوا کرده‌ای
گفت مرا آن هوس اینجا فکند
گفت نداری اثر هوش حیف
گر شوی از نقد خرد بهره‌مند
کاین همه آزار کشیدی زمن
ساختم در به رخت استوار
وحشی از این دربدری سود چیست
به که در خانه بر آری به گل



بر در من بهر چه جا کرده‌ای
کز تو و پند تو شوم بهره‌مند
عقل ترا کرد فراموش حیف
قیمت این پند شناسی که چند
صد سخن تلخ شنیدی ز من
می‌روی از درگه من شرمسار
چيست از این مقصد و مقصود چیست
تا نیروی از در کس منتفل

ای رطب تازه رس باغ جود
دانه این نخل چو می‌کاشتند
مهر سحر گردی بسیار کرد
ابر کرم قطره بسی ریخته
جز تو کسی میوه این شاخ نیست
کاخ فلک را که برافراختند
کشور هستی ست مسلم ترا
هر که به غیر از تو سپاه تواند
چرخ جنیت کش فرمان تست
دور زده دست به فتراک تو
حیف که باشی به چنین آبروی
آب کزو گشته هر آلوده پاک
هر که در این خاک عداوت فن است
آینه هر چند بود صاف دل
بگذر ازین خاک و گل عمرگاه
خیز و صفایی بده آینه را
آینه کز زنگ شده تیره رنگ

ذات تو نوباوه باغ وجود
بر ثمری چون تو نظر داشتند
بر سر این کشته بسی کار کرد
تا ز گل این نخل برانگیخته
غیر تو زبیده این کاخ نیست
خاصه پی چون تو کسی ساختند
حکم رسد بر همه عالم ترا
گوش به در چشم به راه تواند
گوی فلک در خم چوگان تست
آمده محراب فلک خاک تو
بر سر این گوی چو طفلان کوی
می‌شود آلوده به یک مشت خاک
خاک شود آخر اگر آه‌ن است
زنگ بر آرد چو بماند به گل
چند کنی آینه دل سیاه
زو بسزدا ظلمت دبیرینه را
مالش خاکستر از او برده رنگ

آتشی از قمر و غنا بر فروز
 زان کف خاکستری آور به کف
 تا چو نظر جانب او افکنی
 آه که آینه به زنگ اندر است
 بر همه روشن بود آینه وار
 آینه دل که پر از نور باد
 زنگ و غباری چو شود حایلش
 چرخ نگر کز نفس جان فزا
 هر نفسی را نبود این اثر
 کی به همه عمر دم ما کند
 روح فزاید دم روح الهی
 از دم ما طایفه بلهوس
 گر تو بر آنی که به جایی رسی
 صاف دلی را به مقابل گرای
 ماه چو با مهر مقابل شود
 لیک بسی راه کند طی هلال
 ره به در کعبه نیابد کسی
 کعبه وصل است هوای دگر
 فیض در او مرحله در مرحله
 روح در این قافله محمل کش است
 آب درین بادیه اشک نیاز
 دیده ز بس پرتو خورشید تاب
 مانده در این ره خرد دور دو
 خود به چنین جا که خرد مانده لال
 جسم در او راه به جایی نیافت
 جان به حیل می کند اینجا مقام

هرچه ییایی ز علایق بسوز
 زنگ از آن آینه کن بر طرف
 دیده شود هرچه بود دیدنی
 هر نفسش تیرگی دیگر است
 کز نفس آینه رود در غبار
 از نفس تیره دلان دور باد
 رفع نماید دم صاحب دلش
 ز آینه خور شده ظلمت زدا
 می وزد این باد ز باغ دگر
 آنچه به یک دم دم عیسا کند
 بسا نفس روح کند هم رهی
 زنده شود مرده چو شمع از نفس
 رشته ز ظلمت به صفایی رسی
 تا شودت ز آینه ظلمت زدای
 وارهد از ظلمت و کامل شود
 تا گذر آرد به مقام و کمال
 تا نکند قطع ییابان بسی
 سیر ره اوست به پای دگر
 نور در او مشعله در مشعله
 این چه فضاوین چه ره دلکش است
 هادی ره مرحمت کار ساز
 شب پره ای در گذر آفتاب
 کند در این ره نظر تیز رو
 هست زبان را چه مجال مقال
 خواست رود قوت پایی نیافت
 جسم که باشد که بود تیز گام

دیده بر افروز به نور حضور	چند توان بود به دوری صبور
گشت بقای ابدش نامزد	هرکه در این ره به طلب گام زد
رخت به سرچشمه حیوان بریم	خیز که این راه به پایان بریم
یک دو قدح آب بقا در کشیم	کسوت جسم از سر جان برکشیم
چهره بشوئیم ز گرد فنا	غسل بر آریم در آب بقا
لوح فنا را رقم رد کشیم	خامه رد بر سر هر بد کشیم
چند توان کرد به یک چادرنگ	چند نشینیم در این کنج تنگ
بند چو دیوم به هزاران فسون	در بن این شیشه سیماب گون
در بن این شیشه توان بود بند	آه که دیوانه شدم تا به چند
جز بن این شیشه نیابم مقام	وای که هر چند کنم اهتمام
جانش از آنجا مگر آید برون	مور چو در شیشه بود سرنگون
تا ندمد بال و پرش از وجود	مور کی از شیشه نماید صعود
رخت به سر منزل عتقا بریم	کو پر همت که از اینجا بریم
کی کندش فرق ز سیمرخ کس	شهر همت چو بیابد مگس
پشه بی بال همایی کند	همت اگر پایه فزایی کند
گوی فلک در خم چوگان نهد	همت اگر پای به میدان نهد
گوهر مقصود که آرد به کف	گر نبود همت ازین نه صدف

حکایت

بر فلک از قدر زدی بارگاه	پادشهی بود ملایک سپاه
اختر سعدی و چه سعد اختری	در حرمش پرده نشین دختری
چشم غزال از پی چشمش سیاه	زلف کجش حلقه کش گوش ماه
غالیه اش پرده در مشک ناب	خال رخس داغ دل آفتاب
دام ره کبک دری ساخته	طره که در پای خود انداخته
شمسه طاقش گل زرین مهر	منظره ای داشت چو قصر سپهر
تاج زحل قبه زر کار او	نسر فلک طایر دیوار او

کنگر این منظر عالی مکان
 بود بر آن غیرت بام سپهر
 جلوه او دید یکی خرقه پوش
 تیر جگر دوزی از آن غمزه جست
 تیر که از سخت کمائی بود
 داشت ز تیرش جگری دردناک
 مضطر از آن درد نهائی که داشت
 ناظر آن منظر عالی بنا
 شهر پر آوازه غوغای او
 پیخودی او به مقامی کشید
 یافت چو شه حالت درویش را
 گفت در این کار چه سازم علاج
 از جگرش دشته جگر گون کنم
 گفت به جم کوکبه دانا وزیر
 هست در این کشتن و خون ریختن
 مصلحت آنست که پنهانیش
 پریش از آتش دل گرم گرم
 پس طلبی آنچه نیاید از او
 تا به طلبکاری آن پا نهد
 مرد مدبر به شه ارجمند
 شامگهی سایه لطف خدای
 خواند گدا را به حریم حرم
 گفت که ای سوخته داغ دل
 آنکه چو شمع است ترا سوز ازو
 بستن عقدش به تو بخشد فراغ
 گر به مثل مهر صباح آوری

آمده بر قصر فلک نردبان
 صبحدمی جلوه نما همچو مهر
 آمد از آن جلوه گری درخروش
 بر جگرش آمد و تا پر نشست
 رخنه گر خانه جانی بود
 آه کشیدی و تپیدی به خاک
 جان به لب از آفت جانی که داشت
 عاشق و دیوانه و سر در هوا
 هر طرف افسانه سودای او
 کز همه بگذشت و به خسرو رسید
 خواند وزیر خرداندیش را
 هست به تدبیر توام احتیاج
 یا نکنم هم تو بگو چون کنم
 کای به تو زبینه کلاه و سریر
 سرزنی بهر خود انگیختن
 جانب خلوتگه خود خوانیش
 پس سخنان شرح دهی نرم نرم
 وان در بسته نگشاید از او
 خانه به سیلاب تمنا دهد
 هر چه بیان کرد فتادش پسند
 در حرم خاص ترین کرد جای
 کرد ز الطاف خودش محترم
 داغ غمت تازه گل باغ دل
 وانکه نشستی به چنین روز ازو
 لیک به صد عقد در شب چراغ
 شامگه او را به نکاح آوری

مرد گداپیشه چو این مژده یافت
 کاسه چوین ز میان باز کرد
 خودنه همین یک تنه درکار بود
 مردم آبی چو خبر یافتند
 رفت یکی پیش که مقصود چیست
 گفت بر آنم که پی در ناب
 متظرانش همه حیران شدند
 لب بگشودند که گر مدتی
 بس که ازین بحر برون ریزد آب
 به که در این بحر شناور شویم
 گر نکنیمش ز گهر کامکار
 همچو صدف در ته دریا شدند
 پرزگهر ساخته کف چون صدف
 بس که فشانند بر آن عرصه دُر
 دید چو آن عاشق همت بلند
 رفت وز در کیسه خود ساخت پر
 ز آمدنش گشت غمین شهریار
 فکرت او راه به جایی نیافت
 مرد گدا پیشه زمین بوسه داد
 گوی فلک قبه ایوان تو
 چتر زر اندود تو خورشید باد
 هست چو ناکامی من کام شاه
 از مدد همت والای خویش
 دید چو بر همت او شهریار
 گفت تویی قابل پیوند من
 خواند عزیزان و به صد جد و جهد

رقص کنان جانب عمان شتافت
 آب برون ریختن آغاز کرد
 چشم ترش نیز مددکار بود
 بهر تماشا همه بشتافتند
 گر نه ز سود است در این سود چیست
 گرد برانگیزم از این بحر آب
 وز سخش جمله پریشان شدند
 دور سپهرش بدهد ملتی
 عرصه این بحر نماید سراب
 همچو صدف حامل گوهر شویم
 زود از این بحر برآرد دمار
 بعد زمانی همه پیدا شدند
 بر لب دریا گهر افشان ز کف
 دامن صحرا ز گهر گشت پر
 خاک پر از گوهر خاطر پسند
 آمد و بر تخت شه افشانند در
 فکر بسی کرد بتدبیر کار
 از پی آن درد دوا بی نیافت
 گفت که شاه فلک بنده باد
 ملک بقا عرصه جولان تو
 مطربه بزم تو ناهید باد
 نیست ز همت که شوم کام خواه
 دست کشیدم ز تمنای خویش
 کرد بر او عقد جواهر نثار
 هست سزاوار تو فرزند من
 بست بدو عقد زلیخای عهد

دامن مقصود فتادش به دست
مرد گدایشه که آنجا رسید
«همت اگر سلسله جنبان شود
رفت و به خلوتگه عشرت نشست
از مدد همت والا رسید
مور تواند که سلیمان شود»*



ای به ره ملک سخن گام زن
نام سخن از تو مبدل به ننگ
موی زنخدان گذرانی ز ناف
گرچه شود ریش به غایت دراز
پایه از این مایه نگردد بلند
چند عصا رایت شهرت کنی
کرد عصایی و بلند افتاد
زین علم زرق به میدان تو
کوس کند نوحه بر آن پادشاه
تا نکنی غارت نظمی نخست
آنکه بود دخل ز دخلش زیاد
مهر خموشی به لب خویش نه
آب که رو جانب پستی فکند
کوس نه ای، زمزمه کوس چیست
خضر نه ای، چشمه حیوان مجوی
نظم دلاویز که جان پرور است
اهل تناسخ مگر این دیده اند
جسم سخن جلوه گه جان کنند
نکته وران طایفه ای دیگرند
بلعجی چند که بی سیر پای
از تو بسی راه به ملک سخن
قافیه از نسبت نظمت به تنگ
لیک به آن مونثوی مشکاف
ریش درازت نکند نکته ساز
بز هم از این مایه بود بهره مند
ریش بر آن پرچم رایت کنی
شعر ترا هیچ بلندی نداد
کشور معنی نشود زان تو
کاو شود اقلیم گشای سپاه
ره ننماید به تو آن نظم ست
دست به درویش نباید گشاد
بستی خود را نکنی فاش نه
پستی خود گفت به بانگ بلند
غلغل بیهوده چو ناقوس چیست
کالبدی منزلت جان مجوی
پاره ای از جان سخن گستر است
کز سخن خویش نگر دیده اند
کار میحاست که ایشان کنند
از دگران پاره ای انسان ترند
از تفت عرش نمایند جای

کرسی سر چون سر زانو کنند
 روح به دمسازی روحانیان
 گاه چو مو بر سر آتش به تاب
 دامن فکرت به میان کرده چست
 حلقه صفت سر شده دمساز پای
 سیر جهان کرده و برجای خویش
 نادره مرغان همایون اثر
 بر سر راه کرم لایزال
 گشته بر آن دایره دیر پای
 پرده گشای رخ ابکار راز
 ماشطه حسن جمیلان فکر
 تا که در این مرحله عمرگاه
 قرب سخن مقصد اقصای ماست
 هست سخن شاهد دلجوی ما
 شب همه شب ما و تمنای او
 از اثر بود سخن بود ماست
 هست به محراب سخن روی ما
 شب دم از افسانه او می‌زنیم
 نظم که سرمایه پابندگی‌ست
 پرتو این آتش انجم سپند
 گرمی خورشید ز عیسا پیرس
 پایه معنی ز فلک برتر است
 در خم این دایره پر شکن

آن طرف عرش تکاپو کنند
 جسم به همخوابی جسمانیان
 گاه قصب درگذر آفتاب
 رفته به دریوزه عقل نخست
 حلقه زده بر در این نه سرای
 گشته جهان بی مدد پای خویش
 پر نه و مانند ملک تیز پر
 چشم به ره تا چه نماید جمال
 لیک چو پرگار به یک جای پای
 نیل حقیقت کش روی مجاز
 شانه زن زلف خیالات بکر
 در پی این خرقه سپاریم راه
 ساحت آن ملک طرب جای ماست
 در طلب اوست تکاپوی ما
 خواب نداریم ز سودای او
 روی سخن قبله مقصود ماست
 سجده گه ما سر زانو می‌ما
 روز در خانه او می‌زنیم
 پایه او غیر چه داند که چیست
 دیده خفاش چه داند که چند
 خوبی یوسف ز زلیخا بهرس
 نکته سرا مرغ ملایک پر است
 زمزمه‌ای بود برون از سخن

حکایت

نادره گویی ز سخن گستران نادره در سلک زبان آوران

رفت یکی روز خطایی براو
والی ملکش به غضب پیش خواند
تند شد و گفت سزایش دهند
کند بر آن پا که رود ناصواب
گرچه شب نیستیش در رسید
صبح کزین مشعل گیتی فروز
تیز کنند آتش خرمن فروش
از ره بیداد زدندش بسی
برد کشانش عس کینه جوی
کرد به چندین ستمش کند و بند
چوب دوشاخش چونمود از گلو
خم شده دستش به طریق کمان
طرفه کمانی که قدش همچو تیر
چون نی تیری که بسندازیش
بر هدفش تیر تمنا رسید
گشت چو مژگان قلمش اشک ریز
بهر بیان کردن احوال من
جامه او ساخته ام کاغذین
کرد و از آن روش سراپا سیاه
آن سخن تازه پرسوز و درد
شاه چو بر خواند درآمد ز جای
مژده اش از فر همایی دهند
در قفس آن مرغ خوش الحان که چه
خاص ترین کس ز ندیمان شاه
ساخت به تشریف شهنش بهره مند
او که از آن ورطه جانکاه رست

تاختن آورد بلایی براو
جور کنانش ز بر خویش راند
وز سر کین کند به پایش نهند
تا نکند در ره باطل شتاب
شب به میان آمد و بازش خرید
شعله کشد، شعله آفاق سو
دود بر آرند از این تیره روز
قاعده داد ندید از کسی
تلخ سخن گشته، ترش کرده روی
کند به پا برد و به زندان فکند
دست اجل بود گلوگیر او
گشته زه از چوب دوشاخش عیان
گشته از او مثل کمان خم پذیر
بود نوایی ز سخن سازیش
مطلعی از عالم بالا رسید
زد رقم و داد یکی را که خیز
گشته مجسم صفت حال من
داد زنان راست لباس این چنین
تا طلبد داد من از پادشاه
برد و به شه داد فرستاده مرد
گفت شتابند به زندان سرای
زودش از آن بند رهایی دهند
بلبل و محروم ز بستان که چه
رفت به زندان و شدش عذرخواه
کرد سرش ز افسر خسرو بلند
از اثر معنی دلخواه رست

وحشی از این زمزمه دلنواز
بو که ز هر قید خلاصت دهند

خیز و براین دایره شو نغمه ساز
خاص ترین خلعت خلاصت دهند



ای غم و اندوه مجسم شده
اینهمه غم از پی عالم مخور
هست غمی تخم غم بی شمار
اینهمه درها که سرشک تو سود
گریه کنان از غم دل تا به کی
پای به گل چند نشینی بکوش
هیچ به از یار وفادار نیست
داری اگر یار نداری غمی
کارگرانی چو فتد پیش کس
آنچه به یک دست نشاید ربود
یارمخوانش که چوشین در رقم
بر صفت راست پسندیده یار
صحبت ناجنس گزند آورد
رشته به انگشت که مارش گزید
کاین سخن از اهل خرد یاد دار
سفله که تیز است به راه ستیز
چرخ که شد تشنه به خون غزال
یار دو رنگت کند آخر هلاک
یوز بر آهو چو کمین آورد
آنکه زدی شعله خشمش جهان
سرب چو بگداخت نماید چو آب
آنکه نه ثابت قدم اندر وفاست
خانه که سست آمده آنرا بنا

شادی اگر دیده ترا غم شده
محنت عالم گذرد غم مخور
بیضه یک مار شود چند مار
نیست دلت را چو مفرح چه سود
سبزه صفت پای به گل تا به کی
زهر طلب در ره یاری بنوش
آنکه وفایست در او یار نیست
عالم یاریست عجب عالمی
رفع شود از مدد یار و بس
چون دو شود دست ربایند زود
داخل شادیست نه داخل به غم
آمده در راحت و رنجت به کار
صد دل آسوده به بند آورد
بست خردکیش و همین نکته دید
دست مکن باز به سوراخ مار
چون دم خدمت زنداز وی گریز
مروحه جنبان شود از زور بال
گرچه فتد پیش تو اول به خاک
سینه خود را به زمین آورد
لاف وفایی که زند مشنو آن
لیک کند خوردن آن جان کباب
صحبت او مایه چندین جفاست
رخت مقیمان نهد اندر فنا

زادن گل از همه خاری مجوی	رسم وفا از همه یاری مجوی
غنچه و پیکان ز کجا تا کجاست	خار گل و خار مغیلان جداست
خاصیت طینت زرین گیاه	مرد خرد پیشه نجوید ز کاه
نرخ زر و خاک برابر شدی	مس اگر از هر علفی زر شدی
گنج به هر خانه ویرانه نیست	در همه بحری در یکدانه نیست
هر نی خود رو نشود شکرین	هر مگسی را نبود انگبین
چشمه ز هر خاک نیاید به در	در همه کس نیست ز یاری اثر
بایدش از داغ جفا آزمود	یار که خود را به وفایت ستود
روشنی دیده و چشم دل است	جوهر یاری اگرش حاصل است
اول از آتش خبرش می کنند	سنگ که کحل بصرش می کنند
به که بود از نظر انداخته	آنکه درشتی فن خود ساخته
چونکه درشت است کند دیده کور	سرمه نرم است پی دیده نور
ناله بسی از عمل خویش کرد	روبه درشتی چو بداندیش کرد
ناله از او خاسته در هر عمل	گشته چو سوهان به درشتی مثل
زانکه زیان بصر است آن نظر	خیز و میفکن به درشتان نظر
مردمک دیده به توفان دهی	چشم چو بر خار مغیلان نهی
یاری این طایفه دایم خوش است	صحبت یاران ملایم خوش است
یار وفادار بدست آر و بس	پا بکش از صحبت هر بلهوس
زین چه نکوتر که دهی زربه زر	زر بده و صحبت یاران بخر
تا طمع از خویش نباید برید	صحبت ناجنس نباید گزید
زود بری دست و به صحرا دهی	مار که بر دست خودت جا دهی

حکایت

آرزوی گنج به دل نقش بست	جاهلی از گنج خرد تنگدست
بود سراسیمه چو دیوانه ها	در طلب گنج به ویرانه ها
چون دل ویران خودش خانه ای	رفت یکی روز به ویرانه ای

گشته بسی جغد در آن خانه پیر
 خشت در او بود مربع نشین
 بر تن او نقش و نگاری عجب
 نقش زدش راه و گرفتش به دست
 غافل از آن زهرکه در نیش داشت
 نیش مگو دشنه زهراب دار
 سر به زمین سود و برآورد وای
 بر سر آن خسته که مارش گزید
 کارد زد و پنجه اش انداخت چست
 دشمن خود دید و سخن ساز کرد
 رفت چو سرپنجه ز دستم برون
 آنچه ز دست آیدم امروز کو
 سستی تو گر نبری پنجه ام
 شرح دهم یک دو سخن گوش باش
 داد دمش خرمن عمرت به باد
 داد ترا چشمه حیوان به دست
 زخم منت باز رهاند از هلاک
 به که رسد دوستی از اهل شر



تاج تواضع ز سر انداخته
 به که نیابند ز خاکش اثر
 بر صفت خاک ره افتاده باش
 خاکی واز خاک نیاید جز این
 زانکه فتد در ره مردان پاک
 دست نیاری ز تکبر به پیش
 خاک به فرقت که ز تو خاک به

جغد به میراث در او خانه گیر
 گشته روان ریگ در آن سرزمین
 دید برون آمده ماری عجب
 شکل خوشی در نظرش نقش بست
 یک دوسه گامش به کف خویش داشت
 بر کف او نیش فرو برد مار
 دست برافشاند و درآمد ز پای
 داشت یکی دشمن دانا رسید
 چاره آن زهر دل آزار جست
 زهر کش جهل نظر باز کرد
 گفت چه از دست من آید کنون
 جز نم خون کامده از تن فرو
 یافته ای دست و به جان رنجه ام
 گفت خرد پیشه که خاموش باش
 مار ز یاری چو کفت بوسه داد
 تیغ من از خون تو چون رنگ بست
 بوسه آن رخت کشیدت به خاک
 تا تو بدانی که ز دشمن ضرر

ای علم کبر برافروخته
 هرکه به این تاج نشد بهره ور
 خاک ره مردم آزاده باش
 خاک صفت راه تواضع گزین
 سجده گه پاک دلان گشته خاک
 گر کست از بوسه کند پای ریش
 خاک به هر پای بود بوسه ده

خواجه آکنده به کبر و منی
 مشکل اگر سرکشیش کم شود
 ای سرت از قاف گرانتر بسی
 حیرتم از گردن پرزور تست
 بر همه خلق است تقدم ترا
 گر به لباس بود این برتری
 ورتو به گنج و درمی محترم
 گوهر آدم اگر از درهم است
 روکه ز زر خر نشود آدمی
 زان فکنی جامه اطلس به دوش
 روکه ترا آن خری دیگر است
 لاف خرد چون زند آن خود پرست
 خانه تابوت تمنا کند
 خواجه خرامنده به صد احترام
 هر قدمش فکری و رایی دگر
 شانه زن از پنجه به قسطاس خویش
 بیهده داده ست ز کف نقد جان
 کرده ز سودا در گفتار باز
 این روش مردم بیدار نیست
 دیده ای آخر که چو کس شده خواب
 خواجه به خواب است که خوابش حرام
 منعم پر کبر به خود پای بند
 تا چو زند گام برون از سرا
 گرنه ز ایام خورد گوشت مال
 خواجه که پرگشته ز باد غرور
 مشک پر از باد کجا خم شود

کوهش اگر هیکل گردن کنی
 در ره تعظیم قدش خم شود
 کوه به این سنگ نیابد کسی
 کاو به چنین بار بماند درست
 وجه شرف چیست به مردم ترا
 این که نباشد به چه فخر آوری
 چون کنی آن دم که نباشد دم
 خر که زرش بار کنی آدم است
 هیچ خر از زر نشود آدمی
 تا شود آن بر خیریت پرده پوش
 جامه اطلس چو سزای خر است
 کش بنشانند اگر زیر دست
 تا زیر دست کسان جا کند
 صوف و سقر لاط به دست غلام
 هر دمش اندیشه بجایی دگر
 ریش کن از غایت وسواس خویش
 ریش نگر می کند از بهر آن
 کس نه و صد جنگ و جدل کرده ساز
 خواجه به خواب است و خبر دار نیست
 خود به خودش هست عتاب و خطاب
 زان ندهد باز جواب سلام
 ساخته درگاه سرا را بلند
 پشت نسازد ز تکبر دو تا
 جستش از خواب نماید محال
 خم نکند پشت تواضع به زور
 گر نه ز بادش قدری کم شود

باد به خود کرده ولی وقت کار
 گشت چو از باد قوی گوسفند
 چند به این باد به سر می‌بری
 دم که به باد است چنین پای‌بست
 ای ز دمت رفته جهانی به رنج
 باد چو بر شمع ره انداخته
 باد درد پرده هر پاک‌زاد
 چند شوی همچو گل بوستان
 دعوی گل راه بسویش هست
 بخت تو بر چیست چه داری بگو
 لاف ز بالای پدر می‌کنی
 شمع که زاینده ازو گشته دود
 ناخلفی پا چو نهد در میان
 چون گذر روزنه را دود بست
 پرتو جمعی ز سر یک تن است
 مجلس جمع است فروزان ز شمع
 شمع نه‌ای، جامه شمعی چه سود
 نیست ترا نقد خرد در کنار
 کفه چو خالی‌ست شود سرفراز
 پست نشد پایه اهل صفا
 مرتبه شمع نگردیده پست
 خس نشود کس به زبر دست کس
 سرزنش ناخن ازین پستی است
 شد به فرودست چو ساعد مقیم
 گر کست از راه خوش آمد ستود
 حرف خوش آمد مشوکان خطاست

پوست کند از سر او روزگار
 پنجه قصاب از او پوست کند
 نیستی آخر دم آهنگری
 هیچ به جز باد ندارد به دست
 چند توان بود چو دم بادسج
 تاج زرش خاک سیه ساخته
 هست بلی پرده در غنچه باد
 در صفت خویش سراسر زبان
 زانکه نکو رنگی و بوییش هست
 کیستی و در چه شماری بگو
 خود بنما تا چه هنر می‌کنی
 خانه کند روشن و آن یک کبود
 پرتو عزت برد از دودمان
 شمع فروزنده ز پرتو نشست
 مجلسی از مشعله‌ای روشن است
 شمع چو بنشت شود تیره جمع
 روشنی شمع نیاید ز دود
 زان نکنی رسم تواضع شعار
 پر چو شد افتاد به خاک نیاز
 گرچه فرو دست تو اش گشت جا
 گرچه که از دود فروتر نشست
 آب همانست و همانست خس
 کش چو تو عادت به زبردستی است
 بین که گرفتند بتانش به سیم
 آنچه نباشی تو نباید شنود
 مضحکه خلق مشوکان بلاست

بی‌غرضی نیست خوش آمد سگال	نیست خوش آمد به دراز چند حال
گر ز طمع نیست ز تو بدبرند	رخت چو درکوی خوش آمد برند
بوسه زند بر قدم گوسفند	چون به جگر شد دل قصاب بند
وصف دگر کرد به هر تار موش	در هدف گربه چو افتاد موش
نام نهادت به هنر بی‌مثال	تو همه تن عیب و خوش آمد سگال
از تو نکوتر شناسد ترا	آنکه ستاند به خوش آمد ترا

حکایت

ساخته محکم به جهالت قدم	بود سفیهی به سفاهت علم
بر تن او زخم ز اندازه بیش	داشت یکی لاشه خر پشت ریش
باعث قی کردن مردارخوار	بوی بد زخم تن آن حمار
کور شده بس که زده سر به سنگ	شل به یکی دست و به یک پای لنگ
داد به دلال سر ریمان	کرد رسن بر سر و بردش کشان
همچو خر اندر وحل افتاده‌ام	گفت که از دست عنان داده‌ام
باز خر از خواری این خر مرا	زین وحل از لطف برآور مرا
در صفت خر سخن آغاز کرد	مرد فروشنده زبان باز کرد
گوی برون برده ز میدان باد	کاین خر صرصر تک آهو نهاد
پیل صفت بگذرد از رود نیل	گر بنهی بر زبرش بار فیل
چار ستونند که از آهتند	دست و دو پایش که ستون تنند
با همه اسبان به گرو باخته	کره خر شیره نینداخته
رفت و به دلال خر آهسته گفت	صاحب خر این سخنان چون شفت
هست حماری که مرا مدعاست	کاینهمه تعریف تو گر هست راست
شکر که بی‌رنج طلب دست داد	داشتم این‌طور حماری مراد
چند از این درد سر رایگان	گفت فروشنده که ای غلتبان
رو که برین عقل بیاید گریست	لاشهٔ خود را شناسی که چیست



ای ز دل مور دلت تنگتر
 گر فکند حرص تو بر کوه دست
 مور نه‌ای، این کمر آز چیست
 گور که خاکش به دهان ریختند
 آنکه نشد حرص و طمع دور از او
 تن که تواش پرورش از جان دهی
 دیده کز او مور شود طعمه‌خوار
 به که چنان دیده نمکدان شود
 نان سر خوان لثیمان مخور
 گرده گرمی که دهد مبخلت
 آب بقا باد براو ناگوار
 باش چو آهوی ختا پوست پوش
 آهوی چین گشته چنین خوش نفس
 مس که ز اکسیر طلا می‌شود
 چند نشینی به سر خوان آز
 لب بدران حرص دهن باز را
 ای به غم آب و علف پای بند
 پیش سگ آهو نکند جان تلف
 آهو اگر میل گیا می‌کند
 در ره این معده که بادا خراب
 آه از این معده آتش نشان
 جاذبه او نفس اژدر است
 آتش این هاضمه گیتی فروز
 بس بودت دافعه آموزگار
 فضله مردار که دنیایی است

حرص تو از کوه گران سنگتر
 در کمر کوه در آرد شکست
 گور نه‌ای، این دهن باز چیست
 لقمه طلب بود از آن ریختند
 به که خورد لقمه لب گور از او
 پرورش لقمه موران دهی
 چند بهر خوان نهی کاسه‌وار
 کاو ز طمع کاسه هر خوان شود
 زهر خور و سبزی هر خوان مخور
 داغ جگر سوز نهد بر دلت
 کز پی نان است سگ داغدار
 برگ گیا می‌کن ازین دشت نوش
 زانکه خورد برگ گیاهی و بس
 از اثر برگ گیا می‌شود
 گر نبود نان به گیاهی ساز
 میل بکش چشم بد آز را
 چون سگ نفست نرساند گزند
 تا شکمش نیست پر آب و علف
 در بدنش مشک ختا می‌کند
 فضله مردار شود مشک ناب
 شعله فروزنده آتش فشان
 هاضمه او دم آهنگر است
 شعله فروزنده و آفاق سوز
 کاو نکند فضله کس اختیار
 داشتن آن نه ز دنیایی است

چند به این فضله شوی پای‌بند	چون جعلش گرد کنی تا به چند
بگذر از آلودگی روزگار	دست از این فضله بشو زینهار
مایل سیم و زر عالم مباش	داغ دل از حسرت درهم مباش
باش در ایوان کرم صف‌نشین	ریز چو همیان درم از آستین
از درمی چند که بودیش نیست	پیش خردمند وجودیش نیست
چیست ترا ای همه تن حرص و آز	همچو خم زر دهن از خنده باز
با همه کس نخوت زردار چیست	این همه عجب از دوسه دینار چیست
کبر و دماغش نه به جای خود است	گر درمش هست برای خود است
مخزن جمشید و فریدون کجاست	گنج فرو رفته قارون کجاست
جمله در این خاک فرو رفته‌اند	با کفنی زیر زمین خفته‌اند
آنکه فرستاد به این کشور	خلق نکرد از پی جمع زرت
گر ز من و تست غرض جمع زر	کوه ز ما و تو بود سخت‌تر
گرچه درم مونس دلخواه تست	دشمن جانی‌ست که همراه تست
آنکه در اول به سرای سپنج	زیر گل و خاک نهان کرده گنج
کرده اشارت که بر هوشیار	گنج عدویی‌ست به خاکش سپار
زر نه متاعی‌ست بلایی‌ست زر	الحذر ای زرطلبان الحذر

حکایت

بی درمی خار کشیدی به پشت	نامده جز آبله هیچش به مشت
بود همین زخم سر نیش خار	آنچه به دست آمدش از روزگار
زخم بسی خار براندام داشت	خواری بسیار از ایام داشت
رو به در قاضی حاجات کرد	دست بر آورد و مناجات کرد
کای ز تو خرم شده باغ و بهار	خار ز فیض تو گل آورده بار
چند در این دشت من تیره‌روز	خرقه صدپاره کنم خار دوز
چند شوم نخل صفت لیف‌پوش	چند توان بار کشیدن بدوش
نخل که شد خار کشی کار او	هست رطب نیز گهی بار او

وه که من از خارکشی سوختم
 جز گل اندوهم ازین خار نیست
 تیشه به گل می زد و می کند خار
 مشربه‌ای بود در او زر بسی
 چون سر آن مشربه را باز کرد
 رفت و به زن صورت آن راز گفت
 پرده برانداخت چو از روی راز
 راز نخواهی که شود آشکار
 کوه که سنگ است و ندارد بیان
 هیچ مگویش که بیان می کند
 آن سخن افسانه بازار شد
 گفت که از خانه برونش کشند
 حاجب شه رفت و به فرمان شاه
 شاه به او بانگ زد از روی قهر
 کی شده از خارکشی پشت ریش
 وصله پالان خر خارکش
 گنج برون آر که رستی ز رنج
 خارکش گفت که ای شهریار
 از نفس گرم اسیران بترس
 گنج ز من می طلبی گنج چیست
 گنج کنی مشربه‌ای را لقب
 شاه زد از خشم گره بر جبین
 از فلکش آه و فغان می گذشت
 کز غم این حادثه گر جان برم
 از سر بیداد زدندش بسی

جز ضرر خار نیندوختم
 هیچم از این خار جز آزار نیست
 گشت ز گل مشربه‌ای آشکار
 از سر زردار گرانتر بسی
 زمزمه خوشدلی آغاز کرد
 صورت آن راز نمان باز گفت
 رفت زن و گفت به همسایه باز
 لب بگزم و باز مگو زینهار
 وز پی گفتار ندارد زبان
 راز نمان تو عیان می کند
 والی آن شهر خبردار شد
 از سر آزار به خونس کشند
 برد کشانش به سوی بارگاه
 شربت آن عیش براو کرد زهر
 جامه زربفت چه پوشی به خویش
 نیست ز پرگاله زربفت خوش
 مار صفت کشته مشو بهر گنج
 دست ز آزار اسیران بدار
 ز آه دل ریش فقیران بترس
 حاصل ایام به جز رنج چیست
 گنج کند خاک به سر زین سبب
 گفت که بستند دودستش ز کین
 وز سردردش به زبان می گذشت
 چشم کنم دوش و مغیلان برم
 قاعده داد ندید از کسی



ای ز حسد با همه عالم به جنگ	زین عمل بد همه عالم به تنگ
نیست ز رنج حسد امید زیست	وای به جان تو علاج تو چیست
دیده انصاف ز تو خار دوز	چشم هنرین ز تو مسمار دوز
پیشه تو عیب هنرپیشگان	عیب شمار هنر اندیشگان
دشمن آن کز هنرش مایه ایست	بر سرش از فر هما سایه ایست
عیب کنی مرد هنر کیش را	تا بنمایی هنر خویش را
زین هنر آنکس که بود هوشمند	بی هنریهای تو داند که چند
آنکه تو عیب هنرش می کنی	در همه جا نامورش می کنی
گر ز هنر نیست غرض نام و بس	به ز تو شهرت که دهد نام کس
آن هنرانیش شود نامدار	کش تو کنی عیب شماری شعار
آنکه چو پروانه آتش پرست	گرد تو گشت از تو در آتش نشست
شعله زنی بر تن خود شمع وار	تا دگری از تو شود داغدار
آنکه پی حفظ تو فانوس وار	شب همه شب ساخته پا استوار
پاس تو شب تا به سحر داشته	باد به نزدیک تو نگذاشته
سر زده او را ز تو دود از نهاد	زین عمل زشت ترا شرم باد
جور به پاداش وفا می کنی	باد ترا شرم چها می کنی
خار نشانند و گل آرد به بار	ای تو کم از خار ز خود شرم دار
بد مکن از گردش دوران بترس	دور مکافات کند ز آن بترس
هر که در این مزرعه شد دانه کار	آرد از آن دانه همان دانه بار
ما که چو پرگار قدم می زنیم	چرخ برین نقطه غم می زنیم
دور ز هر نقطه که برداشتیم	باز به آن نقطه گذر داشتیم
آنکه به ره خارشان بست بار	باز چو گردید به ره داشت خار
هر که بدی کرد بجز بد ندید	کرد که یک بد که عوض صد ندید
شمع که آتش زدرون بر فروخت	سوخت دلش چون دل پروانه سوخت
کس چه کند دشمنی زشتخو	دشمن او بس عمل زشت او

مار که آزار کسان کار اوست	هر که بود بر سر آزار اوست
آنکه گدو بر سر نیکی فکند	کی رسد از اهل گزندش گزند
زر که به مردم همه راحت دهد	ز آتش سوزنده سلامت جهد
خار کزو شد همه را پا فکار	سوخست چو افکند بر آتش گذار
شیوه آزار مکن اختیار	ورنه ز بیخت بکند روزگار
خار پر آزار که نشتر زند	خار کن از بیخ و بش بر کند
نورشان گرچه بسوزی به داغ	کسب کن این قاعده را از چراغ
باید اگر سوخت، بساز و بسوز	خانه تاریک کسی بر فروز
فته مینگیز و بترس از ستیز	ورنه شوی کشته در آن فته خیز
خلق کشند آتش خلوت فروز	زانکه مبادا شود آفاق سوز
آنکه در او هست زلنگر اثر	نیست بجز کشتی دریا گذر
هر که نصیبی ز هنر می برد	بیشتر از فیض نظر می برد
رو نظری جو که هدایت در اوست	مایه اکسیر سعادت در اوست
از طرف اهل دلی یک نگاه	رهبر مقصود تو صد ساله راه
فیض ازل از نظر اهل راز	کرده دری بر رخ مقصود باز
آنکه ترا مایه جان می دهد	هر چه طلب می کنی آن می دهد
جان طلب و بگذرا زین آب و خاک	جسم رها کن که شوی جان پاک
وحشی ازین گفته فرو بند لب	روز نهان است و عیان است شب

پایان منظومه خلد برین

منظومة ناظر و منظور

منظومه ناظر و منظور

زهی نام تو سر دیوان هستی	ترا بر جمله هستی پیش دستی
ز کان صنع کردی گوهری ساز	وزان گوهر محیط هستی آغاز
به سویش دیده قدرت گشادی	بنای آفرینش زو نهادی
ازو دردی و صافی ساز کردی	زمین و آسمان آغاز کردی
به روی یکدگر نه پرده بستی	ثوابت را ز جنبش پا شکستی
به تار کاکل خور تاب دادی	لباس نور در پیش نهادی
به نور مهر مه را ره نمودی	نقاب ظلمتش از رخ گشودی
نمودی قبله کز وییان را	گشودی کام مثنی ناتوان را
به راه جستجو کردی روانشان	به سیر مختلف کردی دوانشان
جهان را چار گوهر مایه دادی	سه جوهر را از او پیرایه دادی
تک و پوی فلک دادی به نه گام	زمین را ساز کردی هفت اندام
شب و روزی عیان کردی جهان را	دو کسوت در برافکندی زمان را
طلب کردی کف خالی ز عالم	ز آب ابر لطفش ساختی نم
وز آن گل باز کردی طرفه جسمی	برای گنج عشق خود طلسمی
چو او را بر ملایک عرض کردی	ملک را سجده او فرض کردی
یکی را سجده اش در سر نگنجید	به گردن طوق دار لعن گردید
در گنجینه احسان گشادی	در آن ویرانه گنج جان نهادی
نهادی در دلش صد گنج بر گنج	وزان گنجش زبان کردی گهر سنج
به ده کسوت نمودی ارجمندش	به تاج عقل کردی سربلندش
نهادی گنج اسما در دل او	ز لطف رست این گل از گل او

به او دادی دبستان فلک را
 به گلزار بهشتش ره نمودی
 چو حورش برد از جا میل دانه
 ز بهر خوشه کردن ساخت چون داس
 بسان خوشه کاه افشاند بر سر
 حدیث ناامیدی بر زبان راند
 نوای ناله بر گردون رسانید
 که یارب ظلم کرده بر تن خویش
 از آن قیدش به احسان کردی آزار
 اگر آدم بود پرورده تست
 تویی کز هیچ چندین نقش بستی
 ز تو قوس قزح جا کرد بر اوج
 به راحت کیست مه رو بر زمینی
 به گلخن گرنه از دیوانگی زیست
 فلک را داغ خور بر دل نهادی
 بلی رسم جهان است این که هر روز
 درون شیشه چرخ مدور
 ز شوق کوه از آن از جا نجه
 تو بستی بر کمر گه کوه را زر
 ترا آب روان تسبیح خوانی
 صدف را خنده در نیشان تو دادی
 فلک را پشت خم از بار عشقت
 نهی درج دهان را گوهر نطق
 به کنهت فکر کس را دسترس نیست
 به نان تست در هر باغ و بستان
 که جنبش داد مفتاح زبان را

نشاندی در دبستانش ملک را
 در آن باغ بر رویش گشودی
 به عزم دانه چیدن شد روانه
 به رخس راندنش بستند قسطاس
 ز بی برگی لباس برگ در بر
 قدم از روضه رضوان برون ماند
 به عزم توبه اشک خون فشانید
 بیخشا تا نمانم زار از این بیش
 به خلعت های عفوش ساختی شاد
 و گهر عالم پدید آورده تست
 ز کلک صنع بر دیبای هستی
 وز او دادی محیط چرخ را موج
 چو من دیوانه گلخن نشینی
 به روی او ز خاکستر نشان چیست
 ز بذرش پنبه بهر داغ دادی
 بود کم پنبه داغ از دگر روز
 ز صنعت بسته ای گلهای اختر
 که او را خارها در پا نشسته
 صدف را از تو در گوش است گوهر
 پی ذکر تو هر موجش زبانی
 دهانش را ز در دندان تو دادی
 دل مه روشن از انوار عشقت
 دهی تیغ زبان را جوهر نطق
 تویی یکتا و همتای تو کس نیست
 به کام جو زبان آب جنبان
 وزان بگشود در گنج بیان را

سرای چشم مردم روشن از چیست	در این منظر فتاده سایه از کیست
زهی آثار صنعت جمله هستی	بلندی از تو هستی دید و پستی
منم خاکی به پستی رو نهاده	به زیر پای نومیدی فتاده

□

نظر اعتبار بر صورت عالم گشودن و راه سخن به گام عرفان طی
 نمودن در سر این معنی که درون از پرده موجودات
 واجب الوجودی هست و برون از حلقه کاینات معبودی که
 حرکت هر جاننداری از قدرت اوست و کثرت تغییر عالم شاهد
 بر وحدت او.

ایا مدهوش جام خواب غفلت	فکنده رخت در گرداب غفلت
ازین خواب پریشان سر برآور	سری در جمع بیداران درآور
در این عالی مقام پر غراب	ببین بیداری چشم کواکب
تماشاکن که این نقش عجب چیست	ز حیرت چشم انجم مانده بر کیست
که می گرداند این چرخ مرصع	که برمی آرد این دلو ملمع
که شب افروز چندین شب چراغ است	چه قوت سیربخش پای ماه است
چه جذب است این کزین دریای اخضر	به ساحل می دواند کشتی خور
چه لنگر کوه را دارد زمین گیر	فلک را هست این سیر از چه تأثیر
ز یک جنسند انگشت و زیانت	به جنبش هر دو از فرمانبرانت
زبان چون در دهان جنبش کند ساز	چه حال است این کزاومی خیزد آواز
چرا انگشت جنبانی چو در مشت	نیاید بهون زبان در حرف انگشت
ترا راه دهان و گوش و بینی	یکی گمردد بهم چون نیک بینی
چرا بینی چو گیری نشنوی بوی	چرا نبود چو لب گوشت سخن گوی
چرا چون گوش گیری نشنوی هیچ	حکایت گوش کن یکدم در این پیچ
برون از عقل تا اینجا کسی هست	که او در پرده زینسان نقشها بست
درین پرده که هر جانب هزاران	فتاده همچو نقش پرده حیران
بیا وحشی لب از گفتار در بند	سخن در پرده خواهی گفت تا چند

همان بهتر که لب بندی ز گفتار



دست نیاز به درگاه بی نیاز گشودن و از
حضرت باری التماس رستگاری نمودن.

خداوندا گنه کاریم جمله
نیاید جز خطا کاری ز ما هیچ
ز ما غیر از گنه کاری نیاید
ز ننگ ما به خود پیچند افلاک
سیه شد نامه ما تا به حدی
رهانی گر نه ما را زین تباهی
بدین سان رو سیه مگذار ما را
الاهی سبحه دست آویز من ساز
بسان رحل مصحف بر کفم نه
به خط مصحف گردان نظر باز
بده مفتاحی از سطر کلامم
ز اوراق کلامم بخش آن مال
به ذکر خود بلند آوازه ام کن
که از من رم کند مرغ معاصی
سرشکم دانه تسبیح گردان
بود کاین سبحه گردانیدن من
ییشان از وضو بر رویم آن آب
دهم مساوک و تسبیح توکل
کمندی ساز پیچان سبحه ام را
چو در طبعم شود میل گناهی
به گل مگذار تخم آرزویم
منم چون نامه خود روسیاهی

نشینی گوشه ای چون نقش دیوار

ز کار خود در آزاریم جمله
ز ما صادر نگردد جز خطا هیچ
گناه آید ز ما چندانکه باید
زمین از دست ما بر سر کند خاک
که نبود از سفیدی جای مدی
چه فکر ما بود زین رو سیاهی
بیار آبی به روی کار ما را
به سلک اهل تحقیق وطن ساز
لب خندان چو رحل مصحفم ده
خط مصحف سواد دیده ام ساز
وزان بگشای قفل از گنج کامم
که تا جنت توان شد فارغ البال
رفیق لطف بی اندازه ام کن
روم تا بر در شهر خلاصی
مرا زان دانه کن تسبیح گردان
برد آلودگی از دامن من
که از غفلت نماند در سرم خواب
که دیو طبع خود را ز آن کنم غل
کز آن در کاخ فردوسم شود جا
ز رحل مصحفم ده سد راهی
دهش سرسبزی از آب وضویم
سیه روماند بی روی و راهی

نگاهی کن که رو آرم به سویت	رهی بنما که جاگیرم به کویت
الاهی جانب من کن نگاهی	مرا بنما به سوی خویش راهی
چو وحشی جز گنه کاری ندارم	تومی دانی که من خود در چه کارم
اگر بر کرده من می کنی کار	عذابی بدتر از دوزخ پدید آر
که جرم من چو جرم دیگران نیست	گناه من چون گناه این و آن نیست
به چشم مرحمت سویم نظر کن	شفیع جرم من خیر البشر کن

□

منقب خامه را بر گوهر نهادن و رشته های گوهر معنی را ترتیب دادن در ایثار تاجداری که گوهر ذاتش باعث دریای آفرینش است و جوهر صفاتش منشأ فیض ارباب بینش است.

رقم سازی که این زیبا رقم زد	نوشت اول سخن نام محمد
چه نام است اینکه پیش اهل بینش	شده نقش نگین آفرینش
زبس کزیم و حایش گشت محفوظ	نوشتش در دل خود لوح محفوظ
ز نقش حلقه میمش دهد یاد	قمر ز آن هاله را بر چرخ جا داد
بزرگی بین که خم شد چرخ از اکرام	که همچون دال بوسد پای این نام
کمال نامداری بین و عزت	که نامش را به این حد است حرمت
شه خیل رسل سلطان کونین	جمالش مهر و مه را قره العین
چو رو در قبله دین پروری کرد	به دوران دعوی پیغمبری کرد
شک آوردند گمراهان حاسد	به صدق دعویش جستند شاهد
پی دفع شک آن جمع گمراه	دو شاهد شد به صدق دعویش ماه
از این غم سایه دارد رو به دیوار	که در راهش نشد با خاک هموار
چو جوهر بود آن سرچشمه نور	که بودش سایه از همسایگی دور
مگر از شوق بی خود گشت سایه	چو شد همراه آن خورشید پایه
زهی نور تو بزم افروز عالم	وجودت زبده اولاد آدم
خلیل از خوان تو رایت ستانی	خضر از فیض جامت تشنه جانی

از آن بر طارم چارم قدم زد	ز یکرنگی مسیحا با تو دم زد
نشانندش به گردون بر خر خویش	اگر راه دو رنگی آورد پیش
به صورت پیشتر گشت از تو پیدا	چه شد گر آفتاب عالم آرا
شهان را پیش پیش آرند مشعل	شهی بر خلق آخر تا به اول
برآور یا رسول الله سر از خواب	جهان را کار رفت از دست یارب
به کارش سد گره از دوریت بیش	ز هجران تو پیچد سبحة بر خویش
ز هجر آن دولب بنشسته بر خاک	به خارستان حرمان تو مسواک
مصلا بر زمین افتاده بی تاب	به جست و جوی تو خم گشته محراب
ز غم سجاده دارد بر جبین چین	به یاد مقدمت ای قبله دین
به خاک ره ز پا افتاد نعلین	ز پایت تا جدا افتاد نعلین
که او را چون تو سروی رفته از سر	از آن سر مانده بر دیوار منبر
زمان دستگیری گشت مگذار	ز هجرت جمله را از دست شد کار
بیاور آیتی از خوان لطف	شدند از دست محتاجان لطف
بیار آن تحفه کآوردی ز معراج	پی مهمانی این جمع محتاج



طلوع کردن اختر معانی از افق سپهر نکته دانی در تعریف شبی
که اخترش طعنه بر نور بدر می زد و صبحش طعنه بر شام قدر.

جهان روشن ز ماه عالم آرای	شبى چون روز شادی عشرت افزای
خروس از صبحدم در شک فتاده	ز عالم زاغ پا بیرون نهاده
بهر جانب روان گردیده حریبا	نشسته گوشه ای مرغ مسیحا
نکردی فرق آن شب را کس از روز	نبودی گر نجوم عالم افروز
خطی از هاله بر دورش کشیده	سپهر از مه گلی بر چهره دیده
که می زد خواجه بر بام فلک گام	فلک گفتی چراغان کرد آن شام
دلش را مژده دیدار آورد	سوی صدر رسل جبریل رو کرد
ببرون از خوابگاه ام هانی	شد آن نخل ریاض شادمانی
براقی برق سیر چرخ پیما	کشیدش پیش پیک حق تعالا

عجایب ره نوردی تیز گامی
نمد زین داده گردون از سحابش
پی آرامش آن طرفه توسن
چو برجستی به بازی زین کهن فرش
نمود از بهر سیر ملک بالا
براق از شادمانی گشت رقاص
به سوی مسجد اقضا چو زد گام
چو از محراب اقضا پشت برداشت
چو باخود دید مه در یک و ناقش
به نعلش چهره سایید آنقدرها
وز آنجا مرکب مردم ربایش
عطارد ماند چون طفلان به تعظیم
خوش آن دانا که بی تعلیم استاد
ز ایوان عطارد زد برون پای
ز شوق وصل آن تابنده خورشید
وز آنجا زد قدم بر بام علیا
به پیک روی آن شمع رسالت
به پنجم پایه منبر چو زد گام
وزان منزل به برتر پایه زد پای
ملازم وار پیش خویش خواندش
چو شه را تخت هفتم کاخ شد جای
براقش زد ز میدانگاه هفتم
ثوابت بی خود از شوقش فتادند
نهم گردون شد از پایش سرافراز
چو پیشش همراهم رفتند از دست
وزایشان روی رفر بارگی راند

بسی از خواب خوشتر خوشخرامی
شده قسطاس بحری آفتابش
ز انجم کرده گردون جو به دامن
ز نعلش رخنه گشتی لنگر عرش
شه روی زمین بر پشت او جا
روان شد سوی خلوتخانه خاص
دوتا گردید محرابش به اکرام
علم در عالم بالا برافراشت
چو نعل افتاد در پای براقش
که باقی ماند بر رویش اثرها
دبستان عطارد داد جایش
ز نعلینش به دامن لوح تعلیم
دهد دانا دلان را لوح ارشاد
به مطربخانه ثالث شدش جای
به بزم چرخ رقسان گشت ناهید
فروزان گشت از او دیر مسیحا
فروشد در زمین مهر از خجالت
برای خطبه بستد تیغ بهرام
شدش دارالقضای مشتری جای
به صدر شرع بر مسند نشاندش
زحل چون سایه اش افتاد در پای
به صحن خان هشتم کاسه سم
چو نقش پرده بر جا ایستادند
کشیدش اطلس خود پای انداز
به میکائیل و اسرافیل پیوست
وزو دامن به ساق عرش افشاند

جهت را پرده زد در زیر پاشق	به نور قرب واصل گشت مطلق
فضائی دید از اغیار خالی	بری از جنس هر سفلی و عالی
محل نابوده اندر وی محل را	ابد همدم در آن وادی ازل را
شنید از هر دری آن مطلع نور	حکایتها ز امداد زبان دور
پی عصیان امت گفتگو کرد	دلش خط نجاتی آرزو کرد
برای امت از درگاه عالی	سند پروانه شمع لایزالی
دل ما را پیام شادی آورد	برای ما خط آزادی آورد
زهی سر بر خطت آزاد و بنده	سران در راه امرت سر فکنده
ره آزادیی نه پیش ما را	بخوان از بندگان خویش ما را
اگر ما را شماری بنده خویش	کجا آزادیی باشد از این بیش
به ما یارب خط آزادیی ده	غلام خویش خوان و شادیی ده
که تا در جمع آزادان درآیم	به سلک قنبر و سلمان درآیم

□

رو به میدان معانی کردن و تیغ دو زبان برآوردن در مدح
شهواری که از دو انگشت نوک تیغ دو سر دیده شرک را کور
نموده و از بنان ذوالفقار پیکر باب خیر گشاده.

از آنرو صبح این روشندلی یافت	که چون مادر دلش مهر علی تافت
ز مهر او منور خانه خاک	به نام او مزین مهر افلاک
قضا چون رایت هستی بر افروخت	علم را عین نامش سر علم ساخت
قدر بر لوح هستی چون قلم زد	به اول حرف نام او رقم زد
ز رفعت در حساب اهل ادراک	ده ونه کمترین حرفش به افلاک
نشان نعل دلدل قرص ماهش	بساط چرخ ادنی عرصه گاهش
چو کینش سر ز جان مرّه بر زد	دو انگشتش بر او تیغ دو سر زد
دونوک ذوالفقارش بس بر این دال	که از دستش سر شرک است پامال
سر شرک از دم شمشیر او پست	نبی را دین ز بازویش قوی دست
بنای کفر از او گردید ویران	ز خصمش گرم بزم اهل نیران

الا ای از خرد بیگانه گشته
 ز راه رفعت او سرکشیده
 پی دجال کیشان برگرفته
 ترا دجال شد چون هادی راه
 فتادی در پی گمگشته ای چند
 به ایجاد جهنم گشته باعث
 سر پستان و گمراهان عالم
 شیاطین را به سامان کار از ایشان
 در آن دم کز پی تسخیر خیبر
 به اول ساز رسم جنگ کردند
 هزیمت ریخت در ره خار غمشان
 که بود آن کس که سلطان رسالت
 به عزم فتح با او کرد همراه
 ز مقارنش دو انگشت همایون
 که تابد غیر از او خیبر گشودن
 در علم نبی غیر او علی کیست
 زهی از آفرینش مدعا تو
 گدایانیم از گنج سخایت
 نه سیم و زر گدایی از تو داریم
 در این دریای ناپیدا کناره
 اگر تو بگذری از آشنایی
 بخار ظلم این دریای پر شور
 مگر فرمان دهی صاحب زمان را
 رسد صیت ظهورش تا ثریا
 ره طی کرده گیرد پیک خورپیش
 برد آب روان را شوق از کار

به دیو جاهلی همخانه گشته
 به کوی پست قدر آن رمیده
 به تو نیرنگ ایشان در گرفته
 بجز دوزخ کجا یابی وطنگاه
 سراپا در گناه آغشته ای چند
 اسیران درک را بوده وارث
 مقدم بر مقیمان جهنم
 مقیمان درک را عار از ایشان
 ز کین گشتند یاران حمله آور
 در آخر ترک نام و ننگ کردند
 وزان بشکفت گلهای المشان
 گل نوخیز بستان رسالت
 لوای نصرت «نصر من الله»
 ز پای فتح خار آورد بیرون
 دری آن طور از خیبر ربودن
 ز هستی مدعا غیر از علی چیست
 در گنجینه سر خدا تو
 نهاده چشم بر راه عطایت
 گدایی آشنایی از تو داریم
 که غیر از غرقه گشتن نیست چاره
 که از موجش دهد ما را راهایی
 چراغ معدلت را کرده بی نور
 که شمعی از تو افروزد جهان را
 فرود آید مسیح از دیر مینا
 دگر ره باز گردد از پی خویش
 ز بیهوشی دمی افتد ز رفتار

هواداران وصل او طربناک	بفرماید که برخیزند از خاک
نماند کار و بار عالم این طور	از این دجال طبعان وارهد دور
جهان زین بیشتر ویران نماند	بنای ظلم در دوران نماند
نماند شمع بزم عدل بی نور	شود تاریکی ظلم از جهان دور
بجای سیزه گنج از خاک روید	ز آب عدل عالم را بشوید
کند خود را چو درویشان تصور	به نقد خود نازد محتشم پر
نوی دین بلند آوازه گردد	جهان را رسم عشرت تازه گردد
یکی از بی نوایان است، او را	به وحشی کز گدایان است، او را
رساند از ره لطفش به جایی	ز خوان مرحمت بخشد نوایی



در منشأ انشاء این نامه غریب المعانی و باعث تصنیف
این نسخه نادر بیانی.

غم افزا چون سواد خط ماتم	شی سامان ده صد ماتم و غم
فلک بر صورت بال عنادل	به رنگ چشم آهو مهره گل
بسوی عالم گل کرده ره گم	ز بس تاریکی شب نور انجم
به زحمت خواب راه دیده می یافت	تو گفستی از فلک انجم نمی تافت
ز روز من سیاهی وام کرده	بلائی خویش را شب نام کرده
من از افسانه اندوه بی تاب	چو بخت من جهانی رفته در خواب
من و جان کندن شمع سحرگاه	چرا غم را نشانده صرصر آه
چو شمع در رگ جان پیچ و تاب	چو پروانه دلم را اضطرابی
به روز خود شکایت ساز کردم	سر افسانه غم باز کردم
چه بخت است اینکه خاکش باد بر سر	که از بخت بدم خاک است بستر
ز بند غم کنم آزاد خود را	نه سامانی که بینم شاد خود را
چنین افتاده ام حیران چه سازم	نه سر پیدا است نه سامان چه سازم
بدینسان بی سر و سامان نیفتد	چنین یارب کسی حیران نیفتد
ز برق آه بخشم خانه را نور	چو خواهم خویش را از تیرگی دور

چو خواهم با کسی همدم نشینم
چو محنت افکند بر خاک راهم
همین جغد است در ویرانه من
ز من ننگ است هرکس را که بینم
به خویشم بود زینسان گفتگویی
که ای مرغ ریاض نکته‌دانی
شکایت چند از گردون کند کس
نه گردون این چنین افتاده اکنون
تو آن مرغ خوش‌الحانی در این باغ
چرا چون جغد در جیب آوری سر
چو گشتی بینوا برکش نوایی
بلند آوازه‌ساز از نو سخن را
بیاور در میان دلکش بیانی
گهر پاشی چو تو خاموش تا چند
در این دریا که از در نیست آثار
دهن بگشا و بنما گوهر خویش
چو ماند در صدف بسیار گوهر
ازین درها که در گنجینه داری
به این درها ترا چندین الم چیست
کسی کش آنقدرها گنج باشد
متاع گرچه کاسد گشت بسیار
در این سودا تو خود بی‌دست و پای
پی این جنس بازاری طلب کن
متاع خویش را آور به بازار
اگر یک جا کساد افتد متاعت
نه یک کشور در این دیرینه کاخ است

به خود جز سایه هم زانو نشینم
نگردد کس به سر جز دود آهم
که گوشی می‌کند افسانه من
به این آشفته‌گی تا کی نشینم
که ناگه این ندا آمد ز سویی
نوا آموز مرغان معانی
چنین افتاده گردون چون کند کس
چنین بوده‌ست تا بوده‌ست گردون
که از رشک هزاران را بود داغ
از این ویرانه یک دم سر برآور
فکن در گنبد گردون صدایی
نوایی نوده این دیر کهن را
که بشناسد ترا هر نکته‌دانی
صدف مانند بودن گوش تا چند
درون پر گهر داری صدف‌وار
مکن لب بستگی آیین از این بیش
به خاک تیره می‌گردد برابر
چرا گوش جهان خالی‌گذاری
بجیت اینقدرها خاک غم چیست
چرا از روزگارش رنج باشد
هنوزت می‌شود پیدا خریدار
وزین بی‌دست و پای در بلائی
برای خود خریداری طلب کن
که جنس خوب بردارد خریدار
چرا باشد به بخت خود نزاعت
بود جایی دگر، عالم فراخ است

کریمی را به بخت دور خوش کن متاع خویش او را پیشکش کن
که از اندوه دورانت رهاند به خلوتخانه عیشت رساند



پایه سریر معانی بر عرش نهادن و گام فکر در عرصه سپهر
گشادن در مدح شهسواری که فضای هستی گویی از اقلیم اوست
جهانیان را سر بر خط تسلیم او.

چو این گنج هنر ترتیب دادم	ز هر جوهر در او درجی نهادم
شدم جوینده زیبنده اسمی	که حفظ گنج را سازم طلسمی
به کام فکر ملکی چند گشتم	به اکثر نامداران برگزیدم
به ناگه پیشم آمد پیر دانش	که ای کار تو بر تدبیر و دانش
بنام نامداری شد گهر سنج	که تیغش ملک را ماریست برگنج
شه انجم سپاه آسمان تخت	جهانگیر و جهاندار و جوانبخت
نهالی از گلستان پیمبر	گلی از بوستان باغ حیدر
چو بر اورنگ دارایی نهاد گام	شود آیین اطلس بخشش عام
دل خورشید لرزد بر سر خاک	که بخشد ناگهان دیبای افلاک
صدف آستن از ابر سخایش	گهر بی قیمت از دست عطایش
به دارالضرب احسان چون قدم زد	کرم را سکه نو بر درم زد
اگر زین بیشتر در کشور جود	کرم را نام حاتم بر درم بود
سر انگشت سخا زانگونه افشرد	که نقش نام حاتم را از آن برد
به تخت خسروی چون کرد آهنگ	به قانون عدالت زد چنان چنگ
که در بزم جهان از شاه درویش	بجز نی نیست کس را باد در خویش
چنان دورش به صحبت خانه داد	ز امیت صلاهی عیش در داد
به دور او که ناامنی ست محبوس	مگر یکباره راه جنگ زد کوس
که می پیچند سر تا پا کمندش	بنوبت چوب بر سر میزنندش
از آنرو زخمه مطرب خورد چنگ	که مانند است نام چنگ با چنگ

چو معموری ده ملک جهان شد
که جای خشت زن بزم شراب است
کشد چون آتش خشمش زبانه
به روز جنگ چون بر پشت شبرنگ
زهر جانب برآید نعره کوس
نفیر سرکشان افتد به عالم
دلیران را به خون گلگون تبرزین
پی پرواز مرغ روح لشکر
برآرد تیغ چون مهر جهانسوز
گاهی بر غرب راند گاه بر شرق
گریزد لشکر خصم از صف کین
زهی کشورگشا دارای دوران
تویی آن آفتاب عرش پایه
ترا هر کس به قدر رتبه خویش
کشیدم پیش منم گوهری چند
تو آن دانا دل گوهرشناسی
نیم از قسم هر گوهر فروشی
چه می گویم چه گوهر چند مهره
نه آن مقدارها چیز است دلکش
ز صد بیت ار فتد یک بیت پر کار
الاهی تا در این میدان انبوه
کسی کاو هست کینت در نهادش



حکایت ناقل این مقاله و شکایت قایل این رساله در
بی وفایی بازارن ربایی و دلایل بر فضیلت گوشه تنهایی.

دلا برخیز تا کنجی نشینیم

جهان از گنج آسایش جنان شد
به جای قالب خشتش رباب است
بسرآرد دود از چشم زمانه
کند او عزم میدان تیغ در چنگ
دهد سوفار ناوک جمله را بوس
خورد مرغ حیات بی دلان رم
پلنگی چند ناخن کرده خونین
ز هر جانب شود شمشیر شهر
شود در عرصه کین آتش افروز
به شرق و غرب از تیغش جهد برق
بدانسان کز شهب خیل شیاطین
جهانگیر و جهاندار و جهانبان
که افتد چرخ در پایت چو سایه
پی ایشار چیزی آورد پیش
ز درج طبع رخشان جوهری چند
که نیکو گوهر از گوهرشناسی
به سوی گوهر من دار گوشی
به شهر بی وجودی گشته شهره
که افتد طبع دانا را به آن خوش
ز طبع من بود آن نیز بسیار
کشد خورشید خنجر بر سر کوه
اگر کوه است بر سر تیغ بادش

ز اینای زمان کنجی گزینیم

عجب دوری و ناخوش روزگار است
 اگر صد سال باشی با کسی یار
 از این بی مهر یاران دوری اولاً
 بسا یاران که همدم می نمودند
 به اندک گفتگویی آخر کار
 گذشتند از طریق دوستداری
 چه عقل است این که نقد زندگانی
 خرد چون بر من مجنون بخندد
 از این سودا به غیر از شیونم نیست
 بلی آن کس که این سوداست کارش
 مرا از سیل خون چشم خونبار
 غلط خود کرده ام جرم که باشد
 همان به تا کنم کنجی نشیمن
 که سوی کس به عزم همزبانی
 بر آنم تا ز یاران ریایی
 اگر باشد ز خنجر خار آن راه
 به رفتن گام همت برگشایم
 کنم از آب چشم شور خونبار
 که روز طاقم را گر شب آید
 به ره نتوان نهادن پای افکار
 دلا از پای همت بگسل این بند
 بیا چون ما کناری زین میان گیر
 ازین ناجنس یاران ریایی
 نه ای از مردمان دیده بهتر
 نظر بر مردمان دیده افکن
 چنان دیدند صاف آیینۀ خویش

نه بر مردم نه بر دور اعتبار است
 پشیمانی کشی در آخر کار
 ز بزم وصلشان مهجوری اولاً
 وفادارانۀ خود را می ستودند
 حدیث جور و کین کردند اظهار
 به دل دادند آهی یادگاری
 دهی تا در عوض آهی ستانی
 براین سودا بخندد چون نخندد
 به جز خوناب غم در دامنم نیست
 جز این نفعی نیاید در کنارش
 چه حاصل این زمان کزدست شدکار
 سرشکم خون به دامن از چه باشد
 چنان سازم پر از خونابه دامن
 دگر نتوان شد از فرط گرانی
 گریزم سوی اقلیم جدایی
 نهم بر خویشتن آزار آن راه
 تهی پا آن بیابان طی نمایم
 به دور خویش صد درصد نمکزار
 ز درد بی کسی جان بر لب آید
 به عزلت خانه باید ساخت ناچار
 نشینی در میان دور بلا چند
 برو ترک وصال این و آن گیر
 بسی یگانگی به زآشنایی
 به کنج خانه ساز و سر فرو بر
 که چون کردند در کنجی نشیمن
 که بینند آنچه باید دید از پیش

که شد در گوشه ویرانه‌ای گم
 که او ناخوانده هر جانب روانست
 به دست سر پیی دادم جهان گیر
 طریق گوشه گیری را نگه دار
 بهر چیزی که باشد باش قانع
 که پر از لقمه چربش دهانست
 بود پیوسته با گنجش سر و کار
 که او پیوسته خالی دارد اشکم
 که او را شد شکم پر تابه گردن
 چه سرمالی چو سگ بر آستانه
 کجا رفتن بهر در پیشه تست
 که از رفتن بهر در باشدش ننگ
 پی نانی عذاب خویش دادن
 که بهر لقمه‌ای کافتد به چنگ
 کشی هر لحظه جور پاسبانی

از آنرو طالب گنجند مردم
 چنین آب روان بی قدر از آنست
 طریق گوشه گیری چون کمان گیر
 کشندت گر بسوی خویش صد بار
 مکن بهر شکم اوقات ضایع
 چسراغ از داغ داران بهر آنست
 به اندک خاک چون قانع شود مار
 از آن رو صیت کوس افتد به عالم
 خم می بر کند خود را سر از تن
 پی نان بر در اهل زمانه
 تو آن شیری که عالم بیشه تست
 نیاید زان به پهلوی شیر را سنگ
 چو سگ تا چند بر هر در فتادن
 به این سگ طبعی از خود باد ننگ
 بود هر دم سرت بر آستانی



شیر حکمت از پستان خامه گشادن و طفل فسانه را در مهد
 خیال پرورش دادن در آغاز حکایت عشق‌بازی و ابتداء روایت
 نکته سازی.

چنین زد چنگ بر تار حکایت
 به تخت شهر یاری کامکاری
 به زنجیر عدالت ظلم بندی
 نبود آشفته‌ای جز طره یار
 به دورش کس نداد از فتنه یادی
 به دورش چرخ آهو را هوادار
 نظر نام شه دوران نهاده

نسوا پرداز قانون فصاحت
 که بود اقلیم چین را شهر یاری
 به تاج نامداری سربلندی
 به چین در دور عدل آن جهاندار
 به جز چشم نکویان در سواد
 ز عدلش هم سرا گنجشک با مار
 نظر چون بر رخس دوران گشاده

وزیری بود بس عالی مقامش
 حصار ملک رای محکم او
 از آن چیزی که بر دل بندشان بود
 پی صید افکنی یک روز دلتنگ
 وزیر و پادشاه و خادمی چند
 از آنجا روی در صحرا نهادند
 به زیر ران هریک تیز گامی
 شدند صد بیابان بیش در پیش
 زد آتش گرمی خور در جگرشان
 دوانی سوی آن ویرانه راندند
 در او دیدند پیری با صفایی
 زبان او کلید گنج عرفان
 اگر در دل گذشتی طیلانش
 محیط معرفت دل در بر او
 به قدی چون کمان در چله دایم
 چو رخ بنمود آن پیر فتاده
 شه و دستور در پایش فتادند
 به و ناری برون آورد درویش
 نظر زان نار خرم گشت بسیار
 پس آنگه داد ایشان را بشارت
 وزیر از به بسی چون نار خندید
 به خسرو مژده آن می دهد نار
 به تخت دور در کم روزگاری
 خدا بخشد به دستور خداوند
 ولی باشد چو به با چهره زرد
 دل دستور خرم بود از آن به

نظیر از مادر ایام نامش
 بهار عدل روی خرم او
 همین نو میدی فرزندشان بود
 وزیر و شه برون راندند شبرنگ
 ز دیگر لشکری بگسته پیوند
 بسان سیل در صحرا فتادند
 سمند باد پایی، خوشخرامی
 به تندی از صدای سینه خویش
 یکی ویرانه آمد در نظرشان
 به سرعت خویش را آنجا رساندند
 ز عالم نور او ظلمت زدایی
 بسان گنج در ویرانه پنهان
 فلک در پا فکندی کهکشانش
 کف دریای دین موی سر او
 بنای گوشه گیری کرده قایم
 ز اسب خویشان شه شد پیاده
 نقاب از روی راز خود گشادند
 از آنها داشت هریک را یکی پیش
 که روشن دید شمع بخت از آن نار
 که بر چیز است آن هریک اشارت
 که درد خویشان را زان بهی دید
 که گردد گلبن بختش گران بار
 ازو سر بر فرازد تاجداری
 در این گلزار یک نخل برومند
 ز آه عاشقی رخساره پر گرد
 که دردش می شود گویا از آن به

ولی در نار حرف پیرش انداخت
 بلی بوی بهی نبود در آن باغ
 در این گلشن که خندان گشت چون نار
 به نزدیکش دمی چون آرمیدند
 سوی بستانسرای خویش راندند
 از آن مدت چو شده ماه و نه روز
 وزیر و شاه را زان مژده دادند
 چنان دادند سیم و زر به مردم
 نظر از خرمی سوی پسر تاخت
 چنین فرمود شاه نیک فرجام
 به دستوری که باشد رفت دستور
 که فرمان شه روی زمین چیست
 چو پر می دید سوی شاه ایام
 به سوی هریکی یک دایه بردند
 ز هجر آن لبان روح پرور
 به رسم مادری بنهاد دوران
 به ملک حسن چون از ده گذشتند
 به خوبی شد چنان شهزاده منظور
 قدش سروی ز بستان نکویی
 پی مرغ دل هر هوشیاری
 دل کس با وجود هشیاری
 کمانی بود ابرویش سیه پی
 فکنده فتنه او در جهان شور
 صف مژگان او کز هم گذشته
 پی خون خوردن عشاق جانباز
 دُر دندان او در خنده تا دید

چو شمع از بار غم دلگیرش انداخت
 ز نارش نیست یک دل خالی از داغ
 که چشم از خون نگشتش ناردان بار
 دعاگویان از او دوری گزیدند
 برای میوه نخل نو نشانند
 شبی سر زد دو مهر عالم افروز
 ز گنج سیم قفل زر گشادند
 که در زیر غنیمت شد جهان گم
 رخ فرزند را مدنظر ساخت
 که منظورش کنند اهل نظر نام
 نظر را گوهر خود داشت منظور
 بفرماید شهشه نام این چیست
 نظر فرمود ناظر باشدش نام
 به دست دایه ایشان را سپردند
 چو ماتم دار شد پستان مادر
 دهانشان را به جای شیر دندان
 ز ماه چارده صد ره گذشتند
 که در عالم چو خور گردید مشهور
 گل رویش ز باغ تازه رویی
 ز کاکل بر سر آن سرو ماری
 نبردی جان از او با رستگاری
 سیه چشم جهانی داشت در پی
 مدامش نرگس بیمار مخمور
 کمینگاه هزاران فتنه گشته
 دو لعل او دو خونی گشته همراز
 دل گوهر ز غم سوراخ گردید

بدان دندان کیش لاف شرف بود	گهر کو دست پرورد صدف بود
معلق کرده آبی را در آتش	زنخدانش بر آن رخسار دلکش
به گنج سیم ماری تکیه داده	ز زر بر گردنش طوقی فتاده
عجب نخلی که سیم خام برداشت	بری از سیم خام آن نخل تر داشت
چو بازو بند دل در بازوی او	جهانی بسته بود از شوق هرسو
چو نور شمع از فانوس پیدا	فروغ ساعدش از آستینها
ز سیم دست سیمین دست مایه	به خوبی داد آن خورشید پایه
نگشته آگه از سر نهانش	کمر پیچید عمری بر میانش
طلب کن فکر باریکی در آن پیچ	دلا در فکر آن موی میان پیچ
حکایت در میان بگذار و بگذر	مگر حرف از میان آن فزون تر



لوح معنی در دامن حکایت نهادن و زبان به درس نکته گشادن
در تعریف مکی که لعبت خانه چین از او نشانه‌ایست و حدیث
خلدبرین افسانه‌ای.

چنین گوید ز پیر نکته‌دانی	دبیر مکتب نادر بیانی
چه مکتب، خانه‌ای پر لعبت چین	که مکتب‌خانه‌ای گردید تعیین
در او از هر طرف سروی نشسته	گلستانی ز باد فتنه رسته
چو صورتخانه چین دوش بر دوش	در او خوش صورتان پرنیان پوش
کتاب فتنه جویی باز کرده	یکی درس جفا آغاز کرده
به خون بیدلان می‌شد رقمزن	یکی را غمزه از مژگان قلمزن
یکی در نغمه‌سازی گشته بلبل	یکی مصحف زهم بگشوده چون گل
در او حرف بهشت افسانه‌ای بود	در آن مکتب که عشرتخانه‌ای بود
پی تعلیم گردیدند حاضر	به فرمان نظر منظور و ناظر
سر از اکرام خاک پایشان ساخت	معلم دیده خود جایشان ساخت
به دامن تخته تعلیمشان ماند	به سوی خویش از تعظیمشان خواند
ز طفلان شور حسش در دبستان	معلم بر رخ منظور حیران

خوشا آن دلبر غارتگر هوش
می حیرت دهد نظاره او
به صد دل غمزه اش تیری فروشد
دمی ناظر ازو غافل نمی شد
نظر از لوح خود سوی دگر داشت
بر آن صورت گشادی چشم پر نم
چو میل آن رخ گلفام می کرد
ز تیغ حسن او گاه نظاره
چو آن میم دهان گشتی سخن ساز
چو بر حیرانی ناظر نظر کرد
به خود می گفت کاین حیرانیش چیست
چرا چون می کنم نظاره او
تغافل گر ز نم بی تاب گردد
به دل پیوسته بود این خارخارش
براه عشق از آن خوشتر دمی نیست
که بیند یار زیر بار شوق
ترا ساقی کند چشم فسون ساز
لبش با دیگری در بذله گویی
تبسم را به دلجوئی نشاند
وگر در پرده پنهان سازی آن راز
بفرماید به ترک چشم خونریز
دهد هندوی زلفش عرض زنجیر
به جانت در زند از ناز پنجه
اگر اظهار آن معنی نمودی
وگر کردی نهان راز جمالش

کزو خرد و بزرگ افتند مدهوش
ز دل طاقت برد رخساره او
لبش جانها به تکبیری فروشد
به سوی دیگری مایل نمی شد
الف می گفت و بر قدش نظر داشت
نمی زد چشم همچون صاد برهم
دو چشم دیگر از وی وام می کرد
دلی بودش بسان غنچه پاره
چو میم از حیرتش ماندی دهان باز
به دل شهزاده را چیزی اثر کرد
به سویم دیدن پنهانیش چیست
شود تغیر در رخساره او
بر او گر تیز بینم آب گردد
که چون آرد سری بیرون ز کارش
به آن عشرت فزایی عالمی نیست
شکی پیدا کند در کار شوق
که در مستی گشایی پرده از راز
نهانی غمزه اش در راز جوئی
نظر سویت به جاسوسی دواند
کند از ناز قانون دگر ساز
که نوک خنجر مژگان کند تیز
کشد ابروی خویش بر کمان تیر
کشد زلفش دلت را در شکنجه
بروی خود در صد غم گشودی
بسا شادی که دیدی از وصالش



بیان خوابی و اظهار اضطرابی که ناظر را از راز پنهان از
بی‌صبری خبر داده و داغ ناصبوریش بر جگر نهاده و حکایت
مفارقت و شکایت مهاجرت.

که درس عاشقی می‌کرد آغاز حکایت‌های مهرآمیز گفתי دل مسکین ناظر ماند در بند نهان بوستان دوستاریست به پای دل نشاند خار نفرت که بی‌هم صبر نبود یک زمانشان چنان پا از ره یاری کشیدند نشد پیدا صفایی درمیانه در او صدگونه لطف و دوستاریست که روز اول بزم وصال است به ذوق بزم اول کم رسیدم که حالی آن چنان کم می‌دهد دست نخستین بزم وصلش نام کردند ولی چندان که شد عاشق گرفتار که مرغ از صیدگاهی برنخیزد بود در سلک مرغان گرفتار به دختر شاهی شیرین حکایات حیات خویش در جور تو بازند وفاکن تا بری ز اهل وفا هوش تو خواهی لطف می‌کن خواه بیداد نگه دارش که گردد شعله سرکش کجا بر پرتو او اعتباریست	چنین گفت آن ادیب نکته‌پرداز که منظور از وفا چون گل شکفتی به نوشین لعل آن شوخ شکرخند حدیث خوش ادا گلزار یاریست حدیث ناخوش از اهل مودت بسا یاران که بودی این گمانشان به حرف ناخوشی کز هم شنیدند که مدتها برآمد زان فسانه خوش آن صحبت که در آغاز یاریست کمال لطف جانان آن مجال است بسا لطفی که من از یار دیدم به عیش بزم اول حالتی هست تو گویی عیش عالم وام کردند به عاشق لطف معشوق است بسیار بلی صیاد چندان دانه ریزد چو گردد مرغ اندک چاشنی خوار چه خوش می‌گفت در کنج خرابات اگر خواهی که با جور تو سازند به آغاز محبت در وفا کوش بنای مهر چون شد سخت بنیاد تو شمع می‌داری به آتش چراغی را که از آتش شراریست
---	--

چنین القصه لطف آن وفا کیش
دمی بی یکدگر آرامشان نه
اگر یک لحظه می بودند بی هم
شدی هر روز افزون شوق ناظر
چو بی منظور یک دم جاگرفتی
که قرآن کردم از دست شما بس
مرا دیوانه کرد این درس خواندن
به یکدیگر دریدی دفتر خویش
نظر از راه مکتب بر نمی داشت
دمی صد ره برون رفتی ز مکتب
گذشته آفتاب از جای هر روز
ازین مکتب گرفتندش مگر باز
گاهی کردی به جای خویش مسکن
شدی منظور چون از دور پیدا
که ای جان تو چشم خون فشانم
خوشا عشق و بلای عشقبازی
خوش آن راحت که دارد زحمت عشق
در او غم را خواص شادمانی
نهان در هر بلایش صد تنعم
به جام او مساوی شهد با زهر
فراغت بخشد از سودای غیرت
نشاند در مقام انتظارت
دمی گر دیرتر آید برون یار
شود وسواس عشقت رهن صبر
لباس صبر تا دامن دریدن
در آن راهش که روزی دیده باشی

شدی هر روز از روز دگر بیش
به غیر از دیدن هم کارشان نه
برون می رفت افغانشان ز عالم
به مکتب بیشتر می گشت حاضر
به همدرسان ره غوغا گرفتی
نمی خواهم که همدرم شود کس
نمی دانم چه می خواهید از من
که این مکتب نمی خواهم از این بیش
بدین اندوه و این رنج عالمی داشت
که شاه من کجا رفتست یارب
کجا رفتست آن مهر جهانسوز
وگر نه کو که با من نیست دمساز
کشیدی سر به جیب و پا به دامن
ز روی خرّمی می جست از جا
بیا کز داغ دوری سوخت جانم
دل ما و جفای عشقبازی
مبادا هیچ دل بی زحمت عشق
ازو مردن حیات جاودانی
به هر اندوه او صد خرّمی گم
در او یکسان خواص زهر و پازهر
رهاند خاطر از غوغای غیرت
که کی آید برون از خانه یارت
ز دل بیرون رود طاقت به یکبار
کنی صد چاک در پیراهن صبر
گریبان چاک هر جانب دویدن
ز مهرش گرد سر گردیده باشی

روی آنجا به تقریبی نشینی
 که گردد ناگهان از دور پیدا
 به شوخی دیده را نادیده کردن
 بهر دیدن هزاران خنده پنهان
 بدینسان مدتی بودند دمساز
 شبی چون طره منظور ناظر
 در آن آشفته‌گی خواب غمش برد
 میان بوستانی جای خود دید
 چنار و سرو را در دست بازی
 به زیر سایه سرو و صنوبر
 صنوبر صوف سبز افکنده بر دوش
 در آن گلشن نظر هر سو گشادی
 بسان خس ربود از جای خویش
 بیابان غمی، دشت بلایی
 عیان از گردباد آن بیابان
 ز موج پشته‌های ریگ آن بر
 زبان ازدها برگ گیاهش
 عیان از کاسه‌های چشم اژدر
 شده زهر مصیبت سبزه‌زارش
 کدوی می‌شده خرزهره در وی
 پی‌گمگشته آن دشت اندوه
 به غایت کرد هولی در دلش کار
 به‌خود می‌گفت این خوابی که دیدم
 به بیداری نصیم گر شود وای
 از آن خواب گران کوه غمی داشت

سراغش گیری از هرکس که بینی
 نگاهش جانب دیگر به عمدا
 به تندی از بر عاشق گذردن
 تغافل کردنی صد لطف با آن
 دلی فارغ ز چرخ حيله پرداز
 به کنجی داشت جا آشفته خاطر
 غم عالم به دیگر عالمش برد
 چه بستان، جتئی مأوای خود دید
 لباس سبزه از شب‌نم نمازی
 به یک پهلوی فتاده سبزه تر
 درخت بید گشته پوستین پوش
 که ناگه ز آن میان برخاست بادی
 بیابانی عجب آورده پیشش
 کشته وادی، خونخوار جایی
 ز هر سو اژدری بر خویش پیچان
 نمایان گشته نقش پست اژدر
 خم و پیچ افاعمی کوره راهش
 ز هر سو لاله سیراب از آن بر
 ز خون بیدلان گل کرده خارش
 به زهر او داده از جام فنا می
 شد آتش چشم اژدر بر سر کوه
 ز روی هول شد از خواب بیدار
 وزان در جیب محنت سر کشیدم
 چه خواهم کرد با جان غم‌افزای
 چه کوه غم که بار عالمی داشت



بی‌تابی ناظر از شعله جدایی و اضطراب نمودن از داغ بینوایی و
خویشتن را بر مشق جنون داشتن و شرح درون خویش بر چهره
معلم نگاشتن.

کشید از سیم مدبر لوح اخضر	چو آن زرین قلم از خامه زر
چو آخرهای روزاز طفل مکتب	سرای چرخ خالی شد ز کوکب
به راه خانه منظور ناظر	به مکتب‌خانه حاضر گشت ناظر
دوای جان رنجورش نیامد	ز حد بگذشت و منظورش نیامد
ز بی‌صبری ز جان خویش برجست	زبان از درس و لب از گفتگو بست
فغان از درد محرومی کشیدی	ز مکتب هر زمان بیرون دویدی
به او از غایت آشفته‌گی گفت	ادیب‌کاردان از وی برآشف
مکن اینها که اینها خوشما نیست	که اینها لایق وضع شما نیست
بود خس‌کو به هر بادی شد از جا	زهر بادی مکش از جای خود پا
بود پیوسته او را خاک بر سر	ندارد چون وقاری باد صرصر
چو با لنگر بود بر روی عمان	نگردد غرق کشتی وقت توفان
چو زر باشد سبک نستاندش کس	مکن بی‌لنگری زنه‌ار ازین پس
نبودی این چنین هرگز ترا چیست	نداری انفعال این کارها چیست
خردمندی چنین است آفرین باد	چنین گیرند آیین خرد یار
ز غیرت اینقدرها فرد باشد	چنین یارب کسی بی‌درد باشد
ز دامن لوح زد بر فرق استاد	ز غیرت آتشی در ناظر افتاد
زد آخر بر سر استاد تخته	نهاد از دامن ارشاد تخته
رخی چون کاه و کوه درد بر دل	وز آنجا شد پریشان سوی منزل
جفایی بیش از آن دم نیست هرگز	دراین گلشن که چون غم نیست هرگز
ز درد دوریش رنجور گشتن	که از جانانه باید دور گشتن
چه ناخوشر ازین پیش خردمند	درین ناخوش مقام سست پیوند
کند هر لحظه لطفی دیگر آغاز	که باشد یار عمری با تو دمساز

ز نو هر دم در عیشی گشایی	به بزم وصل مدتها در آبی
فتد طرح جدایی در میانه	به ناگه حيله‌ای سازد زمانه
به وصل دلبران او را سری نیست	خوش آن کس را که خوبادلبری نیست
ز عشق و عاشقی دارد فراغی	ز سوز عشق او را نیست داغی
بیا وحشی که فارغ بال گردیم	چنین تا کی پریشان حال گردیم
در راحت به روی دل گشاییم	به کنج عافیت منزل نماییم
به وصل هیچ یاری خو نگیریم	کسی را جای در پهلوی نگیریم
جفا و جور مهجوری نباشد	که باری محنت دوری نباشد

□

رفتن معلم به درخانه دستور و بیان کردن عشق ناظر نسبت به
منظور و مقدمه درد فراق و آغاز حکایت اشتیاق.

سواد شب نمود از لوح افلاک	چو طفل روز رفت از مکتب خاک
حدیث خود به خاصانش ادا کرد	معلم بر در دستور جا کرد
یکایک صورت احوال گفتند	به دستور از معلم حال گفتند
به تعظیم تماش پیش بنشاند	معلم را به سوی خویشتن خواند
ازو احوال مکتب باز پرسید	چو از هر در سخنها گفته گردید
به درس تیز فهمی چون فتاده	که چونی با جفای بنده زاده
بود سعی به کار و بار خویش	به مکتب می‌رود کاری ز پیشش
چو بحثی می‌کند هم بحث او کیست	چه سرخط می‌نویسد مشق او چیست
چه مبحث این زمان در پیش دارد	دلش میل چه علمی بیش دارد
بسی پیچید همچون نامه بر خویش	ادیب افکند سر چون خامه در پیش
به خون آغشته بنمودش سر خویش	پس آنگه بر زمین زد افسر خویش
مرا بی‌داد او خون خورد فریاد	که داد از دست فرزند شما، داد
به مکتب خانه من پا نهاده	از آن روزی که این مخدوم زاده
بسی غم بوده و شادی نبوده	دلم را از غم آزادی نبوده
که او زیرکتر از هر زیرکی بود	به مکتب‌خانه‌ام بر کودکی بود

کنون تا او به این مکتب رسیده
یکی ز آنها به حال خود نمانده
بلی تفسیر این حرف اندکی نیست
به مکتب صبحدم چون گشت حاضر
که چون منظور سوی مکتب آید
گاهی در پهلوی هم جاگزینند
بود دایم به مکتب درشان حرف
بدینسان حرف ها می کرد اظهار
از آن پس گفت تا داند خداوند
به دام عشق منظور است پا بست
اگر یک لحظه حاضر نیست منظور
نشیند گوشه ای از غصه دلنگ
گزد انگشت چندانی که در مشت
دمی بسند ز تکرار سبق لب
زمانی در گریبان آورد سر
چو منظور از در مکتب درآید
در آیسد در مقام همزبانی
غرض کز خواندن درس است آزاد
شد از گفتار او دستور از دست
معلم دامنش بگرفت و بنشانند
که اینها این زمان سودی ندارد
بیاید چاره ای کردن در این کار
وگرنه کار او بد می شود زود
ز هر بحثی حدیثی کرد اظهار
پس آنکه خواست دستوری زدستور
به خود می گفت دستور جهاندار

به همدرسی ایشان آرمیده
به پهلوی خود ایشان را نشانده
که صحبت را اثر باشد شکی نیست
بود در راه مکتب خانه ناظر
به او آهنگ دمازی نماید
زمانی روی هم نشینند
کنند این نوع عمر خویشان صرف
که تا مجلس تهی گردد ز اغیار
که بد می بینم او را حال فرزند
زمام اختیارش رفته از دست
از او افتد به مکتب خانه صد شور
ز دلنگی بود با خویش در جنگ
سیه سازد چو نوک خامه انگشت
که من دیگر نمی آیم به مکتب
گهش چون حلقه ماند چشم بر در
نماند رنج و اندوهش سرآید
کند آهنگ عیش و شادمانی
بود درس آنچه هرگز نیستش یاد
پی آزار ناظر از زمین جست
حدیث چند از هر در بر او خواند
نمودش گر بود بودی ندارد
که گرداند ازین بارش سبکبار
از این دردش نخواهد بود بهبود
سخنها گفت در تدبیر این کار
زمین بوسید و از دستور شد دور
چه سازم چون کنم تدبیر این کار

فرد ناگه برون زمین پرده رازش	فرستم گر به مکتب‌خانه بازش
به جز جان باختن آن دم چه تدبیر	خبر یابد ازین شاه جهانگیر
پی تدبیر کارش چون کند زیست	نمی‌دانست تا تدبیر او چیست
ندارد چاره‌ای جز جان سپاری	نبود آگه که درد دوستداری

□

بیان ظلمت شب دوری و اظهار محنت مهجوری و شرح حال
ناظر دور از وصال منظور و صورت احوال او در پایداری آن شب.

چنین نالد ز درد بینوائی	اسیر درد شبهای جدایی
نگون از طاق این فیروزه منظر	که شد چون مشعل مهر منور
سیاه از دود شد ایوان افلاک	برآمد دود از کاشانه خاک
به کنجی ساخت جا از همدمان دور	در آن شب ناظر از هجران منظور
که فریاد از دل پردرد فریاد	ز روی درد افغان کرد بنیاد
مبادا هیچ کس را یارب این درد	مرا این درد دل از پا درآورد
چه دردی دارم و همدرد من کیست	چه می‌داند کسی تا درد من چیست
ازو درمان درد خویش جویم	نه همدردی که درد خویش گویم
دمی خود را کنم دمساز با او	نه هم‌رازی که گویم راز با او
زمانی از در یاری درآید	نه یاری تا در یاری گشاید
همان بهتر که گویم راز با خویش	نمی‌بینم چو کس دمساز با خویش
سری بر کنج رنجوری نهاده	منم در گوشه دوری فزاده
که با جورش چنین می‌بایدم زیست	فلک با من ندانم بر سر چیست
کسی از من زبون تر نیست گویی	همیش با منست آزار جویی
به این آیین زبون کش بودنت چند	سپهر اکیه جویی با منت چند
چه می‌خواهی ز جانم مدعا چیست	بگو با جان من چندین جفا چیست
اگر خواهی هلاکم تیغ بردار	به آزارم بسی خود را می‌آزار
که من هم پر ز عمر خود به تنگم	بکش از خنجر کین بی‌درنگم
دل از عمر چنین بیزار باشد	چه ذوق از جان که بی‌دلدار باشد

فکن این کلبه غم بر سر من	بیا ای سیل از چشم تر من
همان بهتر که زیر خاک باشد	که آن کو همچو من غمناک باشد
همان بهتر که کس گردش نبیند	که آن کو چون من خاکی نشیند
اجل کو تا دهد بر باد گردم	بدینسان تا بکی بر خاک گردم
به یک دم شمع عمرم را نشاند	در این تاریک شب خود را رساند
غم این تیره شب از پایم انداخت	سراپایم بسان شمع بگداخت
نشان صبحدم ظاهر نگردید	شد آخر عمر و شب آخر نگردید
مگر بستند از تار خوش بال	همای صبح را آیا چه شد حال
مگر زین دیو زنگی چهره ترسید	به گردون طفل خور ظاهر نگردید
مرا بی همزیان در ناله مگذار	خروسا ناله شبگیر بردار
چو لب بستی ترا آخر چه افتاد	هم آواز منی بردار فریاد
فکن در گنبد گردون صدایی	چه در خوابی چنین برکش نوایی
ردا افکنده در گردن همیشه	تویی صوفی سرشت زهد پیشه
به ذکر از خواب خوش شبها گذشته	به شب خیزی بلند آوازه گشته
به مشت جو قناعت کرده هر روز	ز خرمنگاه گردون غم اندوز
به سر پیچیدی ای مرغ همایون	چرا پیراهن آغشته در خون
سحرگاهان فغان چندینت از چیست	بگو کاین جامه خونینت از چیست
به این زاری چو کشت اندوه یارم	مگر رحم آمدت بر حال زارم
به این افسانه شب را روز می کرد	بیان آتشین جانسوز می کرد
نبیند هیچ کس یارب غم هجر	بلایی نیست همچون ماتم هجر
نمی ارزد به یک ساعت جدایی	به بزم وصل اگر عمری در آیی
بر آن کس خاصه کو خو کرده با یار	جفای هجر دشوار است بسیار

□

ناقه خیال در وادی سخن راندن و لعبت نظم را در هودج اندیشه نشاندن

در رفتن ناظر از اقلیم وصال و خیمه زدن در سر منزل رنج و ملال.

سفر سازنده این طرفه صحرا به عزم کارسازی زد چنین پا

که چون دستور از آن راز آگهی یافت
 به خود زد رأی در تغییر فرزند
 به رسوایی شود ناگه فسانه
 جنون از خانه اندازد برونش
 چو خسرو پرسد از من شرح حالش
 بسی در چاره آن کار کوشید
 که همزه سازدش با کاردانی
 تجارت کردنش سازد بهانه
 که شاید درد عشق او شود کم
 اگر خواهی در این دیر مجازی
 بنه بهر سفر رو در بیابان
 وزیر دانش اندوز خردمند
 طلب فرمود و پیش خود نشاندش
 پس آنکه گفت که ای تابنده خورشید
 مثل باشد درین دیرینه مسکن
 گرت باید به فر سروری دست
 چو لعل از خاک کان گردد سفر ساز
 ز یک جا آب چون نبود مسافر
 بنه سر در سفر، منشین به یک جا
 در نامی شود هر قطره باران
 به کار خویش حیران ماند ناظر
 نه روی آن که گوید «نی» جوابش
 برو در ماند پیشش آخر کار
 که مقصود پدر چون رفتن ماست
 ز سر سازم به راه مدعا پای
 پدر زان گفتگو گردید خوشحال

رخ از ذوق بساط خرمی تافت
 که گر بگذارمش در خانه یک چند
 فتد افسانه او در میانه
 به گوش شه رسد حرف جنونش
 بگویم چیست باعث بر ملالش
 چنین در کارش آخر مصلحت دید
 رفیق او کند بسیار دانی
 به شهری دیگرش سازد روانه
 چو یک چندی برآید گرد عالم
 دواپی بهر درد عشقبازی
 که درد عشق را اینست درمان
 چو کرد این فکر در تدبیر فرزند
 به گوش از هردری حرفی رساندش
 جهان را از تو روشن صبح امید
 جهان گشتن به از آفاق خوردن
 سفرکن زان که این فر در سفر هست
 دهد زینت به تاج هر سرافراز
 شود یکسان به خاک تیره آخر
 گرت باید ز اسفل شد به اعلا
 ز ابرش چون سفر باشد به عثمان
 بسی زان حرف شد آشفته خاطر
 نه رأی آن که سازد «با» خطابش
 جوابش گفت چون شد حرف بسیار
 ز ما بودن به جای خویش بی جاست
 به جان خدمت کنم خدمت بفرمای
 ز فکر کار او شد فارغ البال

طلب فرمود مرد کاردانی	به غایت زیرکی بسیار دانی
ز گرم و سرد عالم بود آگاه	جفای راه دیده گاه و بیگاه
به تاج خویش دادش سر بلندی	به تشریف شریفش ارجمندی
پس آنگه گفت که ای از کار آگاه	ز دامان تو دست فتنه کوتاه
نماید بر تو پنهان این حکایت	که ناظر راست سودای تجارت
چه باشد گر بود در خدمت تو	به کام خود رسد از دولت تو
جوابش گفت مرد کار دیده	که او را در قدم باشم به دیده
وزیر آماده کرد اسباب رهشان	میسر شد وداع پادشهان
پس آنگه بهر رفتن بار بستند	به مرکبهای تازی بر نشستند
ز شهر آورد ناظر روی در راه	ز پس می‌دید و از دل می‌کشید آه
نظر سوی سواد شهر می‌کرد	ز دل پر می‌کشید آه از سر درد
چو آن کش وقت رحلت کردن آید	به عالم دیده حسرت گشاید
ییا وحشی کزین دیر غم آباد	به رفتن گام بگشایم چون باد
چنین تا چند در یکجا نشینیم	ز حد شد تا به کی از پا نشینیم
به یک جا خانه آن مقدار کردیم	که خود را پیش مردم خوار کردیم
ز ما دلگیر گردیدند یاران	به جان گشتند دشمن دوستاران
خوش آن کس را که یکجانیست مسکن	نه کس را دوست می‌بیند نه دشمن

□

یاد نمودن ناظر از بزم آشنایی و ناله کردن از اندوه جدایی و شکایت
بخت نامساعد بر زبان آوردن و حکایت طالع نامناسب بیان کردن.

خدا گوینده این طرفه محمل	چنین محمل کشد منزل به منزل
که ناظر بر سواد شهر می‌دید	ز درد ناامیدی می‌خروشد
به خود می‌گفت هر دم از سر درد	که آخر دور کار خویشتم کرد
به گورم کی توانست این سخن گفت	که در صحرا به گوران بایدم خفت
که پیشم می‌توانست این ادا کرد	کزو نتوان به شمشیرم جدا کرد
کسی را کی رسیدی این به خاطر	که گردد دور از منظور ناظر

ولی آنجا که باشد دور گردون
 بساکس را که یاری همنشین بود
 که بی هم یک نفس دم بر نیارند
 به رنگی چرخ دور از وی نمودش
 بود این رنگ چرخ حیلۀ پرداز
 گهی با بخت ساز جنگ می کرد
 نبود چون جرس بی ناله دل
 جرس را هر زمان گفتی به زاری
 که هست چون دل من اضطرابی
 ز آهن در دهان داری زبانی
 نباشد یک زمان بی نالهات زیست
 مرا گر ناله ای باشد عجب نیست
 به دل دردیست از اندوه دوری
 صبوری با غم دوریست مشکل
 بیا ای سیل اشک ناصبوری
 به نوعی ساز راه کاروان گل
 اگر نبود مدد اشک نیازم
 منم چون اشک خود در ره فتاده
 به نومیدی ز جانان دور گشته
 ز جانان با وداعی گشته قانع
 ز بخت خود مدام آزرده جانم
 نمی دانم چه بخت و طالع است این
 مرا افسوس چون نبود در ایام
 چنین با خویش بودش گفتگویی
 سیاه از گرد شد ناگه جهانی
 به یک جا بار بگشودند و بودند

که می داند که آخر چون شود چون
 همیشه در گمانش این چنین بود
 دمی بی دیدن هم بر نیارند
 که انگشت تعجب شد کبودش
 کند مردم به رنگی حیلۀ ای ساز
 سرود بی خودی آهنگ می کرد
 شدی افغان کنان منزل به منزل
 بگو دلبستگی پیش که داری
 به خودداری در افغان پیچ و تاب
 لب از افغان نمی بندی زمانی
 زبان داری بگو کاین ناله از چیست
 چرا کاین ناله من بی سبب نیست
 که با آن درد نتوانم صبوری
 صبوری چون توان صد درد بر دل
 میان ما و او مگذار دوری
 که نتوان کرد الا شهر منزل
 به کوی او که خواهد برد بازم
 به دشت نا امیدی سر نهاده
 وداعی هم ازو روزی نگشته
 ز آن هم بخت بد گردیده مانع
 چه بخت است اینکه من دارم ندانم
 چه اوقات و چه عمر ضایع است این
 که این اوقات را هم عمر شد نام
 ازو در کوه و صحراهای و هویی
 برون از گرد آمد کاروانی
 به حرف آشنایی لب گشودند

به هم احوال هرجا باز گفتند
 اسیر داغ سودایش جهانی
 به سوز عشق او خلقی گرفتار
 شدی با او به مکتب‌خانه حاضر
 که گفتی عالمی را کس به او داد
 سخن کرد آنگه از منظور تکرار
 بهش نارنج گشت از ناردانه
 به دُر یاقوت را در خون نشاند
 زرش رنگین شد از گوگرد احمر
 به راه دوستی از جمله در پیش
 رسانی پیش او نوعی که دانی
 جوابت هم رسانم شادمان باش
 که گرداند دوات و خامه حاضر
 حدیث درد مهجوری نویسد
 بلای روزگار ناصبوری
 بیانش در زبان خامه گنجد



چنین گفت از زبان تیز خامه
 حدیث شعله دوری رقم زد
 گل بستان فروز خوبرویی
 به صد محنت ز پا انداخت ما را
 که با خاک سیه گشتیم یکسان
 غمت ما را به خاکستر نشانده
 بلی توسن ز خاکستر کند رم
 تن خاکی سراسر داغ محنت
 که چون فرد است گردم نیست برجا

ز رنج راه باهم راز گفتند
 به آنها بود سوداگر جوانی
 متاع عشق را او گرم بازار
 به چین هم مکتبی بودی به ناظر
 چنان ناظر شد از دیدار او شاد
 ز هرجا گفتگویی کرد اظهار
 شد از بادام عنابش روانه
 به روی کهرباگوهر دوانید
 ز نرگسدان دمیدش لاله تر
 پس آنگه گفت که ای یار وفاکیش
 چه باشد گر ز من خطی ستانی
 به جان خدمت کنم گفتا روان باش
 غلامی را اشارت کرد ناظر
 که شرح قصه دوری نویسد
 نبود آگه که شرح درد دوری
 نه آن حرف است کاندرا نامه گنجد

رقم سازنده این طرفه نامه
 که ناظر آتش دل در قلم زد
 که ای شمع شبستان نکویی
 غم دل شمع‌سان بگداخت ما را
 غم هجر تو ما را سوخت چندان
 ز ما خاکستری دور از تو مانده
 سمند عیش گردد گرد ما کم
 شد از نقش سم اسب مصیبت
 چنان افتاده ام زین داغ از پا

خوش آن بادی که گرد خاکساری
 منم در گرد باد بینوایی
 تنی پر خار غم، اندوهگینی
 فرو رفته به کام محنت خویش
 منم چون لاله در هامون نشسته
 تپیده آنقدر چون سیل بر خاک
 به بخت خود چو مجنون مانده در جنگ
 نمی بینم در این صحرای اندوه
 ولی او هم هم آوازی چه داند
 منم مجنون دشت بینوایی
 فکنده سایه کوه غم به کارم
 مرا مگذار با این کوه اندوه
 بیا ای شمع رویت مایه نور
 مرا جز دود دل در بر کسی نیست
 شبی دارم سیاه از ناامیدی
 تو خود می دانی ای شمع دل افروز
 بیا ای مهرم داغ دل من
 ز غم صد داغ دارم بر دل از تو
 به جز اندوه یار دیگرم نیست
 منم کز غم فراق کشته زارم
 به جز مژگان کسی پیش نظر نیست
 خیالت در نظر شبها نشانم
 سر افسانه دوری گشایم
 که آیا چون ز کوی بار بستم
 به فکرم هیچ بار افتاد یانه
 چو گفتندش حدیث رفتن من

رساند تا حریم کوی یاری
 به خاک افتاده در کوی جدایی
 بسان خار بن صحرا نشینی
 گیاه آسا سری افکنده در پیش
 به خاک افتاده و در خون نشسته
 که در دل خاک را افکند صد چاک
 نشسته تا کمر چون کوه در سنگ
 هم آوازی که پا بر جاست چون کوه
 جمادی رسم دمسازی چه داند
 فتاده در پس کوه جدایی
 سیه کرده ست روز و روزگارم
 در آخورشید مانند از پس کوه
 بین بی مهری این شام دیجور
 چو شمع صبح تا مردن بسی نیست
 بده از صبح وصلت رو سفیدی
 که از داغ دل تو بنشستم بدین روز
 بسین داغ دل بی حاصل من
 جز این چیزی ندارم حاصل از تو
 به غیر از دست محنت بر سرم نیست
 به سر جز دیده خونباری ندارم
 به گردم غیر خوناب جگر نیست
 ز محرومی سرشک خون فشانم
 زبان در حرف مهجوری گشایم
 به محنت خانه دوری نشستم
 ز حالم هیچش آمد یاد یا نه
 بیان کردند در خون خفتن من

چه در خاطر گذشت آن تندخو را؟	ازین یارب چه در دل گشت او را؟
که با خود یاریش دمساز بیند؟	که آیا این زمان با او نشیند؟
که را بخشد ز یاران جرعه خویش؟	چو می نوشد که نقلش آورد پیش؟
که باشد تشنه تیغ چو آبش	چو بر مردم کشی دارد شرابش
حریم وصل او مأوای من بود	خوش آن روزی که بزمش جای من بود
نمی بودیم دور از هم زمانی	به غیر از من نبودش همزمانی
دمی افکنده طرح دلنوازی	زمانی بی سبب در خشم سازی
ز خشم و صلح ماکس را خبر نه	حکایت از میان ما بدر نه
که تیغ خشم سازد غمزه اش نیز	در آن ساعت که چشمش کردی انگیز
خبر تا بود ما را صلح دادی	تبسم در میان هر دم فتادی
ز آب زندگانی دست شسته	منم ترک زلال عیش جسته
که آب رفته باز آید به جویم	بیا ای با خیالت گفتگویم
گرم بر سر نیایی وای و صد وای	در این وادی که بی رویت زدم پای
بیا روزم چنین مگذار تاریک	به مردن شمع عمرم گشته نزدیک
به روز حشر دامن تو بگیرم	مکن کاری که از جور تو میرم
دگر چیزی نمی گویم تو دانی	بیان کردم غم و درد نهانی
نه نامه، پاره ای از جان خود داد	به دستش نامه جانان خود داد
دل پر درد رو بر ره نهادند	خروشان دست هم را بوسه دادند
سوی ما نیز دمسازی کشد رخت	چه خوش باشد که دمسازی کند بخت
دمی دوری ز هم ننموده باشیم	بیار آنی که عمری بوده باشیم
رساند نامه حرمان ما را	بیان سازد غم هجران ما را

□

در تعریف محیطی که موجش با قوس قزح برابری می کرد و

کشتیش به زورق آفتاب سر در نمی آورد.

به سوی بحر معنی رو چنین کرد
به دل صد کوه غم از بار حرمان

گهر پاشی که این گوهر گزین کرد
که ناظر رخس رانندی با رفیقان

به روز و شب بیابان می‌پریدند
 نه دریا بلکه پیچان ازدهایی
 به روی خاک مستی مانده بی‌تاب
 ز دوران هر زمان شور دگر داشت
 ز موج دمبدم در وقت توفان
 به کف گردید موجش صولجانها
 ز روی آب او عالی حصاری
 عیان در زیر چادر خوشخرامی
 زمام اختیار از کف نهاده
 کمان اما ز بند چله آزاد
 در آتش سینه چون مرغابیان گم
 شده مصقل در آن بحر گهر یاب
 بسی مردم ربا عشرت سرایی
 چو الیاس گذر بر روی عمان
 چو خیمه چادر از هرسو عیانش
 به روی آب از بادش شتابی
 چه می‌گویم شهابی بود ثاقب
 اشارت کرد ناظر سوی تجار
 به یاران سوی کشتی گشت راهی
 به گردون شد ز ملاحان ترانه
 زدش آهنگ ملاحان ره هوش
 کشید از دل سرود بی‌نوایی
 که یارب کس به حال من مبادا
 منم خود را ز غم رنجور کرده
 ز بخت واژگون صد درد بر دل
 تنی از مشت محنت رفته از دست

که روزی بر لب دریا رسیدند
 ازو افتاده در عالم صدایی
 به لب آورده کف در عالم آب
 از آن روکآب تلخی درجگرداشت
 نهادی نردبان بر بام کیوان
 ز عالم برد بیرون گوی جانها
 کشیده خویشان را بر کناری
 عجب با لنگری عالی مقامی
 عنان خود به دست غیر داده
 ز تیرش پرده سر رفته بر باد
 برون آورده از دریا سرودم
 که تاریکی برد ز آینه آب
 در آن نیکویی آب و هوایی
 به منزل برده بادش چون سلیمان
 ستون خیمه از تیر میانش
 عیان از دور بر شکل حبایی
 شدی در یک نفس از دیده غایب
 که در کشتی کشند از هر طرف بار
 چو یونس کرد جا در بطن ماهی
 به روی آب کشتی شد روانه
 زسوز آن زدش خون درجگر جوش
 خروشان شد ز ایام جدایی
 به این آشفته‌گی دشمن مبادا
 به پای خویش جا در گور کرده
 گرفته زنده در تابوت منزل
 به مهد غصه خود را کرده پا بست

اگر بودی ز طفلان عقل من بیش	نکردی جور این مهدم جگر ریش
میان آب با چشم دُر افشان	به سرگردانی خود مانده حیران
منم بر باد داده خانه خویش	جدا افتاده از کاشانه خویش
گرفتاری ز عمر خود به تنگی	گرفته جای در کام نهنگی
مگر یاری نماید باد شرطه	رهم از شور این خونخوار ورطه

□

خبر یافتن منظور از رفتن ناظرو برون آمدن از شهر آشفته خاطر
وبه کاروان مقصود رسیدن و از نامه ناظر شادمان گردیدن.

فسون سازی که این افسون نماید	بدینسان بر سر افسانه آید
که زین معنی خبر چون یافت منظور	که ناظر شد ز بزم خرمی دور
دمی از فکر این خالی نمی بود	دلش را میل خوشحالی نمی بود
به شبها سوختی چون شمع تا روز	نبودی یک نفس بی آه جانسوز
همیشه پا به دامان الم داشت	زمهجوری سری برجیب غم داشت
برین می داشت خود را تا زید شاد	ولی هم در زمان می رفتش از یاد
ترا از یار اگر باریست بر دل	نپنداری که از آن یار است غافل
به استادی نهان می دارد آن بار	وگرنه هست از بارت خبردار
محبت هرگز از یکسر نباشد	نباشد این کشش تا زو نباشد
نباشد تا کششها از زر ناب	دود کی از پیش بی تاب سیماب
غم بسیار روزی داشت بر دل	به خاصی چند بیرون شد ز منزل
برای دفع غم شد جانب دشت	به خاصان هر طرف راندی پی گشت
که گردی ناگهان برخاست از دور	به پیش گرد مرکب راند منظور
برون از گرد آمد کاروانی	فتاده شور از ایشان در جهانی
خداگو را خدا از حد گذشته	شتر کف کرده و رقاص گشته
شترهای دو کوهان سبک پا	ز کوهان بر فلک جا داده جوزا
درای استران را ناله کوس	شترها را دهان زنگ پابوس
ز بانگ اسب در خر پشته خاک	صدای گاو دم رفتی بر افلاک

ز خود کردند اسبان را سبکبار که از روی تو بادا چشم بد دور به فرمان تو از مه تا به ماهی از ایشان حال هر جا باز پرسید که می دادند از ناظر نشانی به دستش داد مکتوبی ز ناظر برآمد از دماغش بر فلک دود ز دست هجر داد بی خودی داد به خاصان گفت تا از راه گشتند که چون خود را رساند پیش او زود که می داند کجا رفته ست منظور روم چندان که این دولت دهد رو چنین با خویش آخر مصلحت دید به سوز هجر روزی چند سازد بود کز پیش بتوان برد کاری جهانند از جا سمند باد رفتار قدم در گوشه بیچارگی ماند نهد پا در پی آواره خویش	اساس خسروی دیدند تجار دعا کردند بر شهزاده منظور به دلخواه تو بادا هر چه خواهی زمانی در مقام لطف کوشید قضا را بود این آن کاروانی جوانی پیش او گردید حاضر چو شهزاده سر مکتوب بگشود ز سوز نامه اش در آتش افتاد به ایشان داد رخصت تا گذشتند به دل صد غم در این اندیشه می بود به خود گفتی که از اینها گر شوم دور نهم رو در بیابان از پی او به فکر کار خود بسیار کوشید که رخس عزم سوی شهر تازد پس آنگه افکند طرح شکاری چو دید این مصلحت باخود در این کار به سوی شهر از آنجا بارگی راند به فکر اینکه گیرد چاره ای پیش
---	--

□

رفتن آن شهسوار شهب تازیانه و شاهباز فلک آشیانه به جست و جوی
 آن آهوی سر در بیابان محنت نهاده و آن طایر دور از مقام عزت فتاده.

چنین راند از پی نخجیر معنی که سوی شهر منظور آمد از دشت به خسرو مدعای خود ادا کرد به رفتن داد رخصت شهریارش تمامی از رسوم صید آگاه	سوار رخس تاز دشت دعوی که روزی چند از این حالت چوبگذشت به نزدیک پدر یک روز جا کرد غرض چون بود آهنگ شکارش سپاه بی شمارش کرد همراه
---	--

اشارت کرد تا صحرانشینان
 یلان بستند صف در دور نخجیر
 دم شمشیر دادی رنگ را زهر
 پلنگ افتاده سرگردان و مضطر
 به جستن روبهان در حيله سازی
 پی تیر یلان چون کلک جادو
 عیان گردید از کیمخت گوران
 فساد از بیم سگ آهو به زاری
 چنین تا شام صید انداز بودند
 ز چرخ این شیر زرین یال شد گم
 به عزم شب چرا شد بره بر پا
 به قصد صید این گاو پلنگی
 از این مزرع شد آب مهر نایاب
 ز بحر شرق بیرون رفت خرچنگ
 گشودی قفل زر شب از سر گنج
 کند چندان فغان از جان ناشاد
 فکنده زنگی شب دلو در چاه
 چو خواب آورد بر لشکر شبیخون
 سمند تندرو می راند و می تاخت
 بسان چرخ آن رخس سبک پی
 چنین می راند تا زین دشت اخضر
 سحرگه لشکران از خواب جستند
 چو از شهزاده جا دیدند خالی
 چو صرصر پردر آن صحرا دویدند
 ز حد چون رفت سوی شهر راندند
 ز بخت سست خود آشفته شد سخت

حشر کردند در کوه و ییابان
 ز هرسو پرزنان شد طایر تیر
 وز آن زهرش ندادی سود پنازهر
 نهاده رسم دست انداز از سحر
 به خرگوشان سگان در دست یازی
 ز خون می زد رقم بر جلد آهو
 به جای دانه کیمخت پیکان
 به دست و پای شیران شکاری
 به قصد صید شیری می نمودند
 پلنگ شب نمود از کهکشان دم
 شبان ماندش از پی خواست جوزا
 اسد می کرد ساز نیز جنگی
 چو کاهش چهره گشت از دوزی آب
 سوی دریای مغرب کرد آهنگ
 وز آتش پله میزان گهر میج
 که آید آه ز افغانش به فریاد
 به قعر بحر ماهی را گذرگاه
 ز لشکرگاه شد منظور بیرون
 به سایه اسبش از تندی نمی ساخت
 ییابانی به گامی ساختن طبی
 نمایان شد عیار زرده تصور
 میان از بهر خدمت چمت بستند
 ز جا رفتند از آشفته حالی
 ولیکن هیچ جا گردش ندیدند
 حدیث او به گوش شه رسانند
 ز روی بی خودی افتاد از تحت

علم در جستجوی او برافراشت	به هوش خود چو آمد ناله برداشت
ولیکن کس پیام او نیاورد	به اطراف جهان مردم روان کرد
چه دیدی که از نظرگشتی چنین دور	خروشان شد نظر که ای دیده را نور
که این خیل بتر ز اخوان یوسف	مرا در دور چون نبود تأسف
به گرگت همچو یوسف باز دادند	به جانم داغ یعقوبی نهادند
چو یعقوبم مکن بیت‌ال‌حزن جای	الا ای یوسف گمگشته باز آی
فروغ عارضت نور بصر بود	تو بودی آنکه منظور نظر بود
نظر دیگر چه خواهد داشت منظور	چه خوشحالی که گشتی از نظر دور
که شمع می چون تو از بزمش نهانست	جهان پیش نظر تاریک از آنست
ز دل می کرد آه سینه‌سوزی	خروشان بود از اینسان چند روزی
به عیش و عشرت هر روزه پیوست	چو روزی چند شد آن شعله بنشست
که چیزی کز نظر شد رفت از دل	چه خوش‌گفت آن سخن پرداز کامل



رسیدن آن گل نودمیده چمن رعنائی و سرو تازه رسیده گلشن
زیبایی به مرغزاری که پنجه چنارش شاخ بیداد شکستی و
آفتاب بلندپایه در سایه بیدش نشستی.

بزد راه سخن زینسان به پایان	سمند ره نورد این بیابان
خروشان همچو سیل افتاد در دشت	که چون منظور دور از لشکری گشت
دو منزل را یکی می کرد و می رفت	ز دل می کرد آه سرد و می رفت
ز درد بسی کسی فریاد می کرد	کسان همزبان را یاد می کرد
که غیر از سایه همپایی نبیند	خوش آن بی کس که صحرایی گزیند
که آید آه از افغانش به فریاد	کند چندان فغان از جان ناشاد
دل پر سازد از فریاد خالی	نماند در مقام خسته حالی
وطن در قاف تنهایی گزینیم	بیا وحشی که عتقایی گزینیم
می از تنها نشستن شیر گیر است	چو مه با خور بود نقصان پذیر است
چو یارش پشه شد گردد ترش روی	ز تنهاییست می را در فرح روی

چو سر که همسرای پشه افتاد
چو زر با نقره یک چندی نشیند
مشو دمساز باکس تا توانی
چو آینه که با هرکس مقابل
چو روزی چند شد القصه منظور
چو شد نزدیک جای خرمی دید
در او هرسو چکاوک خانه کرده
زجا برجسته طفل سبزه از باد
ز زخم خار گلها را تکتیر
گشودی ماهیش مقراض از دم
بیان می کرد هرسو غنچه با گل
میان سبزه آب افتاده بیهوش
پی راحت فرود آمد ز شیرنگ
به آسایش به روی سبزه افتاد
فتادی همچو گل از دست بردست
چو مست خواب شد آن مایه ناز
ز آواز سم اسب رمیده
نظر چون کرد شیری دید از دور
ز چنبر شیر گردون را جهانده
خروشش مرده را بردی ز سر خواب
پی جستن زدی چون بر زمین پای
کشید آن شیر دل بر شیر شمشیر
هژبر تیغ زن تیغ آنچنان راند
جدا کرد آن بلا را از سر خویش
بروی سبزه می غلطید چون آب

نیاید از سرایش غیر فریاد
دگر خود را به رنگ خود نبیند
اگر میسایدت روشن روانی
ز تأثیر نفس گردد سیه دل
به چشمش مرغزاری آمد از دور
عجب آب و هوای بی غمی دید
چو هدهد کا کل خود شانه کرده
به آهو نیزه بازی کرده بنیاد
ز زخم سنگ مشت یاسمین پر
به قصد آب می برید قاقم
به سرگوشی حدیث خون بلبل
کشیده سبزه تنگ او را در آغوش
به طرف سبزه زاری کرد آهنگ
سمند خویش را سر در چرا داد
که شد در خواب نازش نرگس مست
سمندش ناگه آمد در تک و تاز
ز جاجست و گشود از خواب دیده
درودشت از غریوش گشته پر شور
نشان ناخش بر ثور مانده
به زهر چشم کردی زهره ها آب
نمودی کوه گاو زمین جای
چو شیری حمله آور گشت بر شیر
که زخم تیغ بر گاو زمین ماند
نمود از سبزه و گل بستر خویش
که شد بر روی گل آهوش در خواب

سفر سازنده شهر فانه
 که چون منظور گشت از خواب بیدار
 چو بیرون شد از آن دلکش نشیمن
 نظر چون کرد شهری در نظر دید
 حصار او زدی بر چرخ پهلوی
 حصارش زلف زهره شانه کرده
 کشیده خندش از غرب تا شرق
 سواد شهر کردش دیده پر نور
 ز روی خرمی می راند توسن
 براو دروازه بان چون دیده بگشاد
 بگفتا که ای جوان نورسیده
 چسان جان برده ای زین یشه بیرون
 کنون عمریست تا این راه بسته
 ز نیش خویش شیر این گذرگاه
 ازو این حرف چون منظور بشنید
 بر او پیر از تعجب دیده بگشاد
 چو دید آن گنج در ویرانه خویش
 پس آنکه رفت سوی درگاه شاه
 ازو چون شرح این معنی شنفتند
 زد از روی تعجب دست بر دست
 به جمعی داد خلعتها و فرمود
 سوی منظور از آنجا رو نهادند
 پی تعظیم تشریف از زمین خاست
 به آنها گشت همراه بی توقف
 ازو دل داده خلقی از کف خویش
 فتاده پیش و خلقی گشته پیرو

زند بر رخسار زینسان تازیانه
 برآمد بر سمند باد رفتار
 به روی پشته ای بر راند توسن
 سوادش از نظر پرنورتر دید
 کواکب سنگها برکنگر او
 زکنگر شانه را دندان کرده
 در آب خندش چوب فلک غرق
 چو گل از خرمی بشکفت منظور
 که تا گشتش در دروازه روشن
 به پای توسن چون سایه افتاد
 که از مهرت به ما پرتو رسیده
 که شیرش بسته ره بر گاو گردون
 به راه رهروان از کین نشسته
 نهاده رهروان را خار در راه
 ز کار رفته گوهر بار گردید
 به منزلگاه خویش برد و جا داد
 به پیش آورد درویشان خویش
 بگفت این حال با خاصان درگاه
 به خسرو صورت احوال گفتند
 که یک تن چون زدست این بلارست
 که با تشریف تشریف آورد زود
 زمین از دور پیش بوسه دادند
 بدن از خلعت شاهانه آراست
 سوی بازار مصر آمد چو یوسف
 هجوم بی دلانش از پس و پیش
 چنین می رفت تا درگاه خسرو

بیاوردند نزدیکان درگاه	به تعظیم تماش جاناب شاه
زمین بوسید آنطوری که شاید	دعایش کرد آن نوعی که باید
به میدان سخن افکند گویی	ز هرجا کرد با او گفتگویی
چو از هر بحث گوهر بار گردید	به تقریبی حدیث شیر پرسید
زمین بوسید منظور ادب کیش	به خسرو گفت یک یک قصه خویش
چنین در بزم شه تا شام جا کرد	سخن از هر دری با شه ادا کرد
شهشه گفت تا کردند تعیین	مقامی از پی شهزاده چین
پی رفتن زمین بوسید منظور	به دستوری ز بزم شاه شد دور
چو جست از مجلس خسرو کرانه	ببردنش به بزم خسروانه
به روی نیم تختی جاش دادند	به مجلس نقل خوشحالی نهادند
چو پاسی از شب دیجور بگذشت	سپاه خواب بر منظور بگذشت
برای پاس آن پاکیزه گوهر	گروهی حلقه سان ماندند بر در

□

رسیدن رسولان قیصر به زمین بوس شاه مصر کشور و حرف ناامیدی

شنیدن و پا از سر بزم خسروی کشیدن و مقدمه جدال و آغاز قتال.

صف آراینده این طرفه لشکر	چنین لشکر کشد کشور به کشور
که هر صبح این چنین تا شام منظور	نمی گشت از حریم خسروی دور
ز چشمش اهل مجلس مست حیرت	گریبان کرده چاک از دست حیرت
ز دانش یافت قدری آن خرد کیش	که شاهش داد جا در پهلوی خویش
بلی هرجا که باشد صاحب هوش	عروس دولتش آید در آغوش
گدا از هوشمندی شاه گردد	فقیر از هوش صاحب جاه گردد
بسا شاهان که دور از کسوت هوش	زمانه خرقة شان افکنده بر دوش
بسا درویش را که از هوشمندی	سریر جاه بخشد سر بلندی
چو روزی چند شد القصه زین حال	که می بودند با هم فارغ البال
درآمد آنگاه از در حاجب شاه	ستاد از پیش شادروان درگاه
که ای شاهان به راحت سر نهاده	رسول روم بر در ایستاده

درآید یا رود فرمان شه چیست
 اجازت داد خسرو که او درآید
 زمین بوسید و خسرو را دعا کرد
 به سوی تخت شه شد نامه بر کف
 چو خسرو دید سوی نامه روم
 که دارد شاه شمعی در شبستان
 کند از وصل او خوشحال ما را
 کند زودش به سوی ما روانه
 اگر برعکس این کاری کشد پیش
 چو شاه آگه شد از مضمون نامه
 که قیصر را چه حد این تمناست
 سزد گر جغد را نبود تمنا
 کجا با بوم گردد جفت طاووس
 گرفتم اینکه من بسیار پستم
 سخن کوتاه رسول قیصر روم
 زمین بوسید و رفت از منزل شاه
 به سوی بارگاه قیصر آمد
 چو قیصر کرد حرف مصریان گوش
 به کین مصریان زد خیمه بیرون
 سپاهی همراه او از عدد بیش
 سراسر آهنین دل همچو پیکان
 به خون چون تیغ خود را گرم کرده
 چو نیزه خود آهن مانده بر سر
 ازین معنی چو شد خسرو خبردار
 فتادش در رگ جان پیچ و تاب
 که آیا فتح از پیش که باشد

درین در بنده با او چون کند زیست
 به رنگ خاک بوسانش برآید
 پس آنگه رو به عرض مدعا کرد
 به تشریف قبول آمد مشرف
 در آن مکتوم بود این شرح مرقوم
 عذارش در نقاب غنچه پنهان
 دهد پروانه اقبال ما را
 نسازد در فرستادن بهانه
 بسا کاید چو شمعش گریه برخویش
 به خود پیچید همچون نال خامه
 ازو این آرزو بسیار بیجاست
 که چون بازش بود دست شهان جا
 نداند اینقدر افسوس افسوس
 نه آخر پادشاه مهر هستم
 چون حرف ناامیدی کرد معلوم
 به عزم شهر خویش افتاد در راه
 به آیینی که می باید در آمد
 چونیل مصرزد خون دردلش جوش
 پر از میخ و ستون شد روی هامون
 شمارش از حساب نیک و بد بیش
 به خونریزی چو نیزه تیز دندان
 بسان گرز سرها نرم کرده
 چو ششپر جوشن پولاد در بر
 چو شمعش کرد سوزی در جگر کار
 وز آتش گشت پیدا اضطرابی
 نمک ایام بر ریش که باشد

چو رایت از دو جانب بر فرازند
گروهی چون سنان نیزه خویش
پی پشتش صفی را ناوک آسا
که راگردون زند از تخت بر خاک
چو خسرو را پریشان دید منظور
اگر رخصت دهی با لشکر مصر
چنان جنگی کنم با قیصر روم
چنان تخمی به خاک روم کارم
دم صبحی که خیل روم سرکرد
نفیر سرکشان در عالم افتاد
سپاه از هر دوسو شد حمله آور
خدنگ از ترکش ترکان خون دوست
ز هر شمشیر جوئی آشکاره
کمان تخش از هرسوی میدان
زبیداد تفنگ خصم بد کیش
سپرها بر فراز خود زره کار
تبرزین ریخت چندان خون لشکر
یلان را نرم گشت از گرز گردن
سپر را بخیه ها از هم گشاده
به نیزه کله درنده شیران
ز پیکان کمان داران لشکر
ز بس پیکان که بر دل کرده منزل
کمند سرکشان از هر کناره
محیطی شد ز خون دشت ستیزه
پناه خیل گردان قوی تن
به روی خون سرگردان سرکش

سران از هردو جانب سر فرازند
ز اهل صف قدمها مانده در پیش
نهاده بر عقب از جای خود پا
که را دوران رساند سر بر افلاک
بگفت ای چشم بد از دولت دور
زنم خرگه برون از کشور مصر
که گردد او ز تاج و تخت محروم
که گردد از خرمن قیصر برآرم
سپاه زنگ را زیر و زیر کرد
برآمد از نهاد کوس فریاد
پی خونریز برهم ریخت لشکر
برون آمد بسان مار از پوست
به جای سبزه زهرش در کناره
لب زه می گرفت از کین به دندان
یلان را مانده در دل صد گره پیش
به روی گنج گفنی حلقه زد مار
که پیش انداخت از شرمندگی سر
نهاده سر به سینه همچو کسکن
گریبان وار بر گردون فتاده
به جای گرز بر دوش دلبران
شده چون خود آهن کاسه سر
شده چون کوره پیکان گران دل
به گردنها چو شهرک آشکاره
در او شد مار آبی چوب نیزه
سپر مانند بر سر خود آهن
چو دیگی سرنگون بر روی آتش

ز قیاس ستوران زال عالم
 علم در مرگ سرداران عزادار
 به فوت گردن افرازان سرکش
 به ماتم کوس طرح شیون انداخت
 چنین تا نامگامی جنگ کردند
 چو عالم بر سپاه زنگ گردید
 نگه می کرد از هر گوشه منظور
 شدش دست از عنان رخس کوتاه
 چو قیصر دید دشمن در برابر
 علم چون کرد دست و تیغ خونبار
 چنان شهزاده اش زد بر کمر تیغ
 ز راه کین بلارک را علم کرد
 چو قیصر گشته گشت و شد علم پست
 به صحرای هزیمت پا نهادند
 ز پی می رفت و می زد تیغ منظور
 چو بر و خش فلک بر بست دوران
 ز پی شان با سپاهی باز کردند
 بلی اینست قانون زمانه
 یکی ماتم گزیند دیگری سور
 یکی را بهر ماتم کاه باشند
 یکی را خود زر بر کوه زین
 یکی بر اسب جولانی نشسته
 یکی بر فرق تاج زر نهاده
 یکی را زیر تخت خاک مسکن
 نسل و اعتباری کار عالم
 اگر شاهی نکن خوشحال خود را

ز هم گیسو گشاده بهر ماتم
 به گردن شقه اش گردیده دستار
 تفنگ از غصه بر خود می زد آتش
 سان شال سیه در گردن انداخت
 ز خون گاو زمین را رنگ کردند
 جهان بر خیل رومی تنگ گردید
 نظر بر قیصرش افتاد از دور
 بر او بست از طریق کین سر راه
 براو شد از سر کین حمله آور
 که سازد از طریق کینه اش کار
 که بگذشتش ز پهلوی دگر تیغ
 علم را با علمدارش قلم کرد
 سپه را شد عنان کینه از دست
 گریزان روی در صحرا نهادند
 چنین تا شد جهان بر لشکری دور
 سر رومی در این فرسوده میدان
 به بزم عیش و عشرت ساز کردند
 نه امروز است در دور این ترانه
 یکی را تخت منزل دیگری گور
 یکی را زر به مسندگاه باشند
 چو طفلان کرده جابر اسب چوبین
 به زین زر رکاب سیم بسته
 یکی خشت لحد بر سر نهاده
 یکی را روی تخت زر نشین
 منه زنهار بر دل بار عالم
 مدار از دور فارغبال خود را

که خیل مرگ در دنبال داری
وگر درویش بی شامی در این راه
تصور کن که عالم کشور تست
قبای آب و رنگ تست افلاک
کلاه زر به تارک آفتاب
ترا در سیر یکرانیست هر پا
ترا سلطانی از مه تا به ماهیست
ز روزنه اش خورشید جهانتاب
بر ایوان داشتی پر تاجداری
سپاهت رفته تا کشور گشایند
ترا بر تخت شاهی خواب برده
به عین خواب می بینی که دوران
چو شد القصه از بی مهری بخت
رقم زد شاهزاده نامه فتح
چو قاصد نامه پیش خسرو آورد
منادی کرد تا آزاد و بنده
به استقبال پا بیرون نهادند
ز شهر مصر خسرو هم برون رفت
به خسرو چون نظر افکند منظور
به پایش سایه وار افکند خود را
ز توسن گشت خسرو هم پیاده
کشید از غایت مهرش در آغوش
بسی لعل و گهر بر وی فشایند
چو از هر گفتگویی باز رستند
به سوی بارگه راندند توسن
دلا اندوه دشمن گر نخواهی

خطرها در پی اقبال داری
چرا از غم کشی آه سحرگاه
تویی شاه و جهان فرمانبر تست
پر از زر مخزن تو خانه خاک
برین لاجوردی در رکابت
به کوی شادمانی راه پیما
کهن ویرانه ات ایوان شاهیست
فکنده هر طرف خشت زر ناب
به فرمان تو هریک شد به کاری
به ملک کشور دیگر فزایند
سراسر رخت هوش آب برده
بدینسان ساخت محتاج یک نان
جدا سلطان روم از تاج و از تخت
که چون شد گرم ازو هنگامه فتح
به خسرو مژده عمر نو آورد
ز اهل ثروت و ارباب ژنده
قدم در عرصه هامون نهادند
به استقبال یک منزل فزون رفت
قدم کرد از رکاب بارگی دور
غبار راه اسبش ساخت خود را
چو او را دید رو بر ره نهاده
نهادش خلعت اقبال بر دوش
میان گوهر و لعلش نشانید
به مرکبهای تازی برنشتند
دلی وارسته از اندوه دشمن
ز درویش طلب کن پادشاهی

چه خوش گفتند ارباب فصاحت خوشا درویشی و کنج قناعت



نامه جنون ناظر در کشتی و به طوق دیوانگی گردن نهادن.

سلاسل ساز این فرخنده تحریر	کشد زینگونه مطلب را به زنجیر
که ناظر داشت در کشتی نشیمن	ز ابر دیده دریا کرد دامن
شدی هر روز افزون شوق یارش	که آخر با جنون افتاد کارش
گریبان می‌درید و آه می‌زد	ز آه آتش به مهر و ماه می‌زد
چو آتش یافتی بی‌تاب خود را	دویدی کافکند در آب خود را
چو همراهان از او این حال دیدند	در آن کشتی به زنجیرش کشیدند
به زنجیر جنون چون گشت پا بست	سری بر زانوئی اندوه بنشست
چو آیین جنونش برد از کار	به زنجیر از جنون آمد به گفتار
که ای چون زلف خوبان دلا را	اسیر حلقه‌هایت اهل سودا
بی‌منت به گردن از تو دارم	که یادم می‌دهی از زلف یارم
منم در راه تو از پا افتاده	به طوق خدمت گردن نهاده
تویی سر رشته هر عیش و شادی	عجب نیکو به پای من فتادی
هم آوازی کنی از روی یاری	مرا شبها به کنج بی‌قراری
ز قید عقل از یمن تو رستم	عجب سر رشته‌ای دادی به دستم
نزد مار غمی بر سینه‌ات نیش	چرا پیچی بسان مار بر خویش
مرا بر سینه روزنها از آنست	که جسم ناوک غم را نشانست
ترا در سینه این سوراخها چیست	وجودت زخم‌دار ناوک کیست
مرا چشمی‌ست زان مردم به راهی	که دارم انتظار وصل ماهی
نمی‌دانم تو باری در چه کاری	که بر ره حلقه‌های دیده داری
درین زندان نهی دیوانه چون من	بگو کز چیست این طوق به گردن
نه طوق است این رکاب‌رخس خوار است	گریبان لباس بی‌قراریست
لب چاه مصیبت را نشان نیست	برای حرف نومیدی دهان نیست
فغان کاین طوق پامال غم ساخت	عجب کاری مرا در گردن انداخت

منم زین طوق چون قمری فغان ساز	به یاد قدت ای سرو سرافراز
بیا ای کاکلت زنجیر سودا	که زنجیر غمم انداخت از پا
به زنجیر غمم پامال مگذار	بیا وز پایم این زنجیر بردار
ز هجر آن خم زلف گره گیر	ندارم دستگیری غیر زنجیر
به کنج بی کسی این گونه در بند	به کارم صد گره زنجیر مانند
چو زنجیرم بود گر صد دهن بیش	بیان نتوان نمودن یک غم خویش
به غیر از کنج غم جایی ندارم	به جز زنجیر همپایی ندارم
مرا کاین است همپا چون نیفتم	زاشک خویش چون در خون نیفتم
ز دل بر می کشید آه از سر درد	چنین تا بر کنار نیل جا کرد



خواب دیدن منظور را و زنجیر پاره ساختن وصیت جنون در

بیابان مصر انداختن.

نوا آموز این دلکش ترانه	پی خواب اینچنین گوید فسانه
که چون از رنج دریا رست ناظر	شبّی در خواب شد آشفته خاطر
چو خوابش برد در چین دید خود را	به جانان عشرت آیین دید خود را
به جانان حرف دوری در میان داشت	حدیث شکوه او بر زبان داشت
که ای باعث به سرگردانی من	ز عشقت بی سر و سامانی من
چه می شد گر در این ایام دوری	که بودم در مقام ناصبوری
دل غم دیده ام می ساختی شاد	به دشنامی ز من می آمدت یاد
ولی عیب تو نتوان کرد این طور	که این صورت تقاضا می کند دور
ز شوق وصل جانان جست از خواب	نه بزم خسروی دید و نه اسباب
ز دستش رفته آن زلف گره گیر	به جای آن به دستش مانده زنجیر
همان محنت سرای درد و غم دید	همان زندان و زنجیر الم دید
ز طغیان جنون آن بند بگست	ز همراهان خود پیوند بگست
ز محنت جامه می زد چاک می رفت	ز غم می ریخت بر سر خاک می رفت
چنین تا از فلک بنمود مهتاب	جهان را داد نور شمع مه تاب

به دمسازی سوی مهتاب رو کرد
 که ای شمع شبستان الاهی
 چنان از لوح این ظلمت زدایی
 الا ای پیک عالم گرد شبرو
 به رسم شبروی اینجا سفر کن
 بگو کای ماه بی مهر جفاکار
 دعایت می‌رساند خسته جانی
 که ای بی مهر دلداری نه این بود
 مرا دادی ز غم سر در بیابان
 نیامد از منت یک بار یادی
 منم شرمنده زین یاری که کردی
 به من از راه و سم غمگساری
 دلم می‌گفت با من کاین دروغست
 به حرفش خامه رومی نهادم
 ولی چون دور بزم دوری آراست
 بگویم راست پر نامهربانی
 چه گفتم بود بیجا این حکایت
 که شهری پُر پری رخسار دیدم
 مرا هم نیست جرمی بی‌گناه
 اگر دل پای بست او نمی‌بود
 چو گم گشت از جهان سودایی شب
 غلامان پهلوی از بستر کشیدند
 نمودند از پی او ره بسی طی
 خوش آن کاو در بیابانی نهاد رو
 ز ابر دیده سیل خون گشادند
 خروش درد بر گردون رساندند

به نور ماه ساز گفتگو کرد
 زیمت رسته شب از روسیاهی
 که گردد قابل صورت نمایی
 به روز تیره‌ام انداز پرتو
 به سوی آفتاب من گذر کن
 بت نامهربان شوخ دل آزار
 اسیر درد دوری، ناتوانی
 طریق و شیوه یاری نه این بود
 نشستی خود به بزم عیش شادان
 که گویی بود اینجا نامرادی
 همین باشد وفاداری که کردی
 حکایتها که می‌کردی ز یاری
 مکن باور که شمع بی فروغت
 زبان طعن بر وی می‌گشادم
 سراسر هرچه دل می‌گفت شد راست
 نرنجی شیوه یاری ندانی
 مرا باید ز خون کردن شکایت
 چنین بی‌مهر یاری برگزیدم
 ز دست دل به این روز سیاهم
 مرا سر بر سر زانو نمی‌بود
 برون راند از پیش خورشید مرکب
 به جای خویش ناظر را ندیدند
 ولی از هیچ ره پیدا نشد پی
 که هرگز کس نیابد سر پی او
 خروشان روی در صحرا نهادند
 ز طرف نیل سوی مصر راندند



رسیدن ناظر به کوهی که سنگ و شیشه سپهر را شکستی و
پلنگش در کمینگاه گردون نشستی.

ز ره پیمای این صحرای دلگیر	به کوه افتد چنین آواز زنجیر
که بود اندر کنار مصر کوهی	نه کوهی سرفراز باشکوهی
به خون ریز اسیران پا فشرده	به بالای سر از کین تیغ برده
به کین دردمندانش کمر سخت	ز سنگ او شکسته شیشه بخت
ز خاک او ز راه سیل شد چاک	دراو شد سینه چاکی هر طرف چاک
در او هرپاره سنگ از هر کناری	شده لوح مزار خاکساری
ز داغ بی دلانش لاله محزون	به خاکستر نهاده روی پر خون
پلنگش را تن از سوز اسیران	به داغ کهنه و نو گشته پنهان
ز طرف خشک رودش خنجر خار	چو دندان از لب اژدر نمودار
در آن کوه مصیبت بود غاری	بسان گور جای تنگ و تاری
پر از درد و بلا ماتم سرایی	دهان از هم گشوده ازدهایی
ز تار عنکبوتش در مرتب	زدم زلفین آن در کرده عقرب
درونش چون درون زشت خویان	غم افزا چون وصال تیره رویان
دراو افکنده فرش از جلوه خود مار	ز تار عنکبوتش نقش دیوار
ز طرف نیل آن صحرا نشیمن	در آن کوه مصیبت ساخت مسکن
در آن غار بلا انداخت خود را	به کام ازدها انداخت خود را
ز دلتنگی در آن غمخانه تنگ	سرود بینوایی کرد آهنگ
که در چنگ بلا تا چند باشم	به زنجیر الم پابند باشم
مرا گویی خدا از بهر غم ساخت	برای بند و زندان الم ساخت
مگر چون چرخ عرض خیل غم داد	مرا سلطانی ملک الم داد
به ملک غم اگر نه شهریارم	ز مو بر سر چه چتر است اینکه دارم
من چون موی خود گردیده باریک	چو شام تار روزم گشته تاریک
به بند بی کسی دایم گرفتار	بسان عنکبوتم رو به دیوار

بدینسان روی بر دیوار باشم	چنین تا چند از غم زار باشم
قدم می ماند بر دامن کهسار	چو پر دلگیر می گردید از غار
فکندی های های گریه در کوه	فغان کردی ز بار کوه اندوه
چو مجنون دام و دد گردید رامش	چو یک چندی شد آن وادی مقامش
گرفتندی به دورش وحشیان جا	چو کردی جا در آن غار غم افزا
چراغ از چشم خود می کرد اژدر	کند تا بزمگاهش را منور
مقامش را ز دم می کرد جاروب	زدی دم بر زمین شیر پر آشوب
پلنگش بستر گلدوز می شد	منقش متکایش یوز می شد
به چشم آهوان می دوخت دیده	ز غم یک دم نمی شد آرمیده
ز مردم داری او ییاد می کرد	به ییاد چشم او فریاد می کرد

□

گر می شعله آفتاب در عالم فتادن و مرغ آبی از غایت گرما
مقار از هم گشادن و رفتن شاهزاده از مصر به سبزه زاری که از
لطف نسیم او روح مسیحا تازه گشتی و با فیض چشمه سارش
خضر از آب زندگانی گذشتی.

زند اینگونه گویای سخن گام	به جست و جوی آن مجنون گمنام
جهان گردید چون دریای آذر	که چون از گرمی این مشعل زر
ز آتشگاه دوزخ روزنی بود	تو گشتی مهر کز افلاک بنمود
که با خاک سیه گردید یکسان	فلک را گرمی خور سوخت چندان
در او از زیر می شد آب چون یخ	ز گرمی توده گل شد چو دوزخ
زمین بوسید پیش خسرو از دور	چو گرما شد زحد یک روز منظور
به دل بد شعله ای افروخت ما را	که تاب شعله خور سوخت ما را
بفرماید شهشه فکر ما چیست	توان کردن بدینسان تا به کی زیست
که ای دور از گل روی تو گلشن	بیان فرمود شاه مصر مسکن
در آن نیکویی آب و هوا بیست	برون از شهر ما فرخنده جایست
بهارش ایمن از باد خزانگی	مقامی چون بهشت جاودانی

خرد خلد بریش نام کرده
 در آن ساحت اگر منزل نمایی
 چو گل منظور ازین گفتار بشکفت
 اشارت کرد خسرو تا سپاهی
 به رایض گفت تا از بهر منظور
 بسان کوه اما باد رفتار
 ز نور آفتاب آن رخس چون برق
 اگر فارس فرس را بر جهانندی
 بسان جام جم گیتی نمایی
 اگر مهمیز می سودش براندام
 اگر مزگان کس برهم رسیدی
 ز شیهه گاه جستن بر سر خاک
 جهانیدی گرش بر چرخ اخضر
 به عزم آن مقام عشرت آیین
 سواران رخس سوی دشت راندند
 شدند از راه شادی دشت پیما
 فضای دلگشایی دید منظور
 میان سبزه آبش در ترنم
 گرفته فاخته بر سروش آرام
 عیان گردیده داغ لاله تر
 ز هر جانب فتاده برگ لاله
 در آن دلکش نشیمن مانده برپا
 ز هر سو غنچه بر آهنگ بلبل
 به بلبل در دهن خوانی چکاوک
 سرود کبک بر گردون رسیده
 در آن عشرت سرا ماوا نمودند

دم عیسا نسیمش وام کرده
 نخواهد بود دور از دلگشایی
 زمین بوسید و خسرو را دعا گفت
 سوی آن بزمگه کردند راهی
 سمندی کرد زین از هر خلل دور
 که باد از وی گرفتگی یاد رفتار
 رسیدی پیشتر از غرب در شرق
 به جاسوس نظر خود را رساندی
 دو چشمش بس که کردی روشنایی
 برون می زد از آن سوی ابد گام
 به صد فرسنگ از آن جنبش رمیدی
 زدی گلبانگ ها بر رخس افلاک
 زدی صد چرخ بر خشت زر خور
 سوار رخس شد شهزاده چین
 سرود عیش بر گردون رساندند
 چنین تا آن مقام عشرت افزا
 عجب فرخنده جایی دید منظور
 گلش از تازه رویی در تبسم
 زیان در ذکر با قمری در اکرام
 به رنگ آینه کافتد در آذر
 چو پر خون پرده چشم غزاله
 پی دفع حرارت غنچه حنا
 سرانگشت می زد بر دف گل
 کله کج کرده چون هدهد به تارک
 به آن آهنگ خود را برکشیده
 به بزم شادمانی جا نمودند



رفتن شاهزاده منظور به شکار و باز را بر کبک انداختن و شام
فراق ناظر را به صبح وصال مبدل ساختن.

برد ره نکته ساز معنی اندیش
که در نزدیک آن دلکش نشیمن
به قصد کبک منظور دل افروز
ز ره شد از خرام کبک بازش
نیامد باز و او می رفت از پی
چنین تا کرد جا بر طرف کهسار
برای آب می گردید در کوه
مقامی دید در روی دام و دد جمع
میان جمعشان ژولیده مویی
پریشان کرده بر سر موی سودا
تنش در موی سر گردیده پنهان
پر از خونش دو چشم ناغوده
چو بوی غیر دام و دد شنیدند
ز دام و دد چو دورش گشت خالی
که از اندوه و هجران آه و صد آه
منم با وحشیان گردیده همدم
مرا با چشم آهو زان خوش افتاد
بیا ای آهوی وحشی کجایی
یا کز هجر روز خسته حالان
تو در بتخانه چین با بتان یار
به دشت چین تو با مشکین غزالان
چه کم گردد که از چشم فسون ساز
که چون برهم زنم چشم جهان بین

چنین ره بر سر گم کرده خویش
بدان کوهی که ناظر داشت مسکن
گشود از بند پای باز یک روز
ز پی شد کاورد با خویش بازش
بیابان از پی او ساختی طی
ز تاب تشنگی افتاد از کار
ره افتادش سوی آن غار اندوه
در او هر جانور از نیک و بد جمع
وجود لاغرش پیچیده مویی
چو شمع مرده ای بنشسته از پا
ز سوز دل به خاک تیره یکسان
چو اخگرها ز خاکستر نموده
ز جا جستند و از دورش رمیدند
خروشان شد ز درد خسته حالی
مرا جان کاست، آه از هجر جانکاه
گرفته گوشه ای ز ابنای عالم
کز آن آهوی وحشی می دهد یاد
بسین حالم به دشت بینوایی
سیه گردیده چون چشم غزالان
به غار مصر من چون نقش دیوار
به کوه مصر من چون شیر نالان
کنی در ساحری افسونی آغاز
ترا با خویش بینم عشرت آیین

خوش آن روزی که در چین منزلم بود
 به هر جایی که بودم یار من بود
 گهی با هم به مکتبخانه بودیم
 فلک روزی که طرح این غم انداخت
 دگر خود را ندیدم شاد از آن روز
 مرا این داغ از آنها بیشتر سوخت
 گره دیدم به دل این آرزو را
 وداع او مرا روری نگردید
 مرا از خویش باید ناله کردن
 اگر بی روی آن شمع شب افروز
 معلم را نمی آزردم از خویش
 ندیدی کس چنین ناشادم از هجر
 چو منظور این سخنها کرد از و گوش
 از آن فریاد ناظر از زمین جست
 که شوقم برد از جا این صدا چیست
 ازین آواز دل در اضطراب است
 دلم رقاص شد این بی غمی چیست
 به شادی می دود اشکم چه دیده ست
 قد من راست شد بارش که برداشت
 لبم با خنده همراز است چونست
 برآمد بخت خواب آلوده از خواب
 نمی دانم که خواهد آمد از راه
 چه بوی امروز همراه صبا بود
 همان راحت از آن بو جان من یافت
 صبا گفתי که بوی یارم آورد
 ز ره ای باد مشک افشان رسیدی

مراد دل ز جانان حاصلم بود
 به هر غم مونس و غمخوار من بود
 دمی با هم به یک کاشانه بودیم
 که نویدم ز روز وصل او ساخت
 چه روزی بود خرم یاد از آن روز
 که چون چرخ آتش محرومی افروخت
 ندیدم بار دیگر روی او را
 ازو کارم به فیروزی نگردید
 که خود کردم نه کس این جور با من
 به مکتب می نمودم صبر یک روز
 صبوری می نمودم پیشه خویش
 به این محنت نمی افتادم از هجر
 خروشی برکشید و گشت بیهوش
 زد از روی تعجب دست بر دست
 به گوشم این صدای آشنا چیست
 رگ جان زین صدا در پیچ و تاب است
 به راه دیده اشک خرمی چیست
 نوید وصل پنداری شنیده ست
 دلم خوش گشت آزارش که برداشت
 دلم با عشق دمساز است چونست
 سرشک شادیم زد خانه را آب
 که رفت از دل به استقبال او آه
 که جانم تازه گشت و روحم آسود
 که یعقوب از نسیم پیرهن یافت
 که جانی در تن بیمارم آورد
 مگر از کشور جانان رسیدی

ز مشک افشانیت این خسته جان یافت
 از این بوگر چه جانم یافت راحت
 چو کرد از پیش رو موی جنون دور
 ز شوق وصل آن خورشید پایه
 خوشا صحرای عشق و وادی او
 خوشا تاریکی شام جدایی
 کسی کاو را فزوتتر درد هجران
 کنند از آب چون لب تشنگان تر
 چنان هجری که وصل انجام باشد
 کجا صاحب خرد آشفته حال است
 مرا هجری ست ناپیدا کرانه
 چه غم بودی در این هجران جانکاه
 فغان زین تیره شام ناامیدی
 قیامت صبح این شام سیاه است
 خوشا ایام وصل مهر کیشان
 همه رفتند و زیر خاک خفتند
 به جامی سر به سر رفتند از هوش
 چنانشان خواب مستی کرد بی تاب
 اجل یارب چو مردافکن شرابی ست
 فغان کز خواری چرخ جفاکار
 مگر ملک فنا جایست دلکش
 نیامد کس کز ایشان حال پرسیم
 که در زیر زمین احوالشان چیست
 مرا حال برادر چیست آنجا
 برادر نی که نور دیده من
 مرادی خسرو ملک معانی

ز دشت چین چنین بویی توان یافت
 ولیکن تازه شد جان را جراحت
 ستاده در برابر دید منظور
 به خاک افتاد و بی خود شد چو سایه
 خوشا ایام وصل و شادی او
 که بخشد صبح وصلش روشنایی
 فزوتتر شادیش در وصل جانان
 کند ذوق آنکه باشد تشنه جانتر
 بود خوش گر چه خون آشام باشد
 در آن هجران که امید وصال است
 که داغ اوست با من جاودانه
 اگر بودی امید وصل را راه
 که در وی نیست امید سفیدی
 شب ما را قیامت صبحگاه است
 کجا رفتند ایشان، یاد از ایشان
 بسان گنج یک یک رو نهفتند
 همه زین بزمشان بردند بر دوش
 که تا صبح جزا مانند در خواب
 که در هر جانبی او را خرابی ست
 همه رفتند یاران وفادار
 که هر کس رفت کرد آنجا فروکش
 ز دمسازان خود احوال پرسیم
 جدا از دوستان حالشان چیست
 رفیق و مونس او کیست آنجا
 مراد جان محنت دیده من
 سرافراز سریر نکته دانی

سمند عزم تا زین خاکدان راند
 هزارن بکر فکرت دوش بر دوش
 ز روشن گرد ماتم آشکاره
 بیا وحشی بس است این نوحه غم
 که باشد هر کلامی را مقامی
 به هوش خود چو آمد شاهزاده
 سرش را بر سر زانوی خود ماند
 که ای بیمار غم حال دلت چیست
 ز تنهایی چو خواهی راز گویی
 به شبها شمع بزم تیرهات چیست
 به غیر از آه گرمت کیست دمساز
 بگو جز دود آه بسی قراری
 به غیر از قطره اشک دمام
 چو خود را افکنی از کوه دلتنگ
 چو باز آمد به حال خویش ناظر
 سو خود بر سر زانوی او دید
 ز جای خویشتن برخاست خوشحال
 خروشان شد که آیا کیستی تو
 منم این وان تویی اندر برابر
 تویی این یا پری آیا کدام است
 به شادی دست یکدیگر گرفتند
 روان گشتند شادان چنگ در چنگ
 چه خوشتر زانکه بعد از مدتی چند
 نبوده آگهی از یکدیگرشان
 فلک ناگه کند افسونگری ساز

هزاران بکر معنی بی پدر ماند
 نشسته در عزای او سیه پوش
 در این ماتم دل هریک دو پاره
 مگو در بزم شادی حرف ماتم
 مقام خاص دارد هر کلامی
 بدید از دور ناظر اوفتاده
 به روی او خروشان روی خود ماند
 به روز بی دلی در منزلت کیست
 بگو تا با که حالت بازگویی
 چو گویی حرف روی حرف در کیست
 به جز کوهت که می گردد هم آواز
 به روز بی کسی بر سر چه داری
 که می گردد به گردت در شب غم
 ترا بر سر که می آید به جز سنگ
 به پیش دیده جانان دید حاضر
 رخ پر گرد خود بر روی او دید
 ز درد و رنج دوری فارغ البال
 ملک یا حور آیا چیستی تو
 نمی آید مرا این حال باور
 بگو بامن ترا آخر چه نام است
 نوای خرمی از سر گرفتند
 نوای خوشدلی کردند آهنگ
 دو یار همدم بگسته پیوند
 نه از جاه و مقام هم خبرشان
 رساند بی خبرشان پیش هم باز



آمدن ناظر و منظور به لشکرگاه اقبال و آگاهی شاه جهان پناه از
صورت احوال و استقبال ایشان کردن و شرایط اعزاز بحای آوردن.

دلا برعکس ابنای زمان باش غم خود خور به روز شادمانی نبیند بسی خزان کس لاله زاری به بی برگی چو سازد شاخ یک چند کشد چون ژاله در جیب صدف سر گهرگر زخم مثقب برنتابد نباشد غنچه تا یک چند دلتنگ بلی هرکار وقتی گشته تعیین ز ناکامی چه مینالی در این کاخ به سنگ از شاخ افتد میوه خام شود از غوره دندان کند چندان دهد درد شکم حلوائ خامت چنین می گوید آن از کار آگه به سوی دشت شد منظور با یار عنان رخس در دستی گرفته ز هجر و وصل می گفتند با هم که سر کردند ناگه خیل منظور نظر کردند سوی شاهزاده به دستش دست مجنون غریبی به هم گفتند کاین شخص عجب کیست چو شد نزدیک ایشان شاهزاده ز روی عجز در پایش فتادند اشارت کرد تا رختی گزیدند به ناظر همعنان گردید منظور	به روز بینوایی شادمان باش که دارد مرگ در پی زندگانی خزان تا نگذرد ناید بهاری کند سر سبزش این شاخ برومند شود آخر شهان را زیب افسر به بازوی بتان کی دست یابد زدل کی خنده اش از خود برد زنگ چو خرما خام باشد نیست شیرین ثمرچون پخته شد خود افتد از شاخ ولیکن تلخ سازد خوردنش کام که از حلوا بیاید کند دندان ز دارو تلخ باید کرد کامت چو با ناظر بشد منظور همراه دلی پر خنده و لب پر ز گفتار به دستی دست پا بستی گرفته گاهی بودند خندان گاه خرم ز غوغاشان جهان گردید پر شور ز اسب خویش دیدندش پیاده عجب ژولیده مو شخصی عجیبی به دستش دست منظور از پی چیست همه گشتند از توسن پیاده به عجزش رو به خاک ره نهادند به تعظیمش سوی ناظر کشیدند ز حیرت در میان لشکری دور
---	---

چنین تا طرف آن فرخنده گلزار به پیشش سر تراشی گشت حاضر ببردش پاک چرک از جرم خاکی چو گل آمد سوی منظور خندان بگفت ای دیده را از دیدنت نور به ماگویی حدیث این جوان باز ز درج لعل گوهر بار گردید بیان فرمود زاول تا به آخر که درچین شهریاراست آن دل افروز یکی بهر نوید آمد سوی شاه به استقبال آمد با بزرگان به او شاه جهانان آفرین خواند که گر بیراهیی شد دار معذور که ای در عرصهات شاهان پیاده چه می‌گویم نه جای این سخن‌هاست وطن در بزم عشرت می‌نمودند کز آنجا رو نهد بر شهر لشکر شه و منظور و ناظر با سپاهی به بزم شادمانی جا نمودند	به هم منظور و ناظر گرم گفتار به طرف چشمه‌ای بنشست ناظر ز سر موی جنون بردش به پاکی بدن آراست از تشریف جانان یکی از جمله خاصان منظور چه باشد گر گشایی پرده زین راز از او منظور چون این حرف بشنید حدیث خویش و شرح حال ناظر نمی‌دانست لشکر تا به آن روز ز حال هردو چون گشتند آگاه شنید آن مژده چون شاه جهانان دعای شاه ناظر بر زبان راند به پوزش رفت خسرو سوی منظور رخ خود مانند بر در شاهزاده چنان عذر کرم‌های توان خواست در آنجا چند روز القصه بودند اشارت کرد شاه مصر کشور به عزم مصر گردیدند راهی برای خود در شادی گشودند
---	--

□

عروس خیال از حجله اندیشه برون آوردن و او را در نظر ناظران
جلوه دادن در تعریف بزمگاه سرور و صفت دامادی منظور.

چنین شد خواستگار از حجله فکر به عزم شهر راند از جای خود رخس به آن جایی که دستور است بنشانند به دانایی ز هر صاحب خرد پیش	عروس نظم را جویای این بکر که چون خسرو از آن دشت فرحبخش شبی دستور را سوی حرم خواند پس آنکه گفت او را کای خرد کیش
--	--

برآنم تا نهال نوبر خویش
 سهی سرو ریاض کامکاری
 فروزان شمع بزم آرای عصمت
 ببندم عقد با شهزاده منظور
 وزیر از گنج عصمت شد گهر سنج
 که ای رای خرد را دره التاج
 نکو اندیشه ای فرخنده رایست
 از او بهتر نمی یابم در این کار
 اشارت کرد شه تا رفت دستور
 جوابش داد منظور خردمند
 منم شه را کم از خدام درگاه
 قبولم گر کند شه در غلامی
 بگو باشد که صاحب اختیاری
 زند اقبال من بر چرخ خرگاه
 به نزد پادشه جا کرد دستور
 از آن گفتار خسرو شاد گردید
 قضا را بود فصل نوبهاران
 نسیم صبحدم در مشکباری
 هزاران مرغ هرسو نغمه پرداز
 به سوسن از هوا شبنم فتاده
 عروس گل نقاب از رخ گشوده
 صبا بر غنچه کسوت پاره کرده
 بنفشه هر نفس در مشکریزی
 تو گفתי زال شاخ مشک بید است
 عیان چون پای مرغابی ز هر سوی
 ز باران بهاری سبزه خرم

گل نورسته جان پرور خویش
 گلستان فروز نامداری
 در یکدانه دریای عصمت
 چه می گویی در این اندیشه دستور
 زبان را کرد مفتاح در گنج
 به عقلت رأی دوراندیش محتاج
 عجب تدبیر و رأی دلگشایست
 اگر واقع شود خوبست بسیار
 بیان فرمود حرف او به منظور
 که ای بگسته دانش از تو پیوند
 چه حد بنده و دامادی شاه
 ز منم در دهر کوس نیکنای
 چه گویم اختیار بنده داری
 شوم گر قابل دامادی شاه
 بگفت آنها که با او گفت منظور
 دلش از بند غم آزاد گردید
 ز ابر نوبهاری ژاله باران
 معطر جان ز باد نوبهاری
 جهان پرصیت مرغان خوش آواز
 شده هر برگ تیغی آب داده
 رخ از زنگارگون برقع نموده
 برون افتاده راز گل ز پرده
 صبا هر جا شده در مشکریزی
 که او در کودکی مویش سفید است
 نهال سرخ بیدی بر لب جوی
 دماغ غنچه و گل تر ز شبنم

بنفشه زان در آب انداخت قلاب
 به تارک نارون را زان سپر بود
 به سوی ارغوان چون دیده بگشاد
 بلی بی‌خنده آن کس چون نشیند
 ز شاخ سبزگر گل شد گرانبار
 دهد تا آب تیغ کوهساران
 دمیده سبزه هرسو از دل سنگ
 درخت گل ز فیض باد نوروز
 نهال بید شد در پوستین گم
 به عزم جشن زد شاه جوانبخت
 سرافرازان لشکر سرکشیدند
 به پیش تخت خود منظور را خواند
 چو جا بر جای خود خلق آرمیدند
 نه خوانی بوستان دلگشایی
 در او هرگردخوانی آسمانی
 سماطش گسترانیده سحابی
 درخت صحن او فردوس کردار
 چو خوانسالار بیرون برد خوان را
 خضر گردید مینای می ناب
 حریفان سرخوش از جام پیایی
 صراحی لب نهاده بر لب جام
 ز میناها فروغ آب انگور
 کشیده آتش از مینا زبانه
 رخ ساقی ز می گردیده گلرنگ
 ز هرسو مطربی در نغمه‌سازی
 هوای لعل مطرب در سر نی

که ماهی بد ز عکس بید در آب
 که از سنگ تگرگش بیم سر بود
 شکوفه بر زمین از خنده افتاد
 که بر هندوی گلگون جامه بیند
 عیان قوس قزح را سد نمودار
 نمد آورد میخ نو بهاران
 نهان گردیده تیغ کوه در زنگ
 به رنگ سبزه خرگاهیت گلدوز
 درخت یاسمین پوشید قاقم
 به روی سبزه چون گل زرنشان تخت
 به پای تخت خاصان آرمیدند
 به پهلوی خودش بر تخت بنشاند
 به مجلس خادمان خوانها کشیدند
 به غایت دلنشین بستان سرایی
 بر او اطباق سیمین کهکشانی
 براو هر نان گرمی آفتابی
 ز الوان میوه‌ها گردیده پر بار
 ز می شد سرگران رطل گران را
 ز جوی زندگانی گشته پر آب
 سر ساغر گران گردیده از می
 گرفته جام از لعل لبش کام
 چنان کز نخل موسا آتش طور
 فکنده جام را آتش به خانه
 چو بلبل کرده مطرب ناله آهنگ
 به زلف چنگ کردی دست یازی
 شده دمساز فریاد پیایی

ز دف در بزمگاه افتاده آواز
 نواسازان نوا کردند آهنگ
 فتاد از مطربان خوش ترانه
 اشارت کرد شاه هفت کشور
 عروس خورشیدزین حجله بیرون
 به سوی حجله شد منظور خوشحال
 در آمد در بهشت بی قصوری
 نظر چون کرد دید از دور تختی
 ز باغ دلبری قدش نهالی
 به اوج دلبری ماهی نشسته
 از او خوبی گرفته غایت اوج
 سپاه غمزه او تاجداران
 دو چشم او دو هندوی سیه دل
 لب لعلش حیات جاودانی
 به تنگی ز آن دهان ذره مقدار
 به خوان حسن بهر قوت جانها
 چو گستردی بساط عشوه سازی
 به روی تخت جا در پهلوی ساخت
 چو خلوتخانه خالی شد ز اغیار
 گهی این دست آنرا بوسه دادی
 دمی این نار او چیدی به دستان
 به سوی باغ شد منظور مایل
 خدنگش کرد صیداندازی آهنگ
 به سوی گنج دزدی راه پیمود
 به گردابی درون شد ماهی سیم
 چکید از شاخ مرجان لؤلؤ تر

ز دست مطربان مجلس فغان ساز
 سخن در پرده قانون گفت با چنگ
 به عالم نغمه چنگ و چفانه
 که تا بستند عقد آن دو گوهر
 به گوهر داد زیب حجله گردون
 به مقصودش عروس جاه و اقبال
 در او از هر طرف در جلوه حوری
 به روی تخت حور نیک بختی
 رخس از گلشن جنت مثالی
 به دور مه ز گوهر هاله بسته
 محیط حسن را ابروی موج
 صف مژگان او خنجر گذاران
 گرفته گوشه میخانه منزل
 به وصلش تشنه آب زندگانی
 نفس راه گذر می دید دشوار
 ز دندان و لب او شیر و خرما
 به رخ از مهر و مه می برد بازی
 چو طوقش دستها در گردن انداخت
 نیاز و نیاز را شد گرم بازار
 گهی آن سر به پای این نهادی
 دمی آن سبب این کندی به دندان
 شکفت از شوق باغش غنچه سان دل
 ز خون صید پیگان گشت گلرنگ
 به سوزن قفل را از گنج بگشود
 الف پیوسته شد با حلقه میم
 لبالب گشت درج از لعل و گوهر

هواداری ز بزمی دور گردید	سرشک از دیده نمناک بارید
نخستین گشت گلگون عرق بار	ز میدان چون برون شد رفت از کار
سحر چون گشت منظور نکونام	ز خلوتخانه آمد سوی حمام
طلب فرمود ناظر را سوی خویش	به دمسازی نشاندش پهلوی خویش
ز هرجا کرد با ناظر حکایت	بجا آورد لطف بی نهایت
غرض این داشت آن سروگل اندام	گهی از خانه گریرون زدی گام
که با ناظر درآید از در لطف	نظر بر وی گشاید از سر لطف
هزاران جان فدای دلربائی	که تا بخشد نوای بی نوایی
طریق دوستاری آورد پیش	کند قطع نظر از شادی خویش



نشستن شاهزاده بر تخت شهریاری و بلندآوازه گشتن در خطبه
کامکاری و در اختصار قصه کوشیدن و لباس تمامی بر شاهد
فسانه پوشیدن.

چنین از یاری کلک جوانبخت	نشیند شاه بیت فکر بر تخت
که مدتها به هم منظور و ناظر	طریق مهر می کردند ظاهر
نه بی هم صبر و نی آرامشان بود	همین دمسازی هم کارشان بود
حریف هم به بزم میگساری	رفیق هم به کوی دوستداری
ز رنگ آمیزی باد خزانسی	چو شد برگ درختان زعفرانی
به گلشن لشکر بهمن گذر کرد	درخت سبز کار زال زر کرد
برای خنده برق درخشان	خزان پر زعفران می کرد پستان
عیان گردید یخ بر جای نسرین	فکنده بر لب جو خشت سیمین
ز سرما آب را حال تباهی	ز یخ خود را کشیده در پناهی
سحاب از تاب سرمای زمستان	به یکدیگر زدی از ژاله دندان
ز ابروی نمد بر دوش افلاک	ز سرما خشک گشته پنجه تاک
به رفتن آب از آن کم داشت آهنگ	که یخ در راه او زد شیشه برسنگ
شکست از سنگ ژاله جام لاله	به خاک افتاد نرگس را پیاله

شده غارنگر دی سوی سبزه
 ز تاب تب خزانی شد رخ شاه
 به دل کردش بدانسان آتش کار
 بزرگان را به سوی خویشتن خواند
 به بالینش نشسته شاهزاده
 به سوی دیگرش ناظر نشسته
 به روی شه نشان مرگ ظاهر
 به سوی اهل مجلس شاه چون دید
 اشارت کرد تا دستور برخاست
 پس آنکه گفت تا شهزاده چین
 به سوی مصریان رو کرد آنگاه
 شه اکنون اوست خدمتکار باشید
 چو بر تخت زر خویش نشانید
 بزرگانش مبارکباد گفتند
 بلی اینست قانون زمانه
 نبندد تا کسی از تختگاه رخت
 دو سر هرگز نگنجد در کلاهی
 چوروزی چند شده رخت بر بست
 بزرگانش الف بر سر کشیدند
 الف قدان بسی با لعل چون نوش
 ز یکسو جامه کرده چاک منظور
 ز سوی دیگرش ناظر فغان ساز
 به سوی خاک بردندش به اعزاز
 همه در بر پلاس غم گرفتند
 بزرگان را به هشتم روز دستور
 که تا آورد بیرونشان ز ماتم

به گلشن جسته رنگ از روی سبزه
 به بستر تکیه زد از پایه گاه
 که می کاهید هردم شمع کردار
 به صف در صدرگاه خویش بنشاند
 ز غم سر بر سر زانو نهاده
 ز دلتنگی لب از گفتار بسته
 بزرگان در غمش آشفته خاطر
 سرشک حسرتش در دیده گردید
 به گوهر تخت عالی را بیاراست
 برآید بر فراز تخت زرین
 که تا امروز بودم بر شما شاه
 به خدمتکاریش در کار باشید
 به دست خود براو گوهر فشانید
 غبار راه او از چهره رفتند
 به عالم هست اکنون این ترانه
 نیاید دیگری بر پایه تخت
 دو شه را جا نباشد تختگاهی
 به جای تخت بر تابوت بنشست
 سمنند سرکشش را دم بریدند
 چو شمعی پیش تابوتش سیه پوش
 فتاده از خروشش در جهان شور
 به عالم ناله اش افکنده آواز
 خروشان آمدند از تربتش باز
 به فوتش هفته ای ماتم گرفتند
 تمامی برد با خود سوی منظور
 به بزم عیش بنشستند با هم

جهان را شیوه آری اینچنین است
 اگر غم شد، نماند نیز شادی
 اگر درویش بدحال است اگر شاه
 دم مردن به چندان لشکر خویش
 میسر کی شدش تا زان تمامی
 چنین عمری که کس نفروخت یکدم
 بین تا چون فنا کردیمش آخر
 چو آن کودک که او بی رنج عالم
 کند هر لحظه دامانی پر از دُر
 از این دُر ها که ما در خاک داریم
 چو شد القصه شاه مصر منظور
 به ناظر داد آیین وزارت
 در گنجینه احسان گشادند
 یکی بودند تا از جان اثر بود
 ز یاران بی وفایی بدجفایست
 فغان از بی وفایان زمانه
 مجو وحشی وفا از مردم دهر
 از این عقرب نهادان وای و صد وای
 چنین یاران که اندر روزگارند
 بسی عریان تنان را جای بیم است
 نهی نقش گلیم آخر چنین چند
 به کس عتقا صفت منمای دیدار

نشاط و محتش با هم قرین است
 بود در ره مراد و نامرادی
 گذر خواهد نمودن زین گذرگاه
 به مخزنهای لعل و گوهر خویش
 خرد یک لحظه از عمر گرامی
 ز دورانش به گنج هردو عالم
 خلل در کار آوردیمش آخر
 به دست آورد کلید گنج عالم
 وز آن هر گوشه سوراخی کند پر
 بسا فریاد کز حسرت برآریم
 به عالم عدل و دادش گشت مشهور
 چو از دورش به شاهی شد بشارت
 به عالم داد عدل و داد داند
 به همشان میل هردو بیشتر بود
 خوشا یاران که ایشان را جفا نیست
 به افسون جفاکاری فسانه
 که کار شهد ناید هرگز از زهر
 که بر دل جای زخمی ماند صد جای
 بسی آزارها در پرده دارند
 از آن عقرب که در زیر گلیم است
 توانی بود در یک جای پیوند
 ز مردم رو نهان کن کیمیاوار



دایرهٔ پرگار سخن را از پرگارخانهٔ دو زبان ساختن و در
میدانگاه خاتمهٔ بیان علم فراغت افراختن و خاتمهٔ سخن را به
مناجات مثنی کردن و نامهٔ کن و خامهٔ قدرت تمام نمودن رسالهٔ
رسالت به نعت مهر محمدی ختم نمودن.

در آخر یافتیم این طور گنجی	بسمدآله که گردیدیم رنجی
طلسمش تا به اکنون ناگشاده	در او ناسفته گوهرها نهاده
کز او گردید پر جوهر جهانی	به نام ایزد چه گنج شایگانی
که پر جانی در این اندیشه دادم	نگو آسان طلسمش را گشادم
بلی کی گنج بی رنجی توان یافت	به دشواری چنین گنجی توان یافت
که تا کردم رقم این نقش پرگار	دماغ تیره شد چون خامه بسیار
شدم این لعبتان را چهره پرداز	ز مو اندیشه را کردم قلم ساز
که تا گشتند این روحانیان رام	بسی همچون بخورم سوخت ایام
که زر گردید خاک راه امید	سحرخیزی بسی کردم چو خورشید
که آخر این طلا گردید بی غش	چو بوته پر فرو رفتم به آتش
روانش در لباس زر گرفتم	که مثنی خاک ره گر برگرفتم
کز و گردید خاک ره زر ناب	مگر شد خاطر من مهر جهان تاب
زر لایق به زیب تاج خورشید	برون آورده ام از کان امید
چه کان کز مادر امکان بزاید	چنین بی غش زری از کان برآید
بسان کیمیا نایاب گردید	در این معدن که زر سیماب گردید
که تا شد جمع این مثنی زر ناب	پریشانی بسی دیدم چو سیماب
بدین درهم نشان دیگری نیست	زر نسابم ز کان دیگری نیست
گذر بر حجلهٔ افلاک کردم	زهر آلاشی دل پاک کردم
نقاب غیب از طلعت گشودند	که این بکران معنی رو نمودند
نهان گردیده در خرگاه غیب است	سخن کاو بکر خلوتگاه غیب است
نقاب غیب کی از رو گشاید	به هر آلوده ای کی رو نماید
اگر تاریخ تصنیفش نداند	کسی کاین نظم دوراندیشه خواند

شمارد پنج نوبت سی به تضعیف	که باشش باشدش تاریخ تصنیف
نداند گر به این قانون که شد فکر	بجوید از همه ایات پرفکر
گزیدم گر طریق خودستایی	بیان کردم سخنهاى هوایی
بنا بر سنت اهل سخن بود	وگر نه این سخن کی حد من بود
کسی کاین نظم بی مقدار خواند	ز صد بیت ار یکی پرکار داند
ز عیب آن دگرها دیده دوزد	چراغ وصف این را بر فروزد
نه رسم عیب جویی پیشه سازد	حیات خود در این اندیشه بازد
همان به کاین حکایتها نگویم	که باشم من که باشد عیب جویم
خدایا پرده ای بر عیب من کش	زبان حرف گیران در دهن کش
کلامم را بده آن حالت خاص	کز و گردند اهل حال رقاص
بنه مهری بر این قلب زراندود	که در ملک جهان رایج شود زود
به این زیبا عروس نو رسیده	که از نو پرده از طلعت کشیده
بده بختی که عالمگیر گردد	نه از بی طالعیاها پیر گردد
دُر ناسفته این گنج معنی	که در معنی ندارد رنج دعوی
ز دست خائنانش در امان دار	به ملک حفظ خویش جاودان دار
قبول خاص و عامش ساز یارب	به خاطرها مقامش ساز یارب

پایان ناظر و منظور

فرهاد و شیرین

فرهاد و شیرین

در آن سینه دلی وان دل همه سوز	الاهی سینه‌ای ده آتش افروز
دل افسرده غیر از آب و گل نیست	هر آن دل را که سوزی نیست، دل نیست
زبانم کن به گفتن آتش آلود	دل‌م پر شعله گردان، سینه پر دود
دلی در وی درون درد و برون درد	کرامت کن درونی درد پرورد
کز آن گرمی کند آتش گدایی	به سوزی ده کلامم را روایی
زبانم را بیانی آتشین ده	دل‌م را داغ عشقی بر جبین نه
چکد گر آب ازو، آبی ندارد	سخن کز سوز دل تابی ندارد
چراغی زو به غایت روشنی دور	دلی افسرده دارم سخت بی‌نور
فروزان کن چراغ مرده‌ام را	بده گرمی دل افسرده‌ام را
ز لطف پرتوی دارم گدایی	ندارد راه فکرم روشنایی
کجا فکر و کجا گنجینه راز	اگر لطف تو نبود پرتو انداز
نهاده خازن تو صد دینه	ز گنج راز در هر کنج سینه
پشیزی کس نیابد ز آنهمه گنج	ولی لطف تو گر نبود، به صد رنج
نمی‌خواهم که نومیدم گذاری	چو در هر کنج، صد گنجینه داری
مرا لطف تو می‌باید، دگر هیچ	به راه این امید پیچ در پیچ

در ستایش پروردگار

حلاوت سنج معنی در بیانها	به نام چاشنی بخش زبانها
به شیرین نکته‌های حالت انگیز	شکرپاش زبانهای شکر ریز
که دل با دل تواند داد پیوند	به شهدی داده خوبان را شکرخند

نهاد از آتشی بر عاشقان داغ
 یکی را ساخت شیرین کار و ظناز
 یکی را تیشه‌ای بر سر فرستاد
 یکی را کرد مجنون مشوش
 به هر ناچیز چیزی او دهد او
 مبادا آنکه او کس را کند خوار
 گرت عزت دهد رو ناز می‌کن
 چه خواهد کس به سختی شب‌کندروز
 وگر خواهد که با راحت فتد کار
 بلند آن سر که او خواهد بلندش
 به سنگی بخشد آنسان اعتباری
 به خاک تیره‌ای بخشد عطایش
 ز گل تا سنگ وز گل گیر تا خار
 به آن خاری که در صحرا فتاده
 نروید از زمین شاخ گیایی
 در نایسته احسان گشاده‌ست
 ضروریات هرکس از کم و بیش
 به ترتیبی نهاده وضع عالم
 تمنابخش هر سرکش هوایست
 چراغ افروز ناز جان‌گدازان
 کلید قفل و بند آرزوها
 اگر لطفش قرین حال گردد
 وگر توفیق او یک سو نهد پای
 در آن موقف که لطفش روی پیچ‌است
 خرد را اگر نبخشد روشنایی
 کمال عقل آن باشد در این راه

که داغ او زند صد طعنه بر باغ
 که شیرین تو شیرین ناز کن ناز
 که جان می‌کن که فرهادی تو فرهاد
 به لیلی داد زنجیرش که می‌کش
 عزیزان را عزیزی او دهد او
 که خوار او شدن کاریست دشوار
 وگر نه چشم حسرت باز می‌کن
 ازو راحت رمد چون آهو از یوز
 نهد پا بر سر تخت از سر دار
 نژند آن دل که او خواهد نژندش
 که بر تاجش نشاند تاجداری
 چنان قدری که گردد دیده جایش
 ازو هرچیز با خاصیتی یار
 دوی درد بیماری نهاده
 که ننوشته‌ست بر برگش دوی
 به هرکس آنچه می‌بایست داده‌ست
 مهیا کرده و بنهاده‌اش پیش
 که نی یک موی باشد بیش و نی کم
 جرس جنبان هر دلکش نوایست
 نیاز آموز طور عشق بازان
 نهایت بین راه جستجوها
 همه ادب‌ارها اقبال گردد
 نه از تدبیر کار آید نه از رای
 همه تدبیرها هیچ است، هیچ است
 بماند تا ابد در تیره رای
 که گوید نیستم از هیچ آگاه

در راز و نیاز با خداوندگار

خداوند اندا نه لوح و نه قلم بود
 ارادت شد به حکمت تیز خامه
 ز حرف عقل کل تا نقطه خاک
 ورش خواهی همان نابود و ناباب
 اگر نه رحمت کردی قلم تیز
 نقوش کارگاه کن فکانی
 که دانستی که چندین نقش پر پیچ
 زهی رحمت که کردی تیز دستی
 هر آن صورت که فرمودیش نیرنگ
 ز هر پرده که از ته کردیش باز
 کشیدی پرده‌هایی بر چه و چون
 ز هر پرده که بستی یا گشادی
 اگر بیرون پرده‌ور درون است
 شناساگر نمی‌کردی خرد را
 یکی بودی بد و نیک زمانه
 همای و بوم بودندی به هم جفت
 نه با اقبال آن را کار بودی
 ز تو اندوخته عقل این محک را
 ز چندین زاده قدرت که داری
 بدان عزت سرشتی آن کف خاک
 طراز پیکری بستی بر آن گل
 به ده جا خادمانش داشتی باز
 به خاک این قدر دادن رمز کاریست
 چه شد گو خاک باش از جمله در پس
 بر آن خادمان کش داشتی پیش

حروف آفریش بی‌رقم بود
 به نام عقل نامی کرد نامه
 به یک جنبش نوشت آن کلک چالاک
 شود نابودتر از نقش بر آب
 که دیدی این همه نقش دلاویز
 بطی غیب بودی جاودانی
 کسی داند نمود از هیچ بر هیچ
 زدی بر نیستی نیرنگ هستی
 زدس صد بوسه بر پا نقش ارژنگ
 نهفتی صد هزاران چهره راز
 که از پرده نیفتد راز بیرون
 دو صد راز درون بیرون نهادی
 به تو از تو خرد را رهنمون است
 که از هم فرق کردی نیک و بد را
 تفاوت پا کشیدی از میانه
 به یک بیضه درون همخواب و همخفت
 نه این را طعنه ادبار بودی
 که می‌سجد عیار یک به یک را
 کفی برداشتی از خاک خواری
 که زیب شرفه شد بر بام افلاک
 که آمد عاشق او جان به صد دل
 که گفتی خاک و چندین قدر اعزاز
 که عزت پیش مادر خاکساریست
 منش برداشتم، این عزتش بس
 دوانیدی به خدمت صد حشر بیش

همه فرمان برانی کار فرمای
 از آن ده خادم ده جا ستاده
 چه ده خادم که ده مخدوم عالم
 نشاندی پنج از آنها بر در بار
 گذر داران جسم و عالم جسم
 ز خاصان پنج با او گاه و بیگاه
 شده هریک به شغل خاص مأمور
 همه ثابت قدم در رازداری
 یکی آینه ایشان را سپردی
 ز بیرون هرچه برق برگشاده
 چنین آینه‌ای آنرا که پیش است
 دماغش را به مغز آراستی پوست
 ز دل راهی گشادی در دماغش
 چراغش را خرد پروانه کردی
 اگر عقل است اگر طبع است اگر هوش
 به خدمت عقل و نفس و چرخ و اختر
 چه لطف است الله الله با کفی خاک
 اگر جسمانیند از جان پا کنند
 همه از بهر ما هریک به کاری
 ز ما گر آشکارا و نهان است
 بکردیم از تمام هستی خویش
 اگر لطف تو دامن برفشاند
 بود بی رحمت اجزای مردم
 ره هستی سراپا گر نپویند
 عدم بلکه از عدم هم لختی آنسوی
 ز ما ناید به جز بد نیک دانیم
 همه در راه خدمت پای بر جای
 مهیا هرچه فرماید اراده
 مبادا از سر ما سایه‌شان کم
 ز احوال همه عالم خبردار
 بر ایشان راه صورتها ز هر قسم
 ندیده هیچگاه بیرون درگاه
 به یک جا جمع لیک از یکدگر دور
 همه با یکدگر در سازگاری
 که خوددانی که زنگش چون ستردی
 در آن آینه عکسش افتاده
 اگر خود بین شود بر جای خویش است
 دلی دادش کاین خلوتگه دوست
 فکندی آتش دل در چراغش
 ز رشکش عالمی دیوانه کردی
 لوای خدمتش دارند بر دوش
 همه پیشش ستاده دست در بر
 که برستی سر چرخش به فتراک
 که در خدمت این مش خاکنند
 دریغ نیست چشم اعتباری
 ز لطف و رحمت شرح و بیان است
 نیامد هیچ جز لطف فرا پیش
 ز ما جز نیستی چیزی نماند
 صفتهای بد اندر نیستی گم
 عدم یابند ما را گر بجویند
 بدیهای نهفته در عدم روی
 تو ما را نیک کن تا نیک مانیم

کسی کو گریه بر خود کن شب و روز
ولی آن گریه را سودی نباشد
شراری باید از تو در میانه
بدیها در خودی خس پوش داریم
درختی شمع راه ما کن از خود
کسی کور از خود کردی خوشش حال
خوشا حال دل آن کس در این کوی
فلک گوی سر میدان آنست
به چوگان هوا داریم گویی
بکش از دست چوگان هوا را
ببر از ما هوا را دست بسته
هواهایی که آن ما را بتانند
دل چون کعبه را بتخانه میسند
کنشتی پر صنم شد دل صد افسوس
هوایت شد هوس زنار ما را
بت و زنار این کیشی ست باطل
زبان مزدور ذکر تست، زشت است
فکن سنگی به ناقوسش که تن زن
به تاراج کنشت ما برون تاز
نه در بگذار و نه دیوار این دیر
زما درکش لباس بت پرستی
اشارت کن که انگشت ارادت
به ما تعلیم نفی «ماسوا» کن
شهادت غیر نفی «ماسوا» چیست
به این خلوت کسی کو محرمی یافت

که بگذاری بدو آتش بد آموز
که از تو در جگر دودی نباشد
که دوزخ سوخت بتوان زان زبانه
بده برقی که دود از خود بر آریم
تو خود ما را شو و ما را کن از خود
برو گو بر فلک زن کوی اقبال
که چوگان تو می گرداندش گوی
که گویش در خم آن صولجانست
هوس گرداندش هردم به سویی
شکن بر سر هواجنان ما را
که ما را سخت دارد سرشکسته
بهشت جسم و دوزخ تاب جانند
حریم تست با بیگانه میسند
در و بامش پر از زنار و ناقوس
ازین زنار و بت باز آر ما را
بت ما بشکن و زنار بگسل
که خدمتکار ناقوس کنشت است
وگر بد جنید او را بر دهن زن
صلیب هستی ما سرنگون ساز
بسوزان هرچه پیش آید درو غیر
هم این را سوز و هم زنار هستی
بر آریم از پی عرض شهادت
شهادت ورد سر تا پای ما کن
ز بعد لای نفی الا خدا چیست
به تلقین رسول هاشمی یافت

در ستایش حضرت پیغمبر «ص»

حکیم عقل کز یونان زمین است
 به هر جا شرع بر مسند نشیند
 بلی شرع است ایوان الاهی
 باطی کش نبوت مجلس آراست
 خرد هر چند پوید گاه و بیگاه
 بکوشد تا کند بیرون در جای
 چه شد گو باش گامی تا در کام
 بساکوری که آید تا در بار
 مگر هم از درون بانگی برآید
 در این ایوان که با طغرای جاوید
 نبوت مسند آریان تقدیر
 به عالی خطبه «الملک لله»
 جهان را در صلاهی کار جمهور
 نه شاهانی که تخت و تاج خواهند
 از آن شاهان که کشورگیر جانند
 عطاهاشان به هر بی برگ و بی ساز
 بود ملک ابد کمتر عطاشان
 شهبانی فارغ از خیل و خزانه
 همه از آفریش برگزیده
 چه ذاتی عین نور ذوالجلالی
 ز نورش هر کجا آثار روحی ست
 جهان را علت غائی وجودش
 محمد تاجدار تخت کونین
 چراغ چشم چرخ انجم افروز
 فلک میدان سوار لامکان پوی

اگرچه بر همه بالانشین است
 کش جز در برون در نبیند
 نبوت اندر او اورنگ شاهی
 کجا هر بلفضولی را در او جاست
 نیابد جای جز بیرون درگاه
 چو نزدیک در آید گم کند پای
 چو پان بود چه یک فرسخ چه یک گام
 چو چشمش نیست سرکوبد به دیوار
 که چشمی لطف کردیمش، در آید
 برون آرند حکم بیم و امید
 وز او اقلیم جان کردند تسخیر
 ز ماهی صیثان بر رفت تا ماه
 به لطف و قهر تو کردند منشور
 ازین ده های ویران باج خواهند
 ولایت بخش ملک جاودانند
 هزاران روضه پر نعمت و ناز
 اگر باور نداری شو گداشان
 طفیل پادشاهیشان زمانه
 همه از نور یک ذات آفریده
 چه نوری آله آله لایزالی
 به خدمت اندرش هر جا فتوحی ست
 وجود جمله موج بحر و جودش
 دوکون ازوی پراز زیب و پراز زین
 ز نامش حرز تومار شب و روز
 مجره صولجان آسمان کوی

شکست آموز کار لات و عزا
 شده ز آب وضوی او به یک مشت
 شکوه او صلیب از پا درافکند
 عرب را زو برآمد آفتابی
 نه خورشیدی که چون پنهان کند روی
 فروزان نیری کاندن نقاب است
 ز شرع او که مهر انور آمد
 چنان شد ظلمت کفر از جهان دور
 ز عزت مولدش با مکه آن کرد
 سجود از چار حد مرکز گل
 هزاران راه را یک راه کرده
 سپرده ره به ره داران مقصود
 میان آب و گل آدم نهان بود
 نداده با نفس یک حرف پیوند
 ز جنبش گیر از وی تا به آرام
 چو شد قلب آزمای آفرینش
 نخست آورد سوی آسمان دست
 ز نقد خود چو دیدش شرمساری
 که یعنی آمدم ای قلب کاران
 که را قلبیست تا بعد از شکستن
 نه در دستش همین شق قمر بود
 به تخت هستی از خاص است اگر عام
 زمانه خانه زاد مدت اوست
 ز رویش روز تایی وام کرده
 چه می گویم به جنب رحمت عام
 به شب از گیسوی خود داده تاری

نگونساری از او در طاق کسری
 به گردون دود از آتگاه زردشت
 کزان هیزم بسوزد زند و پا زند
 که از وی صبح هستی بود تابی
 گذارد دهر را ظلمت زهر سوی
 ازو عالم سراسر آفتاب است
 جهان را مهر بالای سر آمد
 که ناگه خال بت رویان شود نور
 که اندر هر شبان روزی زن و مرد
 برنندش پنج نوبت در مقابل
 سخن بر رهروان کوتاه کرده
 همه غولان ره را کرده نابود
 که او پیغمبر آخر زمان بود
 که نقش زر نگشته سکه مانند
 نبود الا رموز وحی و الهام
 به معیاری که دانند اهل بینش
 فلک را سیم قلب ماه بشکست
 درستی دادش و کامل عیاری
 به کامل کردن ناقص عیاران
 درستش کرده بسپارم به دستش
 به هر انگشت از اینش صد هنر بود
 همه در حیطه فرمان او رام
 ز خردی باز اندر خدمت اوست
 زمانه آفتابش نام کرده
 بود بیهوده وام و نسبت وام
 براو هرشب کواکب را نشاری

گهرهایی که بر مویش فشاند که کرده ذرّوۀ خود تختگاهش که گشته خاصه شغل چتر داری زند هر شام چتر خویش بر خاک چو دید آن خلق و حسن جاودانه به بالا جمع شد دود سپندش که خواند «ان یکاده»ش ایزد پاک براق جان در او چابک عنانست که از پی سایه نیزش باز مانده پس دیوار باشد سایه را جای زمین سر بر زدی از جیب افلاک در آن پستی که بودش ماند سایه دویدی چون غلامان از پیش نور بدانسان قالبی بودش سبک گام ندیدی کس به دیگر جا درنگش دوان در سایهٔ لطفش روانها نه تنها جان و بس جانان عالم حدیث جان همان در پرده بگذار نباشد کس حریف وهم غماز به گردون بر شدن آسانش باشد	هم از گنجینهٔ جودش ستانند دویده آسمان عمری به راهش چه سایه ابر کرده اشکباری ز رشک شغل او خورشید افلاک سحابش بود بر سر تازیانه سپندی سوخت در دفع گزندش کسی از چشم بد خو نیستش پاک در آن عرصه که نور جاودانست جنیت تا به حدی پیش رانده به هر جا کافتاب آنجا نهد پای فتادی سایه اش گر بر سر خاک چو راه خدمتش نسپرد سایه گرش سایه زمین بوسیدی از دور به ذوق بزم قرب وحدت انجام که گر نه بر شکم می بست سنگش تعالی الله چه قالب اصل جانها زهی قالب نه قالب جان عالم ز جسمش گو خرد اندازه بردار که ترسم گر شود بی پرده آن راز در آن قالب کسی کاین جانش باشد
--	--

در چگونگی شبی که پیغمبر بر آسمان بر شد

رخ شب در نقاب روز مستور ز خواب انگيخته بخت جوان را خزیده شبیره در فرجهٔ تنگ که هر سیاره خورشید دگر بود	شبى روشتر از سرچشمهٔ نور دمیده صبح دولت آسمان را به شک از روز مرغان شب آهنگ میان روز و شب فرق آنقدر بود
--	---

همه ره چون دلی از تیرگی پاک
 دوان گرد سرای ام هانی
 ملایک بافته پر در پر هم
 حلی بر بسته ز انواع نوادر
 پر از دُر کرده راه کهکشان را
 براقی جستی بر فرش از در عرش
 ز فرش تا فراز عرش یک گام
 نسوده دست وهم کس عنانش
 به مشرق بود تا جستی شراره
 بر آن سوی زمین جستی به یک خیز
 سخن در گوش تازد پیش از آواز
 زمین و آسمان طی کرده گویی
 نمی گردید مور خفته بیدار
 که خواهد جان عالم شد سوارش
 مقیمان درش سکان افلاک
 سواره ره شناس عرصه غیب
 زمان را نظم عقد روز و شب ده
 جهان را سنگ کفر از راه بردار
 که پیک ایزدش بودی عنانگیر
 که می تابد در وی آن مه بدر
 که بیرون آی و برکون و مکان تاز
 برون آ با رخ چون مه برون آی
 ز شوق بر سر آتش نشسته
 چو طفل مکب است اندر شب عید
 که چنگ طاقش افتاده از ساز
 تو باقی مانی و خورشید رویت

شد از تحت الثرا تا اوج افلاک
 همه روشندان آسمانی
 از آن دولسرا تا عرش اعظم
 زمانه چار دیوار عناصر
 ز گوهرها که بوده آسمان را
 رمی آراسته از عرش تا فرش
 براقی گرمی برق از تکش وام
 ندیده نقش پا چشم گمانش
 به مغرب نعلش از خوردی به خار
 ازین روی زمین بی زخم مهمیز
 چو اوصاف تک و پویش کنم ساز
 به هر جا آمده در عرصه پویی
 به زیر پا درش هنگام رفتار
 نبودی چون دل عاشق قرارش
 خدیو عالم جان شاه «لولاک»
 بساط آرای خلوتگاه «لاریب»
 محمد شبر و «اسرا بعبد»
 محمد جمله را سر خیل و سردار
 زهی عز براق آن جهانگیر
 سرای ام هانی را زهی قدر
 بسزد جبریل بر در حلقه راز
 برون آ یا نبی اله، برون آی
 برون فرما که مه را دل شکسته
 عطارد تا ز وصلت مژده بشنید
 برون تاز و به حال زهره پرداز
 فرو رفته ست خور در آرزویت

کشد گر مدت حرمان از این پیش
 ز برجیس و ز کیوان خود چه پرسى
 برون نه گام و لطفی یارشان کن
 سریر افروز عرش از خوابگاهش
 به یک عالم زمین داد و زمان داد
 براقش پیش باز آمد به تعجیل
 رکاب آراست پای احترامش
 به سوی مسجد اقصا عنان داد
 ز آدم تا مسیحا انبیا جمع
 در آن مسجد امام انبیا شد
 پس آنکه خیر باد انبیا کرد
 به زیر پی نخستین عرصه پیمود
 فروغی کامدی کرد از رکابش
 وز آن منزل همان دم کرد شبگیر
 عطارد لوح خود آورد پیشش
 چو در بزم سوم آوازه انداخت
 نبودى گر نهان در چادر او
 به کاخ چارمین جا ساخت بر صدر
 مسیح انجیل زیر آورد از طاق
 به یک حمله که آورد آن جهانگیر
 شدش بهرام با تیغ و کفن پیش
 گذر بر دار شرع مشتری کرد
 که بشکن آلت ناهید چنگی
 وز آنجا بر در دیر زحل تاخت
 بگفتش داده بودند نشانی
 شهادت گفت و جان در پای او داد

زند بهرام بر خود خنجر خویش
 که می‌گرید برایشان عرش و کرسی
 نگاه رحمتی در کارشان کن
 برون آمد دو عالم خاک راهش
 به دیگر یک بقای جاودان داد
 دویده در رکاب آویخت جبریل
 عنان پیر است دست احتشامش
 تک و پو با درخش آسمان داد
 همه پروانه آسا گرد آن شمع
 خم ابروش محراب دعا شد
 براقش رو به راه کبریا کرد
 قمر رخ بر رکاب روشنش سود
 ندادی در دو هفته آفتابش
 دبستان دوم جا ساخت چون تیر
 که اینم هست کن نعلین خویشش
 به چادر زهره ساز خود نهان ساخت
 شکستی ساز او را بر سر او
 نهان شد خور ز شرم آن مه بدر
 که جلد مصحف این کهنه اوراق
 دژ مریخ را فرمود تسخیر
 که کردم توبه از خون گردن خویش
 به احکام خود او را رهبری کرد
 ز خون شو مانع مریخ جنگی
 چو او را پیر راهب دید بشناخت
 تویی پیغمبر آخر زمانی
 به شکرخنده حلوائ او داد

ثوابت از دو جانب در رسیدند	دو شش درج گهر پیش کشیدند
نظر بر تحفه شان نگشود و در تاخت	ز پیش غیب شادروان برانداخت
گذر بر متهای سدره فرمود	به سدره جبرئیلش کرد بدرود
عماری دار شد رفرف وز آنجای	به صحن بارگاه قدس زد پای
تویی برق برافکند از میانه	دویی شد محو وحدت جاودانه
زبان بی زبانی را ز سر کرد	به گوش جان دلش بشنید و بر کرد
در آن خلوت که آنجاگم شود هوش	نکرد از جمع گنمانان فراموش
در آن دیوان نبرد از یاد ما را	خطی آورد و کرد آزاد ما را
زبان بستم که سر این حکایت	خدا می داند و شاه ولایت

در ستایش حضرت علی «ع»

نه هر دل کاشف اسرار «اسرار» ست	نه هر کس محرم راز «فاوحا» ست
نه هر عقلی کند این راه را طی	نه هر دانش به این مقصد برد پی
نه هر کس در مقام «لی مع الله»	به خلوتخانه وحدت برد راه
نه هر کو بر فراز منبر آید	«سلونی» گفتن از وی در خور آید
«سلونی» گفتن از ذاتیست در خور	که شهر علم احمد را بود در
چو گردد شه نهانی خلوت آرای	نه هر کس را در آن خلوت بود جای
چو صحبت با حبیب افتد نهانی	نه هر کس راست راز همزبانی
چو راه گنج خاصان را نمایند	نه بر هر کس که آید در گشایند
چو احمد را تجلی زهنمون شد	نه هر کس را بود روشن که چون شد
کس از یک نور باید با محمد	که روشن گرددش اسرار سرمد
بود نقش نسبی نقش نگیش	سراید «لوکشف» نطق یقیش
جهان را طی کند چندی و چونی	کلامش را طراز آید «سلونی»
به تاج «انما» گردد سرافراز	بدین افسر شود از جمله ممتاز
بر اورنگ خلافت جا دهندش	کنند از «انما» رایت بلندش
ملک بر خوان او باشد مگس ران	بود چرخش به جای سبزی خوان

جهان مهمانسرا، او میهمانش
 علی عالی الشان مقصد کل
 جبین آرای شاهان خاک راهش
 ولایش «عروة الوثقی» جهان را
 ز پیشانیش نور وادی طور
 دو انگشتش در خیبر چنان کند
 سرانگشت ار سوی بالا فشاندی
 یقین او ز گرد ظن و شک پاک
 رکاب دلدل او طوقی از نور
 دو نوک تیغ او پر کار داری
 دو لمعه نوک تیغ او ز یک نور
 شد آن تیغ دو سر کو داشت در مشت
 سر تیغش به حفظ گنج اسلام
 چو لای نفی نوک ذوالفقارش
 سر شمیر او در صفدری داد
 کلامش نایب وحی الاهی
 لغت فهم زبان هر سخن سنج
 وجودش ز اولین دم تا به آخر
 تعالی آله زهی ذات مطهر
 دو نهر فیض از یک نور و دو دیده
 دویی در اسم اما یک سما
 پس این شاهد که بودند از دویی دور
 گر این یک نور بر رخ پرده بستی
 نخستین نخل باغ ذوالجلالی
 ز اصل و فرع او عالم پدیدار
 ورای آفرینش سایه او
 کمال عقل تا اینجا برد پی

طفیل آفرینش گرد خوانش
 به ذیلش جمله را دست توسل
 حریم قدس روز بارگاهش
 بدو نازش زمین و آسمان را
 جبین و روی او «نور علی نور»
 که پشت دست حیرت آسمان کند
 حصار آسمان را در نشاندی
 گمانش برتر از او هام و ادراک
 که گردن را بدان زیور دهد حور
 ز خطش دور ایمان را حصاری
 دو بینان را ازو چشم دوین کور
 برای چشم شرک و شک دو انگشت
 دهانی ازدهایی لشکر آشام
 به گیتی نفی کفر و شرک کارش
 ز لای «لافیتی الاعلی» یاد
 گواه این سخن مه تا به ماهی
 طلسم آرای راز نقد هر گنج
 مبرا از کبایر وز صغایر
 که آمد نفس او نفس پیمبر
 که آن را چشم کوتاه بین دو دیده
 دو بین عاری ز فکر آن معما
 که احمد خواند باخویش ز یک نور
 جهان جاوید در ظلمت نشستی
 بدو خرم ریاض لایزال
 یکی گل شد یکی برگ و یکی بار
 نموده هرچه جزوی سایه او
 سخن کاینجا رسانیدم کنم طی

گفتار در آرایش و نکویی سخن

سخن صیقلگر مرآت روح است	سخن گنج است و دل گنجور این گنج
وز او میزان عقل و جان گهر سنج	در این میزان گنج و عقل سنجان
که عقلش کفه‌ای شد کفه جان	سخن در کفه ریزد آنقدر دُر
که چون خالی شود عالم کند پر	نه گوهرهاش کانی لامکانی
ز دیگر بوم و بر نی این جهانی	گهرها نی صدف نی حقه دیده
نه از ترکیب عنصر آفریده	صدف مادر نه و عمان پدر نه
چو این دُرها یتیم و دربدر نه	دُر گفتار عمانی صدف نیست
صدف را غیر بادی زو به کف نیست	درین فانی دیار خشک قلزم
مجویان دُر که خود هم می‌شوی گم	ز شهر و بحر این عالم بدر شو
به شهری دیگر و بحری دگر شو	دیاری هست نامش هستی آباد
در او بحری ز خود موجش نه از باد	در آن دریا مجال غوص کس نی
کنار و قعر راه پیش و پس نی	چو این دریا بجنبد زو بخاری
به امکان از قدم آرد نثاری	ز در لامکانی هر مکانی
ز ایشارش شود گوهر ستانی	بدان سرحد مشرف گر کنی پای
بدانی پایه نطق گهر زای	سخن خورده‌ست آب زندگانی
نمرده‌ست و نمیرد جاودانی	سپهر کهنه و خاک کهن زاد
سخن نازاده دارد هردو را یاد	اگر خاک است در راهش غباریست
و گر چرخ است پیشش پرده داریست	تواریخ حدوثش تا قدم یاد
که چون در بطن قدرت بود و کی زاد	سخن گر طی نکردی شقه عیب
کجا هستی بر آوردی سر از جیب	سخن طغراست منشور قدم را
معلم شد سخن لوح و قلم را	دبستان ازل را در گشاده
قلم را لوح در دامن نهاده	جهان او را دبستانی پر اطفال
«الف، بی» خوان عقل او کهن سال	سخن را با سخن گفت و شنود است
نمود بود و بود بی‌نمود است	سخن را رشته زان چرخ است رشته
که آمد پره‌اش بال فرشته	

سر این رشته گم دارد خردمند
 ازین پیوند باید صد گره بیش
 نیارد سر برون مضراب فرهنگ
 نوایی کاندرا این قانون راز است
 در این موسیقی روحانی ارشاد
 ازین نخلی که شد برجان رطب بار
 ازین شاخ گلستان جاوید
 از آن خاری که آید بوی این گل
 گل خودروست تارست از گل که
 هما پرواز عنقا آشیانیست
 گدایی گریز برش سرمایه یابد
 ز ابر بال او در پریشانی
 ز پایش چون سری عیوق سا شد
 کسی را کاین هما بر سر نشیند
 ز تاجش خسروی معراج یابد
 فلک در خطبه اش جایی نهد پا
 به منشوری که طغرا شد به نامش
 سخن را من غلام خانه زادم
 به خدمت دیر دیر آیم از آنست
 کنم این خدمت شایسته زین پس
 براین آفتابم ایستاده
 کمال است او همه، من جمله نقصم
 بدین خورشید اگرچه ذره مانند
 ولی این نام بس زین جستجویم
 چه شد کاین کور طبعان نظر پست
 کسندم زین هواداری ملامت

که چون این رشته با جان یافت پیوند
 خورد هردم به تار حکمت خویش
 که پیوند از کجا شد تار این چنگ
 ز مضراب زبانها بی نیاز است
 چو موسیقار حرف ما بود باد
 نماید نوش جان گر خود خورد خار
 خوش آید خار هم در جیب امید
 به عشق او نهد صد داغ بلبل
 که داند تا زند سر از دل که
 زبانش چتر شاهی رایگانیست
 به پایش هر که افتد پایه یابد
 بیارد ز آسمان تاج کیانی
 به تعظیمش سر عیوق تا شد
 به بالا دست اسکندر نشیند
 جهان در سایه آن تاج یابد
 که هست از منبرش صد پایه بالا
 نویسند از امیران کلامش
 ولیکن اندکی کاهل نهادم
 که با من گاهگاهی سرگران است
 که نبود پیشخدمت تر ز من کس
 قرار دژگی با خویش داده
 قبولم کرده اما زان به رقصم
 نخواهم یافت تا جاوید پیوند
 که در سلک هواداران اویم
 کزین خورشید کوری دیده شان بست
 من و این شیوه تا روز قیامت

حکایت

سوی خورشید بینی دیده در بند	به حربا گفت خفاشی که تا چند
چرا عالم کنی بر خویش تیره	ازین پیکر که سازد چشم خیره
به غیر از تیرگی چشمت چه دیده ست	ز نثرهاش کاو الماس دیده ست
تپان چون ماهی بی آبی از وی	چه دیدی کاینچنین بی تابی از وی
برو کوتاه کن دستش ز فتراک	ترا جا در مفاک، او در افلاک
گاهی پیرامن خویش دهد بار	چو پروانه طلب یاری که آن یار
نمی دانم چه خواهی کرد حاصل	چو نیلوفر از این سودای باطل
تو پا می بینی و من پر طاووس	بگفتش کو تهی افسوس افسوس
فروغ این چراغ آسمانی	تو شبهای سیه دیدی چه دانی
بر او می دوختی صد دیده چون من	گرت روشن شدی یک چشم سوزن
نداری کفه میزان این نور	تو می پیمای سواد شام دیجور
بود سنجیدن کافور از او زشت	ترازویی که باشد بهر انگشت
که با خورشید دارم عشقبازی	همین بس حاصلم زین شغل سازی
که تا خورشید باشد باشدم نام	ازین به دولتی خواهم در ایام
که شد این نسبت و نامش مسلم	بیا وحشی ز حربایی نبی کم
مشو خفاش ظلمت خانه گل	به خورشید سخن نه دیده دل
بماند سکه ات بر نقد خورشید	گر این نسبت بیایی تا به جاوید

گفتار در نکویی خموشی و عشق

خموشی گرچه به پیش خردمند	بیا وحشی خموشی تا کی و چند
نه مانند سخن غماز باشد	خموشی پرده پوش راز باشد
خموشی را امانت دار کردند	چو دل را محرم اسرار کردند
خموشی رخنه صد عیب بسته	بر آنکس کز هنر یک سو نشسته
ز آسیب زبان یک سر نرستی	خموشی بر سخن گر در نبستی
کند هنگامه جان بر بدن سرد	بسا ناگفتنی کز گفتنش مرد

خموشی پاسبان اهل راز است
 نشد خاموش کبک کوهساری
 اگر طوطی زبان می‌بست در کام
 نه بلبل در قفس باشد ز صیاد
 اگر رنج قفس در خواب دیدی
 زبان آدمی با آدمیزاد
 زبان بسیار سر بر باد دادست
 عدوی خانه خنجر تیز کرده
 ولی آنجا که باشد جای گفتار
 اگر بایست دایم بود خاموش
 زبان و گوش دادت کلک نقاش
 ز گوشت نفع نبود و زبان سود
 نوپرداز ای مرغ نواساز
 تو اکنون بلبلی این بوستان را
 سرود طایران عشق سر کن
 تو دستان زن که باشد عالمی گوش
 کتاب عشق بر طاق بلند است
 فروگیر این کتاب از گوشه طاق
 ورق نو ساز این دیرین رقم را
 اگر حرفت نزاکت بار باید
 چو مطرب نازکی خواهد در آهنگ
 قلم بردار و نوک خامه کن تیز
 نوای عشق را کن پرده‌ای ساز
 فلک هنگامه کن حرف وفا را
 حدیث عشق گو کز جمله آن به
 محبت نامه‌ای از خود برون آر

از او کبک ایمن از آشوب باز است
 از آن شد طعنه باز شکاری
 نه خود را در قفس دیدی نه در دام
 که از فریاد خود باشد به فریاد
 چو بوتیمار سر در پر کشیدی
 کند کاری که با خس می‌کند باد
 زبان سر را عدوی خانه زادست
 تو از خصم برون پرهیز کرده
 خموشی آورد صد نقص در کار
 زبان بودی عبث، بی‌ماحصل گوش
 که گاهی گوش شوگاهی زبان باش
 که باشی گوش چون باید زبان بود
 که مرغان دگر را رفت آواز
 صلائی بوستان زن دوستان را
 نوا تعلیم مرغان سحر کن
 زبانها را سخن گردد فراموش
 و رای دست هر کوته‌پسند است
 که نگشودش کس و فرسودش اوراق
 ولی نازک تراشی ده قلم را
 قلم را نازکی بسیار باید
 زند مضراب نازک بر رگ چنگ
 به شیرین نغمه‌های رغبت آمیز
 که در طاق سپهرش پیچد آواز
 برآر از چنگ ناهید این نوا را
 ز هر جا قصه آن داستان به
 تو خود دانی نمی‌گویم که چون آر

نموداری ز عشق پاک بازان	بیانش از زبان جان گدازان
زبان جان گدازان آتشین است	چو شمعش آتش اندر آستین است
کسی کش آن زبان در آستین نیست	زبانش هست اما آتشین نیست
حدیث عشق آتشبار باید	زبان آتشین در کار باید

گفتار در چگونگی عشق

یکی میل است با هر ذره رقااص	کشان هر ذره را تا مقصد خاص
رساند گلشنی را تا به گلشن	دواند گلخنی را تا به گلخن
اگر پویی ز اسفل تا به عالی	نبینی ذره‌ای زین میل خالی
ز آتش تا به باد از آب تا خاک	ز زیر ماه تا بالای افلاک
همین میل است اگر دانی، همین میل	جنیت در جنیت، خیل در خیل
سر این رشته‌های پیچ در پیچ	همین میل است و باقی هیچ بر هیچ
از این میل است هر جنبش که بینی	به جسم آسمانی یا زمینی
همین میل است که آهن را در آموخت	که خود را برد و بر آهن ربا دوخت
همین میل آمد و با کاه پیوست	که محکم کار را بر کهر با بست
به هر طبعی نهاده آرزویی	تک و پو داده هریک را به سویی
برون آورده مجنون را مشوش	به لیلی داده زنجیرش که میکش
ز شیرین کوهکن را داده شیون	فکنده بیستون پیشش که میکن
ز تاب شمع گشته آتش افروز	زده پروانه را آتش که می‌سوز
ز گل بر بسته بلبل را پر و بال	شکسته خار در جانش که مینال
غرض کاین میل خون گردد قوی پی	شود عشق و درآید در رگ و پی
وجود عشق کش عالم طفیل است	ز استیلای قبض و بسط میل است
نبینی هیچ جز میلی در آغاز	ز اصل عشق اگر جویی نشان باز
اگر یک شعله در خود صدهزارست	به اصلش باز گردی یک شرار است
شراری باشد اول آتش انگیز	کز استیلاست آخر آتش تیز
تف این شعله ما را در جگر باد	از این آتش دل ما پر شرر باد

ازین آتش دل آن را که داغیست	اگر توفان شود او را فراغیست
کسی کش نیست این آتش فسرده ست	سراپا گر همه جانست مرده ست
اگر صد آب حیوان خورده باشی	چو عشقی در تو نبود مرده باشی
مدار زندگی بر چیست بر عشق	رخ پایدگی در کیست در عشق
ز خود بگسل ولی زنهار زنهار	به عشق آویز و عشق از دست مگذار
به عین عشق آنکو دیده ور شد	همه عیب جهان پیشش هنر شد
هنر سنجی کند سنجیده عشق	نسبند عیب هرگز دیده عشق

حکایت

به مجنون گفت روزی عیججویی	که پیدا کن به از لیلی نکویی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست	به هر جزوی ز حسن او قصوریست
ز حرف عیجو مجنون بر آشفت	در آن آشفته گی خندان شد و گفت
اگر در دیده مجنون نشینی	به غیر از خوبی لیلی نبینی
تو کی دانی که لیلی چون نکویست	کز و چشمتم همین بر زلف و رویست
تو قد بینی و مجنون جلوۀ ناز	تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو	تو لب می بینی و دندان که چونست
دل مجنون ز شکر خنده خونست	نه آن لیلی ست کز من برده آرام
کسی کاو را تو لیلی کرده ای نام	ترارد کردن او حد نمی بود
اگر می بود لیلی بد نمی بود	

□

مزاج عشق بس مشکل پسند است	قبول عشق بر جایی بلند است
شکار عشق نبود هر هوسناک	نبندد عشق هر صیدی به فتراک
عقاب آنجا که در پرواز باشد	کجا از صعوه صید انداز باشد
گوزنی بس قوی بنیاد باید	که بر وی شیر سیلی آزماید
مکن باور که هرگز تر کند کام	ز آب جو نهنک لجه آشام
دلی باید که چون عشق آورد زور	شکید با وجود یک جهان شور

اگر داری دلی در سینه تنگ
صلای عشق در ده ورنه زنهار
در آن توفان که عشق آتش انگیز
اساسی گر نداری کوه بنیاد
یکی بحر است عشق بی کرانه
اگر مرغایی اینجا مزن پر
یکی خیل است عشق عافیت سوز
فسراغ بال اگر داری غنیمت
ز ما تا عشق بس راه درازست
نشیش چیست خاک راه گشتن
نشان آنکه عشقش کار فرماست
دلیل آنکه عشقش در نهاد است
چه باشد رکن عشق و عشقبازی؟
غرضها را همه یک سو نهادن
اگر گوید در آتش رو، روی خوش
وگر گوید که در دریا فکن رخت
به گردن پاس داری طوق تسلیم
نه هجرت غم دهنی وصل شادی
اگر صد سال پامالت کند درد
به هر فکر و بهر حال و بهر کار
به هر صورت که نبود ناگزیرت

مجال غم دراو فرسنگ فرسنگ
سرکوی فراغ از دست مگذار
کند باد جنون را آتش آمیز
غم خود خور که کاهی در ره باد
در او آتش زیبانه در زیبانه
در این آتش سمندر شو سمندر
هجومش در ترقی روز در روز
ازین لشکر هزیمت کن هزیمت
به هر گامی نشیبی و فرازست
فراز او کدام از خود گذشتن
ثبات سعی در قطع تمناست
وفای عهد بر ترک مراد است
ز لوٹ آرزو گشتن نمازی
عنان خود به دست دوست دادن
گلستان دانی آتشگاه و آتش
روی بارخت و منت داری از بخت
نیایی فسق از امید تا بیم
یکی دانی مراد و نامرادی
نیامیزد به طرف دامنست گرد
چه در فخر و چه در ننگ و چه در عار
به جز معشوق نبود در ضمیرت

حکایت

یکی فرهاد را در بیستون دید
ز شیرین گفت در هر سو نشانیست
فلان روز این طرف فرمود آهنگ

ز وضع بیستونش باز پرسید
به هر سنگی ز شیرین داستانیست
فرود آمد ز گلگون در فلان سنگ

فلان نقش فلان سنگم پسندید	فلان جا ایستاد و سوی من دید
به گردن بردم او را تا فلان سوی	فلان جا ماند گلگون از تک و پوی
که شیرین را به تقریبی برد نام	غرض کز گفتگو بودش همین کار

گفتار در ستایش عشق

زبان‌دان رموز کیمیا کیست	که گویم حل و عقد کیمیا چیست
نه بحث ما در آن امر محال است	که در اثبات و نفی قیل و قال است
سخن در کیمیای جسم و جانست	که گر خود کیمیایی هست آنست
بیا زین کیمیا زر کن مت را	غنی گردان وجود مفلست را
مراد از کیمیا تأثیر عشق است	که اکسیر وجود اکسیر عشق است
براین اکسیر اگر خود رازند خاک	طلایی گردد از هر تیرگی پاک
اگر زین کیمیا بویی برد سنگ	عیار سنگ را باشد ز زر ننگ
صفات عشق را اندازه‌ای نیست	کجا کز عشق حرف تازه‌ای نیست
خواص عشق بسیار است، بسیار	جهان را عشق در کار است، در کار
ز جام عشق اگر مدخل خورد می	کند منسوخ وجود حاتم طی
نهی عشق اگر باشد ز دنبال	زند زالی به صد چون رستم زال
گدا را سر فرو ناید به شاهی	اگر عشقش دهد صاحب کلاهی
ز بحر عشق اگر بارد بخاری	شود هر شوره‌زاری مرغزاری
ز کوی عشق اگر آید نسیمی	شود هر گلخنی باغ نعیمی
همه دشوارها آسان کند عشق	غم و شادی همه یکسان کند عشق
گرت صد قلزم آید در گذرگاه	به هر گامی نهنگی بر سر راه
توجه کن به عشق و پیش نه گام	بین اعجاز عشق قلزم آشام
ورت صد بند بر هر دست و پایی ست	که هر بندی از آن دام بلایی ست
مدد از عشق جو زو عشق یاری	بین وارسنگی و رستگاری
منادی می‌کند عشق از چپ و راست	که حد هر کمال اینجاست اینجاست
کمال اینجاست، دیگر جا، چه پویی	زهی ناقص ز دیگر جا چه جویی

اگر اینجا زن آید مرد گردد	رسد بی درد صاحب درد گردد
به یاقوتی برآید سنگ را نام	بر او یک جره گر ریزی ازین جام
مگو نتوان دوباره زندگانی	که گر عشقت مدد بخشد توانی

حکایت

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد	گلش را دست فرسود خزان کرد
ز چشمش روشنایی برد ایام	نهادش پلکها برهم چو بادام
کمان بشکستش ابروی کماندار	خدنگ انداز غمزه رفتش از کار
لبش را خشک شد سرچشمه نوش	به کلی نوشخندش شد فراموش
در آن پیری که صدغم حاصلش بود	همان اندوه یوسف در دلش بود
دلش با عشق یوسف داشت پیوند	به یوسف بود از هر چیز خرسند
سر مویی ز عشق او نمی کاست	به جز یوسف نمی جست و نمی خواست
کمال عشق در وی کارگر شد	نهال آرزویش بارور شد
بر او نوگشت ایام جوانی	منا کرد دور زندگانی
به مزد آن که داد بندگی داد	دوباره عشق او را زندگی داد
اگر می بایدت عمر دوباره	مکن پیوند عمر از عشق پاره

□

ز هر جا حسن بیرون می نهد پای	رخی از عشق هست آنجا زمین سای
نیازی هست هر جا هست نازی	نباشد ناز اگر نبود نیازی
نگاهی باید از مجنون در آغاز	که آید چشم لیلی بر سر ناز
ایاز ار جلوه ای ندهد به بازار	نیابد همچو محمودی خریدار
میان حسن و عشق افتاد این شور	ز ما غیر نگاهی ناید از دور
نه عذرا آگهی دارد نه وامق	که می گردند چون معشوق و عاشق
زلیخا خفته و یوسف نهفته	نه نام و نی نشان هم شفته
ز بیرون آگهی نه وز درون سوی	به هم ناز و نیاز اندر تک و پوی
نیاز و ناز را رایت به عیوق	نه عاشق زان هنوز آگه نه معشوق

ز راه نسبت هر روح با روح
 از این در کان به روی هردو باز است
 میان آن دو دل کاین در بود باز
 اگر عالم همه گردند همدست
 بود هر جا دری از خشت و از گل
 تنی سهل است کردن از تنی دور
 در آن قربی که باشد قرب جانی
 تن از تن دور باشد هست مقدور
 غرض گر آشنایهای جانست
 که مجنون خواه در حق، خواه در دشت
 نهانی صحبت جانها به جانها
 خوش آن صحبت که آنجا بار تن نیست
 تو دایم در میان راز می باش
 در آن صحبت که جان درد سر آرد
 به شهوت قرب تن با تن ضرور است
 به شهوت قرب جسمانی ست ناچار
 ز بعد ظاهری خسرو زند جوش
 چو پاک است از غرضها طبع فرهاد
 ز شیرین نیست حاصل کام پرویز
 ندارد کوهکن کامی، که ناکام
 به شغل صد هوس خسرو گرفتار
 بیاید جست بیکاری چو فرهاد
 نهد حسن از پی کار دلی پای
 رود خوبی شیرین عشق گویان
 بدان کش کار فرمایی بود کار
 نیاید کارها بی کار کن راست

دری از آشنایی هست مفتوح
 ره آمد شد ناز و نیاز است
 بود در راه دایم قاصد راز
 گمان این مبر کاین در توان بست
 بر آوردن توان الا در دل
 دل از دل دور کردن نیست مقدور
 خلل چون افکند بعد مکانی
 بلا باشد که باشد جان ز جان دور
 چه غم گر صد بیابان در میان است
 به جولانگاه لیلی می کند گشت
 عجب مهریست محکم بر دهانها
 نگهبان را مجال دم زدن نیست
 پس دیوار گو غماز می باش
 که باشد دیگری تا دم بر آرد
 میان عشق و شهوت راه دور است
 ندارد عشق با این کارها کار
 که خواهد دست با شیرین در آغوش
 ز قرب و بعد کی می آیدش یاد
 از آن پوید به بازار شکر تیز
 به کوی دیگرش باید زدی گام
 به حکم حسن شیرین کی کند کار
 که بتوانش پی کاری فرستاد
 که بتواند شد او را کار فرمای
 نشان خانه فرهاد جویان
 سراغ کار کن امریست ناچار
 اگر چه عمده سعی کار فرماست

به چیزی خاطر هرکس بود شاد	درین خرم اساس دیر بنیاد
ز مشغولی به شغل خاص خرسند	بود هردل به ذوق خاص دربند
سرشته هر گلی از آب و خاکی	برون از نسبت هر اشتراکی
به نشو خاص ازان گل سرکشیده	از آن گل شاخ امیدی دمیده
یکی را زهر دربار و یکی قند	به نوعی گشته هر شاخی برومند
یکی را قند قسمت شد یکی زهر	مذاق هرکس از شاخی برد بهر
نسازد یک جهان زهرش ترش روی	ولی آنکس که با تلخی کند خوی
ز اندک تلخی گردد عنان تاب	کسی کز قند باشد چاشنی یاب
شکر جوید کز آن شیرین کند کام	ترش رویش کند یک تلخ بادام
ز زهر چشم شیرین شکرخند	چو خسرو را به زهر آلوده شد قند
که دادش عشوۀ ماه قصب پوش	نمودش تلخ آن زهر پر از نوش
به جانش یک جهان تلخی پراکند	اگرچه بود شهد زهر مانند
که عاجز گشت نازش در تدارک	چنان آزرده گشتش طبع نازک
لبش پر زهر و زهرش شکر اندود	بشد با گریه های خنده آلود
ولی خود دیر پروا در حکایت	دلش پر شکوه، جانش پر شکایت
سوی بازار شکر کرد آهنگ	درون پرجوش و دل باسینه در جنگ
ندارد طبع نازک تاب آزار	مزاج شاه نازک بود بسیار
که جویند از پی رنجش بهانه	بود نازک دو طبع اندر زمانه
یکی از گلرخان و گلعداران	یکی طبع شهان و شهریاران
مهرس از من، مهرس از دادخواهان	ز طبع زود رنج پادشاهان
مهرس از من، مهری از بی نیازان	ز خوی دیر صلح فتنه سازان
که داند خشم و ناز او که چند است	کسی زین هردو گر خود بهره مند است

گفتار در آغاز داستان و چگونگی عشق

که دارد نسبت از شیرین و فرهاد	مرا زین گفتگوی عشق بنیاد
بیان رنج عشق و محنت عشق	غرض عشق است و شرح نسبت عشق

دروغی می‌سرایم راست مانند
 که هر نوگل که عشقم می‌نهد پیش
 به آهنگی که مطرب می‌کند ساز
 منم فرهاد و شیرین آن شکرخند
 چه فرهاد و چه شیرین این بهانه‌ست
 بیا ای کوهکن با تیشه تیز
 چو شیرینی ترا شد کارفرمای
 برو پرویز گو از کوی شیرین
 که آمد تیشه بر کف سخت جانی
 کنون بشنو در این دیباچه راز
 تقاضای جمال اینست و خوبی
 چو خواهد غمزه بر جانی زند نیش
 و گر گاهی برون تازد نگاهی
 به عشقی گر نباشد حسن مشغول



چو خسرو جست از شیرین جدایی
 به غایت خاطر شیرین غمین مانند
 ز بی‌یاری دلی بودش چنان تنگ
 دلش در تنگنای سینه خسته
 به جاسوسان سپرده راه پرویز
 اگر بر سنگ خوردی نعل شبرنگ
 هنوز آثار گرمی با شرر بود
 خبر دادند شیرین را که خسرو
 از آن پیمان‌شکن یار هوس‌کوش
 از آن بد عهد دمساز قدم سست
 از آن زخمی که بر دل کارگر داشت

به نسبت می‌دهم با عشق پیوند
 نوایی می‌زنم بر عادت خویش
 به آن آهنگ می‌آیم به آواز
 کز آن چون کوهکن جان بایدم کند
 سخن اینست و دیگرها فسانه‌ست
 که دارد کار شیرین شکر ریز
 بیا خوش پای کوبان پیش نه پای
 اگر نبود حریف خوی شیرین
 که بگذارد به عالم داستانی
 که شیرین می‌رود چون بر سر ناز
 که شوقی باشد اندر پای کوبی
 کسی باید که جانی آورد پیش
 تواند تاختن بر قلبگاهی
 بماند کاروان ناز معزول

معطل ماند شغل دلربایی
 از آن بی‌رونتی اندوهگین مانند
 که بودی با در و دیوار در جنگ
 به لب جان در خبرگیری نشسته
 خبردار از شمار گام شب‌دیز
 وزان خوردن شراری جستی از سنگ
 کز آن در مجلس شیرین خبر بود
 به شکر کرده پیمان هوس‌نو
 تف غیرت نهادش در جگر نوش
 تراوشهای اشکش رخ به خون شست
 گذار گریه بر خون جگر داشت

از آن نیش که در جان کار می‌کرد نه غیرت با دلش می‌کرد کاری دو جا غیرت کند زور آزمایی یکی آنجا که بیند عاشق از دور دگر جایی که معشوق وفا کیش چو شیرین را ز طبع غیرت اندوز بر آن می‌بود که آرد چاره‌ای پیش ولی هر چند کوشش بیش می‌کرد نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت چو در طبع کسی ذوقی کند جای ز بیخ و بن درختی کی توان کند نهالی بود خسرو رسته زان گل نمی‌رفت از دل شیرین خیالش نه با کس حرف گفتی نه شفتی به رنجش رفتن پرویز از آن کاخ به آن گستاخ گویان سرایی جدایی را بهانه ساز می‌کرد زبانش زخم خنجر داشت در زیر کسی کالوده زخمی‌ست جانش	درون سنگ را افکار می‌کرد کز آسایش توان کردی شماری چنان گیرد کزو نتران رهایی ز شمع خویش بزم غیر پر نور بسیند نوگلی با بلبل خویش شکست اندر دل آن تیر جگردوز که بیرون آردش از سینه ریش دل خود را فروتر ریش می‌کرد که آسان مهرش از دل بر توان داشت عجب دارم کزان بیرون نهد پای کز آن برجا نماند ریشه‌ای چند ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل که با جان داشت پیوند آن نهالش وگر گفتی عتاب آلوده گفتی بر او اهل حرم را داشت گستاخ نبودش هیچ میل آشنایی به هر حرفی عتاب آغاز می‌کرد چه خنجر، زخم زهر آلوده شمیر همیشه زهر بارد از زبانش
--	---

در جستجوی جایی دلکش و سرزمینی خرم

ز هم پرواز اگر مرغی فتد دور گرش افتد به شاخ سرو پرواز رمدمد طبعش ز فکر آب و دانه نهد گل زیر پا آسیب خارش نه ذوق آنکه افشاند غباری	قفس باشد به چشمش گلشن حور نماید شاخ سروش چنگل باز ارم باشد بر او صیاد خانه نماید آشیان سوراخ مارش کشد مرغوله‌ای در مرغزاری
--	---

نه آن خاطر که بر آزاده سروی
 ز باغ و راغ در کنجی خزیده
 دل شیرین که مرغی بسته پر بود
 ز بس غم، شد بر آن مرغ غم آهنگ
 دگر مرغان پر اندر پر نواساز
 ز ناخوش بانگ آن مرغان گستاخ
 نهد بر شاخساری آشیانه
 ز کار خویش بر دارد شماری
 به پرگاری کشد طرح اساسی
 به شغلش خویش را مشغول دارد
 یکی را از پرستاران خود خواند
 که دیدی آشنایهای مردم
 به نامی زد زهی یاری و پیوند
 چه تخمی رست از آب و گل من
 تو او را بین که ما را خواند بر خوان
 به بازار شکر خود کرده آهنگ
 چه اینجا پاس این دیوار دارم
 به خسرو ماند این بستان سرایش
 در این آب و هوا بوی وفا نیست
 فقیر آن بلبلی، مسکین تذروی
 یکی نزهتگهی خواهم شکفته
 نم سرچشمه‌ها پیوسته با نم
 صفیر مرغکان بر هر سر سنگ
 چنین جایی برای من بجوید
 کزین مهمان نوازیهای بسیار
 به این مهمانی و مهمان‌نوازی

کند بازی به متقار تذروی
 سری در زیر بال خود کشیده
 پرش ساعت به ساعت خسته تر بود
 سرا بستان خسرو چون قفس تنگ
 غم دل بسته او را راه پرواز
 بر آن شد تا پرد زان گوشه کاخ
 شود ایمن از آن مرغان خانه
 کند کاری که ماند یادگاری
 که از کارش کند هرکس قیاسی
 ز خسرو طبع را معزول دارد
 کشید آهی و اشک از دیده افشاند
 به مردم بی وفایهای مردم
 عقاله ز آن همه پیمان و سوگند
 دلم کرد این، که لعنت بر دل من
 خودش فرمود دیگر جا به مهمان
 مرا اینجا نشانده با دل تنگ
 همانا فرض تر زین کار دارم
 موافق نیست طبعم را هواش
 به چشم نرگس باغش حیا نیست
 که اینجا باگلی خو کرد و سروی
 غزالی هرطرف بر سبزه خفته
 بساط سبزه‌ها ننگسته از هم
 گلش خوش رنگ و مرغانش خوش آهنگ
 بپوید و رضای من بجوید
 بسی شرمنده‌ام از روی آن یار
 توان صد سال کردن عشقبازی

چنین دارند مهمان را که او داشت
که بر خوردار باد از زندگانی
چه دندانها که بر دندان فشرديم
که آید در سرایش آشنایی
گذارد خانه با مهمان خانه

بزرگی کرد و مهمان را نکو داشت
فرو نگذاشت هیچ از میزبانی
چه زهر آلود شکرها که خوردیم
زهی مهمان کش آن صاحب سرائی
کند از خانه و مهمان کرانه



گفتار در رفتار خادمان شیرین به طلب نزهتگاه دلنشین و پیدا

نمودن دشت بیستون و خبر دادن شیرین را.

که افتد قابل طرح وفایی
که باشد لایق مسند نشینی
که بر شیرین سرآرد هجر پرویز
پرستاران جنیت ها کشیدند
مراد خاطر شیرین عنان کش
از آن آهو گرفتندی سراغی
بپرسیدند از وی سرگذشتی
همی کردند بودن را شماری
که تا آخر به دشتی برگزشتند
صفای وقت وقف چشمه سارش
نم از سرچشمه حیوان گرفته
ز جا جستی و برپا ایستادی
گشادی سایه اش بال و پریدی
نواى بلبلانش عشق پرداز
فتوح عشق ریزد از هوايش
از آن آب و هوای رغبت افزای
که تا کوه است از آنجا نعره داری

خوشا خاکی و خوش آب و هوایی
خوشا سرمنزلی خوش سرزمینی
عجب جایی بیاید بهجت انگیز
ملال خاطر شیرین چو دیدند
به کوه و دشت میرانند ابرش
گر آهویی بدیدندی به راغی
به کبکی گر رسیدندی به دشتی
به هر سرچشمه ای، هر مرغزاری
بدین هنجار روزی چند گشتند
صفای نوخطان با سبزه زارش
هوايش اعتدال جان گرفته
ز کس گر سایه بر خاکش فتادی
اگر مرغی به شاخش آرمیدی
گلش چون گلرخان پرورده ناز
تو گفתי حسن خیزد از فضایش
به شیرین آگهی دادند از آنجای
که در دامان کوه و کوهساری

یکی صحراست پیش او گشاده
 اگر بر سبزه‌اش پویی به فرسنگ
 رسیده سبزه‌هایش تا کمرگاه
 گشاده چشمه‌ای از قله کوه
 فرو ریزد چو بر دامن کهسار
 خورد بر کوه و کوبد سنگ بر سنگ
 پر اندر پر زده مرغیانش
 زمینهایش ز آب ابر شسته
 بساطش در نقاب گل نهفته
 اگر گلگون در آن گردد عنان کش
 نسیمش را مذاق باده در پی
 اگر شیرین در او بزمی نهد نو
 ز کنج چشم شیرین اشک غلتید
 که گویا بخت شیرین را ندانند
 شکر تلخی دهد از بخت شیرین
 چه شیرین تلخ بهری، تلخ کامی
 اگر سوی ارم شیرین نهد روی
 به باغ خلد اگر شیرین کند جای
 اگر چین است اگر بتخانه چین
 دل خوش یاد می‌آرد ز گلزار
 اگر دل خوش بود می‌خوشگوار است
 دلی دارم که گر بگشایمش راز
 غمی دارم که گر گیرم شمارش
 کدامین دل کدامین خاطر شاد
 مرا گفتند خوش جایست دلکش
 بلی اطراف کوه و دامن دشت

فضای او صد اندر صد زیاده
 سر برگی نیایی زعفران رنگ
 درختانش زده بر سبزه خرگاه
 گل و سنبل به گرد چشمه انبوه
 رگ ابريست پنداری گهربار
 صدای آن رود فرسنگ فرسنگ
 به جای موجه بر آب روانش
 در او گلهای رنگارنگ رسته
 گل و لاله‌ست کاندرا هم شکفته
 و گرا آنجا بود نعلش در آتش
 همه جایش برای صحبت می
 دگر یادش نیاید بزم خسرو
 به بخت خود میان گریه خندید
 که بر وی این همه افسانه خوانند
 زهی شیرین و جان سخت شیرین
 ز شیرینی همین قانع به نامی
 ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی
 نهد عیش از در دیگر برون پای
 بود زندان چو خوشدل نیست شیرین
 چو دل خوش نیست گل خارا است و مسمار
 شراب تلخ در غم زهرمار است
 به صد درد از درون آید به آواز
 بترسم از حساب کار و بارش
 که آید از گل و از گلشنم یاد
 هوا خوش، دست خوش، کهسار او خوش
 بود خوش گر به ذوق خود توان گشت

چه ذوق از طرف دشت و دامن کوه	چو دامان ماند زیر کوه اندوه
که باغ و راغ باید دیدش از دام	چه خرسندی در آن مرغ غم انجام
که دشتی پر ز گل‌های بهاریست	دگر گفتند جای می‌گساریست
ولی گر یار باشد لیک کو یار	بلی می‌خوش بود دردشت و کهسار
کش افتد در قفس نظاره باغ	بود بر بلبل گل آتشین داغ

حکایت

به بستان برد و بند از پاش برداشت	یکی صیاد مرغی بسته پر داشت
صلای رغبت هم آشیانی	زدندش طایران بوستانی
عدوی خانه در پهلوی نشته	چو پر زد دید بال خویش بسته
صفیری پر خراش از سینه ریش	برآورد از شکاف سینه خویش
که پروازش بود در دست صیاد	که مرغی راچه ذوق از سروشمشاد
که بیند در کمین تاراج بازی	قفس باشد ارم بر نغمه‌سازی
نشاط سرو و گل فرصت شمارید	شما که آزادگان شاخسارید
مرا هم در شکنج دام کاریست	که صیاد مرا با من شماريست



گفتار در بیرون آمدن شیرین از مشکوی خسرو.

گل خوش لهجه سروخوش عبارت	بت پر شکوه ماه پر شکایت
رواج آموزکار بی‌رواجان	سرو سرکرده نازک مزاجان
ز سر تا پا نمک شیرین پر شور	نمک پاش جراحتهای ناسور
دهان تنگ بسته راه خنده	گره در گوشه ابرو فکنده
عتابی با عبارت سخت پیوند	مزاجی با تعرض دیر خرسند
چو دانا در بنای سست پایه	به رفتن زود خیز و گرم مایه
ز مشکو رخت در بیرون کشیدند	اشارت کرد تا گلگون کشیدند
نهانش صد هزاران زهر در نوش	برون آمد ز مشکو دل پر از جوش

به خاصان گفت مگذارید زنهار
 زهر جنسی که هست از ما بر آن رنگ
 زهر چیزی که هست از ما بر آن کوی
 که از ما بر عزیزان تنگ شد جای
 کنیزانی کلید گنج در مشت
 درون رفتند و درها برگشادند
 مقیمان حرم کاین حال دیدند
 که ای سرخیل ما شیرین بدخوی
 که ای بدخوی ما شیرین خود رای
 نه آخر خود خس این آستانیم
 نه آخر عزت داغ تو داریم
 شدی خوش زودسیر از دوستداری
 زدی خوش زود پا بر آشنایی
 تو در اول به یاری خوش دلیری
 تو در آغاز یاری سخت یاری
 نمی‌باید به مردم آشنایی
 محبت کو مروت کو وفا کو
 شکر لب گفت آری اینچنین است
 من اول کامدم بودم وفا کیش
 من اول کامدم بودم وفادار
 شما گویا ندارید این مثل یاد
 به جرم این که در طبعم وفا نیست
 اگر می‌بود عیبی بی‌وفایی
 نه شیرین این بنا از نو نهادست
 به خسرو طعنه باید زد نه بر من
 پس آنکه خیر باد یک به یک کرد

که دیگر باشدم اینجا سر و کار
 برون آرید ازین غمخانه تنگ
 برون آرید از این در کشته مشکوی
 نمی‌بینم بودن را در آن رای
 غلامان قوی دست قوی پشت
 متاع خانه‌ها بیرون نهادند
 به یک بار از حرم بیرون دویدند
 متاب از ما چنین یکبارگی روی
 مکش از ما چنین یکبارگی پای
 چرا بر خاطرت زینسان گرانیم
 چرا زینگونه در پیش تو خواریم
 مکن کاین نیست جز بی‌اعتباری
 مکن کاین نیست غیر از بی‌وفایی
 ولی بسیار یار زود سیری
 ولی آخر عجب بی‌اعتباری
 چو کردی چیست بی‌موجب جدایی
 وگر داری نصیب جان ما کو
 ولی گویا گناه این زمین است
 دگرگون کردم اینجا عادت خویش
 در اینجا سر بر آوردم بدین کار
 که باشد دزد طبع آدمیزاد
 به طعنم اینچنین کشتن روا نیست
 نمی‌کرد از شما خسرو جدایی
 که این آیین بد خسرو نهاده‌ست
 نمی‌دانستم اینها من در ارمن
 به پوزش لعل شیرین پر نمک کرد

نمک می‌ریخت از لعل نمک‌ریز
 ز دنبال وداع گریه آلود
 که ما رفتیم گو با دلبر تو
 بگویدش به عیش و ناز میباش
 چو لختی گفت اینها جست از جای
 به خسرو جنگ در پیوسته می‌راند
 خود اندر پیش و آن پوشیده رویان
 بلی آنرا که اندوهیست در پی
 همی داند که افتد پیش و راند
 براند القصه تا آن دشت و کهسار
 هوایی چون هوای طبع عاشق
 لبش را عهد نوشد با شکرخند
 ز چشم خوابناکش فتنه برجست
 دوان شد ناز در پیش خرامش
 غرور آمد که عشقی دیدم از دور
 در اندیشید شیرین با دل خویش
 چها می‌گویدم طبع هوسناک
 طبیعت مستعد ناز می‌یافت
 نسیمی که آمدی زان دشت و راغش
 اگر بر گل اگر بر لاله دیدی
 ز هر برگی در آن دشت شکفته
 ز لعلش کاروان قند سر کرد
 که اینجا خوش فرود آمد دل من
 عجب دامان کوه دلنشینی‌ست
 همیشه ساحت او جای من باد

وزان در دیده‌ها می‌شد نمک بیز
 فرو بارید اشک حسرت اندود
 بیا بنشین به عیش و ناز خسرو
 ولیکن گوش بر آواز می‌باش
 نهاد اندر رکاب پارگی پای
 گهی تند و گهی آهسته می‌راند
 سراسیمه ز پی تازان و پویان
 نمی‌داند که چون ره می‌کند طی
 چه داند تا که آید یا که ماند
 به خرمن دید گل سنبل به خروار
 مزاجش را هوایی بس موافق
 نگه را تازه شد با غمزه پیوند
 به خدمتکاری قدش کمر بست
 نیازی بود در هر نیم گامش
 اگر دارد ضرورت حسن مزدور
 که جانی با هزار اندیشه در پیش
 به فکر چیست باز این حسن بی‌باک
 در ناز و کرشمه باز می‌یافت
 ز بوی عشق پر کردی دماغش
 نهانی از خودش در ناله دیدی
 نیازی یافتی با خود نهفته
 به همزادان خود لب پر شکر کرد
 از این خاک است پنداری گل من
 سقاه‌آله چه خرم سرزمینی‌ست
 بساط او نشاط‌افزای من باد



گفتار اندر طلب نمودن شیرین استادان پر هنر را برای
بنا نمودن قصر شیرین و یافتن خادمان فرهاد را.

نهد اول پیش بر مهربانی
که گردد چون فلک عالی بنایی
شراب عیش باید ریخت در جام
کند ویرانتر از روز نخستش
اساس عشق یارب بی خلل باد
همان برجاست نام قصر شیرین
ز محکم کاری فرهاد مانده ست
که چون شیرین به هامون بارگی باخت
برای کار او فرمود جایی
نه آبش را گلی آلوده در جوی
طرب ریز و طرب خیز و طرب یز
در افشان شد ز یاقوت گهر سنج
دو استاد هنرورز و هنر زاد
به دولتخانه ها در برگشاده
بدیشان میمنت همدست و همکار
که از دست آیدش عالی بنایی
برون ز انگشت رد طرح اساسش
فزونی نیزش اندر هر کم و کاست
به شیرینیش حسنی یار باشد
که ببرند مشقت را میانی
به پرکاری سبک دست و سبک پای
بود مستغنی از صنعت فروشی
به قدر کار زر دربارشان کرد

بنایی را که باشد حسن بانی
به یک روزش رساند تا به جایی
چو وقت آید که بر مسند نهد گام
کشد یک خشت از بنیاد سستش
بنای حسن را ست است بنیاد
گذشته سال ها از عصر شیرین
اساسی که اینچنین آباد مانده ست
چنین گفت آنکه این طرح نوانداخت
فضایی دید و خوش آب و هوایی
نه بادش را غباری بود بر روی
بساطش را هوایی رغبت انگیز
طلب فرمود خاصان هنر سنج
که می خواهم دو استاد و چه استاد
همه کار بزرگان ساز داده
به دست و کار ایشان میمنت یار
نخستین پر هنر صنعت نمایی
شماری رفته با صنعت شناسش
همه طرحش به وضع هندسی راست
ولی باید که شیرین کار باشد
دگر آهن تنی فولاد جانی
بود از سخت جانی سنگ فرسای
به ذوق خود کند این سخت کوشی
قیاسی از اساس کارشان کرد

به قطع ره درنگ از یاد بردند
 گزیدند از هنرمندان نامی
 به کار خویش هریک صد هنرمند
 یکی از خشت و گل معجز نمایی
 عجب پاکیزه دست و سخت استاد
 اگر بام فلک کردی گل اندود
 بنایی بر سر آب از نهادی
 به اعجاز هنر بر یک کف دست
 در آن کاری که با فکرش گرو بود
 که تا در ذهن می زد فکر پر کار
 دگر پر صنعتی کز تیشه بر سنگ
 قوی بازو، قوی گردن، قوی پشت
 سرپاگر زدی بر سنگ خاره
 سبک کردی چو دست تیشه فرسای
 اگر گشتی گران بر تیشه اش دست
 هنرمندی که گاه خورده کاری
 پریدی پشه گر پیشش به تعجیل
 بر آن صنعتگران دانش اندیش
 که زیر پرده ما را حکمرانیست
 به ارمن سکه شاهی به نامش
 همایون پیکری طاووس تماش
 ز خور در پیش روی نور پاشش
 بهشتی طلعتی از جان سرشته
 جهان در قبضه تسخیر دارد
 در آن مجلس که با احسان فتد کار
 به میلی چند از ای آب و هوا دور

گرو ز آتش، سبق از باد بردند
 دو استاد هنرمند گرامی
 به هر انگشت هریک صد هنر بند
 خورنق پیش او بی قدر جایی
 خودش چست و بنایش سخت بنیاد
 سرانگشتش نگردیدی گل آلود
 اساسش تا قیامت ایستادی
 هزاران سقف بر یک پایه می بست
 چنان دستش به صنعت تیزرو بود
 به خارج خشت آخر بود در کار
 نمودی طرح صد چون نقش ارژنگ
 به فریاد آهن و فولادش از مشت
 چو تیشه کردی آنرا پاره پاره
 تراشیدی مگس را شهد از پای
 به باد دست کوهی ساختی پست
 چو دادی تیشه را پیکر نگاری
 نمودی بر پرش صد پیکر پیل
 برون دادند زینسان قصه خویش
 که چون پرویز او را همعنانیست
 ولی از ماه تا ماهی غلامش
 بسی باز سپید او را به دنبال
 بگردد راه مه از دور باشش
 نهفته در پری جان فرشته
 بسا شاهان که در زنجیر دارد
 کسی باید که آنجا زر کند بار
 بهشتی هست در وی جلوه حور

خوش افتاده‌ستش آنجا عیش رانی	فرو چیده بساط شادمانی
هوس دارد یکی قصر دل‌افروز	به بی‌مثلان صنعت صنعت آموز
ز خاره پایاهش را زیر پایی	ز استادان در او کار آزمایی
ازین صنعت نگارانی که دیدیم	به این صنعت شما را برگزیدیم
ندارد دیگری این خط پرگار	شما را رنجه باید شد در این کار



گفتار اندر گفت و شنید غلامان شیرین با فرهاد و بردن او را به

نزد شیرین مه جبین.

حریص گنج بنای گهرسنج	بگفت این کار ممکن نیست بی‌گنج
بیاید گنجی از گوهر گشادن	گره از سیم و قفل از زر گشادن
بود بر زر مدار کار عالم	به زر آسان شود دشوار عالم
اگر خواهی هنر را سخت بازو	زر بسی سنگ باید در ترازو
به خلق و لطف خاطرها شود رام	زر و سیم است دام، آن دانه دام
دو چیز آمد کمند هوشمندان	کز آن بستند پای ارجمندان
یکی جودی که بی‌منت دهد کام	یکی خلقی که بی‌نفرت زند گام
بروگرزین دودر ذات یکی نیست	که در دست کمند زیرکی نیست
بگفتندش که ما صنعت شناسیم	هنر را پایه قیمت شناسیم
تو صنعت کن که زرخودی شماراست	به پیش ما هنر را اعتبار است
هنر کمیاب باشد زر بسی هست	هنر چیزست کان باکم کسی هست
هرآن جوهر که نایابست کانش	چو پیدا شد بود نرخ گران
به زر نرخ هنر هست از هنر دور	چه نیکو گفت آن استاد مشهور
هرآن صنعت که بر سنجی به مالی	بهای گوهری باشد سفالی
به گنج سیم و زر بنواختندش	به شغل خویش راضی ساختندش
به تعریف و به تحسین و به تعظیم	به انعام و به احسان زر و سیم
به مرد تیشه سنج سخت بازو	چو زر کردند گوهر در ترازو

ز کار کارفرمایان برآشفست
مگر از بهر زر ما کار سنجیم
چه مایه زر که ما بر باد دادیم
به ذوق کارفرما کار سازیم
بلی گفتند در پیشانی مرد
برای صورت باطن نمایی
ز گنج آسوده باشد آن هنر سنج
تهی دستی خروشد از غم قوت
به ناخن تنگدستی گو بکن کان
ترا دانیم محتاجی به زر نیست
به ذوق کارفرما پیش نه پای
اگر تو کارفرما را بدانی
بگفت این کارفرما خود کدام است
بگفتندش که آن شیرین مشهور
ز نام او قیاس کار او کن
نه تنها دیده جاسوس جمال است
به کامش در نشست آن نام چون نوش
از آن نامش که جنبش در زبان بود
از آن جنبش که در ارکان فتادش
از آن نامش به جان میلی درآمد
از آن سیش که در رفت از ره گوش
به استادی ره آن سبیل می‌بست
بگفت آنگه بدین شغلم فتد رای
بگفتندش چنین باشد بلی خیز
گرت حسن هنر پر ناز دارد
ز حسن آنجا که باشد نسبتی عام

گره بر گوشه ابرو زد و گفت
ز میل طبع خود زینسان به رنجیم
از آن روزی که بازو برگشادیم
ز مزد کارفرمای نیازیم
نوشته حالت پنهانی مرد
چنین آینه‌ای باشد خدایی
که پنهانش بهر بازوست صد گنج
که او را نیست بازوبند یاقوت
که الماسش نباشد در نگین دان
که صد گنجت به پای یک هنر نیست
که خیزد ذوق کار از کارفرما
چو نقش سنگ در کارش بمانی
که در هر نسبتی کارش تمام است
کزو پرویز را شورست در شور
حلاوت سنجی گفتار او کن
که راه گوش هم راه خیال است
چنان کش تلخکامی شد فراموش
اثر در حل و عقد استخوان بود
تزلزل در بنای جان فتادش
چه میلی کز درش سیلی درآمد
نگون شد سقف و طاق خانه هوش
دل خود را گذر بر میل می‌بست
که افتد چشم من بر کارفرمای
بس است این نازهای صنعت آمیز
که یسارد تا از آنت باز دارد
بود نازی، چنین شد رسم ایام

ولی این ناز هر جا در نگیرد
 سخی را پرده زینسان می‌گشادند
 عبارت با کنایت یار می‌شد
 از آن تخیلی که می‌کردند در گل
 چنانش مهر غالب شد در آن کام
 هوای دل چو گردد رغبت‌انگیز
 تقاضای دل امید پرورد
 هوس را در گریبان اخگر افتاد
 دلی پر آرزو، جانی هواخواه
 به ایشان گفت اگر رفتن ضرور است
 کسی کش عزم را بی‌هزم شد پیش
 به زندان گر رود از باغ و بستان
 چو دیدندش به رفتن استواری
 ستودندش به تعریف و به تحسین
 طلب را کفش پیش پا نهادند
 جهانیدند بر صحرا ز انبوه
 به ذوق خویش هریک نکته پیوند
 عمل پیوند عشق تازه آغاز
 از این پرسیدی آداب بساطش
 که بر بزمش بساط آرایی از کیست
 مذاقش را چه زهر است و چه تریاک
 دلش سخت است یا نرم است چونست
 غروری خواهدش بودن به ناچار
 بگوئیدم که رخس بی‌نیازی
 بگفتندش که آری پرغرور است
 تفافلهای او با تاجداران

بود کس کش به کاهی برنگیرد
 غرض از پرده بیرون می‌نهادند
 به نکته مدعا اظهار می‌شد
 وفا می‌رستش از جان، مهر از دل
 که ره می‌خواست طی سازد به یک‌گام
 ز جان فریاد برخیزد که هان خیز
 تن از جان طاق سازد جان ز تن فرد
 صبوری را خشک در بستر افتاد
 سرا پای وجود آماده راه
 توقف از صلاح کار دور است
 چو محبوسان بود در خانه خویش
 درنگ بوستان بند است زندان
 در آن ناسازگاری سازگاری
 به ظاهر از خود و پنهان ز شیرین
 غرض را رخت در صحرا نهادند
 عنان دادند بر هنجار آن کوه
 سخن را بر مذاق خود ز صد بند
 نهان از یک به یک در پوزش راز
 وزان ترتیب اسباب نشاطش
 بساطش را نشاط‌افزایی از کیست
 هوس سوز است طبعش یا هوسناک
 عتابش بیش یا لطفش فروزنت
 که اسباب غرورش هست بسیار
 کجا تازد کجا آرد به نازی
 ولی جایی که استغنا ضرور است
 تواضعهای او با خاکساران

کس ار مسکین بود مسکین نوازست
 صاحب رحمت است و سخت باران
 از آن ابری که گردد قطره انگیز
 چو آید وقت آن کان سبزه تر
 فرو بارد چنان محکم تگرگی
 چنان ابری که گر بر خشک خاری
 چنان نشوی دهد دربار آن خار
 وفا تخمی ست رسته از گل او
 دلی دارد که گر موری شود ریش
 به یک ایما ییابد یک جهان راز
 ز شوخیها که مخصوص جوانیست
 به خاصان برنشسته صبح تا شام
 ازین جانب دواند تیر در شست
 یکی چابک عنانش زیر زین است
 هر آن جنبش که بر خاطر گذشته
 رود بر راه موی پر خم و پیچ
 گرش افتد به چشم مور رفتار
 بتازد آنقدر روزیش کان راه
 همان در رقص باشد زیر رانش
 برقصد چون نرقصد آری آری
 سواری چون سوار لعب دانی
 چو خسروگر چو خسرو صد هزارند
 بتازد از کناره در میانه
 ز شوخی در پی این یک دواند
 کنون هر جا که هست اندر سواریست
 بگفتا وه چه خوش باشد که ناگاه

وگر نه پای استغنا دراز است
 ولی بر کشتزار عجز کاران
 کند از رشحه خود سبزه نوخیز
 رسد جایی کز آن دهقان خورد بر
 که نی شاخش بجا ماند نه برگری
 نم خود را دهد گاهی گذاری
 که نخلی گردد و آرد رطب بار
 فراموشی نمی داند دل او
 به صد عذرش فرستد مرهم خویش
 به یک دیدن بگوید صد چنان باز
 تو گویی عاشق مرکب دوانیست
 ندارد هیچ جا یک ذره آرام
 شود ز آن سوی مرغ کشته در دست
 که نی بر آسمان، نی بر زمین است
 بدان میزان عنان انداز گشته
 که پیچ و خم نجبد زان شدن هیچ
 نگردد مور از آن رفتن خبردار
 نپوید ابلق گردون به یک ماه
 اگر تازد جهان اندر جهانش
 که دارد آنچنان چابک سواری
 سواری خود سر و چابک عنانی
 چو او ره سر کنند دنباله دارند
 به بالا برده دست و تازیانه
 به بازی بر سر آن یک جهانند
 شکار انداز کبک کوهساریست
 سمنش را گذار افتد بر این راه

بگفتندش که راهی نیست بسیار
 عجب نبود که آید از پی گشت
 یکی صد گشت شوق و اضطرابش
 هجوم آورد رغبت‌های جانی
 نه یک دیدن همه دستش نظرگاه
 بلی چون آرزو در دل نهد گام
 به وسواس گمان آرزومند
 اساسی دارد این امید دیدار
 اگر صد تیشه حرمان شود تیز
 نفرساید بنای استوارش
 خوش است امید و امید خوش انجام
 خوشا امید اگر آید فرا دست
 تک و پوی نظر از حد گذشته



گفتار در آوردن خادمان شیرین فرهاد را در نزد آن ماه جبین و

دلربایی آن نازنین از فرهاد

چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار
 مدارا با مزاج خویش می کرد
 خیالش در دلش هر دم ز جایی
 می عشرت به گردش صبح تا شام
 صباحی از صبحی عشرت اندوز
 شراب صبح و صبح شادمانی
 هوای ابر و قطره قطره باران
 بساط دشت و دشتی چون ارم خوش
 جهان آشوب ماه برق انداز
 بدان کز غم شود لختی سبکبار
 حکیمانه علاج خویش می کرد
 وزانش هر نفس در سر هوایی
 به صبح و شام مشغول می و جام
 خماری شب شکسته جرعه روز
 صلاهی عیش و عشرت جاودانی
 کدامین ابر؟ ابر نو بهاران
 گذرهای خوش و می های بی غش
 به گلگون پا در آورد از سر ناز

به صحرا تاخت از دامن کهسار
 ز پی تازان بتان سر خوش مست
 گذشتی چون به طرف چشمه ساری
 به خرم لاله زاری چون رسیدی
 نشاط باده و دشت گل انگیز
 بت چابک عنان از باده سرمست
 از این صحرا به آن صحرا دواندی
 ز ناگه بر فراز پشته ای تاخت
 گروهی دید از دور آشنا روی
 چو شد نزدیک دید آن کارداران
 از آن جانب عنان گیران امید
 دوانیدند بر وسعت گام
 چو شد نزدیک از گهر تکاپوی
 فرو جستند و رخ بر خاک سودند
 نگار نوش لب، ماه شکر خند
 به شیرین نکته های شکر آمیز
 سخن طی می شد از نسبت به نسبت
 بگفت از اهل صنعت با که یارید
 بگفتند از فنون دانش آگاه
 دو مرد کاردان در هر هنر طاق
 نسق بسند رسوم هر شماری
 چه افسون ها که بر هریک دیدیم
 نخستین کاردان بنای پرکار
 زهر سحری که می بستیم تمثال
 به هر افسون که می بردیم ناورد
 لب عذرآوری برهم نمی بست

نه مست مست و نه هشیار هشیار
 یکی شیشه یکی پیمانه در دست
 به آب می فرو شستی غباری
 ستادی لختی و جامی کشیدی
 بساط خرم و گلگون سبک خیز
 نگاهش مست و چشمش مست و خود مست
 از این پشته به آن پشته جهاندی
 نظر بر دامن آن پشته انداخت
 بزد مهمیز و گلگون تاخت ز آنسوی
 که رفتند از پی صنعت نگاران
 رخ آورده چو ذره سوی خورشید
 نیاز اندر ترقی گام در گام
 غبار دامن افشاندند ز آنسوی
 به دأب کهتران خدمت نمودند
 عبارت را به شکر داد پیوند
 به قدر وسع هریک شد شکر ریز
 چنین تا صنعت و ارباب صنعت
 ز صنعت پیشگان با خود که دارید
 دو صنعت پیشه آوردیم همراه
 به منشور هنر مشهور آفاق
 هزار استاد و ایشان پیشکاری
 که آخر بوی تأثیری شنیدیم
 نمی جنباند از جا پای پرگار
 دمیدی باطل السحری ز دنبال
 به یک جنباندن لب دفع می کرد
 یک آری از لبش بیرون نمی جست

چه مایه گنج سیم و زر گشادیم
 زهی پر عقده کار بینوایی
 عجب چیزست زر! جایی که زر هست
 بلرزد کاردان زان کار پر بیم
 به ما از سنگ فرسا کار شد تنگ
 غرور همتش را مایه زان بیش
 تعجب کرد ماه مهر پرورد
 که مردی کش بود این کار پیشه
 کند بی مزد جان در سخت کوشی
 مگر دیوانه است این سنگ پرداز
 بگفتندش که نی دیوانه‌ای نیست
 چرا دیوانه باشد کار سنجی
 نه آن صنعتگر است این تیشه فرسای
 نهاده سر به دنبال دل خویش
 چه گویمت که از افسون و نیرنگ
 ولی این گفته‌ها در پرده اولاست
 مه کار آگهان را ناز سر کرد
 تبسم گونه‌ای از لب برون داد
 که خوش ناید سخن در پرده گفتن
 بگفتندش سخن بسیار باشد
 اگر روی سخن در نکته‌دانی‌ست
 به مستی داد تن شوخ فسون ساز
 که می‌گفتم مده چندین شرابم
 تو نشیدی و چندین می فزودی
 کنون از بی‌خودیها آنچنانم
 چنان بی‌هوشی می‌کرد اظهار

که تا با او قرار کار دادیم
 که چون زر نیستش مشکل گشایی
 به آسانی مراد آید فرا دست
 که برناید به امداد زر و سیم
 که یکسان بود پیش او زر و سنگ
 که سنجد مزد کس با صنعت خویش
 که چون خود این سخن باور توان کرد
 که سنگ خاره فرساید به تیشه
 بود مستغنی از صنعت فروشی
 که قانون عمل دارد بدین ساز
 به عالم خود چو او فرزانه‌ای نیست
 که پوید راه تو بی پای رنجی
 که افتد در پی هر کار فرمای
 دلش تا با که باشد الفت اندیش
 چها گفتیم تا آمد فرا چنگ
 به تو اظهار آن ناکرده اولاست
 ز کنج چشم انداز نظر کرد
 سخن را نشاء سحر و فسون داد
 چه حرف است اینکه می‌باید نهفتن
 که آنرا پرده‌ای در کار باشد
 زبان رمز و ایما خوش‌زبانی‌ست
 به ساقی گفت لب پر خنده ناز
 که خواهی ساختن مست و خرابم
 که عقم بردی و هوشم ربودی
 که از صد داستان حرفی ندانم
 که عقل از دست می‌شد هوش از کار

عنان هوشیاری داده از دست
 بینم چیست شرح و بسط این راز
 لبی پر خنده و چشمی پر افسون
 خرد را برد پای چاره از جای
 هزارش رخنه سر در ملک جان داد
 بیان این سخن یک داستان است

بدیشان گفت هستم بی خود و مست
 دمی گایم به حال خویشان باز
 جهانند آنگه به روی دشت گلگون
 به بازی کرد گلگون را سبکپای
 به سوی مبتلای نو عنان داد
 چه می گویم چه جای این بیان است



گفتار اندر دلربایی شیرین از فرهاد مسکین و گفت و شنید آن

دو به طریق راز و نیاز در پرده راز.

همه ناکامی اما اصل هر کام
 عشق خوشا آغاز سوز آتش عشق
 مبادا کم که خوش سوزیست این سوز
 خصوصاً اول این جان گدازی
 نهادند از کرانه در میانه
 شدش آغاز عشق و عاشقی نام
 در آغاز وفا یارند و خوش یار
 که عشق تازه گردد دیر بنیاد
 سبک در تاخت گلگون سبکرو
 به جای گردش از ره خاستی ناز
 همه تن چشم مرد حیرت افزای
 که آن مسکن بر آن آسان زند دست
 که چون غارت کند صبر و شکیش
 نگه ها گرم حرف آشنایی
 اسیر نو نیازی در گرفتگی
 دوانیدی برون خیل نیازی

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام
 خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق
 اگر چه آتش است و آتش افروز
 چه خوش عهدیست عهد عشقبازی
 هر آن شادی که بود اندر زمانه
 چو یک جا جمع شد آن شادی عام
 بتان کاردان خوبان پر کار
 ولیکن از دمی فریاد فریاد
 چو دید از دور شیرین عاشق نو
 به آن جانب که می شد در تکه و تاز
 به راه آن غبار توتیاسای
 عنان را سست کرده لعبت مست
 به خنده مصلحت دیدی فریش
 اداها در بیان دلربایی
 به هر گامی که گلگون بر گرفتگی
 به استقبال هر جولان نازی

کشش بود از دو جانب سخت بازو
 ز سویی حسن در زور آزمایی
 از آن جانب اشارتها که پیش آی
 از آن سو تیغ ناز اندر کف بیم
 به هر گامی شدی نو آرزویی
 به سرعت شوق چابک گام می رفت
 چو آن چابک عنان آمد فرا پیش
 سراپا گشت جان بهر سپردن
 دعاها با نیاز عشق پرورد
 سری چون بندگان افکنده در پیش
 سراسیمه نگه در چشمخانه
 سراپای وجود از عشق در جوش
 پری رخ را عنان مستانه در دست
 فریب از گوشه های چشم و ابرو
 نگه در حال پرسى گرم گفتار
 تواضعها به رسم عادت و ناز
 برون آورد مستی از حجابش
 جمال ناز را پیرایه نو کرد
 سخن را چاشنی داد از شکرخند
 بگو تا چیست نامت وز کجایی
 جوابش داد که ای ماه قصب پوش
 صدت مسکین چومن در جان گذاری
 یکی مسکینم از چین نام فرهاد
 فکن یک حلقه ام در گوش امید
 بیا این بنده را در بیع خویش آر
 به شیرین بذله شیرین شکر ریز

به میزان محبت هم ترازو
 ز سویی عشق در زنجیر خایی
 وز این سو خاکساری ها که کو پای
 وز این جانب سر اندر دست تسلیم
 نهان از لب گذشتی گفتگویی
 صبری لب پر از دشنام می رفت
 به خاک افتاد پیشش آن وفا کیش
 همه تن سر برای سجده بردن
 به زیر لب نثار یار می کرد
 جبینی از سجود بندگی ریش
 که چون نظاره را یابد بهانه
 همین لب از حدیث عشق خاموش
 نگاهش مست و چشمش مست و خود مست
 دوانیده برون صد مرجبا گو
 نه گوش آگاه از آن نی لب خبردار
 به شرم آراسته انجام و آغاز
 ولی بسته همان بند نقابش
 عبارت را تبسم پیشرو کرد
 بگفتش خیر مقدم ای هنرمند
 که گویا سال ها شد که آشنایی
 مبادت از خشن پوشان فراموش
 همیشه کار تو مسکین نوازی
 غلام تو ولیک از خویش آزاد
 طریق بندگی بین تا به جاوید
 پشیمان گر شوی آزادش انگار
 برون داد این فریب عشوه آمیز

که ما را بنده‌ای باید وفادار
قبول خدمت ما صعب کاریست
دلی باید ز آهن، جانی از سنگ
اگر این جان و دل داری یا پیش
بگفتش این دل و جان جای عشق است
همیشه کار جور و امتحان باد
اگر بر سر زنی تیغ ستیزم
مرا آزار کن تا می‌توانی
دل و جان کردم از فولاد آن روز
بنابان کوره‌ای در امتحانم
بگفتش ترسم این جان چو فولاد
چو خوی گرم آتش بر فروزد
جوابی گرم گفتش آتش آلود
در آن وادی که میل دل زند گام
من و میل تو با میل تو جان چیست
شکر لب گفت کاین میل از کجا خواست
بگفتش کان چه حرف آشنا بود
بگفت از گلرخان بیند وفا کس
بگفت این عشق‌بازان خود کیانند
بگفتش تا کی است این مهربانی
بگفتا چون فنا گردند عشاق
بگفتش نخل مشتاقی دهد بار
بگفتا درد حرمان را چه درمان
بگفتش لاف عشق و ناله بی‌جاست
بگفت از صبر باید چاره سازی
بگفت از عشق‌بازی چیست مقصود

که نگریزد اگر بیند صد آزار
در این خدمت دگرگونه شمار است
که بتواند زدن در کار ما چنگ
و گرنه باش بر آزادی خویش
وجود عرصه غوغای عشق است
دلم را تاب و جانم را توان باد
مبادا قوت پای گریزم
وفاداری ببین و سخت جانی
که برق این امیدم شد درون سوز
که تا بینی چه فولاد است جانم
که از سختیش با من می‌کنی یاد
اگر یاقوت باشد هم بسوزد
که اینک جان بر آرزو خرمش دود
چه باشد جان که او را کس برد نام
دگر جان را که خواهد دید جان کیست
بگفت از یک دو حرف آشنا خواست
بگفتا مژده‌ای چند از وفا بود
بگفت این آرزو عشاق را بس
بگفتا سخت قومی مهربانند
بگفتا هست تا گردند فانی
بگفتا همچنان باشند مشتاق
بگفت آری ولی حرمان بسیار
بگفتا وای وای از درد حرمان
بگفتا درد حرمان ناله فرماست
بگفتا صبر کو در عشق‌بازی
بگفتا رستگی از بود و نابود

بگفتش می توان با دوست پیوست	بگفت آری اگر از خود توان رست
بگفتش وصل به یا هجر از دوست	بگفتسا آنچه میل خاطر اوست
ز هر رشته که شیرین عقده بگشاد	یکی گوهر بر آن آویخت فرهاد
نشد خوبی عنان جنبان نازی	کز آن کوه شود دست نیازی
چو حسن و عشق در جولانگه ناز	عنان دادند لختی در تک و تاز
نگهبانان ز هر سو در رسیدند	دو مرغ هم نوا دم در کشیدند
حکایت ماند بر لب نیم گفته	شکسته مشق و در نیم سفته
سخن را پرده ای نو باز کردند	ز پرده نغمه ای نوساز کردند
اگرچه ظاهر آ صورت دگر بود	ولی پنهان نوایی بیشتر بود
نوی عشق بازان خوش نوایست	که هر آهنگ او را ره به جایست

اگرچه صد نوا خیزد از این چنگ
چو نیکو بنگری باشد یک آهنگ



وحشی سخن بدینجا رسانید که اجل مهلتش نداد و به وادی دیگر شافت.
نزدیک دویت و پنجاه سال پس از او وصال شیرازی که درفش آمد این داستان دلنشین «ناتمام» بماند
آن را پی گرفت و نزدیک به پایان رسانید.
غرض عشق است اوصاف کمالش اگر وحشی سراپد یا وصالش

ادامۀ فرهاد و شیرین وحشی

از وصال شیرازی

میرزا شفیع شیرازی معروف به میرزا کوچک و متخلص به وصال، بقول مورخان ادبیات ایران، یکی از بزرگترین شعرای عهد فتحعلی‌شاه قاجار و پسرش محمدشاه بوده است. وصال در زمان سلطنت کریم‌خان زند به سال ۱۱۹۲ یا ۱۱۹۳ (و به روایتی ۱۱۹۷ هـ. ق) در شیراز متولد شد و در ۱۲۶۲ بدرود حیات گفت. وی علوم متداول زمان خود را نزد دانشمندان و عرفای عصر، فراگرفت. گذشته از شاعری خطی خوب و آوازی خوش داشته و از هنر موسیقی نیز بهره‌مند بوده است. یحیی آریان‌پور در کتاب از صبا تا نیما می‌نویسد: «وصال در فنون شعر استاد است و در عین تقلید از پیشینیان، صفات اصلی بهترین نمونه‌های شعر کلاسیک فارسی را حفظ کرده است. او مثنوی بزم وصال را در بحر تقارب ساخت و داستان فرهاد و شیرین وحشی را که ناتمام بود، به قدری خوب و استادانه (نزدیک) به پایان رساند که هر منتقد دقیق در تشخیص و بیان تفاوت آغاز و انجام داستان، دچار اشکال می‌شود.»

در ستایش معرفت و مقام عشق

به هر یک نغمه‌ها ز افسون عشق است	هزاران پرده بر قانون عشق است
ز هر پرده نوایی دارد آهنگ	به هر دم عشق پر افسون و نیرنگ
به قانونی برآرد هر دم آواز	ز هر یک پرده‌ای عشق فسون‌ساز
که هر یک نغمه زان قانون جدانست	ولی داند کسی کاهل خطا نیست
در او می‌ها همه صافی و بی‌غش	یکی میخانه باشد عشق دلکش
دهد مستی به رندان می آشام	چه از خم چه سبو چه شیشه چه جام
میان باده‌ها کی فرق باشد	اگر در ظرف آن می فرق باشد
ورا در وحدت می گفتگو نیست	کسی کش دیده بر خم یا سبو نیست
ز هر جامی خورد سرمست گردد	به جام و شیشه کی پا بست گردد
همه گفتارها گفتار عشق است	اگر گوش تو بر اسرار عشق است
که بر نظم کسان بدهم نظامی	مرا ز افسانه گفتن نیست کامی
به مشغولی دهم خود را دل‌آسا	سری دارم سراسر شور و سودا
گل از باغ کسان داری به دامن	ندارم ننگ از این گر گفت دشمن
کجا پروای نام و ننگ دارد	هجوم عشق دل را تنگ دارد
که بس شیرین لبان دارم نهانی	به شیرینم نیازی نیست دانی
که خاطرها فریم گر برآرم	هزاران بکرها در پرده دارم
به بکر دیگران می‌بندم آیین	پی مشغولی این جان غمگین
خورم بر خوان مردم نان خود را	چه حاجت گستراندن خوان خود را
اگر وحشی سراید یا وصالش	عرض عشق است و اوصاف کمالش

در بیان گرفتاری فرهاد به کمند عشق شیرین

که فرهاد است در آن صنعت استاد	چو دید آن نوش لب شوخ پریزاد
که با تیر نگه سازد اسیرش	صلاح آن دید چشم شیرگیرش
دهد کاری که می‌شاید به دستش	به مشکین طره سازد پای بستش
که باید مایه دید و پایه بخشید	غرورش مصلحت را آن چنان دید

نخستین شرط عشق است آزمودن
 بسا کس کز هوس باشد نظر باز
 بیاید آزمودش تا کدام است
 به او گر نرد یاری می توان یا خست
 و گر دست هوس باشد درازش
 خصوصاً چون منی از بخت بدکار
 مرا نتوان هوس زد بعد از این راه
 وزان پس با هزاران دلستانی
 ز شرم پرده داران هواخواه
 که آیین هنرور آنچنان است
 مرا چشم از پی آن صنعت آراست
 چو مزدوران نظر نبود به سیمش
 نه رنجش از پی پا رنج باشد
 به لعلی قانع ارکانی نباشد
 نگردد مانعش یک گل ز گلزار
 بنایی کرد باید عشق مانند
 بسان همت عشاق عالی
 ز پا برجایی و پر استواری
 فضایش چون دل آزادگان پاک
 نه قصر و کاخ در کار است ما را
 غرض مشغولی و خاطر گشاییست
 اگر داری سر این کارفرما
 یکاک گفتنی ها را چو بشمرد
 ز شیرین نکته های دلفریبش
 زمین بوسید فرهاد هنرمند
 که تا گل زینت گلزار باشد

ن شاید هرکسی را در گشودن
 بسا کز عشق باشد خانه پرداز
 هوس یا عاشقی او را چه کام است
 نگه را گرم جولان می توان ساخت
 توان از سر به آسان کرد بازش
 مدامم با هوسناکان فتد کار
 که خسرو کرده زین نیرنگم آگاه
 شد آن مه بر سر شیرین زبانی
 سخن در پرده راند آن ماه آگاه
 که او را دل موافق با زبان است
 که از زر چشم او بر کارفرماست
 نباشد دیده بر امید و بیمش
 کند کاری که صاحب گنج باشد
 به نانی فارغ از خوانی نباشد
 نبندد دیده اندک ز بسیار
 که نتوان دور گردونش ز جا کند
 چو عهد عشق بازان لایزالی
 چو عاشق گاه رنج و گاه خواری
 رواقش چون خیال اهل ادراک
 که از این نوع بسیار است ما را
 از این بگذشته صنعت آزمایست
 هر آن صنعت که داری کارفرما
 ز لب جان داد و از گفتار دل برد
 ز جان آرام برد، از دل شکیش
 سخن را با نیاز افکند پیوند
 به پیش عارضت گل خوار باشد

شکر را تا به شیرینی بود نام
 فلک را تا فروغ از اختران است
 مباد ای اختر خوبی و بابت
 نشایم خدمتی را ور توانم
 نباشد قابلیت چون منی را
 ولی چون التفات مقبلان است
 بینی پرتو خورشید رخشان
 چو سعی ما و لطف کارفرماست
 مرا گفتی که از زر دیده بردار
 نیازم هست امانی به گوهر
 به مسکینی سرگوهر ندارم
 چو لطف کارفرما هست یارم
 توان با شوق کوهی را ز جا کند
 گل افسرده را آبی نباشد
 به خود این کار را مشکل توانم
 در این کار ار دلم گیرد ثباتی
 کنیزان حرف شیرین چون شنیدند
 تمامی همزبان گشتند یکبار
 که این بانوی ما بس ناصبور است
 به رنجش چون دل او هیچ دل نیست
 به خونریزی عتابش بس دلیر است
 اساسی را به گردون گهر برآرد
 ز بس نازک که طبع آن یگانه است
 ز بی پروایش طبعی ست مغرور
 چو خویش آتشین کین بر فروزد
 اگر آهن دلی پولاد پنجه

کند شیرینی از لعل لب و ام
 زمین را تا طراز از دلبران است
 طراز دلبری بادا جمالت
 کلاه فخر بر گردون رسانم
 قبول خاطر سیمین تنی را
 چه غم آن را که از ناقابلان است
 کز او سنگی شود لعل بدخشان
 به خوبی کارها چون زر شود راست
 که کارت همچو زر گردد در این کار
 امیدم هست نی بر سیم و بر زر
 ولی از گوهری دل بر ندارم
 اگر کوهی بود از جا برآرم
 فسرده خار نتواند ز پا کند
 دل افسرده را تابی نباشد
 و گز بتوان ز شوق دل توانم
 نگیرد جز به اندک التفاتی
 نیاز مرد صنعت پیشه دیدند
 به فرهاد آگهی دادند از کار
 مزاجش نازک و طبعش غیور است
 سرشتش گویی از این آب و گل نیست
 که هم پیمان شکن هم زود سیر است
 به اندک رنجشی از پا درآرد
 مدامش از پی رنجش بهانه است
 به عاشق سوزیش خوبی ست مشهور
 جهان را خرمن هستی بسوزد
 نه از کار و نه از بیداد رنجه

در این سودا قدم نه، ورنه زنهار	سر خود گیر و وقت خود نگه دار
گرت از عاشقی پیرایه‌ای هست	که را زاین نفزتر سرمایه‌ای هست
مراد خاطرش جوی و میندیش	گرت مرهم فرستد ور زند نیش
وگر مزدوری او را نیز کار است	درم بسیار و گوهر بی‌شمار است
چو میل خاطرت با غم نباشد	ورا چندان که خواهی کم نباشد
بسزد آهی ز دل فرهاد مسکین	که ای شکرلبان خیل شیرین
مراکاری که اول بار فرمود	فریب چشم شیرین عاشقی بود
چه مزدی بهتر از این دارم امید	که شیرین بهر این کارم پسندید
به من بخشید ای من خاک راهش	هزاران سال مزد اول نگاهش
اگر شکرانه را جان برفشانم	همانا قدر این نعمت ندانم
مگویدم که از خویش بیندیش	گرت مرهم فرستد ور زند نیش
کجا زان طبع نازک باک دارم	اگر او زهر من تریاک دارم
در این سودا چرا باشد زیانم	که او نازک دل و من سخت جانم
در این کار او سزد کاندیشه دارد	مرا در بار سنگ، او شیشه دارد
هوسناک است آن کز رنجش یار	بیندیشد که با هجران فتد کار
هوس چون راه ناکامی نپوید	بهر کاری مراد خویش جوید
مرا کام دلی زان دلستان نیست	چه کام دل دلی اندر میان نیست
اگر رنجد و گریاری نماید	هم از خود کاهد و برخود فزاید
ولی چون از میان برخاست عاشق	همان خواهد که دلبر خواست عاشق
به دل خواهش بود دل نیست با او	وگر آسان و مشکل نیست با او
ورا هجرش خمار از وصل مستی ست	نباشد عشقبازی خودپرستی ست



در گفتگوی شیرین با فرهاد و تعریف کوه بیستون و مأمور

نمودن فرهاد به کندن کوه بیستون.

خوش آن بی‌دل که عشقش کار فرماست تنش در کار جانان رنج فرساست

گش از کارها معزول سازد
 چو دست او فرو شوید ز هر کار
 که چون جان باشدش مشغول تن نیز
 تنش چون جان چو آن غم در پذیرد
 که چون خورشید جان بر جسم تابد
 شود از آفتاب عشق جانان
 چو سنگ او نباشد مانع خور
 همه عالم فروغ عشق گیرد
 چو عکسش بر در و دیوار بیند
 چو فرهاد از پی خدمت کمر بست
 به گلگون برنشت آن سرو آزاد
 چنین رفتند تا نزدیک کوهی
 یکی کوه از بلندی آسمان رنگ
 هزاران چون مجرّه جویبارش
 به از کهف از شرافت هر شکافش
 نشیب او به گردون رهنما بود
 در او نسرین گردون بس پریده
 شده با قلعه او سدره همدوش
 مدار آسمان پیرامن او
 به سختی غیر این نتوان ستودش
 وگر جویی نشان از من کنونش
 اشارت رفت از آن ماه پریزاد
 مگر کوه وجود کوهکن بود
 که یعنی خویش را از پا درانداز
 اگر خواهی به وصلم آشنایی
 تراکوهی شده ست این وهم و پندار

به کار خود ورا مشغول سازد
 برآرد بر سر کارش دگر بار
 شود این عشق سازی در بدن نیز
 سراپای وجودش عشق گیرد
 مزاجش نیز طبع عشق یابد
 تن چون سنگ او لعل بدخشان
 به بیرون بر زند عشق از درون سر
 در و دیوار نورش در پذیرد
 به هرجا رو نماید یار بیند
 کمر در عهده این کار در بست
 چو سایه در پیش افتاد فرهاد
 خجسته پیکری، فرّخ شکوهی
 ازو خورشید و مه را شیشه بر سنگ
 هزاران جدی و ثور از هر کنارش
 هزاران قله همچون کوه قافش
 فرازش را خدا داند کجا بود
 ولی بر ذره اش راهی ندیده
 سپهر از سایه او نیلگون پوش
 کواکب سنگهای دامن او
 که تاب تیشه فرهاد بودش
 بود شهرت به کوه بیستونش
 که آن کوه افکند از تیشه فرهاد
 که او را کوه کنند امر فرمود
 وزان پس با جمال عشق می باز
 مرا جا در درون جان نمایی
 مرا خواهی ز راه این کوه بردار

که در کوه است مأوای دد و دام کز او سیمرخ را باشد مطافی چنان خواهم که بازو برگشایی نشیمن‌گاه را جایی سزاوار رواق و منظر و ایوانی از سنگ تمنای دل شیرین برآری ترا از سنگ باید حاصل آید فزایی صنعت اقلیدسی را که باشد غیرت مانی و ارژنگ نباشد چون تویی را درخور این کار که مردان را به سختی آزمایند	نیم دد تا به کوهم باشد آرام مگر باشد به ندرت کوه قافی وزان پس گفت کز صنعت نمایی به ضرب تیشه بگشایی ز کهسار برون آری به تدبیر و به فرهنگ به نوک تیشه از صنعت نگاری هر آن صنعت که با خشت و گل آید نمایی در مقرنس هندسی را چنان تمثالها بنمایی از سنگ اگرچه دامن این کاریست دشوار ولی در خیل ما حرفی سرایند
---	---



در جواب گفتگوی شیرین و قبول نمودن فرهاد کندن کوه

بیستون را به جهت عمارت.

لبت جان‌پرور و زلفت دلاویز نگاهت کرده سرمست و خرابم شراب لعل نوشینت به جامم به جان‌کوشم درین ره تا توانم کنم با نیروی عشقش ز بنیاد اگر دریاست گرد از وی برآرم بسان غنچه از باد سحرگاه قرار این داد شیرین شکرخند به هر نزهتگی جشی کند ساز به مشغولی گشاید عقده دل کشد رخت اندر آن آن ماه خودکام	بدو فرهاد گفت ای سرو نوخیز خیالت برده از دل صبر و تابم کمند زلف مشکین تو دامم به هر خدمت که فرمایی برآتم نه کوه سنگ اگر باشد ز پولاد چه جای کوه اگر همت گمارم شکفت از گفته فرهاد آن ماه پس از این گفتگو و عهد و پیوند که تا انجام کار آن شوخ طنناز بهر دشتی کند روزی دو منزل رسد چون کار آن مشکو به انجام
---	--

وز آن پس لعل شکر بار بگشود	به صد شیرینی او را کرد بدرود
به مرکب جست و گنگون راعنان داد	ز فرهاد آن خبر دارد که جان داد
برفت از بیستون آن سرو آزاد	نه او ماند اندر آن منزل نه فرهاد



در صفت مرغزاری که شیرین در آنجا آسایش نموده و گفتگوی او با دایه در ستایش حسن خویش.

همایون دشتی و خوش مرغزاری	که شیرین را بود آنجا گذاری
مبارک منزلی، دلکش مکانی	که شیرین در وی آساید زمانی
فضایی خوشتر از فردوس باید	که آنجا خاطر شیرین گشاید
مهی کش در دل و جان است منزل	ز آب و گل کجا بگشایدش دل
گلی کش ناله دلها خوش آید	سرود کبک و دراجش نشاید
بتی کش خوبه دلهای فکار است	کجا میلش به گشت لاله زار است
کسی کش خسرو و فرهاد باید	کجا از سرو و بیدش یاد آید
نگار نازنین شیرین مهوش	چو زلف خود پریشان و مشوش
تمنای درونی شاد می داشت	امید خاطری آزاد می داشت
وزان غافل که تا گیتی پیا بود	مکافات جفاکاری جفا بود
دل آزاد و فرهاد آتشین دل	روان شاد و خسرو پای در گل
ولی چون لازم خوبی غرور است	نکویی علت طبع غیور است
به دل آن درد را هموار می کرد	به یاران خوشدلی اظهار می کرد
به ساغر چهره را می کرد گلگون	لبش خندان چو ساغر دل پراز خون
بسی ترتیب دادی محفل خوش	ولی کو جان شاد و کو دل خوش
به هرجا جشن کردی آن دلارام	ولی یکجا دلش نگرستی آرام
چو میل دل شدی سوی شرابش	به اشک آمیختی صهبای تابش
مگر از ضعف دل پرهیز می کرد	که صهبا را گلاب آمیز می کرد
به یاد روی خسرو جام خوردی	ولی فرهاد را هم نام بردی

چنین صحرا به صحرا دشت در دشت
 ز هر جا می‌گذشت از بیقراری
 همه از ناصبوری‌های دل بود
 به دشتی ناگهان افتاد راهش
 از او در رشک گلزار ارم بود
 هواش معتدل خاکش روان بخش
 غزالان وی از سنبل چریده
 شقایق سوختی دایم سپندش
 چنان آماده نشو و نما بود
 نبستی پرده گر دایم سحابش
 ز بس روییده در وی سبزه با هم
 ز بس عطر اندر آن خاک و هوا بود
 به روی سبزه کبکانش به بازی
 غزالانش به خوبان ختایی
 ز بس گل کاندرو هرسو شکفته
 کس ار باری از آن صحرا گذشتی
 سرشته نشاء می با هواش
 چو بگذشت اندر آن دشت آن یگانه
 به پای چشمه‌ای آن چشمه نوش
 به ساقی گفت آبی در قدح ریز
 ز بیتیابی بسین در پیچ و تابم
 به مطرب گفت قانون طرب ساز
 رهی سر کن که غم از دل رهاند
 به فرمان صنم ساقی صلا گفت
 می گلرنگ در جام طرب کرد
 نی مطرب چنان آهنگ برداشت

فریب خویشتن می‌داد و می‌گشت
 که با طبعم ندارد سازگاری
 بهانه تهمتش بر آب و گل بود
 که از هر گونه گل بود و گیاهش
 دو گل در وی به یک مانند کم بود
 زلالش همچو خاک خضر جان بخش
 گوزنانش به سنبل آرمیده
 که از چشم خان ناید گزندش
 کز او هر برگ را چیدی به جا بود
 فسردی از نزاکت آفتابش
 سحاب از برگ دادی ریشه را نم
 گرش صحرای چین گفتی خطا بود
 خرام آموز خوبان طرازی
 نموده راه و رسم دلربایی
 زمینش سر به سر در گل نهفته
 خزان در خاطرش دیگر نگشتی
 نهفته باغ جنت در فضایش
 نمادش بهر بگذشتن بهانه
 فرود آمد که تا جامی کند نوش
 که اندر سینه دارم آتشی تیز
 فشان بر آتش دل از می آبم
 به قانونی که بهتر برکش آواز
 سر و کار دل از غم بگسلاند
 خمار آلودگان را مرحبا گفت
 به مستی هوشیاری را ادب کرد
 که گفتی دور از شیرین شکر داشت

دماغ از آب می چون شست و شو کرد
 که کس چون من نیفتد در پی دل
 ز کف دل داده و غمخواره گشته
 ز شهر و بوم خود محروم مانده
 دلی دارم که با هر کس به جنگ است
 ستیزم گر به جانان رای آن کو
 نه جانان را سر ناکامی من
 مرا از خویش باشد مشکل خویش
 جوانی صرف کرده در غم دل
 به نیرنگ کسان از ره فتاده
 فریبی را طلب کاری شمرده
 هوس را در پذیرفته به یاری
 وفا پنداشته مکر و حیل را
 عجبر اینکه با پیمان شکستن
 ز شیرین بر زبانش نام هم نیست
 کند خسرو گمان کز زعم شکر
 مرا خود اولاً پروای آن نیست
 چو خورشید جمال پرتو آرد
 چو گردد لعل شیرینم شکر بار
 به دل رشکی نه از پرویز دارم
 اگر شکر به حکم من به کار است
 ندیدم چونکه مرد این کمندش
 بلی شایسته شیر است زنجیر
 چو خسرو عشق را آمد مسخر

به دایه از غم دل گفت و گو کرد
 نیازد عمر در سودای باطل
 پی دل هر طرف آواره گشته
 به هر ویرانه همچون بوم مانده
 بر او پهنای هفت اقلیم تنگ است
 گریزم گر ز دوران پای آن کو
 نه دوران در پی بدنای من
 که دارم هرچه دارم از دل خویش
 شمرده زخم دل را مرهم دل
 به بوی ره درون چه فتاده
 فسونی را وفاداری شمرده
 طمع را نام کرده دوستداری
 محبت خوانده افسون و دغل را
 به یار تازه عهد تازه بستن
 سزای نامه و پیغام هم نیست
 دل شیرین بود از غم پر آذر
 وگر باشد تو دانی جای آن نیست
 به حربایی هزاران خسرو آرد
 به سر دست شکر بینی مگس وار
 نه از پیوند شکر نیز دارم
 وگر خسرو ز عشق من فکار است
 به گیسوی شکر کردم به بندش
 کمند و بند شد در خورد نخجیر
 چه دامش طره شیرین چه شکر



در پند دادن دایه به شیرین و دلدارى از نازنین گوید.

ز شاخى عنديلى کرد پرواز
چو تیغ عشق جانش غرق خون ساخت
ز غم چون خویش را آزاد پنداشت
که چند از رنج بی حاصل کشیدن
به سودای یکی افسوس تا کی
چمن یک سر پر از گل‌های زیباست
عنان بدهم به خود کامی هوس را
نشینم هر دمى بر شاخسارى
گلش گفت اردرین قوت فروغ است
وگر در عاشقى قوت بود راست
مرا هم نیست با خسرو شماری
اگر بنیاد مهرش بر هوس بود
وگر بر عشق کارش را مداراست
ز شکر کام شیرینش تمناست
چنین می‌گفت و از عشق فسونگر
گرش دل داده‌ای در پیش بودی
اگرچه دایه پیری بود هشیار
چو اندر تجربت شد زندگانش
به نرمی بهر تسکین درویش
که ای نازت نیاز آموز شاهان
رخت خورشید را در تاب کرده
گل از رشک رخت خونابه نوشی
چه فکر است این که گشت رهزن هوش
به دست غم مده خود را ازین بیش

به دیگر گلبنی شد نغمه پرداز
هوس را مرهم زخم درون ساخت
به روی یار نو این نغمه برداشت
ز جام عشق خون دل چشیدن
تمنای کنار و بوس تا کی
به یک گل این همه آشوب بی جاست
به کام دل برآرم هر نفس را
سرآرم بر گلی بی زخم خاری
ترا در عاشقى دعوی دروغ است
بهر گلبن روی حسن من آنجاست
ندارم بر دل از وی هیچ باری
ازو چندان که بردم رنج بس بود
به هر جا هست مهرش برقرار است
به هر جا می‌رود اینش تمناست
زبانش دیگر و دل بود دیگر
ز حرفش بوی سوز دل شنودی
نبود از روی معنی پیر این کار
از آن دریافت اندوه نهانش
زبان بگشاد و برخواند این فسونش
سر زلفت کمند کج کلاهان
لبت خون در دل عناب کرده
شکر پیش لبت حنظل فروشی
که بادت یارب این سودا فراموش
بس است، این دشمنی تا چند با خویش

که خویش اندر هلاک خویش کوشی	ترا بینم ازین خونابه نوشی
به باغت ره برد باد خزانگی	همی ترسم کز این درد نهانی
به دل سازد به خیری ارغوان را	دو تا سازد قد سرو روان را
تو خورشید جهانتابی نه ماهی	ز حرمان خویشتن را چند کاهی
ز کام تلخ جز کام شکر نیست	از این غم حاصلت جز درد سرنیست
نمی باید تو را خون در جگر شد	اگر بازار خسرو با شکر شد
رخت را ناشکیبان بی شمارند	گلت را عندلیبان صد هزارند
به باغت عندلیبی گو نباشد	به کویت ناشکیبی گو نباشد
تو بی آرامی، او آرام دل جست	تو دل جستی و خسرو کام دل جست
تو را فرهاد و خسرو را شکر بس	بر نازت هوس را درد سر بس
دل فرهادت از غم ناشکیب است	گلت را اگر هوای عندلیب است
به دام آوردن زرین کلاهان	و گز داری هوای صید شاهان
مسخر کن هزاران همچو پرویز	بر افشان حلقه زلف دلاویز
ازو هر بلبلی جوید سراغی	چو باشد گلبنی خرم به باغی
چو گل داری ز بلبلی کم نیاری	تو گل را باش تا شاداب داری
نباشی چون تو گم عالم نباشد	خزان گسبنت جز غم نباشد
ازو یک شعله صد خرمن بسوزد	خوشا عشقی که جان و تن بسوزد



در بیان چگونگی عشق و آغاز کردن بیستون به نیروی محبت

همه درد از درون و از برون سوز	خوشا بی صبری عشق درون سوز
به خاصیت بر او آب است بادی	چو عشق آتش فروزد در نهادی
صبوری کمترین یغمای عشق است	در آن هنگام که استیلای عشق است
به پیش آرد خیال وصل یارش	ز عاشق چون برد صبر و قرارش
پس آنگه از وصالش سرفرازد	چو چندی با خیالش عشق بازد
که گاهی صلح و گاهی جنگ دارد	بسی عشق اینچنین نیرنگ دارد

بقای وصل خامی آورد بار
 که هریک زین دو چون یابد دوامی
 از آن گه آب ریزد گاه آتش
 چه شد فرهاد بر بالای آن کوه
 نه دست و دل که اندر کار پیچد
 به روز افغانی و شب یاری داشت
 به آخر کرد خوش جایی معین
 کسی را کاندلر آنجا دیده در بود
 در آنجا با دلی پر درد و اندوه
 پی صنعت میان بر بست چالاک
 چنان زد تیشه بر آن کوه خاره
 دلی در سینه بودش چون دل تنگ
 ز زخمش سنگ اثرها از برون داشت
 چو دیدی زخم خود در کاش سنگ
 که اندر طالع کاش آن هنر بود
 و گر گفתי هنر زین به کدام
 شراری کز دل آن کوه زادی
 که این از خوی شیرینم نشانی ست
 خیال روی شیرینش بر آن داشت
 نهانی عذر گفתי با خیالش
 که از بس صدمه جای آن ندارم
 چنان تمثال آن گلچهره پرداخت
 نبودی عشق را گر پیش دستی
 به نوعی زلف عنبر می کشیدش
 چنان محراب ابرو وانمودش
 چنانش ترک چشم آراست خونریز

دوام هجر جان سوزد به یکبار
 نگردد پخته از وی هیچ خامی
 که گردد پخته خامی زین کشاکش
 تن و جانی به زیر کوه اندوه
 نه آن سر تا ز کار یار پیچد
 زمین عشق خوش روز و شبی داشت
 کمرگاهی سزاوار نشیمن
 سراسر دشت و صحرا در نظر بود
 بر آن شد تا تهی سازد دل کوه
 به ضرب تیشه کرد آن کوه را خاک
 که شد آن کوه خارا پاره پاره
 گهی بر سینه می زد گاه بر سنگ
 ولیکن سینه خونها از درون داشت
 زدی آهی و گفתי از دل تنگ
 که آهم را در آن دل این اثر بود
 که آمد قرعه عشقش به نام
 چو دل جایش درون سینه دادی
 نه آتش بلکه آب زندگانی است
 که نقش آن صنم بر سنگ بنگاشت
 کز آن بر سنگ می بندم بمالش
 که تا بر سینه نقش آن نگارم
 که برخود نیز آن را مشبه ساخت
 یقین گشتی سمر در بت پرستی
 که آن دل کاندلر آن گم کرد دیدش
 که دل می خواست آوردن سجودش
 که در دل یافت ذوق خنجر تیز

چنان از باده لعلش نشان داد
 ز آتش غنچه لب ساخت خاموش
 گر از لعل لبش حرفی شنودی
 چو نقش گوش او بست آن وفاکیش
 سرش را خالی از سودای خود ساخت
 درون سینه کردن کینه خویش
 دلی را ساخت سخت و بی مدارا
 به عمد این سهوا ز کلکش برون جست
 به تمثال میانش رفت در پیچ
 نهفتش از کمر تا پا به دامان
 در او بنمود از صنعتگریها
 چنان کان دلربا بود آنچنان کرد
 لبی پر خنده یعنی آشنایم
 نگاهی گرم یعنی دلنوازم
 سراپا دلربا ز آنگونه بستش
 چو شد فارغ از آن صورت نگاری
 فغان برداشت کای بت کام من ده
 ترا دانم نداری جان تنی تو
 ولی ره زد چنان سودای یارم
 منم چینی و چین در بت پرستی
 چنان عشق فسونگر بسته دستم
 جهان یکسر درین کارند مادام
 گر افسرده ست یا تقلید پیشه
 چو بی عشق است او جسمی ست بی جان
 بده ساقی شراب لعل رنگم
 مگر در عاشقی نامم برآید

که عقل او به بدمستی عنان داد
 کز او نا کرده بد حرف وفا گوش
 چنان تمثال او بستی که بودی
 نخستین بست راه ناله خویش
 قدش را آفت کالای خود ساخت
 نهانی مهر او در سینه خویش
 به عینه چون دلش یعنی چو خارا
 که آنجا راه خسرو بود او بست
 که گردد چون میان او نشد هیچ
 که این نادیده را تمثال نتوان
 همه آیین و رسم دلبرها
 هر آنج از سنگ نتوان کرد آن کرد
 سری افکنده یعنی باو فایم
 زبانی نرم یعنی چاره سازیم
 که گر بودی دلی دادی به دستش
 به پایش سر نهاد از بی قراری
 بین بی طاقتی آرام من ده
 بت سنگی و مصنوع منی تو
 که غیر از بت پرستی نیست کارم
 بود مشهور چون با باده مستی
 که هم خود بتگرم هم بت پرستم
 همه در بت پرستی خاص تا عام
 تو اش صورت پرستی دان همیشه
 چه وردش اهرمن باشد چه یزدان
 سراسر بشکن این بتها به سنگم
 زیمن عاشقی کامم برآید



در افزونی محبت فرهاد و شور عشق او در فراق شیرین.

عجب در دیست خوبا کام کردن	به ناگه زهر غم در جام کردن
به سر بردن به شادی روزگاران	به ناگه دور افتادن ز یاران
عجب کار است بعد از شهر یاری	در افتادن به مسکینی و خواری
ز اوج کامکاری او فتادن	به ناکامی و خواری دل نهادن
خوشی چندان که در قربت فزون تر	به مهجوری دل از غم پر ز خون تر
شود هر چند افزون آشنایی	فزون تر گردد اندوه جدایی
اگر چه کوهکن از جام شیرین	ندید از تلخکامی کام شیرین
وصال او دمی یا بیشتر بود	وز آن یک دم نصیبت یک نظر بود
محبت تیر خود را کارگر کرد	به فرهاد آنچه کرد آن یک نظر کرد
چو دید از یک نظر یک عمر شادی	رسیدش نیز عمری نامرادی
در آن کوه جفاکش با دل تنگ	به جای تیشه سرمی کوفت بر سنگ
ز سنگ از تیشه گاهی می تراشید	به ناخن سینه گاهی می خراشید
ولی چون تیشه بر سنگ او فکندی	به جای سنگ نیز از سینه کندی
که نزهتگاه جانان سینه باید	چو دل جایش درون سینه شاید
گر او در سینه جای دل نهد سنگ	تنش چون دل نهم در سینه تنگ
به هر نقشی که بر بستی به خارا	به دل صد نقش بستی زان دلارا
از آن دیر آمد آن مشکو به انجام	که کار او فزودی عشق خود کام
اگر مه بودی آن کوه ار چو گردون	به ضرب تیشه اش کردی چو هامون
به هر جا کردی از آن پشته هموار	به دل گفتی چو اینجا پا نهد یار
ادب نبود به نوک تیشه سودن	چنین در عاشقی نا اهل بودن
نمودن آن بلند و پست یکسان	گاهی با ناخن و گاهی به مژگان
به هر صورت که بستی زان جفا کار	به دل گفتی کجا این و کجا یار
ستر دی دردم آن نقشی که بستی	پس آنکه دست خویش از تیشه خستی
بگفتی کاین سزای آنچنان دست	که نقش این چنین گستاخ بشکست

به روز و شب نه خوردش بود و نه خفت
 به دل گفتی که ای مینای پر خون
 که آن خونخواره چون آید به پیش
 بگفتی سینه را زین پیش مگذار
 که چون نوشد ز خون دل شرابی
 بگفتی دیده را کای ابر خون بار
 بس است این جوی خون پیوسته راندن
 به غم گفتی که ای همخوابه دل
 که چون آن گنج خوبی در بر آید
 به افغان گفت عشرت ساز او باش
 ز خود پرداختی زان پس به گردون
 ز تو ای بیستون دل گرچه خون است
 چو مهمانی به نزهتگاه شیرین
 چه باشد کز در یاری در آیی
 نمایی روی گلگون را بدین سوی
 ولیکن دانت کاین حد نداری
 که دامن خاطر شیرین غیور است
 چو شیرین حلقه گیسو گشاید
 وزان پس با خیال دوست گفتی
 که یارا هم تو از محنت رهانم
 تو یاری کن که گردون برخلاف است
 و گر گردون موافق با من آید
 نگارا از ره بیداد باز آی
 مکن آزاد از دامن خدا را
 ز دوری باشدم زان ناصبوری
 گر از دوری فراموشم نسازی

به خویش از وصل یار افسانه می گفت
 مده یک چند خون از دیده بیرون
 نیاید شرمی از مهمان خوشت
 تو نیز از تاب دل می سوز و می ساز
 مهیا سازی از بهرش کبابی
 ز سیل خون چه می بندی ره یار
 که نتوان بر رهش آبی فشاندن
 برون کش رخت از ویرانه دل
 چو جان جایش به غیر دل نشاید
 به سر می گفت پا انداز او باش
 که ای از دور تو در ساغر خون
 فزونتر سختیم از بیستون است
 مرا پیوسته تلخ تست شیرین
 مرا در عاشقی یاری نمایی
 که تا گلگون نمایم از سمش روی
 که او را موکشان سوی من آری
 سرش از چنبر حکم تو دور است
 چو من صد چون تو اش در چنبر آید
 به خود گفتی ز خود پاسخ شفتی
 که کاری بر نیاید زین و آنم
 تو بامن راست شو کاو برگزاف است
 تو چون بندی دری او چون گشاید
 بده داد من و بر من بیخشای
 ولیکن با من بیدل مدارا
 که از یاد تو دور افتم ز دوری
 من و با درد دوری جان گذاری

که تا دوری نیفتد در میانه کنون مرگم به است از زندگانی همین جا دام گسترده ست بازم کشیده در ره دل تا عدم نیز زمانی راه ده در وصل خویشم که خواری از من است وعزت از تو که عشقم کرده این آموزگاری همی خواهم که بر پایت فشانم	نخست از مرگ می جستم کرانه چو می بینم غمت را جاودانی گمان این بود کان زلف درازم کنون چون بینم آن زلف دلاویز مران ای دوست از این پس ز پیشم نخواهم عزتی زین قربت از تو ندانم فرق عزت را ز خواری ولی عشقت به لب آورده جانم
--	---



در اظهار نمودن شیرین محبت خویش را به آن غمین مهجور.

ولی گر نیست عاشق در میانه ولی چون عاشق از خود رفت بیرون درون تیرگی ماهی برآید شود نامهربانی مهربانی به رویش کی در وصلی گشاید همی نالد که با عشقم اثر نیست درون سوز، آرزو کش، لا ابالی مگر شیرین لبی را درخور آید کلید آرزوها یافت در مشت بیامد تیر آتش بر نشانه اثر در کام شیرین تلخ کامیش سر شکر لبان شیرین پر فن وزان گلگشت دلکش خاطرش سیر که جان با تلخکامی بایدهش داد که بی دام اندر این دشتم گرفتار	اثرها دارد این آه شبانه عجبها دارد این عشق پر افسون چو بی خود از دلی آهی برآید چو بیخود آید از جانی فغانی چو عاشق را مراد خویش باید ندانم کز محبت باخبر نیست دلی باید ز هر امید خالی که تا با تلخکامی ها برآید چو فرهاد آرزو را در درون کشت به کلی کرد چون از خود کرانه نمود از دولت عشق گرامیش چنان بد کان شه خوبان ارمن شد از آن دشت مینافام دلگیر به خود می گفت شیرین را چه افتاد نه وحش دشتم و نه دام کهسار
---	--

گل بستانی آوردم به صحرا
 گل صحرا تماشایی ندارد
 خدنگم را اسیر غرق خون به
 چه اینجا بود باید با دل تنگ
 خود این می گفت و خود انصاف می داد
 به باغ آیم چو با جانی پر از داغ
 اگر دوزخ نهادی در بهشت است
 کسی کش کام تلخ از جوش صفر است
 تو گویی از دلی آهی اثر کرد
 اگر دامن ز خسرو مشکل خویش
 همانا آن غریب صنعت آرا
 به سنگ اشکستش چون بود دستی
 به چشم از دل پس آنگه داد مایه
 بگفت ای زهر غم در کامم از تو
 چه بودی گر نپروردی به شیرم
 به شیر اول ز مرگم وارهاندی
 چه درداست این که در دل گشته انبوه
 دمی دیگر در این دشت ار بمانم
 بگفتا دایه کای جانم ز مهرت
 به دل درد و به جانت غم مبادا
 چرا چون زلف خود در پیچ و تاب
 ز پرویز ار بدینسان دردمندی
 به گلگون تکاور ده عنان را
 عتاب و غمزه را با هم برآمیز
 در این ظلمات غم تا چند مانی
 ز تاب زلف از خسرو ببر تاب

ندانستم نخواهد ماند رعنا
 طراوت های رعنائی ندارد
 به رنجیرم سر و کار جنون به
 به سر دست و به پا خار و به دل سنگ
 که جرم این دشت و صحرا را نیفتاد
 گنه بر خود نهم بهتر که بر باغ
 چه بندد بر بهشت این جرم زشت است
 به شکر نسبت تلخیش بیجاست
 که شیرین را چنین خونین جگر کرد
 هوس را ره نیابم در دل خویش
 که کار افکندمش با سنگ خارا
 دلم را زو پدید آمد شکستی
 ز نزدیکان محرم خواند دایه
 به لوح زندگانی نامم از تو
 که پستان اجل می کرد سیرم
 به آخر در دم شیرم نشاندی
 دلست این دل نه هامون است و نه کوه
 به کوه از دشت باید شد روانم
 فروزان چون ز می تابنده چهرت
 ز غم سرو روانت خم مبادا
 سیه روز از چه ای چون آفتابی
 از اینجا تا سپاهان نیست چندی
 سیه گردان به لشکر اسپهان را
 به تاراج بلا ده رخت پرویز
 روان شو همچو آب زندگانی
 ز آب لعل بر شکر بزن آب

ز لعل آبدار و روی انور
 دل پرویز شیرین را مسخر
 نشاید ملک دادن دیگران را
 شکر را گرچه در آن ملک ره نیست
 ولی چون دزد را بینی به خواری
 حدیث دایه را شیرین چو بشتفت
 که ای فرتوت از این بیهوده گویی
 مگر هر کس دلی دارد پریشان
 مگر هر کس دلی دارد پر آتش
 مرا این سرزمین ناسازگار است
 ز پرویزم به دل چیزی نبوده است
 من این آب و هوای ناموافق
 کجا با اصفهانم خوش فتاده است
 غرض اینست کز این آب و خاک است
 چو باید رفت از این وادی به ناچار
 تو کز ما سالخورد این جهانی
 چو دایه دید پر خون دیده او
 به خود گفت این گل از بی عندلیبی
 اگرچه طبعش از خسرو نفور است
 مهی در جلوه با این نازینی
 گلی زینسان چمن افروز و دلکش
 رواج نوبهارش گو نباشد
 بگفتا گشت باید رهنمونش
 مگر چون ناز او بیند نیازی
 مگر چون زلف او بیند اسیری
 بگفت اکنون کزین صحرا به ناچار

به شکر آب شو بر خسرو آذر
 تو تلخی کردی و دادی به شکر
 سپردن خود به درویشی جهان را
 که دور از روی تو در ذات شه نیست
 برافروزد علم در شهریاری
 بر آشت و به تلخی پاسخش گفت
 به دل آزار شیرین چند جویی
 ز پرویزش غمی بوده است پنهان
 ز شگر خاطری دارد مشوش
 به پرویز و سفاهانم چکار است
 چنان دامن که پرویزی نبوده است
 نمی بینم به طبع خویش لایق
 که پندارم در آن آتش فتاده است
 که جان غمگین و دل اندوهناک است
 کجا باید نمود آهنگ رفتار
 صلاح خردسالان را چه دانی
 ز خسرو خاطر رنجیده او
 سر و کارش بود با ناشکیبی
 ولی آشفته او را ضرور است
 نخواهد ساخت با تنها نشینی
 که رویش در چمن افروخت آتش
 کم از مرغی هزارش گو نباشد
 که راه افتد به سوی بیستونش
 به گنجشکی شود مشغول بازی
 به نخجیری شود آسوده شیری
 بیاید بار بر بستن به یکبار

صلاح اینست ای شوخ سمنبر
 که صحرایش سراسر لاله زار است
 مگر چون گشت آن صحرا نماید
 هم اندر بیستون آن فرخ استاد
 یقین زان دم که بازو برگشوده ست
 به صنعت های او طبع خوش افتد
 در اینجا نیز چندی بود باید
 حدیث دایه را شیرین چو بشنید
 بگفتا گرچه اکنون خاطر من
 کز آن روزی که مسکن شد عراقم
 ز پرویزم زمانی خاطر شاد
 ولیکن چون هوای بیستون نیز
 بیاید یک دو ماه آن جایگه بود
 به حکمش رخت از آن منزل کشیدند
 ز بس هر سو غزالی نازنین بود
 به سرعت بس که پیمودند هامون
 یکی زان مه جبینان شد سبک تاز
 چنین گویند که آن پولاد پنجه
 میان بریست و آمد پیش بازش
 چنان کان ماه پیکر بد سواره
 عیان از پشت زین آن ماه رخسار
 به چالاکی همی برد آن دل افروز
 تو کز نیروی عشقت آگهی نیست
 اگر گویی نشان عشق بازان
 ز عاشق این سخن صادق نباشد
 کسی کو بردش چون عشق یاریست
 نه هر کو عاشق است از غم نزار است

که سوی بیستون رانی تکاور
 همه کوهش بهار است و نگار است
 گره از عقده خاطر گشاید
 که دارد در تن آهن جان ز فولاد
 ز کلک و تیشه صنعتها نموده ست
 که صنعت های چینی دلکش افتد
 که تا بینیم از گردون چه زاید
 تبسم کرد و پنهانی پستید
 به جایی خوش ندارد بار بر من
 همه زهر است و تلخی در مذاقم
 نبوده ست ای که روز خوش نبیناد
 بود چون دشت ارمن عشرت انگیز
 وزان پس رو به ارمن کرد و آسود
 به سوی بیستون محمل کشیدند
 سراسر دشت چون صحرای چین بود
 به یک فرسنگی از تک مانند گلگون
 به گوش کوهکن گفت این خبر باز
 که بود از پنجه اش پولاد رنجه
 نیازی برد اندر خورد نازش
 به گردن برکشید آن ماه پاره
 چو ماهی کاو عیان گردد ز کهسار
 به گلگون شد به چالاکی تک آموز
 مشو منکر که این جز ابلهی نیست
 تنی لاغر بود جسمی گدازان
 وگر باشد یقین عاشق نباشد
 برش گلگون کشیدن سهل کاریست
 بساکس را که این غم سازگار است



در حکایت گفتگوی آن بی‌خبر از مقامات عشق با مجنون و جواب دادن مجنون.

شنیدم عاقلی گفتا به مجنون	که بر خود عشق را بستی به افسون
که عاشق لاغراست و زرد و دل‌تنگ	ترا تن فربه است و چهره گل‌رنگ
جوابش داد آن دل‌داده عشق	به غرقاب فنا افتاده عشق
که بینی هر کجا رنجور عاشق	نباشد عشق با طبعش موافق
مرا این عاشقی دلکش فتاده‌ست	محبت با مزاحم خوش فتاده‌ست
به طبع آتشین ناخوش نماید	که عشق آبست اگر آتش نماید
چو من در عاشقی چون خاک پستم	کجا از آب عشق آید شکستم
اگر چه هم چو گل بینی چه باک است	نبینی که اصل گل از آب و خاک است
تو نیز ای در خمار از باده عشق	مزاج خویش کن آماده عشق
که چون عشق‌گرمی سرخوش افتد	به طبعت سرکش‌هایش خوش افتد
سخن را تا کنون پیرایه‌ای بود	که با صاحب سخن سرمایه‌ای بود
از آن گفتار شیرین می‌سرودم	کز آن لب‌های شیرین می‌شنودم
کنون می‌بایدم خاموش بنشست	که دلدارم لب از گفتار بریست
و گر گویم هم از خود باز گویم	حدیث از طالع ناساز گویم
ز دلبر گویم و ناسازگارش	هم از دل گویم و افغان و زارش
ز جانان گویم و پیوند سستش	هم از دل گویم و عهد درستش
که دیده‌ست اینچنین یار جفاکیش	جفای او همه با بی‌دل خویش
که دیده‌ست اینچنین ماه دل‌آزار	ستیز او همه با عاشق زار
برید از خلق پیوندم به یکبار	که جای ماست دل با غیر مگذار
چو دل خالی شد از هر خویش و پیوند	بگفتا هم تو رخت خویش ببرند
که من خوش دارم از تنها نشینی	که تنها باشم اندر نازنینی
فریب او ز خویش آواره‌ام ساخت	چنین بی‌خانمان بی‌چاره‌ام ساخت
کنون با هر که بینم سازگار است	ز پیوند منش ننگ است و عار است
چو گل با هر خس و خاری قرین است	چو با من می‌رسد خلوت نشین است

به من سرداست و بادشمن به جوش است	به او در گفتگو، با من خموش است
نمی پرسد ز شبهای درازم	نمی بیند به اندوه و گدازم
نمی گوید اسیری داشتم کو	به حرمان دستگیری داشتم کو
نپرسد تا ز من ببیند خبر نیست	نجوید تا ز من یابد اثر نیست
نبیند تا ببیند غرق خونم	نگوید تا بگویم بی تو چونم
نخواند تا بخوانم شرح هجران	نیاید تا زنم دستش به دامان
نه چون مینا درآید در کنارم	نه چون ساغر کند دفع خمارم
نه چون چنگم نوازد تا خروشم	نه چون بریط خروشد تا بجوشم
لبش بر لب نه تا چون نی بنالم	ز انیدوه و فراق وی بنالم
نه دستی تا که خار از پا درآرم	نه پایی تا ره کویش سپارم
نه دینی تا به او دریند باشم	دمی از طاعتی خرسند باشم
کنون این بی دل و دینم که بینی	حکایت مختصر اینم که بینی
عجب تر آنکه گر غیرت گذارد	که دل شرحی ز جورش برشمارد
ز بیم رنجش آن طبع سرکش	زنم از دل به کلک و دفتر آتش
همان بهتر که باز افسانه خوانم	ز حال خود سخن در پرده رانم
بیا ساقی از آن صهبای دلکش	بزن آبی بر این جان پر آتش
که طبع آتشین چون خوش فروزد	مبادا در جهان آتش فروزد
شرابی ده چو روی خرم دوست	به دل شادی فرا یعنی غم دوست



در رفتن شیرین به کوه بیستون و گفتگوی او با فرهاد و بیان مقامات محبت.

چو آن مه بر فراز بیستون شد	تو گفتی مه به چرخ بی ستون شد
تفرج را خرام آهسته می کرد	سخن با کوهکن سر بسته می کرد
نخستین گفتش ای فرزانه استاد	که کار افکندمت با سنگ و پولاد
ندانم چونی از این رنج و تیمار	گمانم این که فرسودی در این کار
به سنگت هست چون پولاد پنجه	و یا چون سنگی از پولاد رنجه

من این پولاد رویها نمودم
 چو می‌بینی ز فرهنگ که داری
 جوابش داد آن پولاد بازو
 چو در دل آتشی دارم نهانی
 اگر سنگ است از فولاد کاهد
 من آن سنگین تن پولاد جانم
 اگر زین سنگ و پولاد آتشی زاد
 شکر لب گفت دشوار است بسیار
 به انبازی نیازت هست دانم
 که با درد سر کس سر ندارم
 بگفت این پیشه انبازی نخواهد
 اگر سی مرغ اگر سیصد هزار است
 درین کشور اگر چه هست دستور
 ولی در شهر ما این رسم برپاست
 دگر ره سیمبر افشاند گوهر
 ترا بینم بدین گردن فرازی
 گرت سیم و زری در کار باشد
 بگفت آن کس گزیر از زر ندارد
 مرا گنجی نهان اندر نهاد است
 محبت گنج و اشکم گوهر اوست
 بدیدی گنج باد آورد پرویز
 به کف زان گنج باد آورد باد است
 کسی کو گنج دارد باد پیماست
 بگفت این گنج را چون کردی انبوه
 چو کوهم تیشه غم بر دل آید
 به کان کندن ز سنگ آرند گوهر

که با سنگت چو پولاد آزمودم
 درین ره مومی از سنگی که داری
 که ای مهر و مهت سنگ ترازو
 سزدگر سنگ و پولاد بخوانی
 وگر پولاد سنگی نیز خواهد
 که از سنگی به سختی در نمانم
 یقین می‌دان که عالم داد بر باد
 که از یک تن برآید این همه کار
 به هر جا هست بر خوان کش بخوانم
 زر ار باید دریغ از زر ندارم
 که این طایر هم آوازی نخواهد
 به یک سیمرخ در این قاف کار است
 که گیرد کارفرما چند مزدور
 که یک مزدور با یک کارفرماست
 که از زر کار مزدور است چون زر
 که از سیم و زر مایی نیازی
 از این در خیل ما بسیار باشد
 که پنهان مخزن گوهر ندارد
 که با وی گنج باد آورد باد است
 سیه ماری چو زلفت بر سر اوست
 بین این گنج آب آورد من نیز
 مرا این گنج باد آور مراد است
 ولی این گنج آب روی داناست
 بگفت از بس که خوردم تیشه چون کوه
 که این گنج مرادم حاصل آید
 به جان کندن مرا این شد میسر

بگفت این گنج را حاصل ندانم
 بگفت این بی‌نیازی را غرض گو
 بگفتا چون به یک سو شد نیازت
 بگفتا جز سیه روزی چه حاصل؟
 بگفتا باز مقصد در میان است؟
 بگفتا چیست مقصودت؟ بگو فاش
 بگفتا چیست جان؟ گفتا نشارت
 به دل گفتا چه داری؟ گفت یادت
 بگفتا ببخودی، گفتا ز رویت
 بگفت از عاشقی باری غرض چیست
 بگفتا محرمت که؟ گفت حرمان
 بگفتا جان در این ره بر سر آید
 ز پرکاری به هر سو می‌کشیدش
 به دل گفتا که این در عشق فردیست
 به دامان از هوس ننشته گرددش
 چو می‌بینم هوس را نیست سوزی
 هوس چندی دلم را رهنز آمد
 به ساقی گفت او را یک قدح ده
 به ساغر کرد ساقی باده ناب
 گرفت و داد ساغر کوهکن را
 بدو فرهاد گفت ای دلنوازم
 بگفت این می‌به‌هردردی علاج است
 ز درد ار خوشدلی می‌کان درد است
 چو از نو شین لبش کرد این سخن گوش
 چو نوشید از کفش جام پیایی
 برآورد از دل پر درد فریاد
 بگفتا بی‌نیازی زین و آنم
 بگفتا تا نیاز آرم به یک سو
 بگفتا گیرم آن زلف درازت
 بگفت این تیره روزی مقصد دل
 بگفتا زانکه مقصودم عیان است
 بگفتا جان فدای روی زیباش
 بگفتا چیست تن؟ گفتا غبارت
 مرادت گفت چه؟ گفتا مرادت
 بگفت آشفته‌ای، گفتا ز مویت
 بگفتا عشق‌بازان را غرض نیست
 بگفتا هم‌نشینت؟ گفت هجران
 بگفتا باله ار جان درخور آید
 به کار عاشقی مردانه دیدش
 به کار عاشقی مردانه مردیست
 گواه عشق پاک اوست دردش
 سرآرم با محبت چند روزی
 همانا عشق پاکم دشمن آمد
 به این غم‌دیده داروی فرح ده
 فکند الفت میان آتش و آب
 که درمان ساز غم‌های کهن را
 غمی کز تست چو نش چاره سازم
 یکی خاصیتش با هر مزاج است
 وگر دلخسته‌ای درمان درد است
 به روی یار شیرین شد قدح نوش
 عنان خامشی برد از کفش می
 بگفت آه از دل پر درد فرهاد

که مسکین را عجب کاری فتاده ست
نیاز خسروی در وی نگیرد
کسی کز افسر شاهیش عار است
از این درگه که شاهان ناامیدند
چه باشد مفلسی را زیب بازار
به راهی که افکند پی باد پای
در آن توفان که آسیب نهنگ است
در آن آتش کزو یا قوت بگداخت
از آن صرصر که کوه از جا درآورد
ز سیلابی که نخل اندازد از پای
دلم شد صید آن ترک شکاری
شدم در چنبر زلفی گرفتار
فکندم پنجه با آن سخت بازو
جهاندم لاشه با چالاک رخی
شدم با جادوی چشمی فسون ساز
درینا زین تن فرسوده من
ز پای افتاد و بگریست آن چنان زار
شراب کهنه و عشق جوانی
شکر لب گشت عطرافشان ز مویش
بداد از لب می اندوه سوزش
بلی ز آن می که درکامش فرو ریخت
وز آن پس شد به فکر چاره سازیش
به صد طنازی و شیرین زبانی
که ای سودایی زنجیر مویم
به ترکی غمزه ام تیر افکن تو
مپندار اینچنین نامهربانم

که کارش با چنین باری فتاده ست
کجا نازش نیاز من پذیرد
به دلق بینوایانش چکار است
گدایان کی به مقصودی رسیدند
که گردد تاج شاهی را خریدار
به منزل کی رسد بشکسته پای
شکسته زورقی را کی درنگ است
چگونه پنبه را جا می توان ساخت
چه باشد تا خود احوال کفی کرد
گیاهی کی تواند ماند بر جای
که شیران را همی بیند به خواری
که دارد از سرگردن کشان عار
که با او چرخ برناید به بازو
که خواند رخس گردنش درخشی
که سحرش بشکند بازار اعجاز
درینا محنت بیهوده من
کز آن کهسار شد سیلی نگون سار
درافکندش ز پای آنسان که دانی
ز چشم تر گلاب افشان به رویش
که گویی جان به لب آمد هنوزش
نمیرد، کاب خضرش در گلو ریخت
درآمد در مقام دلنوازش
ز لعل افشان آب زندگانی
گذشته ز آرزوها آرزویم
شده هندوی مستم رهزن تو
که رسم مهربانی را ندانم

هنوز آن عقل و آن فرهنگ دارم
اگر زهرم ولی بازهر دارم
همه نیشم ولی با خود پستدان
سموم لیک خاشاک هوا را
به مغروران غرورم راست بازار
سرم با تاج شاهان سرکش افتاد
به خودگر راه می‌دادم هوس را
ولی هرجا هوس شد پای برجای
بر آزادگان تا دلپسندم
ترا خسرو مبین کش تاب دادم
گلش را با شکر پیوند کردم
چو هم آهو ترا شصید و هم شیر
وگر بر هر دو نیز آسیب خواهی
مرا خود نیز هست آن هوشیاری
به صیادی چو بازم شهره و فاش
به گلزار وفا آن باغبانم
به دلجویش طرحی تازه افکند
به چشمم گفت آن خونخوار جادو
به وسلم یعنی ایام جوانی
به آشوب جهان یعنی به بویم
به این هندوی آتخانه رو
به شاخ طویی و این سرو نازم
بدان نیرنگ که آن را عشوه رانی
به رنگ آمیزی کلک خیالم
به مهمان نوت یعنی غم من
به بحر چرخ یعنی شبنم عشق

که با عشق و هوس فرقی گذارم
به جایی لطف و جایی قهر دارم
همه نوشم به کام دردمندان
نسیمم لیک گلزار وفا را
نیازم را به مهجوران سر و کار
ولی سوز گدایانم خوش افتاد
نبود از من شکایت هیچ کس را
کشد عشق گرامی از میان پای
گر آن را زه دهم این را ببندم
به رنجور هوس جلاب دادم
وزان گلشگرش خرسند کردم
بری آن را به باغ این را به زنجیر
از آن جان پروری زین مغز گاهی
که دانم جای کین و جای یاری
که بشناسم کبوتر را ز خفاش
که خار اندازم و گل برنشانم
سخن را با نیاز افکند پیوند
که مست افتاده در محراب ابرو
به لعلم یعنی آب زندگانی
به تاراج خرد یعنی به بویم
به خورشید نهان در شام گیسو
به عمر خضر و گیسوی درازم
به نیرنگ دگرگان را ندانی
به شورانگیزی شوق وصالم
به شام هجر و زلف درهم من
به اصل هر خوشی یعنی غم عشق

که تا سروم خرام آموز گشته‌ست
 ندیدم راست کاری با فروغی
 نه با خسرو که با هرکس نشستم
 همه در فکر خویش و کام خویشند
 اگرچه عشق را دامن بود پاک
 ولی در دفع تهمت ناشکیب است
 به رمز این عشق را اسلام گفته‌ست
 سفرها کرده در غربت به خواری
 به آخر چون طلبکاری ندیده‌ست
 فکنده خوی خود با بی‌نصیبی
 غلط گفتم که آن‌کس بی‌نصیب است
 چو خور پرتو فکن باشد چه پرواش
 چو گل را نکفت و خوبی تمام است
 شکر شیرین نه اندر کام رنجور
 فرشته دیو را کی درخور آید
 ز عشق ای عاقلان غافل چرا بید
 چرا او را به خود وامی‌گذارید
 بگیری‌دش که این طرار دهر است
 همه دل می‌برد دین می‌رباید
 نه منصبان گذارد نه زر و مال
 عزیزتان به دل سازد به خواری
 چو او خود ساز و سامانی ندارد
 ز ساماتان به مسکینی نشاند
 چو او خود یار و پیوندی ندارد
 بردپیوندتان از یار و پیوند
 مرا باری دل از وی ناگزیر است

جمالم تا جهان افروز گشته‌ست
 سراسر بوده لافی یا دروغی
 چو دیدم یک‌نظر زو دیده بستم
 همه در بند ننگ و نام خویشند
 ز لوث تهمت مشتی هوسناک
 که گفت اسلام در دنیا غریب است
 غریش گفته کز هرکس نهفته‌ست
 به امید وفا و بوی یاری
 به خود جز خود خریداری ندیده‌ست
 نهاده بر جبین داغ غریبی
 کز این آب حیات او را شکیب است
 که او را دشمن آمد چشم خفاش
 چه نقصانش که مغزی را ز کام است
 قمر روشن نه اندر دیده‌کور
 که همچون خویشتن دیریش باید
 چرا زینگونه غفلت می‌فزایید
 چرا زینسان غریش می‌شمارید
 بگیری‌دش که این آشوب شهر است
 جهان را بی‌دل و دین می‌نماید
 که او خود دشمن مال است و آمال
 به خواریتان فزاید سوگواری
 چو او خود کاخ و ایوانی ندارد
 ز ایوانتان به خاک ره کشاند
 چو او خود خویش و فرزندی ندارد
 کند چون خویشتان بی‌خویش و فرزند
 سرم در چنبر عشقش اسیر است

فدای این غریب آشنا خوی غریب کشور بیگانگان است به این دل الفتی دارد نهانی دلم چون مسکن او شد از این است زمانی نوش بخشد گاه نیشش اگر آباد سازد ور خرابش بیا ساقی به ساغر کن شرابم مگر کاین بیخودی گیرد عنانم	که هست اندر غریبی آشنا جوی ولیکن در دلش منزل چو جان است که از «حب الوطن» دارد نشانی که گاهی شاد و گاه اندوهگین است تصرفها بود در ملک خویشش کسی را نیست بحث از هیچ بابش به کلی ساز بی خویش و خرابم نماید ره به کوی بیخودانم
--	--



در ستایش پنهان نمودن راز نهانی که آسایش دو جهانی ست.

اگر خواهی بماند راز پنهان مکن راز آشکارا تا توانی حکیم این راز را خود پرده در شد که گل چون راز خویش از پرده بگشاد در اول نکست و تابش ببردند چو کان از کیسه بیرون یک گهر داد نخستش پیکر از پولاد سودند چو راز کوهکن چون کوه شد فاش که آن گوهر که در خورد شهان بود چنین گوید کز شیرین و فرهاد که از چین چابک استادی قوی دست رسیده در بر بانوی ارمن گشاده دست در کار آزمایی ز دست و تیشه آن مرد فنون ساز تهی از بیستون کرده ست طاقی	به دل آن راز پنهان ساز چون جان که اندر محنت و اندوه مانی که رازی کزد و بیرون شد سمر شد به اندک فرصتی در آتش افتاد در آخر ز آتشی آبش ببردند تن خود را به راه صد خطر داد وزان پس گوهرش یغما نمودند به سرافکنده خسرو فکر یغماش چو دل در سینه پاکش نهان بود خبر در محفل پرویز افتاد که در فرسودن سنگش بود دست سر شیرین لبان شیرین پر فن نموده سحر در صنعت نمایی شده پولاد سای و خاره پرداز چو چرخ بی ستون عالی رواقی
---	---

ز تیشه نقشا بربسته بر سنگ
چنان در کار برده هندسی را
در این صنعت به شوق زر نبوده ست
نه بر سیم است چشم او نه بر زر
چو مزدوران نداند زرپرستی
چنین گویند با آن کس که گفته
که شیرین گوشه چشمی نموده ست
بدان هم نیز می ماند از آن رو
بود چون خسروی گر کارفرما
به حدی خاطر شیرین برآشف
چنانش آتش غیرت برافروخت
اگرچه غیرت اندر هر تنی هست
که درویش ارچه غیرتمند باشد
ولی غیرت چو با قدرت کند زور
چو شه غیرت کند با قدرت خویش
به خلوت شد شه و شاپور را خواند
به خود پیچید و گفت ای دانش اندوز
چه سازم با چنین ناآشنائی
چه گویم با چنین بی روی و راهی
همانا آن پری را برده دیوی
نبودم واقع از طبع زبونش
بر آزادگان نبود ستوده
کسی با ناسزایی چون دهد دست
چه خوش گفت آنکه بانا اهل شد خویش
به دشمن شهد و باما چون شرننگ است
زمین با خصم و با ما آسمان است

که مانی را ز خاطر برده ار تنگ
که شسته نامه اقلیدسی را
که با شوق دگر بازو گشوده ست
که افشاند ز نوک تیشه گوهر
که هست از باده دیگر به مستی
نباشد اعتمادی بر شفته
به کلی خاطر او را ربوده ست
که کرد او آنچه در یک مه به نیرو
نیاید او ز چندین خاره فرما
که نه خوردش به خاطر ماند و نه خفت
که یا قوتی که بودش بر کمر سوخت
برد بر خسرو آتش بیشتر دست
به عجز خویشان در بند باشد
حریف ار چرخ باشد نیست معذور
جهان سوزد ز سوز غیرت خویش
فزودش قدر و پیش خویش بنشانند
چه گویی چون کنم با این غم و سوز
که بگزیده ست بر شاهی گدایی
که خوی افکنده با ظلمت ز ماهی
که پردازد به دیوی از خدیوی
که آگاهی نبودم از درونش
که بندی دل به کس ناآزموده
سزایش عهد و پیمانی که بشکست
که هر کس خویش، کاهد قیمت خویش
تو بینی تا کجا شیرین دورنگ است
تو بینی تا کجا نامهربان است

تو آنرا بین که با شاهان نپرداخت
 بگویم تا که خونس را بریزند
 زمین را بوسه زد فرزانه شاپور
 مبادا آسمان از خدمتت سیر
 جهان را روشنی از اخترت باد
 یکی گستاخ خواهم گفت شه را
 خطا در خدمت شاهان روا نیست
 مگر شیرین نه بهر خدمت شاه
 مگر نه شهره شد در شهر و بازار
 مگر نه رنجه در راه شه دید
 به هر چیزی که دید از نیک و از بد
 به جرم آنکه بی پیوند و آیین
 به یک ره خسرو از وی دل پرداخت
 همین جرم آن نگار سیمبر داشت
 که همچون خاصگان شاهش نبیند
 چو شاه از لطف خود کردش گرامی
 نشاید پیش شاهان گفت جز راست
 همین با این روشها باورم نیست
 گمانم کاین حدیث آوازه اوست
 که خسرو را دراندازد به تشویش
 کجا همچون جهانداری جهان را
 کجا همچون شهنشاهی زمین را
 گمانم آنکه آن بیچاره مزدور
 ز سختی لختی آسوده ست جانش
 دگر در کشتن آن بی گنه مرد
 ز مسکینی که آگاهیت نبود

به نطع خسروی بازی درانداخت
 که با شاهان گدایان کم ستیزند
 که رای شاه باد از هر بدی دور
 همه کارت به وفق رای و تدبیر
 سرگردن کشان خاک درت باد
 به شرط آنکه شه بخشد گنه را
 ولی گویم که شیرین را خطا نیست
 سفر از منزل خود کرده چون ماه
 به مهر و الفت شاه جهاندار
 مگر نه طعنها از خلق بشنید
 قدم کی بر خلاف دوستی زد
 نیامد با شه او را سر به بالین
 ترش و شد به شیرین، باشکر ساخت
 که از الطاف شاه اندر نظر داشت
 چو خاصانش به بانویی گزیند
 ز شکر داد او را تلخکامی
 گر اینجانیست شیرین خسرو اینجاست
 که شیرین لحظه ای بی شه کند زیست
 هم از نیرنگهای تازه اوست
 تهی سازد دل پرانده خویش
 که شیرین از وی آساید روان را
 که شیرین خوش کند جان غمین را
 بود محنت کشی از خانمان دور
 که خسرو را کند حق مهربانش
 چه کوشی چون ندانی او چه بد کرد
 برو آن به که بدخواهیت نبود

مکن در خون مسکینان دلیری
 صلاح آن بینم ای شاه جهانگیر
 فرستی نامه‌ای همراه او نیز
 هم از آخر نمایی عذرخواهی
 توقع دارد او نیز ای شهنشاه
 نگویی عهد شیرین بی ثبات است
 که دلگیر از حریم شه برون رفت
 چو آزرده‌اش باشی عذرخواهش
 به افسون رای خسرو را بر آن داشت
 دیر آمد به کف بگرفت خامه
 طراز پرنیان نام خدا کرد
 فلک از زینت افزا شد ز انجم
 جهان افروز از خورشید و از ماه
 سرگردن کشان در چنبر او
 ادب فرمای عشاق از نکویان
 بلا پیداکن از بالا بلندان
 شهنشاه نه چون من بنده عشق
 برون آرا ز عقل عافیت ساز
 یکی را سر نهد در دامن دوست
 به این درد و به آن درمان فرستد
 وزان پس از شه باد داد و آیین
 نگار زود رنج تلخ پاسخ
 قدح پیمای بزم بی وفایی
 به دل سنگ افکن مینای طاقت
 به صورت نازنین و شوخ و چالاک
 خریداری شنیدم کردت آهنگ

ز مسکینی بترس و دستگیری
 که بفرستی یکی با رای و تدبیر
 عباراتی سراسر شکوه آمیز
 دهی امیدش از الطاف شاهی
 کز او یاد آوری درگاه و بیگاه
 ز شه موقوف اندک التفات است
 دل او داند و او خود که چون رفت
 و از ره رفت باز آری به رامش
 که می‌باید به شیرین نامه بنگاشت
 پرند چنین گشوده بهر نامه
 که چرخ بی ستون را او به پا کرد
 خرد در وی چو وهم اندر خرد گم
 درون آزار عقل و جان آگاه
 رخ شاهان عالم بر در او
 بساط آرای خاک از لاله رویان
 خرد شیداکن از مشکین کمندان
 دهنده عشق نی افکنده عشق
 درون پیرا ز عشق خانه پرداز
 یکی را خون کند در گردن دوست
 به هر کس هرچه شاید آن فرستد
 سوی بیدادگر بانوی شیرین
 بت دیر آشتی، شیرین فرخ
 نوپرداز قانون جدایی
 به خوی آتش زن کشت محبت
 به دل دور از همه خویان هوسناک
 که نبود در ترازویش به جز سنگ

تو هم دل در هوای او نهادی
 به جز رسوایی خود زین چه بینی
 خوش است این رسم با شاهان گرانی
 نه با شاهی که از شاهی گذشته است
 خوش است این شیوه با عالم بگویی
 نه دل پرداختن از شاه عالم
 مرا از خلق عالم خود یکی گیر
 خوش است این ره به طبع خلق بودن
 نه از سر باز کردن سروری را
 چو شه را گوهری ارزنده باشی
 از این بگذشته از یاران جدایی
 خلل آرد به ملک خوبرویی
 گرفتم کز شکر آزرده بودی
 شاید در هلاک خویش کوشی
 چو غیرت دامت ناچار بگرفت
 مرا کام دل و جان از شکر نیست
 از آن آتش که عشقت در من افروخت
 تو خود نقشانی و نپسندیم نیز
 چو شیرین همچو فرهادیش باید
 چرا دست و دل از انصاف شویی
 تو تا در فکر خویش و کام خویشی
 به رغم من به هر کس آشنایی
 ز من از بیم بدنامی گذشتی
 نیالودی گرفتم دامن پاک
 دورویی گرچه خوی نیکوان است
 به کام دوستان بدنام بودن

گرفتی سنگی و سنگیش دادی
 که بر شاهی گدایی برگزینی
 به مسکینان بسی دل مهربانی
 به پشت خط به مسکینی نوشته است
 به یک جانب نهادن زشت خویی
 نشستن با گرانی شاد و خرم
 ز افزونی گذشتم اندکی گیر
 مدارا با همه عالم نمودن
 گزیدن رندی یا و سری را
 گدایی را نیز زد بنده باشی
 به هر بیگانه کردن آشنایی
 گرفتم من نگفتم خود نکویی
 که از رشکش بسی خون خورده بودی
 چنین از رشک شکر زهر نوشی
 به رغم گل نشاید خار بگرفت
 به غیر از شهوت تن بیشتر نیست
 وجودم جمله از سر تا قدم سوخت
 که خویش آبی زخم بر آتش نیز
 چرا پرویز را شکر نشاید
 مرا فرمایی و خود را نکویی
 نه خصم من که خصم نام خویشی
 به من گر دشمنی با خود چرایی
 به نام دیگران بدنام گشتی
 چه سازی زین که خوانندت هوسناک
 ولیکن خوبرویی را زیان است
 از آن بهتر که دشمن کام بودن

کنون با شکوه‌های من چه سازی
مرا گر چون تو طبعی بی وفا بود
ولیکن چون مرا آن طبع و خونست
اگرچه تا مرا این طبع و خو بود
کجا در دوستی بر خود پسندم
به نیکویی بدت را می شمارم
نهم بر خویش جرمی کز تو بینم
فرییم خاطر خود گاه و بیگاه
به صورت گرچه تلخی می فزایی
بعین دلبری دل می نوازی
مثل زد دلبری دیوانه‌ای را
نخست استاد با طفلی کند خوی
کند در دامن او قند و بادام
چو اندک خو بدانش کرد کودک
بدانش هرچه آنرا میل جان خواست
چو یکسر خو بدانش کرد و فرهنگ
بتان را نیز با دل داستانهاست
دهند اول ز عیاری فریش
ز راه و رسم دلداری درآیند
وفا چندان که ورزد عاشق زار
چو یکسر خاطرش با خویشان دید
به کلی جانب او آورد روی
مرا نیز از جفايش شکوه‌ها بود
اگرچه هرچه را نیکو بر آن خوست
ولیکن من نگویم خوش میندیش
بر آن سنگین دلت از بس فغان کرد

به طعن و خنده دشمن چه سازی
کنونم جای چندین طعنه‌ها بود
اگر حرف بدی گویم نکو نیست
سپهرم بر خلاف آرزو بود
که همچون دشمنانت بر دوست خندم
به شیرینی به زهرت رغبت آرم
گل افشانم به خاری کز تو چینم
که باشد در دل سنگ توام راه
نهانم کام جان شیرین نمایی
بری در آتش اما پخته سازی
که ماند عشق مکتب خانه‌ای را
که از طفلی به دانش آورد روی
که یکسر تلخ نتوان کردنش کام
کند تلخی فزون شیرینی اندک
به سختی این فزود از مرحمت کاست
بدل گردد به صلح و دوستی جنگ
به فرهنگ محبت ترجمانهاست
از آن چشم و ذقن بادام و سیب
چو میل افزود بر خواری فزایند
شود بسی مهرتر دلدار عیار
چو یک جان با خود او را دردتن دید
به کام او ز عالم برکند خوی
چو نیکو دیدم آن عین وفا بود
به حکم آنکه از نیکوست نیکوست
که شه را فرقه‌ها باشد ز درویش
دلم گفتمی که کوید آهن سرد

گدایی تا چه حیلست کار فرمود	که آهن نرم گشتش همچو داود
نه عارت بود ای ناسفته گوهر	که شاهان بر نشانندت بر افسر
چرا ننگت نمی آید بدین حال	که مسکینی درآوردت به خلخال
اگر رخش هوس زینگونه دانی	به رسوایی کشد کار تو دانی
قلمزن چون به کار نامه پرداخت	شه از خاصان غلامی راروان ساخت
بدادش نامه و گفتار برانگیز	دل مجروح شیرین را نمک ریز
اگر خواهی که آساید دل شاه	نباید هیجت آسودن در این راه
گرفت از شاه و چون سیلی برانگیخت	بنای طاقت شیرین ز هم ریخت



در توصیف دشتی که رشک گلزار بهشت بود و تفرج شیرین در آن دشت و رسیدن نامه خسرو به او

بهار دلکش و باغ معانی	چنین پیداکند راز نهانی
که شیرین آن بهار گلشن راز	بهاران شد به دشتی غصه پرداز
بهشتی کوثر اندر چشمه سارش	دم عیسی نهان در نوبهارش
فضایش چون سرای می فروشان	هوایش چون دماغ باده نوشان
همه صحرا گرفته لاله و گل	خروش ساری و دستان بلبل
زبان سوسنش از گفت خاموش	که آهنگ تذوراتش کند گوش
به پای چشمه با گلهای شاداب	فروغ آتش افزون گشته از آب
ز سنگش لاله های آتشین رنگ	برآورده برون چون آتش از سنگ
در او رضوان به منت گشته مزدور	ز خاکش برده عطر طره حور
گلش یکسر به رنگ ارغوان بود	ولیکن با نشاط زعفران بود
ز خاکش سبزه چون خنجر دمیده	به قصد جان غم خنجر کشیده
ز بس در وی درخت سایه گستر	نبودش جز سیاه سایه پرور
نگسون بید موله در سمن زار	سمن را سجده می بردی دشمن زار
از آن ساغر که نرگس داده پیوست	شقایق خورده و التاده سرمست
از آن لحنی که موزون کرده شمشاد	شنیده سرو و گشته از غم آزاد

نگون از کوه سیل از ابر آزار
چمن از باد گشته عنبر آگین
چمن در آن چمن شیرین مه رو
ز قامت سرو بن را جلوه آموز
ز درویش ارغوان را آب رفته
سر زلف آشنا با شانه کرده
دو نرگس را نمود از سرمه مشکین
تبسم را درون غنچه ره داد
به هم برزد کمند صید پرویز
عدوی کوهکن را کرده سرمست
بلای عقل را آموخت رفتار
تفرج را سوی سرو و سمن شد
به پای سرو گه آرام بگرفت
نگویی میل سرو و یاسمن داشت
خرام آموختی سرو و چمن را
ز چشم آموخت نرگس را فریبی
به سنبل شد ز گیسو داد گستر
به گلگشت از رخ خویش آتش افکن
به جان سرو تالی داد سروش
چو لختی جان شیرین آرمیدش
یکی زان ماهرویان گشت سافی
بسپمود آتش اندیشه سوزش
به لب چون برد راح ارغوانی
چو آتش گشت از می روی شیرین
چو سرخوش گشت از جام پیایی
اسیر محنت ایام بودن

تو گفتی کوهکن گرید به کهسار
تو گفتی طره بگشاده ست شیرین
چو شاخ طویی اندر باغ مینو
شقایق را ز عارض چهره افروز
ز مویش سنبل اندر تاب رفته
ز سنبل باد را ییگانه کرده
چمن کرد از دو آهو صفحه چین
به دست غمزه تیری از نگه داد
بلای زهر گشت آشوب پرهیز
هزاران دشته اش بنهاد در دست
عدوی صبر را فرمود گفتار
گلستانی به تاراج چمن شد
به زیر یاسمن گه جام بگرفت
که سرو و یاسمن در پیرهن داشت
طراوت وام دادی یاسمن را
ز طرز دلبری دادش نصیبی
که گر دل میبری باری چنین بر
که آتش در دل بلبل چنین زن
که داد آگاهی از جان تذروش
به سوی باده میل دل کشیدش
به جامش کیمیای عمر باقی
فروزان کرد ماه شب فروزش
به کوثر داد آب زندگانی
نمود از روی شیرین خوی شیرین
بزد آهی و گفت ای بخت تا کی
به کام دشمنان ناکام بودن

کجا شیرین کجا آن دشت و وادی
 کجا شیرین و زهر غم چشیدن
 کجا شیرین کجا این درد و این سوز
 نه از کس آتشم در خرمن افتاد
 گرفتم دشمنی را دوست داری
 محبت خواستم از خود پرستی
 وفا کردم طلب از بی وفایی
 به تلخی روز شیرین می رود سر
 گهی انصاف دادی کاین چه راه است
 تو صیدی افکنی بر خاک چالاک
 چو صیاد دگر گیرد ز راهش
 ترا در دست ز آب صاف جامی
 اگر درهم شوی بس ناصواب است
 ترا پا در شود ناگه به کنجی
 چو از وی مفلسی کامی برآرد
 چو در دست تو شمع شب فروز است
 از او گر بی کسی محفل فروزد
 وگر بهر فریب خاطر خویش
 که گرچه سینه از غم ریش کردم
 نهان کردم ز دزد خانه کالا
 به گلچینان در گلزار بستم
 بستم چنگل شاهین ز درّاج
 نهفتم غنچه ای از باد شبگیر
 حذر از دشمن خون خواره کردم
 چنین باخویشتن می گفت و می گشت
 سواری چون شرر ز آتش جهیده

کجا شیرین و کوی نامرادی
 کجا شیرین و بار غم کشیدن
 کجا شیرین کجا این صبح و این روز
 که این آتش هم از من در من افتاد
 شمردم خودسری را حق گزاری
 نهادم نام هشیاری به مستی
 سزای من که جستم ناسزایی
 لب خسرو شکر خاید ز شکر
 به کس بستن گناه خود گناه است
 نبندی از غرور او را به فتراک
 گنهکار از چه خوانی بی گناهش
 ننوشی تا بنوشد تشنه کامی
 نه جرم تشنه و نه جرم آب است
 ز استغنا به یک دانگش نسنجی
 پشیمان گر شوی سودی ندارد
 تو گویی چهره ام خورشید روز است
 اگر سوزد دلت آن به که سوزد
 نمودی معذرت را مرهم ریش
 سپاس من که پاس خویش کردم
 به گنج خویش بستم راه یغما
 هوس را آرزو در دل شکستم
 ندادم گنج گوهر را به تاراج
 گرفتم آهویی از پنجه شیر
 رطب را پاس از افیون خواره کردم
 که آمد برق خرمن سوزی از دشت
 ز خسرو در بر شیرین رسیده

جگر سوز و درون آشوب و جانگاه	به دستش نامه سربسته شاه
به دل آتش بر آتش گشته دامن	عباراتی به زهر آلوده پیکان
جگر سوراخ کن، خونابه انگیز	اشاراتی همه چون خنجر تیز
به خویش از تاب دل چون نامه پیچید	چو شیرین حرف حرف نامه را دید
که آمد نامه یاران به یاران	به یاران گفت جشن ای سوگواران
کرا شب تیره اینک مهر تابان	کرا لب تشنه اینک آب حیوان
کرا خارید کام این ارمغانی	کرا برجست چشم این شادمانی
بگو این نامه شه کوریت باد	که گفتی شه ز شیرین کی کند یاد
که آهی زد که این اندر سر آمد	که فالی زد که این شادی برآمد
که شاه از مستمندان یاد کرده ست	کدامین طالع این امداد کرده ست
که بخت بی کسان بیدار گشته ست	پرستاری ز شه بیمار گشته ست
که خسرو صدقه بخشید و فدا کرد	شکر را آسمان خاری به پا کرد
ز مسکینان طلبکار دعایی ست	ارین بی شبهه شه را مدعایی ست
شکر از طالع و شاه از جوانی	همیشه خوش ز دور آسمانی
ز نرگس یاسمن را ارغوان ساخت	پس آنگه نامه شه را بینداخت
به تلخی پاسخ این نامه بنوشت	چو لختی ارغوان بر یاسمن کشت



در نوشتن شیرین جواب خسرو را و عتاب کردن بدو در عشق و محبت با دیگران.

که نبود در خداوندیش مانند	که از ما آفرین بر آن خداوند
جزاوازیست هست آور، دگر کیست	خداوندی که هست آورد از نیست
بلند و پست را او می کند هست	سپهر از وی بلند و خاک از او پست
یکی را مسکنت چون خاک داده ست	یکی را طبع آشناک داده ست
یکی را بارکش فرمود و پا بست	یکی را بار نه کرد و قوی دست
یکی را گفت چون خاشاک میسوز	یکی را گفت رو آتش برافروز
یکی را قوت دل خون جگر کرد	یکی را توتی شهد و شکر کرد

به خسرو داد مغروری که میتاز
 به شیرین داد مسکینی که می‌ساز
 به خسرو هرچه خواهی گفت می‌گوی
 به شیرین هرچه جوید گفت می‌جوی
 کرم گستر خدیوا، سرفرازا
 عدالت پرور، مسکین نوازا
 زهی هر کام از اختر جسته دیده
 شکر را رام و شیرین را رمیده
 رسید آن نامه یعنی خنجر تیز
 رسید آن نامه یعنی تیغ خون‌ریز
 روان افروخت اما همچو آذر
 جگر پرورد لیکن همچو خنجر
 نمود آن ناوک زهر آب داده
 به دل از آنچه می‌جستی زیاده
 اثر چندان که میجویی فزون‌تر
 جگر چندان که خواهی غرق خون‌تر
 ز بی‌انصافی شاهم به فریاد
 کزین سان بسته شیرین را به فرهاد
 زیم آن شهم در تهمت افکند
 که بر شکر زند لعلم شکرخند
 زدی طعنم که گر مسکین نوازی
 چرا با بی‌دلی چون من نسازی
 تو شاهی پادشاهان ارجمندند
 نیاز عشق بر خود چون پسندند
 تو نازک طبع و شیرین آتشین خوی
 به هم کی سرکنند آن طبع و این خوی
 به یک تلخی که از شیرین چشیدی
 به درد خود ز شکر چاره دیدی
 ترا جز کامرانی خو نباشد
 چو شکر هست گو شیرین نباشد
 چرا تلخی ز شیرین بایدت بود
 چو شیرینی ز شکر می‌توان خورد
 دگر فرمود شه‌کزر رشک شکر
 چو شیرین داشتنی جانی بر آذر
 چرا بدنام کردی خویشان را
 به یاری برگزیدی کوهکن را
 شکر دور از تو چندان‌ی ندارد
 که شیرینش به انسانی شمارد
 چه جای آن که بی‌انصافی آدم
 چنین هم سنگ مردانش شمارم
 تو نیز ای شه‌به‌بدکس را مکن یاد
 میان نادیده مردم را به خواری
 چه کارت با گدای گوشه‌گیری
 می‌الا خویش را در طعن فرهاد
 اسیر محنت درد جهانی
 که دور است از طریق شهر یاری
 ز سختیهای دوران خورده نیرنگ
 ستمکش خسته‌ای، زاری، فقری
 به دست آورده با صدگونه تشویش
 بلای آسمانی را نشانی
 لب نانی به زور بازووی خویش
 فتاده کار او با تیشه و سنگ
 که شمری به انسانی را نشانی

نه جسته خاطرش دلجویی کس
 قرار زحمت ما داده بر خویش
 ز سخته‌های سنگین نیست آزار
 مگر با هر که فرماید کسی کار
 مگر از کار فرماگر به مزدور
 اگر چه با کسی کاری ندارم
 ولیکن ز آنچه در مکنون شاه است
 مرا مشمول تهمت ساز ای شاه
 مگر بی تهمت آزادی نیابی
 مگر تا زهر در کامی نریزی
 وگر افسوس شیرین خورده بودی
 مکن شاهها مخور افسوس شیرین
 مخور چندین غم شیرین نباید
 ترا پروای شیرین اینقدر نیست
 چه بر من ترسی از بدنامی ای شاه
 ز رسوایی کسی را کی گزند است
 چرا رسوایی خود را نجویم
 مگر نه دیگران را این هنر بود
 مرا دامان بحمدالله پاک است
 ز خسرو بهتری اندر جهان کو
 چه افسونهای شیرین کار بردی
 چو راه دل نزد افسون شاهم
 اگر شیرین ز افسون نرم گشتی
 اگر گشتی ز دامان آتشم تیز
 اگر در من هوس را راه بودی
 هوس دشمن شدم روزم سیه گشت

نه اندر گفته‌اش بدگویی کس
 اگر بگذاردش طعن بداندیش
 مگر از سخت گویهای اغیار
 نهانی با ویش گرم است بازار
 رود لطفی ز تهمت نیست معذور
 که بر ناکرده سوگندی بیارم
 خدا داند که شیرین بی گناه است
 که با اغیار پردازی به دلخواه
 دلی ناکرده خون شادی نیابی
 به عشرت باده در جامی نریزی
 غم ناموس شیرین خورده بودی
 مفرما تلخ بر خود عیش شیرین
 که در عیش تو نقصانی درآید
 از اینها جز تمنای شکر نیست
 کزین ره دیگران را داده‌ای راه
 چو طبع شه چنین رسوا پسند است
 که پیش شه فزاید آبرویم
 که هر دم آبرویشان بیشتر بود
 ز حرف عیب جویانم چه پاک است
 ز من کامی که دیدی باز برگو
 که از حلوای شیرینم نخوردی
 که خواهد بردن از افسون ز راهم
 کجا بازار شکر گرم گشتی
 ز من کی سرد گشتی مهر پرویز
 کمینه شکر گویم شاه بودی
 وفا جستم چنین کاری تبه گشت

فریب هر هوسناکی بخوردم
 تو خود را پاس دار از حرف بدگو
 چو خوش بایار گفت آن رند سرمست
 که چون من راه رو تا خود نیفتی
 ز کارنامه چون پرداخت خامه
 به پیک شاه داد و گفت برخیز
 زبانی گفت با پروی برگوی
 مزن تیغ آنکه را تیر اس بر دل
 جفا با این دل ناشاد کم کن
 ترا عیشی خوش و روزیست فیروز
 تو روز و شب به عیش و کامرانی
 به شکر آنکه داری جان خرم
 نه آن شیرین بود شیرین که دیدی
 کنون سختی چنان از کارش افکند
 وز آن پس کرد گلگون را سبک خیز
 همی رفتی و با خود راز گفتی
 به دل گفتی که ای سودا گرفته
 به چندین محتم کردی گرفتار
 به خاک تیره گر خواهی نشستم
 گرم با درد همدم خواهی اینک
 فروتر شد جنونم ز آنچه خواهی
 برون مشکل برم جان از چنین دل
 تنوری باشد و اختر درونش
 چه اندر خانه صد خصم به کینه
 فسادم تا پی دل خوار گشتم
 ز شهر و آشنایان دورم از دل

که خسرو از هوسناکان شمردم
 چو خود بهتر شدی درمان من جو
 که از مستی فتاد و شیشه بشکست
 بدان مانند نصیحتها که گفتی
 سمنبر مهر زد بر پشت نامه
 سنان بر تحفه جای ناوک تیز
 که این آزرده را آزار کم جوی
 منه بار آنکه را بار است در دل
 چو از چشمم فکندی یاد کم کن
 چه می خواهی از این جان غم اندوز
 ز شبهای سیه روزان چه دانی
 مرنجان خسته جانی را به هر دم
 که گر کوه بلا دیدی کشیدی
 که کاهش می نماید کوه الوند
 به کوه بیستون بر رغم پرویز
 غم و درد گذشته باز گفتی
 من از دستت ره صحرا گرفته
 نمی دانم دلی یا خصم خون خوار
 دگر عهد هواخواهان شکستم
 گرم رسوای عالم خواهی اینک
 به رسوایی فروزم ز آنچه خواهی
 به اندر سینه پیکان از چنین دل
 به از سینه و این دل در درونش
 چه این دل را نگه دارم به سینه
 شدم تا یار دل بی یار گشتم
 به جان زار و به تن رنجورم از دل

بنی بودم ز سر تا پا دلا را
 ز گیسو داشتم زنجیر شیران
 هر آن خنجر که از مژگان کشیدم
 کمند زلف بهر صید بودم
 لبم کآب حیات خویشان داشت
 به نرگس جادویی تعلیم کردم
 فروزان بود چهر آتشینم
 چو شمشیرم بد ابروی خمیده
 دل سنگین که بد در سینه من
 مرا چاهی که بد زیب زنخدان
 وز آن آتش که خوی من برافروخت
 بلا بودم چو بالا می نمودم
 ز نزدیکان یکی را خواند نزدیک
 بگفت و کرد چهر از اشک خون تر
 به خواری بسته دل نادیده خواری
 به حدی ساخت خواری با مزاجش
 چنان خصمی بود با جان خویشش
 چو سوزد بیش راحت بیش دارد
 مرا بینی که چون سخت است جانم
 به خود خصمی ز دشمن بیش کردم
 کس از ظلمات جوید مهر تابان
 غزالی کاو وصال شیر جوید
 طمع بستن به کس وانگه به پرویز
 وفا جستن ز کس وانگه ز خسرو
 به یادش سینه بر خنجر نهادم
 به نامش زهرها نوشید کامم

چنان گشتم که شناسم سر از پا
 به زنجیر اوفتادم چون اسیران
 به من برگشت و زهر او چشیدم
 چو دیدم خویشان در قید بودم
 برای خویش مرگ جاودان داشت
 به جادو خویش را تسلیم کردم
 ندانسم که در آتش نشینم
 کنون شمشیر بر رویم کشیده
 کنون سنگی بود بر سینه من
 در آن چاهم کنون چون ماه کنعان
 مرا خود خرم صبر و سکون سوخت
 ولی آخر بلای خویش بودم
 کز او افروختی شبهای تاریک
 که از شیرین کسی بینی زبون تر
 به یاری بسته دل نادیده یاری
 که بر مرگ است پنداری علاجش
 که گویی نیست جان خصمی ست پیشش
 مگر کآتش پرستی کیش دارد
 عدوی خویش و ننگ خاندانم
 که کرده ست آنکه من با خویش کردم
 کس از شمشیر نوشد آب حیوان
 نخست از جان شیرین دست شوید
 بود پهلوی زدن بر خنجر تیز
 بود عمر گذشته جستن از نو
 که پا نهاد بر خاری به یادم
 که در کامش نشد جامی به نامم

وفاداری بر پرویز ننگ است
 هوس را در برش قدری تمام است
 طمع داند به خون خود وفا را
 به مسکینی کسی کاید به کویش
 گذشتم در رهش از شهر یاری
 چو آیم من به پای خود زار من
 بسبت از دیگرانم چشم امید
 مرا داند پرستاری به درگاه
 گر از چشم بزرگی دیده بر خویش
 از آن بگذر که در ارمن امیرم
 اگر فرجه انداری ست دارم
 چه شد کز سز تکبر دور دارم
 به خود گفتم که گر خسرو امیر است
 همه عجز است و مسکینی ست خویش
 بر او از مهر همدردی نمودم
 وفاداری خوش است اما نه چندان
 تهی از ده دلان پهلوی کنی نه
 به پهلوی یکدلی بنشان نکو خو
 به شکر بست خود را وین نه بس بود
 بر مردان نهد پیتاره ای را
 شه آفاق داند خویشتن را
 همانا در دل این اندیشه دارد
 نداند کز فریب چشم جادو
 چنین می گفت و از دل ناله می کرد
 زمین از اشک چشمش سیل خون شد
 به لب زین رشک جان خسرو آمد

بود یک رنگ با هر کس دورنگ است
 از آن خصمیش با هر نیکنام است
 طفیلی نام بنهد آشنا را
 چو مسکینان نظر دارد به رویش
 چرا او بنگرد بر من به خواری
 از این افزون سزاوار است بر من
 به چشم دیگرانم کاش می دید
 که با من عشق می ورزد به دلخواه
 از او کم نیستم گر نیستم بیش
 به ملک دلبری صاحب سریرم
 وگر فرهنگ دلداری ست دارم
 ترحم با دلی رنجور دارم
 چو داغ عاشقی دارد فقیر است
 نشاید از تکبر دید سویی
 زنی بودم جوانمردی نمودم
 که بار آرد چنین خواری و حرمان
 به یاران دورو یک رو کنی به
 که جز یک دل نمی گنجد به پهلوی
 مرا بندد به فرهاد این چه کس بود
 کز او رسوا کند بیچاره ای را
 فقیری بی سر و پا کوهکن را
 که او خنجر به دست این تیشه دارد
 گذارم تیشه این در کف او
 دل از مژگان خود پر کاله می کرد
 روان با سبل سوی بیستون شد
 ولی فرهاد را جانی نو آمد



در بیان وصل و هجران نکویان و رفتن شیرین به تماشای بیستون.

به جز یک جا که مهجوری نکوتر	به هرجا وصل از دوری نکوتر
به جز یک جا که بهتر تشنه مردن	رهد عطشان ز مردن آب خوردن
برای آنکه بر دشمن کند ناز	چه جا آنجا که یار آید ز در باز
که بهر گوشمال دشمن آید	ز یاران رنج به کاو بر تن آید
کز آن گسترده خوان بهر بداندیش	غذا به گر خورم از پهلوی خویش
که ریزد ساغر غیری به کامم	به ار خون جگر باشد به جامم
که شمع از آتش غیری فروزم	ز شبهای سیه چندان نسوزم
کدام است آنکه بر بندیم بر دوست	ولی غیرت هم از راهی نه نیکوست
به رغم هر که خواهد باش گو باش	چو آمد یار خوش بر روی او باش
هلاک آن دل کز او برگیری آسان	به کام تشنه وانگه آب حیوان
حرام آن قطره ای کاو مانده باقی	به ساغر کوثر و دلدار ساقی
از آن بدبخت تر کو کاورد باز	چو عمر رفته را بخت آورد باز
بهانه گو شکرگو باش پرویز	ز شیرین کوهکن را جام لبریز
به نقش پای شیرین چشم ترسای	به کوه این نامراد سنگ فرسای
ز شب روزش بترودی شب از روز	ز درد جان گداز و آه دل سوز
خیالش پیش چشم آورده گفتمی	همه شب او غم جانان نخفتمی
ز چشم از رفته از یادم نرفته	که او از یساد ناشادم نرفته
ز چشم از چشم مستم خواب برده	ز جان از تاب زلفم تاب برده
نگفتم عمر رفته نایدم باز	نگفتمی چون برفتم کایم از ناز
نگفتم عادت بختم نه این است	نگفتمی با وفا طبعم قرین است
نگفتم راست است اما نه با من	نگفتمی گشت خواهم آشنا من
نگفتمی این نبختی و آنت بخشم	نگفتمی دل ستانم جانت بخشم
نگفتم گویی اما پیش رویم	نگفتمی راز تو با کس نگویم
نگفتم ره نشینان تا چه یابند	نگفتمی خسروان از من به تابند

نگفتی یکدلم با ره نشینان
 نکردی آنچه نیرنگت ییارا است
 به وصل خود نگشتی رهنمونم
 چو بنشستی به دلخواهی به پیشم
 بین از درد هجرم در تب و تاب
 مرا گفتی چو دل در عشق بندی
 بلندی داده عشق ارجمندم
 مرا از بهر سختی آفریدند
 شدم چون از بر مادر به استاد
 همی بر سختیم سختی فزودند
 بدان سختی چو لختی چاره کردم
 فتادم با دلی سنگین سر و کار
 کجا آهن که با این سخت جانم
 بسی خارا به آهن سوده کردم
 نگارا وقت دمسازیت باز آ
 که از جان طاقت از تن تاب رفته
 بر این کهسار تاب ای ماهتابم
 همی ترسم که ای جان جهانم
 گراز جان دادنم ییمی ست زان است
 به سختی با اجل زان می ستیزم
 به هجران سخت باشد زندگانی
 اجل را می دهم هر دم فریبی
 به حیل روزگاری می گذارم
 چه بودی طالع دمساز گشتی
 زمانی روی گلگون کن بدین سوی
 بر این کوه ار شدی آن برق رفتار

نگفتم پیش آنان وای اینان
 یا تا آنچه گفتم بنگری راست
 یا بنگر که از هجر تو چونم
 یا بنگر به دلخواهی خویشم
 ز چشم و دل درون آتش و آب
 دهد عشقت به آخر سر بلندی
 ولی تنها به این کوه بلندم
 نخست این جامه را بر تن بریدند
 سر و کارم به سنگ افتاد و پولاد
 به بدبختیم بدبختی فزودند
 ز آهن رخنه ها در خاره کردم
 که آسان کرد پیشم هرچه دشوار
 اگر کوشم در او راهی ندانم
 از این خارا روان فرسوده کردم
 مرا هنگام جانبازیست باز آ
 در این جو مانده ماهی آب رفته
 فرو نارفته از کوه آفتابم
 نیایی و رود بر باد جانم
 که جان بهر نثار دلستان است
 که باز آیی و جان بر پات ریزم
 به امید تو کردم سخت جانی
 مگر یابم ز دیدارت نصیبی
 که جان در پای دلداری سپارم
 که جان رفته از تن باز گشتی
 ز گردش بخت را گلگونه کن روی
 چو برقی کاو فرود آید ز کهسار

وگر از نعل او فرسودی این کوه
 نمی‌گویم کزین کارم نفور است
 گرم همدست سازی پای گلگون
 خیالت گرچه ای ییگانه کیشم
 ولی چندان فریب و ناز دارد
 چنین می‌گفت و خون دیده باران
 زمانی دیده بست و بیخود افتاد
 به نام ایزد یکی دشت از غزالان
 همه در زیر چتر از تابش خور
 در فردوس را گفתי گشادند
 همه صیدافکنان در راه و بیراه
 همه گلچهرگان با زلف پرچین
 سگ افکن در پی آهو به هر سو
 ز مژگان چنگل شاهین گشاده
 شراب لاله گونشان در پیاله
 زمین از رویشان همچون گلستان
 بت گلگون سوار اندر میانه
 ز مژگان رخنه کن در خانه دل
 خرد زنجیری زلف بلندش
 قمر از پیشکاران جمالش
 بلا را دیده بر فرمان بالاش
 نگاه فته بر چشمان مستش
 دل آشوبی ز همکاران مویش
 شه از گنج گهر او را خریدار
 به آن از زلف طوق بندگی نه
 چو چشم افتاد بر وی کوهکن را

ز من برخاستی این کوه اندوه
 به کار سخت همدستی ضرور است
 کنم این کوه را یک لحظه هامون
 نخست آمد به همدستی خویشم
 که از شوخی ز کارم باز دارد
 از آن کهسار چون سیل بهاران
 چو دید آن دم که از هم دیده بگشاد
 همه بالا بلندان خردسالان
 چو طاووسان چتر آورده بر سر
 که آن حوراوشان بیرون فتادند
 کمند زلفشان بر گردن ماه
 از ایشان دشت چون دامن گلچین
 همه در پویه چون سگ دیده آهو
 چو شاهین در پی کبکان فتاده
 همه صحرا تو گفתי رسته لاله
 هوا از مویشان چون سنبلستان
 روان را آرزو دل را بهانه
 ز صورت شعله زن در خانه زین
 سر زنجیر مویان در کمندش
 جنون از دستیاران خیالش
 اجل را گوش بر حکم تقاضاش
 فلک را دست بی‌رحمی به دستش
 جهانسوزی ز همدستان خویش
 فقیر از آه شبگیرش طلبکار
 به این از لب شراب زندگی ده
 همی مالید چشم خویش را

به خود می گفت کاین آن سرو نازست
 که شد سوی گدایان رهنمونش
 کدام استاد این افسونگری کرد؟
 که راهش زد که اندر راهش آورد؟
 کرا تاب کند آمد بر افلاک؟
 مگر راه سپهر خویش دارد
 در این بد گامد از آن دلفریبان
 پی آگاهی فرهاد مسکین
 سخنهایی که بود از بیش و کم گفت
 حدیث نامه شاه جهان را
 گراز خود یا از آن شیرین دهن گفت
 از آن گفت و شنو بیچاره فرهاد
 تنش گفنی ز بس تاب و تب آورد
 چو سیلاب از سر کوه آن یگانه
 شکر لب یافت اندر نیمه راهش
 به کوه آمد نگار لاله رخسار
 رسید آنجا که مرد آهنین دست
 رسید آنجا که عشق سخت بملزوم
 شده صد پاره کوه از عشق پر زور
 چو پیش آمد رواقی دید عالی
 شکسته طاق چرخ دیر بنیاد
 همی شد تا به سنگی شد مقابل
 بگفت این سینه فرهاد زار است
 به زلف خویش دستی زد پریش
 از آنجا یافت کان تمثال خویش است
 و یا استاد چینی کرده نیرنگ

که شاهان را به وصل او نیاز است؟
 که ره بنمود سوی بیستونش؟
 که این افسون به کار آن پری کرد؟
 به من چون دولت ناگاهش آورد؟
 که ماه آسمان افکند بر خاک؟
 که ره بر این بلندی پیش دارد
 بتی چون سوی رنجوران طیبیان
 فرستادش مگر بانوی شیرین
 برهن را ز آهنگ صنم گفت
 جواب نامه سرو روان را
 تمامی را به گوش کوهکن گفت
 به جایی شد که چشم کس میناد
 نثار پای گلگون بر لب آورد
 به استقبال شیرین شد روانه
 به صد شیرینی آمد عذرخواهش
 چو خورشیدی که او تابد به کهسار
 به کوه آن نقشهای طرفه بر بست
 به کوه افکنده بد غارت به نیرو
 بدانسان کز تجلی سینه طور
 که کردش دست عشق از سنگ خالی
 به زیرش طاق دیگر بسته فرهاد
 که بد تمثال آن شیرین شمایل
 که در وی نقش شیرین آشکار است
 نگشت از حال خود آن نقش دلکش
 که احوالش نه چون احوال خویش است
 یکی آینه بنموده ست از سنگ

تبسم را درون سینه ره داد
 به شوخی گفت کای مرد هنرور
 مرا خود یک نظر افزون ندیدی
 اگر گویم هنر بود این هنر نیست
 بگفت آن یک نظر از چشم دل بود
 چو دیدم بر رخت از دیده دل
 بگفت این نقش بدگو را بهانه‌ست
 همی گوید که آن کاین نقش بسته‌ست
 که کس نادیده نقش کس نپرداخت
 بگفتا داند این کاندیشد این راز
 بر هر کس که جای از ناز دارد
 دلی از سنگ باید جانی از روی
 چو شیرینش چنین بی‌خویشتن دید
 بگفتا بایدهش جامی که پیمود
 اگر حرفی زند مستی بهانه‌ست
 وزین غافل که عاشق چون شود مست
 مگر می‌خواست وصف نوگل خویش
 به دور آمد شرابی چون دل پاک
 می‌سرمایه عشق جوانی
 به صافی چون عذار دلنوازان
 سراپا حکمت و آداب گشته
 ادبها دیده از خردی ز دهقان
 نخست آن مه به لعل آلود یاقوت
 از آن رو جام می‌جان‌پرور آمد
 چو جام از لعل او شد شکرآلود
 چو جوش باده هوش از دل ربودش

به صنعت پیشه مزد از یک نگه داد
 تو گویی بوده شیرینت برابر
 چنان این صورت دلکش کشیدی
 چنین تمثال کار یک نظر نیست
 از آتش دست هجران محو ننمود
 از آن دارم شب و روزت مقابل
 به بی‌پروایی شیرین بهانه‌ست
 چو دل شیرین به پهلویش نشسته‌ست
 وگر پرداخت چون اصلش کجا ساخت
 که این صورت که بر مه زبیدش ناز
 زبس شوخی ز کارش باز دارد
 که پردازد به سنگ و تیشه زین روی
 به بیهوشی صلاح کوهکن دید
 به مستی چند حرفی گفت و بشنود
 توان گفت او به بدمستی نشانه‌ست
 لب از اسرار عشقش چون توان بست
 عیان‌تر بشنود از بلبل خویش
 روان افروز دور از هر هوسناک
 کمین تعریفش آب زندگانی
 به تلخی روزگار عشق‌آزان
 فلاتونی‌ست در خم آب گشته
 شده در خورد بزم پادشاهان
 نموده از لعل تر یاقوت را قوت
 که روزی بر لب آن دلبر آمد
 به آن تلخی کش ایام پیمود
 که چندان گشت آشوبی که بودش

جنون کش با خرد گرگ آشتی بود
 که بیرون شوز سرکاین خانه ماست
 خرد عشق و جنون را دید همدست
 ادب را رفت گستاخی به سر نیز
 حجاب این کشمکش چون دید شد راست
 خرد با پیشکاران تا برون راند
 حجاب عقل رفت و جای آن بود
 حجاب عشق اگر از پیش خیزد
 چه غم گر عشق داور پرده رو نیست
 ولی عشقی که نبود پرده اش پیش
 که عاشق چون نظر پرورده نبود
 چو آتش عاشق آنگه رخ برافروخت
 از آتش سوختن از پرده پیش است
 چو شیرین کوهکن را پرده دردید
 که ای چینی نسب مرد هنرمند
 در آن شهری ز تخم سر بلندان
 تو با فرهنگ و رای مہترانی
 نخستین روز کت پرسیدم از بوم
 همی خواهم که دست از شرم شویی
 دگر گفتش تو گویی بت پرستی
 بسی نقش است در این کوه خارا
 بدو فرهاد گفت آری چنین است
 تو ای بت گر به چین منزل گزینی
 چنین می رفت در اندیشه من
 ولی معذوری ای سرو سمن سا
 صنم از ناز دستی برد بر روی

چو فرصت یافت به روی دست بگشود
 نیاید صحبت عقل و جنون راست
 از آن هنگامه رخت خویش بر بست
 که گستاخی ست جاننگ است برخیز
 به او کس تا نگوید خیز برخاست
 جنون با دستیاران در درون ماند
 حجاب عشق برجا همچنان بود
 به مردی کاب مردان را بریزد
 که خورشید است و چشم بد براونست
 زیان بیند هم از چشم بد خویش
 همان بهتر که او بی پرده نبود
 که اول خویش وانگه پرده را سوخت
 که او خود پرده سیمای خویش است
 به شیرینی از او در پرده پرسید
 به چین با کیستت خویشی و پیوند
 و یسا از خاندان مستمندان
 نپندارم که تخم کھترانی
 نگر دید از نژادت هیچ معلوم
 نژاد خویشان با من بگویی
 کت اندر بت تراشی هست دستی
 نباشد همچو این صورت دل آرا
 ز چینم بت پرستی کار چین است
 به غیر از بت پرستی می نبینی
 کز اول روز دانی پیشه من
 که یک سر داری و صد گونه سودا
 به صد ناز و کرشمه گفت با اوی

که ای از تیشه رشک کلک مانی
 غریبی پیشه‌ور از کارفرما
 اگر روی زمین گردد پر از دُر
 همه گوهر ز نوک تیشه داری
 چنین بی‌مزد این زحمت کشیدن
 کشی رنج و هوای زر نداری
 که را داری بگو در کشور خویش
 به حق آشنایی‌ها که پیشم
 از این گفتار فرهاد هنرمند
 وزان پس شرح غم با نازنین گفت
 که ای لعلت زبانم برده از کار
 چه می‌پرسی که تاب گفتم نیست
 شنیدم ای نگار لاله رخسار
 گلت پژمرده و طبعت فسرده‌ست
 به حیل کوه و صحرا می‌سپاری
 چه باید بر سر غم غم نهادن
 به چنگ و باده ده خود را شکیبی
 ولی گویم به پشت مشکل خویش
 مگو از غم، ره غم چون توان بست
 نگویم کز غم آزاد سازی
 بدان ای گل عذار مه جبینم
 من از چنین همه چین بت پرستند
 مرا مادر پدر بودند خرسند
 پدر گفته‌ست روزی با برهن
 به فرزندی نماید سرفرازم
 چنان‌گفت و چنان‌گشت و چنان‌کرد

ترا بینم به مزدوران نمایی
 ز سودای زر و نه فکر کالا
 ترا بینم که چشم دل بود پر
 نخواهی زر چه در اندیشه داری
 مرا بار آورد خجالت کشیدن
 اگر رنج دو روزه بود باری
 که نه داری سر او نه سر خویش
 سراسر شرح ده احوال خویشم
 به‌خود پیچید و خامش ماند یک‌چند
 چنین شیرین نگفت اما چنین گفت
 زیانت بازم آورده به گفتار
 و گرچه هم دل بنهفتم نیست
 دلی داری غمین جانی پر آزار
 که سودا در مزاجت راه برده‌ست
 که یک دم خاطری مشغول داری
 به فکر غم کشی چون من فتادن
 نه از درد دل چون من غریبی
 به امیدی که بگشایی دل خویش
 که می‌گویند خون با خون توان بست
 که از غم خاطر خود شاد سازی
 که من شهزاده اقلیم چینم
 چو من یک تن ز دام بت نرسند
 ز هر کام از جهان الا ز فرزند
 که گر بت سازم این دیده روشن
 مرا او را خادم بت‌خانه سازم
 مرا شش ساله در بتخانه آورد

یکی بتگر در آنجا رشک آذر
 چو بت می‌کردم از جان خدمت او
 از آن خدمت روان او برافروخت
 برهن بت تراشی داد یادم
 چو از چشم محبت سوی من دید
 بتی باری به سنگی نقش بستم
 شب و روزم سراندر پای او بود
 بسی گشتم که او را زنده بینم
 ندیدم در همه چین همچو او بی
 از آن آشوب بی‌اندازه من
 همه گفتند شادان نیک بختی
 کش اول بت می صورت چشاند
 همه با من نیاز آغاز کردند
 برهن چون مرا بی‌خوشتن دید
 من از سودای بت ز آنگونه گشته
 هجوم خلق و عشق بت چنان کرد
 سفر کردم ز صورت سوی معنی
 چه بودی باز چشمش بازگشتی
 وصال از دیده جانت گشاده‌ست
 هوس‌های دل دیوانه تو
 خیال منصب و ملک و زن و مال
 هنرهایی که بود آخر و بابت
 همه چون بت پرستی‌های خامه
 چو با عشق بتان افتاد کارت
 ز صورت‌های بی‌معنی رمیدی
 بسی از سخت‌گویهای اغیار

مرا افتاد خو با مرد بتگر
 که بد میل دلم با صنعت او
 هر آن صنعت که بودش با من آموخت
 بماند آن خوی طفلی در نهادم
 چنان گشتم که استادم پسندید
 ربود آن بت عنان دل ز دستم
 سرم پیوسته پر سودای او بود
 به جان آن گوهر ارزنده بینم
 شدم شیدایی و آشفته خویی
 همه چین گشت پرآوازه من
 ز باغ خسروی خرّم درختی
 به معنی بازش از صورت کشاند
 مرا از همگنان ممتاز کردند
 مرا همچون صنم خود را شمن دید
 که فرش بت پرستی در نوشته
 که دورم عاقبت از خانمان کرد
 ترا دیدم بدیدم روی معنی
 هم از صورت به معنی بازگشتی
 ترا نیز اینچنین کاری فتاده‌ست
 همه بت بوده در بتخانه تو
 هوای عزت و سلمان و اقبال
 سراسر نقص می‌دید کمال
 سیاه از وی چو بخت روی نامه
 شرابی شد پی دفع خمارت
 چنان دیدی که در معنی رسیدی
 به سنگ و آهن افتادت سر و کار

بسی آه نفس را گرم کردی
 بر دلها بسی رفتی به زاری
 جفاها دیدی از یگانه و خویش
 که گردیدی و سنجیدی کنونش
 لبی دیدی که از شیرین کلامی
 رخی دیدی که خورشید سحر تاب
 بدیدی مویی آتش پرور عشق
 قدی دیدی خرام آهو ز شمشاد
 تدروی دیدی از وی باغ رنگین
 غزالی دیدی از وی دشت را زیب
 بهشتی دیدی از وی کلبه معمور
 اگرچه آن هم از صورت اثر داشت
 اگرچه نقش آن صورت زدت راه
 تراگری نی دل و گردیده بودی
 برو شکری کن ار دردی رسیدت
 که معنی های مردم صورت اوست
 هر آن معنی که صورت را مقابل
 چو بحر معنی آید در تلاطم
 در این معنی کسی کا و رانه دعوی ست

که تا سنگین دلی را نرم کردی
 که نقش مهر بر سنگی نگاری
 ز جور دلبر و کین بدانندیش
 فزون دیدی ز کوه بیستونش
 شکر را داده فتوا بر حرامی
 چو نیلوفر ز عشقش رفته در تاب
 هزاران خسرو اندر چنبر عشق
 به رعنائی غلامش سرو آزاد
 خضاب چنگش از خون شاهین
 وزو بر پهلوی شیران صد آسیب
 سراپا رشک غلمان، غیرت حور
 ولیکن ره به معنی بیشتر داشت
 ولی جانت ز معنی بود آگاه
 چو فرهادش به معنی دیده بودی
 که آخر چاره از مردی رسیدت
 جنون سرمست جام حیرت اوست
 کجا بند صور بگشاید از دل
 شود این صورت معنی در او گم
 یقین داند که صورت عین معنی ست

پایان فرهاد و شیرین

از صابر شیرازی

عمر وصال نیز چون وحشی برای پایان دادن به این داستان دلشین کفاف نداد و شاعر دیگری به نام «صابر شیرازی» به اتمام آن همت گماشت و نوشت:

ولی زان قصه چیزی بود باقی که پر شد ساغر هر دو ز ساقی

ز دور جام مردافکن فتادند سخی از لب، ز کف خامه نهادند

و وعده داد:

حدیثی را که وحشی کرده عنوان وصالش نیز ناورده به پایان

به توفیق خداوند یگانه به پایان آرم این شیرین فسانه

صابر شیرازی در زمان سلطنت محمدشاه و ناصرالدین شاه قاجار می زیسته و در اواخر سده سیزدهم هجری وفات یافته است. گویند صابر دیوانی داشته که به دست نیامده و فقط دستنویس «دنباله داستان فرهاد و شیرین وحشی» در کتابخانه مجلسی به خط زیبای خود وی مضبوط است. فرصت الدوله شیرازی در کتاب آثار عجم از کمالات و خط نستعلیق وی یاد کرده است.

به نام خالق پیدا و پنهان
در گنج سخن را می‌کنم باز
حدیثی را که وحشی کرده عنوان
به توفیق خداوند یگانه
که کس انجام آن نشنید از کس
حکایتها میان آن دو رفته‌ست
شبی در خواب فرهاد آن به من گفت
که آن افسانه کس نشنیده از کس
ز وحشی دید یاری روی یاری
بسی دُر معانی هردو سفتند
به نام خسرو و فرهاد و شیرین
ولی ز آن قصه چیزی بود باقی
ز دور جام مردافکن فتادند
شدند اندر هوای وصل جانان
کنون آن خامه در دست من افتاد
چو شرح حال خود را کوهکن گفت
وصال اینجا سخن را بس نموده‌ست
ز صابر بشنو آن پاسخ که او داد



پاسخ دادن شیرین فرهاد را

چو از فرهاد، شیرین قصه بشنید
که حالی یافتم، داری چه اندوه
ز دست بیستون آمد به فرهاد
چو نامم از ندایت کوه بشنید
به هجرم خون اگر خوردی، زیان نیست

که پیدا و نهان داند به یکسان
جهان پر سازم از دُرهای ممتاز
وصالش نیز ناورده به پایان
به پایان آرم آن شیرین فسانه
که در ضمن سخن گفتندشان بس
که نه آن دیده کس، نه آن شفته‌ست
که چشم زیر کوه بیستون خفت
که من خواهم که بنیوشند از این پس
وصالش داشت از یاری به کاری
به مقداری که بد مقدور، گفتند
بیان عشق را بستند آیین
که پر شد ساغر هردو ز ساقی
سخن از لب، ز کف خامه نهادند
به گیتی یادگاری ماند از آنان
که آرد قصه‌ای شیرین ز فرهاد
ندانی پاسخش چون زان دهن گفت
نقاب از چهره جان پس نموده‌ست
که بس کام از لبش زان گفتگو داد

ز زیر لب بسان غنچه خندید
که از دست تو می‌نالد دل کوه
که ای شیرین فغان از دست فرهاد
به آواز صدا همچون تو نالید
ز وصلم حاصلت جز قوت جان نیست

مرا آگاهی از درد دلت داد
 ز هجرم داد عشق از گوشمال
 شب تاریک هجران سر آید
 ز تمثالی که در این کوه بستی
 تو اندر بت تراشی بودی استاد
 بیا انصاف ده بر سنگ خاره
 کجایی روی من دیدی که بر سنگ
 به چشم مستم آری نگاهی
 همی بینی از این برگشته مژگان
 وگر بر ابرویم پیوسته بینی
 چو رویم ز آتش می بر فروزد
 ز لعلم گریارد با تو گفتار
 به رویت در نه زانسان تنگ بسته
 جمالی را که یزدان آفریده است
 تو توانی به کلک و تیشه سازی
 به رویم گر توانی نیک دیدن
 به یک دیدن چه دریایی ز رویم
 برای آن که در صنعت شوی فرد
 حواست را بدین خدمت سپردن
 نمودی آینه‌ی دل از هوس پاک
 چو زنگ از آینه‌ی خود پاک سازی
 چو در آیینه‌ات نقش جمال
 چو فرهاد این سخن ز آن ماه بشنید
 که من ز اول نظر کان روی دیدم
 به موی تو که در روی تو حیران
 ز بالایت به پا دیدم قیامت

مخورغم که آخر از من دل کنی شاد
 دهد می اینک از جام وصال
 مهت با مهر تر از اختر آید
 دل ناشاد شیرین را شکستی
 ندانستی در اینجا باید استاد
 چنین بستند نقش ماهواره
 زدی نقش چنین ای مرد فرهنگ
 به شناسی سفیدی از سیاهی
 به سینه خنجر و در دیده پیکان
 ز تیرش پیکر جان خسته بینی
 ز برقی خرمن صد جان بسوزد
 چه دریایی کزو آری پدیدار
 که بینی خنده‌ای زان همچو پسته
 بدین خوبی که چشم کس ندیده است
 بدین صنعتگری گردن فرازی
 بسین تا نیک بتوانی کشیدن
 به جز ماندن به قید تار مویم
 به رویم بایدت چندین نظر کرد
 ز لوح دل غبار غیر بردن
 که نقش را تواند کردن ادراک
 در آن نقش مرا ادراک سازی
 درآمد کش چنان نقش مثال
 برآورد از درون آهی و نالید
 به آخر پایه حیرت رسیدم
 شدم از غمزه آن چشم نشان
 نمودم زان قیامت جای قامت

ز ابرویت شدم از عالمی طاق
 ز مرگانت که زخمش بر جگر بود
 به دل صد زخم کاری بیش دارم
 از آن خالی که چشمت را به دنبال
 ز خندان پست‌ها از هوش رفتم
 ز زلف بسته زنجیر ماندم
 ز شوق گردنت از سرگذشتم
 گرفته گردنت در عشوه کردن
 از این دستان سرانگشتان نجویم
 تنت سیم است یا مرمر ندانم
 اگر پستان وگر نافی ترا هست
 به زیر ناف اگر داری میانی
 اگر چیز دگر در آن میان هست
 به گلگونت دوبار این روی دیدم
 چو نپسندیدی آن تمثال از من
 مگر این خدمت از من خوش برآید
 چو شیرین این سخنها کرد از او گوش
 زمانی در شگفت از آن بیان ماند
 پس از اندیشه بسیار خندان
 به ابرویش اشارت کرد که ای یار
 یا تا با تو بشنیم زمانی
 یا آینه‌ای نه پیش رویم
 یا تا از لب بخشم شرابی
 یا تا بر رخت آرم نگاهی
 یا تا ساغری نوشیم با هم
 یا تا مزد خدمتهات بخشم

ز رویت بر جمالت سخت مشتاق
 به وصف از بخت من برگشته تر بود
 ولی صد چشم یاری بیش دارم
 بود، گشته‌ست دیگرگون مرا حال
 سخنگو آمدم، خاموش رفتم
 به زنجیر تو چون نخبیر ماندم
 به سر سیل از دو چشم ترگذشتم
 به شوخی خون صد بی‌دل به گردن
 فرو بردی ز دست بین که چونم
 ندیده وصفی از وی چون توانم
 ندیده نقشی از وی کی توان بست
 ندانم تا ز او آرم نشانی
 نه من دانم نه خسرو تا جهان هست
 که تمثال به آن آیین کشیدم
 میوشان از من این روی چو گلشن
 به کام آبی از آتش برآید
 برون رفتش قرار از دل، ز سر هوش
 جوابی بودش اما در دهان ماند
 ز ناز آورد گلگون را به جولان
 یا همراه من تا طرف گلزار
 بگو با تو شیرین داستانی
 ببر تمثال رخسار نکویم
 که از دورش چنین مست و خرابی
 که در کیش وفا نبود گناهی
 به مستی یک نفس جوشیم با هم
 یکی پیمانه زین لبهات بخشم

به فکر ساغر دیگر نیایی ییا و همزه آور جام صها دلم از دست خسرو مرده گشته ست به دنبالش دوان فرهاد چون باد رخ از یاریش او بر جا نهادی که با صد گل نبودش رسته خاری نهان در زیر سبزه کوه گشته عیان در آب روشن عکس گلشن به سر خیمه ز ابر نوبهارش دمیده لاله چون پر می پیاله خیال همسری داده به افلاک فرود آمد ز گلگون از پی دل به فکر کار آن افکار بنشست	که تا باشی ز مستی بر نیایی پس آنکه گفت ساقی را که با ما که از غم نوگلم افسرده گشته ست پس از این گفت گلگون را عنان داد به هرجایی که گلگون پا نهادی چنین می رفت تا خوش مرغزاری گل و سبزه ز بس انبوه گشته روان از چشمه هایش آب روشن غزلخوان بلبلان بر شاخسارش به خاک دشت بس بنشسته ژاله ز خوشه همچو پروین تارم تاک دل شیرین در آنجا گشت نازل به فرش سبزه چون گلزار بنشست
---	--



نازل شدن شیرین به دلجویی فرهاد مسکین در دامنه کوه بیستون.

به گل افشاند زلف همچو سنبل برایش نرم کرد آن خار دل را که دیدش کام خشک و چشم تر داشت نشاط محفل جمشید و کی کو گلم افسرده بین آب چمن ده هلال جام را از می چو خور کرد به دستش داد بدری پر ز پروین به شوخی بوسه ای زد بر لب جام که بستان این قدح از دست شیرین که غمهای کهن سازد فراموش	چو نازل شد به فرش سبزه چون گل بر خود خواند آن آواره دل را نشاندش روبه روی و پرده برداشت به ساقی گفت آن مینای می کو بیار و در قدح ریز و به من ده بت ساقی قدح از باده پر کرد بزد زانو به خدمت پیش شیرین گرفت از دست او شیرین خود کام پس آنکه گفت با فرهاد مسکین بخور از دستم این جان داروی هوش
---	--

اگر خسرو به شکر کرده پیوند
 به کوژی شکر قند مکرر
 شکر در کام خسرو خوش گواراست
 گرفت از دست شیرین جام و نوشید
 روان شد گرمی می در دماغش
 خرد یکباره بیرون شد ز دستش
 پی نظاره پرده شرم شق کرد
 به برگ گل نشستش خوی چو شبنم
 ز لب چون غنچه خندان گشت و بشکفت
 بیا چون دل برم بشین زمانی
 نظر بگشا به رخساری که خسرو
 ز کام قندم از شکر، گذشته
 ز ارمن کان قندم را طلبکار
 مگس طبعی یار بلهوس بین
 چو فرهاد این سخنها کرد از او گوش
 ز جا برجست و در پهلوش بنشست
 سراپا دیده شد تا بیندش روی
 ولی از شرم سربالا نمی کرد
 مراد خویشان با او نمی گفت
 چو شیرین اینچنینش دید، در دم
 دمی از باده ما را آزمون آر
 حکیمان را بر این گفت اتفاق است
 ز عقل دور بین دوریم از عیش
 خوشا مستی و صدق می پرستان
 شنید از وی چو ساقی جام پر کرد
 گرفت و خورد و دُر دیهای آن جام

تو هم از لعل شیرین نوش کن قند
 مکرر بخشمت از لب نه شکر
 کز این قند مکرر روزه داراست
 چو خم از آتش آن آب جوشید
 فروزان شد ز برق می چراغش
 حجاب افکند یک سو چشم مستش
 ز تاب دیدنش شیرین عرق کرد
 گلش را تازگی افزود در دم
 به دلداری یار مهربان گفت
 که بر خوان و صالم میهمانی
 بود محروم از آن زان دلبر نو
 ز بدر تمام از اختر گذشته
 شد و با شگرش شد گرم بازار
 به هرجا شکر او را چون مگس بین
 برفت از کار او یکباره سرپوش
 سخن بشنید از او خاموش بنشست
 شود همدم به آن لعل سخنگوی
 نظر بر آن رخ زیبا نمی کرد
 سخن در آن رخ نیکو نمی گفت
 به ساقی گفت می در ده دمام
 ز وسواس خردمندی برون آر
 که اندر بزم هشیاران نفاق است
 ز دانش سخت مهجوریم از عیش
 که نی سالوس دانند و نه دستان
 قدح را پخته باز از خام پر کرد
 نصیب کوهکن آمد سرانجام

چو سور یار شیرین خورد فرهاد
نه یاد خویش، نی ییگانه ماندش
به روی یار شیرین شد غزلخوان

ز قید خود به کلی گشت آزاد
نه صبر اندر دل دیوانه ماندش
کتاب عشق را بگشود عنوان



غزل خواندن فرهاد

که بر رویم نگاهی کن خدا را
به بوسی زان لبم بنواز از مهر
گدای کوی تو گشتم به شاهی
میان عاشقانم کن سرافراز
اگر خسرو نیم فرهاد عشقم
نیم صابر که صبر آرم به هجران
غزل را چون به پایان برد فرهاد
نه تلخ است آنچنان کامم ز هجران
بده بوسی از آن لعل چو قندم
خمار هجر دارم ده شرابم
دل شیرین به حالش سوخت دردم
بیا یک دم ز خود آزاد سازم
شنید و جام پر کرد و به او داد
سوم ساغر چو نوشیدند با هم
چنین بودند تا شب گشت آن روز
به مغرب شد نهان مهر دل آرا
چو رخ بنهفت خور بنمود کیوان
پرستاران شیرین راز گفتند
که امشب راکجا؟ چون بر سر آری؟
رود زینجا که و ماند که اینجا؟

به صحبت آشنا کن آشنا را
مکن پنهان ز رنجوران دوا را
به خوان وصل خود بنشان گدا را
بسه تا سر نهم بر پات یارا
که از یاری به سر بردم وفا را
بده کام دلم یا دل خدا را
به شیرین گفت از هجر تو فریاد
که چون خسرو شکر خایم به دندان
که تو عیسی دمی من دردمندم
که از بهر شراب تو کبابم
به ساقی گفت کو آن ساغر جم
خراب از عشق چون فرهاد سازم
کشید و داد جامی هم به فرهاد
به صحبت سخت جوشیدند با هم
نهان شد چهر مهر عالم افروز
ز مشرق ماه بدر آمد به بالا
چراغان شد ز کوبهای رخشان
سخنهایی که باید باز گفتند
که را با خود به بزم و بستر آری؟
نظر کن تا چه می باید به فردا



پاسخ دادن شیرین پرستاران را.

بگفت ار راز من پوشیده دارید
که در عشقم به جز خواری ندیده‌ست
به سنگ و آهن از من یار گشته‌ست
به یادم می‌تراشد کوه را روی
تنش زار و دلش بیمار عشق است
ز هجرم جز دل پر غم ندارد
که تا نخل قدم بر بار دیده‌ست
بیارایید امشب محفلم را
گلم بی‌بلبلی خندان نگردد
لوای شادکامی بر فرازید
اگر سبب سفاهان نیست، غم نیست
هم از نارنج و اترج بی‌نیازم
ز حلوا اگر ندارید آب دندان
از این مهمان که امشب هست ما را
شب قدر است و روز عید امشب
همی می‌در قدح ریزید تا مست
که کس را آگهی از ما نباشد
پس از آراستن بزم طرب را
نه دایه نه کنیزی هست در کار
پرستاران ز او چون این شنیدند
ولی غیر از رضای او نجستند
یکی بزم طرب آماده کردند
به محفل هرچه می‌بایست بردند
نهالیها نهادند و برقتند

شبی با کوهکن بازم گذارید
ره و رسم وفاداری ندیده‌ست
ز سختی محتش بسیار گشته‌ست
به رویش می‌رود از خون دل جوی
زیان و سودش از بازار عشق است
به زخم از وصل من مرهم ندارد
رطب ناخورده نیش خار چیده‌ست
دهید از کوهکن کام دلم را
سرم بی‌شور با سامان نگردد
می و نقل و کباب آماده سازید
زنخدانم به لطف از سبب کم نیست
که لیمو باز دارد سرو نیازم
بود حلوائی لعلم باب دندان
نخواهد بست غم در شست ما را
نوازد چنگ خود ناهید امشب
شود هر کس که در این کوه سرهست
میان ما کسی را جا نباشد
به ما تا روز بگذارید شب را
که بخت کوهکن گشته‌ست بیدار
ز حیرت جمله انگشتان گزیدند
به پیش او و رای او نجستند
صراحی هرچه بد پر باد کرده‌ست
به جان پا در ره خدمت فشرده‌ست
در آن بیدار شب تا روز خفتند

چسان آسود با فرهاد مسکین
که چون کوکب دو چشمش بود دیدار
ز حسرت بد دهانش باز چون یوز
که بی‌اجری نباشد هیچ مزدور

یکی آگه نشد زیشان که شیرین
مگر پرکار گلبانوی هشیار
فراز پشته‌ای از دور تا روز
به جاسوسی ز خسرو بود مأمور



در بیان مصاحبت شیرین با فرهاد در آن شب.

به تنها دور از چشم بداندیش
که جانت از وصالم باد خرم
که در ساغر می‌دیرینه دارم
که عاقل گاه فرصت ندهد از دست
پس از سالی گل از خاری برآید
فقیری در جهان هرگز نبودی
ز لعلم کام خسرو جام دیدی
ز مدّت پیش نتوان برد هرگز
به سر همچون خم می‌آمدش جوش
بگو تا پیش تو ز نار بندم
بگفتا خواهم ار کیفر نخواهی
بگفتا گر به صد جان رایگان است
بگفتا هرچه فرمایی تو شاید
بگفتا ده قدح زان چشم مستم
به کلی برد دین و دل ز دستش
گرفت و خورد و گفتا پرده برکش
به رویش دیده برکرد و سرانداخت
به رویش چون گل سیراب خندید
نیاز کوهکن زان خنده افزود

چو شیرین کوهکن را دید با خویش
به نرمی گفت او را خیر مقدم
غم دیرین مگو در سینه دارم
بگو، بشنو، چو اکنون هست فرصت
کم افتد کز دری یاری درآید
به هر سودا اگر می‌بود سودی
به ملک و مال اگر کس کام دیدی
ز قسمت پیش نتوان خورد هرگز
چو فرهاد این سخنها کرد از او گوش
بگفتا عقل کو تا کار بندم
بگفتا از لبم شکر نخواهی
بگفتا شکرم را نرخ جان است
بگفتا یک دو ساغر خورد باید
بگفتا نه صراحی پیش دستم
نگاهی کرد از آن چشم مستش
قدح پر کرد و گفتا گیر و درکش
شنید و برقع و معجر برانداخت
چو شیرین آن نیاز از کوهکن دید
ز درج لعل مروارید بنمود

تقاضا کرد بوسیدن لبش را
 چو شیرین گشت آگه از تقاضاش
 میان خنده و مستی به کامش
 لبش چون با لب شیرین قرین شد
 نبودش باور از بخت این که شیرین
 به دندان خواست خاییدن لبش را
 ولی ترسید کز لعلش چکد خون
 به بوسیدن نیفزود او گزیدن
 دل شیرین هم از آن کار خوش بود
 زمانی دیر در این کار ماندند
 یکی گشتند همچون شیر و شکر
 چو جان و تن به هم پیوسته گشتند
 چو از شب رفت پاسبی دست فرهاد
 دو لیمو دید شیرین و رسیده
 برای دفع صفراهای هجران
 ولیکن از گزیدن پاس خود داشت
 براند از ساحت سینه به نافش
 ز ناف او دل فرهاد خون شد
 مگر پنداشت ناف او فتاده ست
 همی رفت از پی افتاده نافش
 ره از شلوار بندش دید بسته
 ولی از معنی خیرالامورش
 کز اینجا برگزشتن حد کس نیست
 چو نقدش از محک بی غش برآمد

به سر نهاد دندان مطلبش را
 بسان غنچه خندان گشت لبهاش
 نهاد آن لب که از وی بود کامش
 به کام از کوثرش ماء معین شد
 نشسته در برش چون باغ نسرین
 نه تنها لب که سبب غیغیش را
 فتد از پرده راز عشق بیرون
 که چون خسرو شکر باید مزیدن
 که با او یار و او با یار خوش بود
 دویی را در برون در نشانند
 نه از پا باخبر بودند و نی سر
 ز هر اندیشه ای وارسته گشتند
 شد اندر سینه آن سرو آزاد
 که به ز آن باغبان هرگز ندیده
 بر آن شد تا گزند او را به دندان
 مکید و بوسه ای در پاش بگذاشت
 چو شیرین داشت زین جرأت معافش
 چو مشک از نافه نافش برون شد
 به حقه لعل رخت خود نهاده ست
 که جا بدهد چو مشک اندر غلافش
 چو بندی شد دلش زین عقده خسته
 نه در نزدیک دل ماند و نه دورش
 به جز خسرو کسی را این هوس نیست
 چو آب افتاده، چون آتش برآمد



امتحان کردن شیرین فرهاد را در عشق.

به گرمی گفتش ار کار دگر هست
 که این شب چون به روز آید ز شیرین
 پس از این شب بود روز جدایی
 چو فرهاد این شنید، از دل به صد درد
 که ای وصلت دوی درد هجران
 تو گر رخ پوشی از من جان نخواهم
 به هجران گر بر این سر کوه مانم
 نخواهم زندگانی در فراق
 بگفت از اجتماع و احتراق
 که در قربت مه ار مهرش بسوزد
 هلالش را چو خواند در مقابل
 اگر خسرو نبندد پایم از راه
 شبان تیره‌ات را نور بخشم
 و گر چون شکرم در کام گیرد
 دگر نگذارم از کف زمانی
 اگر با خسروم افتد چنین کار
 ز وصلم گر به ظاهر دور مانی
 به تمثال و به یادم آشنا شو
 میسر بی منت گر هست خوابی
 غرض هرکامت از من هست مقصود
 بگفتا کام خسرو کام من نیست
 رضای تو مرا مقصود جان است
 ترا گر راندن شهوت مراد است
 و گر این نیست قصد و امتحان است

بجو تا وقت و فرصت این قدر هست
 به هجران وصل بگراید ز شیرین
 که این بوده ست تقدیر خدایی
 بر آورد آهی و از جان فغان کرد
 چه سازم در فراق با دل و جان
 اگر دردم کشد درمان نخواهم
 به زیر کوه صد اندوه مانم
 که شادم ز اجتماع و احتراق
 اگر شادی میندیش از فراقم
 ز مهرش بار دیگر بر فروزد
 کند بدر و برد اندوهش از دل
 به هر مه بردم زین کوه چون ماه
 گه از نزدیک و گه از دور بخشم
 ز لعل شکرینم جام گیرد
 که آساید ز وصلم خسته جانی
 به هجرانم بیاید ساخت ناچار
 به صد محنت ز من مهجور مانی
 ز اندوه جداییها جدا شو
 به خواب آیم ترا چون آفتابی
 بخواه اکنون که آمد گاه بدرود
 به شهد شهوت آلوده دهن نیست
 نه کام دل نه دل اندر میان است
 مرانی در کمر آب و نه باد است
 مرا آن تیر جسته از کمان است

چو آهوی خنایی بی‌گزافه
 به راه عاشقی بی‌پای مانده‌ست
 ندارد جز قعود بی‌قیامی
 بود کین دُر به سعیش سفته گردد
 بختید و در آن آشفته‌گی گفت
 که می‌باید دُر را سفته کشتن
 چرا افسار در سفتن نداری
 چو خوانمیش به خدمت ایستاده‌ست
 به خدمت کوش و از شنت مهریز
 که بی‌روح‌القدس این مریمی نیست
 بکن بیدار عیش خفته‌ام را
 نهادم پشت این ناسفته گوهر
 که جانم با غم عشق تو پیوست
 در این برج شرف نبود و بالم
 نکرده بیع این ناسفته گوهر
 بفروشم که دارد دلبری نو
 به برگیر و بده کام دلم را
 نه هر انجم که در رفتار باشد
 به کامش شد شرنگه از غیرت آن‌نوش
 کرم فرما به این خدمت مخوانم
 که در سفتن بی‌کاریست دشوار
 به و صلح گم نوازی سرفرازم
 به غیر از عاشقی کار دگر نیست
 وگر خواهی به پایت جان فشانم
 به کامش باز کرد آن چشمه‌نوش
 ز مژگان هم کنارش پر ز دُر کرد

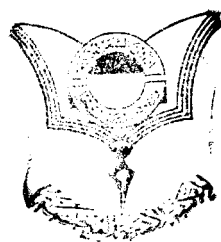
به چین افکندم آنرا همچو نافه
 وگر زان صورتی بر جای مانده‌ست
 بتواند ز جا برخاست کامی
 چو خسرو گر کسی آفته گردد
 ز حرف کوهکن شیرین برآشفته
 چو خسرو بایدت آفته گشتن
 تو کوه بیستون از پا در آری
 وگر داری و از کار افتاده‌ست
 رضای من اگر جویی ز جا خیز
 که بی‌مردی زنی را خرمی نیست
 بسنب این گوهر ناسفته‌ام را
 که از آمیزش خسرو به شکر
 فکندم گنج باد آورد از دست
 ز عشقت بی‌نیاز از ملک و مال
 نخوانده خطبه‌ام خسرو به محضر
 متاع خویش را دیگر به خسرو
 یا آسان کن از خود مشکلم را
 که مه را مشتری در کار باشد
 چو فرهاد این سخنها کرد از او گوش
 بگفت ای عشق تو منظور جانم
 از این خدمت مرا معذور می‌دار
 به هجران تارضای تست سازم
 مرا در عشق تو از خود خبر نیست
 براین سر کوهم ارگویی بمانم
 چو شیرین این سخنها کرد از او گوش
 دهانش را ز نقل بوسه پر کرد

در آغوش دمی بگرفت چون جان
 که الحق چون تو اندر عشق فردی
 نشاندم بر سر خوان وصال
 ترا چندان که باید آزمودم
 زرت آمد برون پاک از خلاصم
 بمان چندی براین سرکوه چون برف
 که آخر زین گدازش جام لاله
 به پایان نخل عشق آرد از آن بار
 میان گفتگو شد صبح را چاک
 ز زیر زاغ شب چون بیضه خورشید
 پرستاران شیرین هم ز بستر
 پی پوشیدن آن راز شیرین
 چو خور بر کوه گلگون برآمد
 وداع کوهکن کرد و عنان داد
 پرستارانش هم از پی برانندند
 از آن هامون چو بیرون رفت شیرین
 به سنگ و تیشه باز افتاد کارش
 ندانم در فراق یار چون کرد
 پس از چندی که شیرین را به خسرو
 حدیث کوهکن گفتند با هم
 میان گفتگو خسرو ز شیرین
 به عشق کوهکن دیدش گرفتار
 به دفع کوهکن اندیشه ها کرد
 در آخر از حدیث مرگ شیرین
 نبودش چون ز عشق او فروغی
 به تیشه دست خود سرکوفت فرهاد

به کاش لب نهاد و گفت خندان
 ندیده تا جهان دیده ست مردی
 نپوشیدم ز چشم جان جمالت
 به رویت باب احسانها گشودم
 چه غم دیگر ز طعن عام و خاصم
 گدازان کن به یادم عمر را صرف
 دمد زین خاک چون پر می پیاله
 کند آسان هزاران کار دشوار
 گریبان و عیان شد عرصه خاک
 عیان شد چون به محفل جام جمشید
 بر آوردند سر چون خفت اختر
 ز جا برخاست همچون باغ نسرين
 چو سیل از کوه در هامون برآمد
 به گلگون و روانش ساخت چون باد
 به هجرش کوهکن را بر نشانندند
 نماند آنجا به جز فرهاد مسکین
 به تکمیل مثال روی یارش
 ز تیشه بیستون را بی ستون کرد
 گذار افتاد و جست آن شادی نو
 دُر این مدعا سفتند با هم
 شنید از محنت فرهاد مسکین
 پی آزادیش دل ساخت بیدار
 بسی تیر خطا از کف رها کرد
 به جان کوهکن افکند زوبین
 به جانش زد خدنگی از دروغی
 شد از کوه دو صد اندوه آزاد

برو برگش جز از خون جگر نیست
که خسرو هم نشد زین غصه آزاد
یکی پهلوی دریده از پسر داشت
که دنیا نیست غیر از هیچ در هیچ
که طوطی از زبان مانده ست در بند
به پایان نامده دامان فشانند
که اندر خواب دیدی یا شفتی
خیال و خواب اگر نبود چه حال است
که در آخر ندانم حال چون است
پس از مردن بود بیداری ما

درخت عشق را جز غم ثمر نیست
نه تنها کوهکن جان داد ناشاد
یکی از تیشه تاج غم به سر داشت
خمش کن صابر ازین گفت پر پیچ
زبان زین گفتگو بر بند یک چند
وصال و وحشی این افسانه خواندند
تو هم رمزی از این افسانه گفتی
جهان گویی همه خواب و خیال است
دل از معنی این قال خون است
بود خواب و خیال این خواری ما



فهرست نامهای کسان

ایوب ۷۵، ۵۷	آدم ۳۴۵، ۱۴۸
ب	آذر- آزر ۱۸۸
بتول ۲۵۵	آرزو ۱۰۶
بکناش بیگ ۱۹۹، ۲۱۱، ۲۳۱، ۲۲۹، ۲۹۳، ۲۹۶، ۳۰۳، ۳۰۶	آصف ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۲، ۲۳۴
بلقیس ۲۱۴	آل حیدر ۱۹۲
بویک ۲۵۳	آل رسول ۱۹۵، ۲۱۴
بویکی ۲۵۳	آل عبا ۲۵۴
بولهب ۲۵۳	آل علی ۲۱۴
بهرام ۲۰۵، ۳۴۷، ۴۱۸	
پ	۱
پرویز (خسرو) ۲۲، ۴۷۲، ۴۸۴	ابلمظفر تهماسب شاه ۲۲۳، ۲۳۴
پیر کنعان ۲۰۸	احمد (پیغمبر) ۱۵۱، ۴۱۸، ۴۲۰
پیر کنعانی ۴۹، ۲۰۱، ۲۲۱	احمد مرسل ۱۵۰
پیغمبر ۱۸۴، ۲۱۵، ۲۵۴، ۲۵۵، ۴۱۴، ۴۱۶، ۴۱۸	اخوان (برادران یوسف) ۲۶۲
پیمبر ۲۵۴، ۲۵۵، ۳۵۲	ارمنی ۳۱۳
ت	ارژنگ ۴۵۹
تاتار ۱۹۵	اسکندر ۴۷، ۱۵۳، ۱۸۵، ۲۷۳
ترسا ۴۸، ۱۴۹، ۲۷۳	اعتمادالدوله ۱۷۹
ترک ۱۳، ۲۴، ۳۰، ۴۲، ۴۴، ۴۶، ۷۶، ۸۴، ۸۷، ۱۱۶، ۱۲۳، ۱۲۸، ۱۳۶	افشار ۲۵۷
۱۴۲، ۱۸۷، ۲۴۴	الیاس ۴۵۴
ترکان ۵۵، ۱۲۶، ۱۴۱	امیرالمؤمنین ۲۰۶
ج	امیرالمؤمنین حیدر ۲۱۶
جان قلی ۲۵۳	ام هانی ۴۱۷
جم ۱۵۴، ۱۷۵، ۱۷۹، ۲۰۵	انبیا ۲۵۵، ۴۱۸
	انس ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵
	اهل بیت ۲۵۴، ۲۵۵
	اهل صفا ۲۰۵
	اهل نشأه ۱۲۵
	ایاز ۲۲، ۱۸۷

جمشید ۱۷۷

ح

حاتم ۱۶۷، ۱۶۸، ۲۰۹، ۲۴۷، ۲۴۸
حاتم طی ۴۳۲
حر شهید ۲۵۶
حسن (امام) ۲۵۵، ۲۰۵
حسین (امام) ۲۵۵، ۲۵۴، ۲۰۵
حضرت رسالت ۲۵۴
حضرت رسول ۲۵۵
حیدر ۱۹۰، ۲۰۵، ۲۰۶

خ

خاقان ۱۵۸، ۲۱۲
خان احمد ۲۰۱
خسرو (پرویز) ۴۶، ۱۲۳، ۳۸۲، ۳۸۵
۵۱۷۵۴۳۰
خضر ۱۴، ۷۲، ۱۰۴، ۱۲۴، ۱۴۸، ۱۵۰
۱۶۳، ۱۷۵، ۱۸۹، ۳۱۵، ۳۲۵، ۳۹۰، ۴۴۵

خلیل (ابراهیم) ۱۴۷، ۱۸۸، ۱۹۲
خلیل الله (ابراهیم) ۲۲۹، ۲۳۷
خلیل الله (شاه) ۱۴۷، ۲۳۷، ۲۵۱
خیر النساء ۲۵۴

د

دارا ۴۸، ۱۸۲، ۲۰۸
دردکشان ۳۳۵

ر

راهب ۴۱۸
رستم ۲۰۰، ۲۰۳
رستم زال ۲۰۰
رسول ۲۱۴
رسول الله ۱۹۱، ۳۴۶
رند ۱۴
روح القدس ۲۵۵، ۵۱۵

ز

زال زر ۴۶
زردشت (پیغمبر) ۴۱۵
زکریا ۱۵۰
زلیخا ۹، ۴۸، ۶۷، ۸۶، ۹۰، ۱۴۹، ۳۹۹
۴۲۹، ۴۰۰
زنگی ۲۰۰
زهر ۲۱۴، ۲۵۴
زین العباد ۲۵۵

س

سالکان طریق ۳۳
سام نریمان ۲۰۰
سرافیل ۲۱۷
سکندر ۱۵۰، ۱۵۳، ۱۷۵، ۱۸۵، ۱۸۹
۱۹۲، ۲۲۳
سلیمان ۲۸، ۷۹، ۱۰۵، ۱۴۸، ۱۷۹، ۱۸۲
۱۹۱، ۲۰۹، ۲۱۴، ۲۲۱، ۲۲۳
۳۰۱

ش

شاه اسماعیل (دوم) ۲۲۷، ۲۳۴
شاه تهماسب ۱۶۲، ۲۳۴
شاه خلیل الله ۲۳۶
شاه نجف ۲۰۶، ۲۱۶
شاه ولایت ۴۲۰

شیر

شرف الدین علی (باقی) ۲۶۵
شیخ صنعان ۴۸
شیرین ۳۱، ۴۹، ۵۵، ۶۰، ۷۶، ۹۴، ۱۲۳
۱۴۱، ۴۱۰، ۴۲۵، ۴۳۱، ۴۵۴
۵۱۷۵، ۴۷۴

ص

صابر شیرازی ۵۰۴
صاحب الزمان ۱۶۱
صاحبقران ۱۱۹

ک
کریمخان زند ۴۵۳
کسرا (انوشیروان) ۴۱۵، ۲۰۹
کلیم ۱۸۹، ۱۵۰، ۱۴۹
کوفیان ۲۵۵
کوهکن ۲۲، ۴۹، ۶۰، ۷۱، ۸۱، ۹۴، ۹۹، ۱۰۸، ۱۲۳، ۱۴۱، ۴۷۲، ۴۷۴، ۴۸۷، ۴۹۵، ۵۰۰، ۵۰۹، ۵۱۱، ۵۱۷ تا ۵۱۵
کیدى ۲۵۱، ۲۵۳
ک
گبران ۶۸
ل
لیلى ۲۴، ۲۶، ۳۸، ۵۷، ۶۳، ۶۸، ۹۵، ۱۲۳، ۲۱۶، ۴۲۵
م
مانى ۴۵۹
مجنون ۲۴، ۲۶، ۳۳، ۳۸، ۵۷، ۶۸، ۷۰، ۷۱، ۸۶، ۹۵، ۱۲۳، ۲۱۶، ۲۱۷، ۳۷۲، ۳۹۵، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۷۳
محمد ۳۰۹، ۴۲۱، ۴۹۹، ۴۱۷، ۴۱۹
محمد بن حسن ۱۶۱
محمد عربى ۱۹۰
محمود (سلطان) ۲۲، ۱۸۷
مرتضا ۲۵۵
مرتضا علی ۱۹۲
مریم ۲۱۴
مسلمان ۱۵۹، ۲۰۲
مسلمانان ۱۳۰
مسلم عقیل ۲۵۵
مسیح ۱۵۹، ۱۹۰، ۳۴۹، ۴۱۸
مسیحا ۶۷، ۸۶، ۱۴۹، ۲۱۴، ۲۲۷، ۳۴۶
۴۱۸، ۳۹۰
مغیبه ۲۷۳

صوفی ۳۶۷
صومعه داران ۲۷۴
ع
عباس بیگ ۶۵، ۷۰، ۲۶۱، ۲۶۲، عبدالله (خان) ۱۷۲
عجم ۱۹۸، ۲۲۷
عرب ۱۹۹، ۲۲۷، ۲۵۴
عزیز ۴۹، ۹۰
علی (امام) ۱۵۱، ۱۹۳، ۲۱۴، ۳۴۸، ۴۱۸، ۴۲۰
علی موسی جعفر ۱۹۵
علی ولی ۲۱۹
عیسا ۸۶، ۱۴۹، ۲۰۴
غ
غضنفر کلجاری ۲۳۵
غیاث ۲۳۶، ۲۹۹
غیاث الدین محمد ۱۴۷، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۵، ۲۴۸، ۲۳۰
ف
فاطمه ۲۶۲
فرهاد ۲۲، ۳۱، ۴۷، ۷۷، ۹۲، ۱۲۳، ۴۱۰، ۴۲۱، ۴۳۱، ۴۵۴ تا ۵۱۷
فریدون ۱۵۴
ق
قارون ۱۶۸
قاسم بیگ (قسمی) ۲۵۶، ۳۰۳، ۳۰۶
قاسم بیگ قسمی ۲۵۵
قرة العین ۳۴۵
قلندر ۱۹۱
قهستانی ۲۲۲
قیصر ۴۶، ۱۵۸، ۱۸۹، ۲۱۲، ۳۸۲
قیصر روم ۳۸۲

۱۹۱، ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۸ تا
۲۰۲، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۱۰،
۲۱۲، ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۲۰،
۲۲۲، ۲۲۴، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۳،
۲۴۳، ۲۴۸، ۲۵۱، ۲۵۶، ۲۷۶،
۴۵۳، ۵۰۵، ۵۱۷

وصال شیرازی ۴۵۳
ولی سلطان ۲۶۱، ۲۹۸، ۳۰۳

هـ

هاروت ۲۲۱

ی

یحیی، آریان پور ۴۵۳
یعقوب ۹، ۴۲، ۴۸، ۶۳، ۶۵، ۶۷، ۷۵، ۹۰،
۹۲، ۱۰۵، ۳۷۸
یوسف ۲۶، ۴۹، ۶۳، ۶۵، ۶۷، ۷۵، ۸۶،
۹۰، ۹۶، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۵، ۱۲۰،
۱۲۵، ۱۳۷، ۱۶۲، ۲۲۱، ۲۴۲،
۳۷۸، ۵۱۷

یونس ۳۷۴

منیچگان ۲۷۳

مصطفی ۲۵۴، ۲۵۵

ملافهمی ۲۵۱

ملحد ۲۵۴

ملحدان ۲۵۲

ملک عذاب ۴

منصور (حلاج) ۲۶، ۱۰۴، ۲۷۴، ۳۳۱،
۳۳۵

منظور ۳۸، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۸،
۳۸۵، ۳۹۲، ۳۹۶، ۳۹۷، ۴۰۵

مولا (علی) ۱۵۷

موسا ۴۸، ۱۴۹، ۲۲۷

موسی ۱۱۹، ۱۷۸

موسی عمران ۲۱۳

میرمیران ۲۹، ۱۴۷، ۱۵۲، ۱۵۵، ۱۵۷،
۱۶۶، ۱۷۲، ۱۸۴، ۱۹۷، ۱۹۸

۲۰۳، ۲۰۸، ۲۱۶، ۲۴۶، ۳۰۷

۳۰۹

مهدی (امام) ۱۹۸

ن

ناظر ۳۸، ۳۵۸، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۶، ۳۶۷،
۳۶۹، ۳۷۱، ۳۷۵، ۳۸۶، ۳۸۸

۳۸۹، ۳۹۲، ۳۹۵، ۳۹۷

نبی ۱۵۱

نبی الله ۱۵۱، ۴۱۷

نعمت الله (شاه) ۲۳۵

نوح ۴۸

نوح نبی ۲۱۱

نوشروان ۲۱۳

نوشیروان ۱۶۶، ۱۶۸، ۲۱۹

و

وحشی ۱۴۳ تا ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۴،

۱۵۶، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۸،

۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۷، ۱۷۹،

۱۸۰، ۱۸۲، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۰

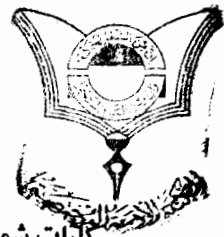
مؤسسه انتشارات نگاه در زمینه ادبیات منتشر کرده

- اسپارتا کوس، نوشته هوارد فاست، ترجمه ابراهیم یونسی،
دوست مشترک ما، نوشته چارلز دیکنز، ترجمه عبدالحسین شریفیان
بافته‌های رنج، نوشته علی محمدافغانی
مادام آرنو، نوشته گوستاو فلوربر، ترجمه عبدالحسین شریفیان.
قهر دریا، نوشته یاشار کمال، ترجمه رحیم رئیس‌نیا
بابک، نوشته جلال برگشاد، ترجمه رحیم رئیس‌نیا
تسخیرشدگان، دو جلدی، نوشته فتودور داستایوسکی، ترجمه دکتر علی‌اصغر
خبره‌زاده
کوه جادو، نوشته توماس مان، ترجمه دکتر حسن نکوروج
شلفم میوه بهشته، نوشته علی محمد افغانی
قزاقان، نوشته لئون تولستوی، ترجمه مهدی مجاب
همیشه شوهر، نوشته فتودور داستایوسکی، ترجمه دکتر علی‌اصغر خبره‌زاده
دکتر بکتاش، نوشته علی محمد افغانی، چاپ چهارم
شادکامان دره قره‌سو، نوشته علی محمد افغانی
برهنه میان گرگ‌ها، نوشته برونو آپیتر، ترجمه عبدالحسین شریفیان
زوربای یونانی، نوشته نیکوس کازانتزاکیس، ترجمه محمود مصاحب
روزگار سخت، نوشته چارلز دیکنز، ترجمه غلامحسین اعرابی
سیل آهن، نوشته سرافیموویچ، ترجمه م. سجودی



خانم صاحبخانه، نوشته فتودور داستایوسکی، ترجمه پرویز داریوش
فلکزده‌ها، نوشته ماریو آئوئلا، ترجمه فرشته مولوی
دادگاه نورنبرگ، نوشته ابي امان، ترجمه دکتر حسن مرندی
شکست ناپذیر، نوشته هوارد فاست، ترجمه دکتر حسن مرندی
در جستجوی نان، نوشته ماکسیم گورکی، ترجمه احمد صادق
گارد جوان، دو جلدی، نوشته الکساندر فادیف، ترجمه سهراب دهخدا
دور از میهن، نوشته قاسم اف، ترجمه سعید یلی
بارون درخت نشین، نوشته ایتالو کالوینو، ترجمه مهدی سحابی
آسیاب کنار فلوس، نوشته جورج الویت، ترجمه ابراهیم یونسی
گیاه بی زوال، نوشته یاشار کمال، ترجمه جلال خسروشاهی و رضا سید حسینی
ستون خیمه، نوشته یاشار کمال، ترجمه رضا سید حسینی و جلال خسروشاهی
زمین آهن است و آسمان مس، نوشته یاشار کمال، ترجمه رضا سید حسینی و
جلال خسروشاهی
همسفرها، نوشته علی محمد افغانی
پرباد رفته، نوشته مارگریت میچر، ترجمه حسن شهباز (دو جلدی)
میراث شوم، نوشته جورج گینگ، ترجمه ابراهیم یونسی
گورستان غریبان، نوشته ابراهیم یونسی
شوهر آهو خانم، نوشته علی محمد افغانی
خانه قانون زده، نوشته چارلز دیکنز، ترجمه ابراهیم یونسی
کسی شبیه خودم، نوشته ابراهیم یونسی، زیر چاپ
زوال خانواده دلیان، نوشته امیل مانو، ترجمه آرتوش بوداغان
مولن روژ، نوشته پیر لامور، ترجمه سهیل روحانی
شاهکار، نوشته امیل زولا، ترجمه اکبر معصوم بیگی

قصه‌های بابام، نوشته ارسکین کالدول، ترجمه احمد شاملو
 شهریار کوچولو، نوشته آنتوان دوسن تکزوپه‌ری، ترجمه احمد شاملو
 حماسه گیل‌گمش، برگردان احمد شاملو
 آشیان عقاب، نوشته کنستانتین هون، ترجمه ابراهیم یونسی
 جوان خام، نوشته فتودور داستایوسکی، ترجمه عبدالحسین شریفیان
 چراغی بر فراز مادیان‌کوه، نوشته منصور یاقوتی
 سال‌های عقرب، نوشته محمد بهارلو
 بیگانه، نوشته آلبر کامو، ترجمه آل احمد، علی‌اصغر خیره‌زاده
 قصه آشنا، نوشته احمد محمود، چاپ دوم
 بازی، نوشته اصغر الهی
 اگر ما را بکشند، نوشته یاشار کمال، ترجمه رضا سید حسینی و جلال خسروشاهی
 هفت داستان، نوشته محسن دامادی
 مروارید و تاتوی قرمز، نوشته جان اشتاین‌بک، ترجمه سیروس طاهباز
 دره دراز و مرگ و زندگی، نوشته جان اشتاین‌بک، ترجمه سیروس طاهباز
 قربانعلی بک و نه داستان دیگر، نوشته جلیل محمد قلی‌زاده، ترجمه کریم کشاورز
 سرگذشت‌ها و سرنوشت‌ها، نوشته هوشنگ باختری
 محکوم به اعدام، نوشته علی محمد افغانی
 باد در بادبان، نوشته محمد بهارلو
 مرگ سینمایی، نوشته محسن دامادی.
 دیوان عطار، با مقدمه بدیع‌الزمان فروزانفر
 دیوان ناصر خسرو، با مقدمه سید حسن تقی‌زاده
 کلیات نظامی گنجوی، با مقدمه وحید دستگردی



کلیات شمس تبریزی، با مقدمه بدیع الزمان فروزانفر

مثنوی معنوی، با مقدمه نیکلسون

دیوان پروین اعتصامی

دیوان عراقی، شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی، متخلص به عراقی

کلیات اشعار شهریار، محمد حسین شهریار

کلیات اشعار نیما یوشیج، گردآوری سیروس طاهباز

دیوان حافظ، با مقدمه غنی و قزوینی

شعر زمان ما (۱)، احمد شاملو، از محمد حقوقی

شعر زمان ما (۲)، اخوان ثالث، از محمد حقوقی

شعر زمان ما (۳)، سهراب سپهری، از محمد حقوقی

شعر زمان ما (۴)، فروغ فرخزاد، از محمد حقوقی

هوای تازه، احمد شاملو

لحظه‌ها و همیشه، احمد شاملو

ققنوس در باران، احمد شاملو

آیدا در آینه، احمد شاملو

مرثیه‌های خاک، شکفتن در مه، احمد شاملو